

ازرسی شد  
ع



۷۸۰۰۰  
۱۱۳۹  
۷۸۷۸

شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طبابت کودکان و بچی (روان - بزبان همه کودکان)

مؤلف: صدرالدین محمد والدی نهری و بچی

موضوع: روانشناسی

۷۸۰۰۰

بازدید شد  
۱۳۸۳

۷۸۰۰۰

۷۸۷۸

۷۸۰۰۰

۱۱۳۹

۷۸۷۸

۷۸۰۰۰

۱۱۳۹

۷۸۷۸

عظمی - فهرست شده  
۷۸۰۰۲

بازرسی شد  
۶ - ۶

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب: کلیات طب و جراحی ایران - زرافعی  
مؤلف: حمدالدین علی‌الدین زرافعی  
موضوع: جراحی - طب  
شماره ثبت کتاب: ۷۸۵۰۰ / ۱۱۳۹  
بازدید شد  
۱۳۸۳

عقلمند - فهرست شده  
۷۸۰۲

بازرسی شد  
۶-۶

۸۱۸۴-۳

۶۷۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	شماره ثبت کتاب
کتاب: طبایع سنگدان و جی (زیران) - زینب بیگم چمبرس	۷۸۵۰۰
مؤلف: حمدی اللویس بن محمد رالدین کجرب و جی	۱۱۳۹
موضوع:	
۷۸۰۳	
بازدید شد	
۱۳۸۳	

علمی - فهرست شده  
۷۸۰۳

کتابخانه سلیمان  
اردکان

۱۲

کتابخانه سلیمان  
اردکان



تصحیح  
نویسنده

خطه این کتاب مجموع کلیات سلیمان ساجی حیدر اردکانی است

تصانیف و معانی و شرح	دیوان غزلیات	خزانه نامه	نوشته
روایات و تفسیر		و جزییات	

کلیات سلیمان ساجی حیدر اردکانی  
مجموعه از کتب و دستنویسها  
در مقام اهدا

فهرست  
دو نسخه

کتابخانه سلیمان ساجی حیدر اردکانی  
مجموعه از کتب و دستنویسها  
در مقام اهدا  
۱۳۰۵





مرد که در سواهی هویت بحال است  
 سر جان کویا بلای ولایتش گرفت نس  
 اداب خدمت درش از امیر است  
 سرورگی که زود در کمال او  
 عقل غنا کشیده جو سوزن در طلب  
 جبریل یا علی شیخ حبل از  
 ای نسبی که ناطق خوشش سرای را  
 یک ذره از لواحق نورت عزاله برود  
 بوی زگرد و امن لطفت و بلغ بلغ  
 مراقب که ز اقیانوس نورت تو تا رفت  
 بر طریقات از نیت اقیانوس  
 در ملک رحمت ذریه بی زرد آسمان  
 بر سبب اسیر جا به بلای تو شد از ان  
 که نخل را اجال تو شریف ای واد

عقای تمش و جهان زیر بال است  
 از نیت نیتیم دو عالم ملال یافت  
 که از ادیب ادیبی که شمال یافت  
 خود را مقید در کلمات ضلال یافت  
 عری سیر و دیده با خرد حسیان یافت  
 بر و آه و آه سوخته بی پر بال یافت  
 در حصر نیت تو خرد کن و لال یافت  
 یک شه در روز و نیت غزال یافت  
 در حیب و استین صبا در شمال یافت  
 ز ذریه که شفت بیرونه متن مال یافت  
 یک ذره از تجلی حسن بحال یافت  
 یک گوشه از ولایت جا به بحال یافت  
 جا به سینه ز سینه بد و استال یافت  
 که نخل بر بساط تو نشور تا یافت

چون زلف شاهان ز تو سر کمر است  
 با طراوت از در آتش سوزنده شکی  
 طعنت تو با عروس جهان یک گستر کرد  
 در حضرت قهر روی سپید اندر آنکه او  
 حکم میبرد بصفت که وصف تو  
 فکر سواهی تشریت کجا و کجا  
 نیک اختر میبزمیل وصلت رسد که او  
 سلطان سرد و کون که کونین در اول  
 خلقش بهار عالم لطفت الهی است  
 جلیح و شت خلد بنام حدت  
 منشر و نطرت در چه بتوقع احمدی  
 سلطان بدح ال بنی فوج سینه را  
 جز در شای این و چون حرم است  
 یا رب بیا شش شب اسیر کار حساب  
 که زمان این شگفت در ویش و اکمیر

خود را سپید کلیم و پیرا کنده حال است  
 آتش از تاب خستد آب زلال یافت  
 زمانه یک که شمع این سرخ و اول  
 بر روی اول ز فقر سینه روی خیال یا  
 بر است و پای عقل ز حیرت عقل یافت  
 در بارگاه و وصف صومیت بحال است  
 با بد و عهد و قدر و شرف اتصال یافت  
 پر خنده و اول خردش و اول ناسته  
 زمان روز مزاج عالم از ان اعتدال یافت  
 خود عقده جا و میم برین حال یافت  
 مشهور گشت در ولایت بال یافت  
 همچون صدق خزانة عقل لال یافت  
 شوری که روی سب جلال یافت  
 در خلوتی فتنه بی اتصال یافت  
 آن یک نظر کرده جهان بال یافت

ایضا له

ای زوده لا مکان مکان	سوی ملایک است است
----------------------	-------------------

سلطانی عرش مکه کاست	خورشیدی ابر سپاسانت
لایقیت فلک ز بار کاست	مرغیت ملک آشیانت
کوشه حقیقت از چنبت	طوبیا ورقی ز بر ستانت
فرزند خمت فطرق تو	طعلیت طینی اسمانت
هر چند که پروردید تقدیر	بر دامن انوار الزمانت
ان قرطی که کجاده شب	خورد و خست شکافت کینت
ترخان شمع را بر اسغ	عالم سر روشن از زبانت
تو کج دو عالمی از ان رو	کردند خاک در بنانت
از دست صلمات حق ما	از ما صلوات بر روانت
یا قوم علی النسبی سلوا	
توبوا و نضر عوا و ذلوا	
با بای شمع سرد و عالم	فرزند خفته بین اوجم
او خاتم اینست زان سبک	بر سینت پرست بوجم
ای پی رو تو کلیم عمران	روی پیش روت مسج مرع
در ذیل نمدی زو اینست	وز دولت احمدی زوانم
زان شد دم ان حسن مبارک	زن شکفت ان جهان مکرم
از عیسی میرتی بوجم	بر عالم راهی مقدم
سلطان دو عالمی هست	ملک ازل و ابد مسلم

باغیت فنای کبریایت	پرون از یان بن سبز طارم
از سرور قی جوطاق خضرا	او بخت صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصور	روحی تو بلی ولی بحسبم
ای نام تو بر زمین محمد	
خاسته بر اسمانت احمد	
تو بگری و سرود کون خاک	خاشاک و درون پر خاک
زدمپوه ات شب ولادت	بر طاق سرای خسری خاک
رفت آتش کفر تا رس بر باد	شد اب سیاه سابع در خاک
کز دیده سمت ین پید	در یای جهان بر نم خاک
تو بچ حقیقی از ان روی	داری لب حنک بچم خاک
با سیر براق تو بچ خسره	سنگی شده بای برقی جالاک
از طبع تو زاده است دریا	وز نسبت تست کومرنگ
این دلق مرار منج ز تو	بر شیده بی تقاست انکاک
مردود تو شد نیره ارز	زینت شرک دیدت پاک
قطبش و منت رسید اختیار	
کردون او شش ده و جار	
ای سدره ستون بار کاست	کونین غبار خاک راست
کردی ز منت و چهار ارتک	ان روز که نقر شد کلمات

نرخ سراروانه کردن	در حلقه نوک خاست
مهر و فلک از برایت	ملک و ملکت در پناست
در چشم محققان نیالیت	شش دو جهان ز کار کماست
از منزلت سهر نازل	وز مسکنت اوج جاست
ترکان سبید روی افکار	سندوی دوزخ کس ریاست
فی اوج شکر جانت	قلب فقر ابروست
ما بزم و عاییم و داریم	امید بلطف عذر خواست
با انکه نزار کوه کاست	با صرصر قمر کوه کاست
سلطان رسل سراج ملت نمادی سبیل شیخ امت	
پیزی کوشیده و دیده	نا دیده کسی و ناشنیده
تا خشریکی که شل او نیست	مثل بر یکی نیافریده
قمر و حجاب عکبوست	بر دیده و سنان تنیده
کستی که نیافت سایه ات را	در سایه ات پروریده
روزی که شرار شرک انشوار	سردم ز سر سنان جمیده
و انجا که ز کیش ما ریت	مرغان جبار پر پریده
سردم مدد سپاه نصرت	از پیکر اعدا رسیده
ان از کرم تو دیده جب	کامکت ز حیرت کشنده

با انکه کثیر کانت جور نه	
از بندگی تو در تصور نه	
با انکه تراست سدره منزل	با قدر تو مزلت نازل
عالم بر حق است و سر چیز	کان حق تو نیست باطل
انجا که براق غم رانده	اتاقه غم هیچ در کل
دین تو بقوت بندت	ذات تو بمجرود لایلی
بر کنده ز جای کفر خیر	انگنده بجای حسر بایل
ان بر حقیقی که آسرا	نه غور بدید شد نه ساحل
در ملک تو صد جو مصر جامع	در کوی تو صد جو نیل سایل
در ملک قلوب دشمنان رخ	از کد بینت حاصل
از باد مواعیان نشکل	گشت از عرق چنبت حاصل
ما سیت زجت کرنیش متن	سرویت قدرت کرنیش متن
ای بر خودت هزار تر جمیع در دست تو سنگ کشته شیخ	
ای خوانده حبیب خود خداست	ملک و ملکت فلک بر است
اول علی که آنز نیش	افراشت بود جز لوات
ای صفت فلک بر هم دلوا	حلقه شده پر در سرات
تو ناز امشکی از دیده	بی آسودگی خطا بند است

اراسته سدره از وجودت	برخاسته صخره در سوت
شد قرص جوت خورش اگر چه	قرص و خوردند خوراست
ناراجه مجال نطق با شد	جایی که خدا کند شایست
با انکه عطار دست بجوم	از خط بنان بجز است
یک خوشه ملک بتوشه داد	وان نیز ز فخر من عطایت
سکان سداوقات عرشند	محتاج سعادت و دعایت
سندوی تو چون بلال کوان سلامت غلام پارسی ان	
اورسین که بر سار رسیده	از رنک در شمار رسیده
در شاعر مبعوات عیسی	جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم شکست	برخاست تا خط رسیده
مرغی که ز فتنه زایشات	پداست که تا بجا رسیده
از تذکره رسالتت	یک رتبه با بنیارسیده
وز مملکت ولایتت	یک بقعه با و یارسیده
بر معلق شده عظام دینی	مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملائیک	از شاه ره دعا رسیده
تا مبع تو صد هزار طورت	ز اینجا که خیال ما رسیده
جسته مملکت مقام ادنی	از سپهره گذشته تا رسیده

رضان تو آمده و جا  
سپست و نیم کرده پندار

رضوان جهان سرای دارت	حیریل بین امیر بارت
کرده سر اسمان متوج	بین قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانه شرع	تمام بوجود چار یارت
اول بوجود دثانی اشین	صدق کرده امیر بارت
ثانی عمرت انکه ز وحشت	و از اخت بنای سوارت
ارست سوم که از جایش	شد تازه و سبکشت زارت
باقیت علی ولی عهدت	که بوده همی حق گزارت
داری دو کهر که گوش عشت	مراسنه زان دو گوشتوارت
این کل عفت از تو مانده	بر روی زمین پادکارت
سر دار رسپل امام کو نین سلطان سریر قاپ تو سین	
عمری بزیم دست و با سی	در کسبر سوای انشا پی
جون بر درش ایدیم امروز	داریم امید و حسابی
ای کل چه شود که از تو ما بد	این بلبل بی زار و ای
وز سفره رحمت تو کردد	ختم بنوا لا کند ای
از گوی بخت ناما امید ی	وز راه یقین ده سبیل ای



پیار سوار سید کا نام	بخش از شمع جان شفا
ارمانده شدم و هیچ نجات	غیر از تو رجاء ملبی ای
آورده ام این شاد و دارم	و خواه از حضرت عالی
ما بر سفیر و محب ز ادبی	خواهم ز تو کوهت عطای
هر چند که ما کنه کاریم	
امید شفاعت تو دارم	
ای زمینت اسنان عالم بالا شده	در ملکیت اسنان چون قرن در دیده
طاقی حجاب تو رسک قلاب تو سینه آمده	نور ماه قیامت تا قریب از ادبی شده
در فصلی پیشگامت شرح و دین جفا	در سوای بارکاست عقل جان والا
با و صحت خاک غیرت بر زنجیرت زده	که فرشت اب روی عنبر سار شده
سدره ات در سالک نداشت منور شده	حلقه ات روحانین از عود الوشی
سر کجا در باب فضل عقل نصیحت خوا	عقل جان کو یای آما و صدق ش
گر تو در یاسی چه داری کان رحمت	و در تو کانی ک بود کان معدن در یک
لطف حق تو رحمت دولت جای	اسمانی اقباب در دست پدا شده
اقباب کبریا در یاری در لایستی	
قرآل مصطفی مخصوصی مصلی	
اگر چون کان هر دست در کفر چنان است	لا جرم کوی فترت از هم جوگان است

شرح بر بند شسته عقل یکن با فتنه	جبل دست و بیای بسته فتنه از زندان است
باب شهر علم ی تو بندش اما تو عقل	عالم علم اوست که چه عالم از آن است
هر کجا در عالم وحدت دی خلوت کند	است نشن لا مکان روح الامین زبان
با سر رفت کردار داسمان چون یک	کوشه از کوشهای کوشه ایران است
حکمت طریقتش کنت و بر تصدیق آن	قل قفا لایذیع از حق منزل اندر شان
خاطر من صفت آتش چون ترا ندانم	عقل مد سوست و دل کوشه جان حیران
انکه ذات او مقدم بر وجود عیانت	
بهر ایچا وجود او وجود است	
ای بر برگرد ایزد با طیلت در وفا	ایت یزنون بالندرت بر قوم کوا
برده با ارب مسر در کبر صید و شکب	گشته با چیریل ممبر در کبر خوف و رجا
نخ را در سکه اگر خجدا اسکودا کنت کنت	از برایش سیمک مشکور اندر مهلی قی
در بنزت مصطفی را در و نه بر کشید	گشته منزل به اعزاز تو رض انما
در طباعت کنت عیبی را که او صانی	در تمیون الصلوه اندر نزد حق ندا
در سلیمان نیت ملکا عظیم نیت	ایت ملکا کیر اخلاصت تست از خدا
ی کم اقر او دارم اعتقاد انکه نیت	دره دین رسبری چون کعبه از مصطفی
بر زبان روح گفته با محمد که دکا	
لائق الاعلی لایسب الاذوالله	
نیت مرغان شاخ سدره بر پر کرده اند	طاعت کرد چنان عویش از بر کرده اند

فتمت شکلات رای ک...	دست طبعیت سیم نوز را حال...
قدرت را شرح در فصل سلسله داده	قوت را وصف اند باب خبر کرده
یک لیت در ولایت کرد فعل...	که بخارش دیده کردون مسور کرده
درج دانش را دولت در بای معنی دیده	افزایش را کت قدرت فکر کرده
یک شالت در ولایت روی نوی...	کن سوادش که سوش را مین کرده
ختم شد بر توره لایت چون موت	شیرینان بن عم مصطفی زین
این نم در خطه دل عالم جان یافت	وین نم در عالم جان ملک ایمان یافت
این نم با بر سفینه جاه بلا پرون شد	بس جو عیسی تبت فرید خندان یافت
این نم از بعد جنیدین التماس لطف حق	ملکی زیبا شد از ملک سلیمان یافت
این نم با کت لفظ اندرین عالی جناب	دستکاری در فصاحت بچسان یافت
این نم در بارگاه معتمد ای انزلیان	با قصور و عجز خود را منقبت خوان یافت
این نم بر استان فخر ال مصطفی	ز تبت حسنی و سقد ارسلان یافت
حجت قاطع امام حق امیر المومنین	بر پیشگان مردی لطف را بیالین یافت
تا که در بای مدحت اشنا می کنم	سر چه جرم مدای قست ان ربای می کنم
آرزوی ماحت دارم در کسب جهان	با چنین طبعی ز آنچه جای می کنم
من ز راه افتادگان والد و کشته تمام	از ولایت التماس حسنا می کنم
تا که خود را بمنزل در سامان از دست	برایم تر شد رای کدای می کنم
با هر ملک قیامت تا که ایت گشته ام	بر پیشگان عالم با دشای می کنم

نماک خون اغشته لب تشکان کربلا	افزای هم بلا بین اسد خونیت کجا است
چو چشم در جبهه سپر خاک ان راه کان عمه	نرگس جسم و کل خسار ال مصطفی است
ای ال با صبر سن آرام کیه ایجاد می	کجا ندرت جانم انام جان مصفا
این سواد خواهد بجا قرة العین علیست	درین سیریم بارگاه کویه و عدا
روضه پاک حسین است آن سکین	خوشیش را بست بر جا رو ب این است
ز آب چشم زایران روضه اش طویلی ام	شاخ طویلا راجت توت نشو و نبات
شیخ عالمنا عیسی را درین بر کهن	مر صباغ از بر تو قندیل از زین است
مسطح انوار عزت منظره اسرار لطف	منزل آیات رحمت مشهد ال عبا
ای که زوار ملک با جناب موصدا	وی که بجمع خلایق را ضمیرت پیوست
نعل شبلیک بر گوش عریسانه اکو شوار	خاک نعلین تو جسم روشنا زاروتیا
صفحه تیغ زبانت عاری از کز کج کج	روی مرآت ضمیرت صافی از زنگار
تا بی از ز چنیت شمع تا با حسن سبا	تاری از زلف سیاست خط مشکین
نارسای کاش قمر تو در وی شعاع زو	تا قیامت سیرد و تو خ شد در انش نه
بره جز اش جو دارد سر که سر برد تیغ	خاصه شمع را که او جسم و جوار انبیا
سر سکی که رویی با شیرین زان بجز	که خود او اسوی تا تارت در اصلش
تا نماند اقا طلعت در زین خاک	سر چه پر ام رشید در بر کتی قیامت
در حق باب شما مد علی با عجب	سر کجا با بی ازین بابت در باب است
تا صبا از خاک کوی غیر نیت بوی بر	عاشق او شد صبد دل زان سینه سنا
سر کجا باطل بجای الجباب میکند	زین میان ما را جناب ال حمید با عبا

کوری چشم خوارج حسن یعنی ندیم  
ای جو دریا حکم لیل تیسگان چشم  
نواشت آیت و مانی اوریم ایک چشم  
بر لب رود علی تا لب بجوی نراست  
جو بر این است از خون کانی گشت لعل  
سکندر سینه کوبان جاها در نیل غرق  
بگفت بر روی ازین غم میزند کنگر سود  
یا امام المقتدر با مغلیان طاعتیم  
یا امیر المؤمنین عامت خوان حجت  
یا امام المسلمین از ما عنایت و اکیه  
نسبت من با شما اکنون بدین پیامت  
روضت را من هوادم بجان تقدیر  
خداستی لاتی نمی آید ز ما و حضرت  
سرکجا دست بر چیزی و ما را برد عا  
یا ابا عبد الله از لطف تو حاجات من

را حق اینست تو نام نعتی راه راست  
ابری ده پاکاب همه عالم ترا  
خاک را ملک که با دریا پیش با جرات  
بسته شد زان روز با زان فاده از دست  
درین میان ان لب خون بچنان دردم  
میرو و نالان فوات اری ازین غم در عجز  
گفت زدن بر رو کون کاند کوش ماسوا  
یک قبولت صد جو ما را تا اید بر کون  
سستی با نوارا بر دست کون حمله  
خود تو میدانی که سلمان بن ابی عیاب  
مصطفی فرمود سلمان هم ز اسلیمت  
اتسین بل در بیم دایم معلق زین هوا  
خروده آورده ام روان در منطوم نکست  
رومکن چون دست این در پیش کین عا  
چون روا شد حاجت ما که بر ایدم روا

و

قدم نه بر سرستی که دست این با یاری  
دکان جنسستی را ترک خود فرودشی کن

ورای من مکان طایبت عالی جای  
که در بازار دین خوانند بر رویت زو این

ایکس عالم بالا برای است و تو غافل  
نزد از ملک بالای کونستم زیره بالا  
تو نوری را که از خود شید رخا میشوید  
ز نفس بد که زینکی طسرخ داری جهان پند  
همسای با طقت روشن کند چون صبح دل  
چو سید اندکی حال کل اندامان بر بیکر کل  
بدی کان بر توی اید ز حرم است و زبان  
من از آدی دلم که وارد میرت نیگو  
وما او تیت بیخانی و نیگو می که میدام  
بگو تا فتنه بر آتش جو که دید پر و اند  
درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا  
نجات از رحمت حق چون از اجای علی  
سلاح از خطی زوان کن و کر که دید خلافت  
الهی که کاریم و از شرم آستن بر روی  
چو دین واری بده دنیا که چندین خوشی با  
پایان شب تاریک منزل دور و ماکره  
را تو من طاعت بخش خطی در درو شسته  
پیوی رحمت غفران بدرگاه ادم ایک  
سای که مر ایدری ز سنگ نام کی گیتی

تو قدر خود نمیدانی که داری منصب  
اگر زیر فلک بیخی چه باشد زیر با بالا  
ز خاک تین بجوی ز می گشته شیدا  
که از زانغ سید داری طسیر سبزی عفا  
که صدق اندرونی را توانی است از سیا  
بگیتی حال اگر بودی زبان سوسن کویا  
بیا شش امین که روز و شب تا در خانه اند  
مراجعه صلوات با انکار این کبر است ان ترسا  
علوم عیب اگر هستی علوم عیب را و انا  
بگو تا عاشق غور شید تا بان از چه شد  
پیدا کنستی قدم در نه که بسم الله بحسبها  
شما زودان نه از قان و نه طیب علی  
حدیثی در خلافت تن از وی دم خود خطی  
که بی دامن عفو ی سپوشان بر کنه ما  
سزاران بدره بنشیند یک چو کردن  
دلیلی نیست خیر از تو خداوندی شما  
بجان خطی که از سر دهجه نام باشد است  
که کار و نجل فاقه نما یارب و ارجت  
سلمان ز سلمان بی و در دین ز بر د

ایضا

از حسن نفس خلاص ای عزیز اگر بیایی	هر آن مملکت مصر جان مقرر یابی
ازین خرابه کنگر مقام اگر پیری	نوا از کنگره عویش سحر بیا بیایی
اگر چشم تامل خاک در انگوی	بزیربای خود اندر سزار سربای بیایی
کمال قدر و شرف یکتی طلب چون ماه	سنازی که تو بچوئی از سفره بیایی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی	که در چنین سفر این سفره حضرت بیایی
نوحه پیری و از بال نیستت خبری	بیال کن جلوان تا زبال پری بیایی
بزیر کوه جوستی نشسته تا با شد	که سنگ پان از اعل بر کسری بیایی
بدان قدر که پای زر زرق راضی شو	جو پیشم کم سه و تفض قدر بیایی
دلت کعبه عفا ن و کعبه دل را	در از صفات تو سببی کن که در بیایی
پیری دست جو خیز شو جو باد صبا	که بوی دست ز مشکین دم سحر بیایی
جو سنگ عود غزیری بغض طیب نفس	بسوز سینه و خونابه جگر بیایی
بیم جلگه و پان قدس پس شوی	ز شرف نفس خلاصی خبر اگر بیایی
جلوت هم دست ان زمان برسی	کزین ده و دو در و نه تنی کوری بیایی
دل شکسته جو یا قوت ساده کن و امان	بجهنم من از آتش اگر سز بیایی
ز خویش دور کن آتش کبوره اهلک	که گر پای ازین تنخ از ان پری بیایی
اگر نه بردل کوست خاری از دودان	فکر ده خون زجر در سینه جوی بیایی
ز غصه بر جگر دهر نیز داغی مست	و گرنه از جگرش خسک جگر تری بیایی

ز خست از سبل عیب یب بر چیز	سرا بر حجب غیب پرده دریا بی
خواص خاص ز عانی بگو که ممکن است	که آنچه در دل جوست و شری بی
برای صلحت این باد شاه که در نرا	کمی بجای آور و کامی بیختری بی
سببه عظمت را که بت است کم	برای خدمت اولاد بوالبشر بی
تو برتری ز ملک زانکه هر کرامت	که در ملک نتوان یافت در شتر بی
تو در مزاج دنیا جو تخم بدکاری	در اخوت هم از ان حسن باروری بی
دو تویی فقر اجاره ایست که عطت	بزار بیج افلاکش آسپتری بی
ندارد ان شرف و اعتبار دینی دن	که خویش را تو بدان خیزه مقبر بی
نشانیه با میدی درخت بدی	بهی طمع کنه و نارون شری بی
زاده و نار حذر کن که غیر ناوک	بجویشن فلکی بر جگر کار بی
حشش مال ترس از کمی که در جی	جزای ان سبکی ده ز داد که بی
تو بچو منبع مایه عین جندان	که پشته بدی فیض پشتری بی
جو غنچه خانه پر از برک و ای دلنگ	که کی زیاد مواخر ده ز زر بی
مقدرت نصیب از سزار سبکی	سرا بجست مقدر بمان قدر بی
جو زنگت کلمی چشم پر زرو سیم	نظر ز رنگی مسیح اگر بصیر بی
کن عامت دنیا که ست پندار	کزین سرای دو در خلدت در بی
جلوس او شوی انکه که چشم و کوشی	که ان حال و کمال چسب در بی
جو کاک و چشم ز دیدار عیب در بی	جو پیل گوش ز کتار خلق کبری بی
که در بلبلستان کن جو باد کاندرا	عزیزتی خون سحر مای تاجوری بی

<p>اگر شش تشنه چشم در نگی          گذشت غم غمیزت ببرزه تا امروز          تو مردی ز مومردی امید مدار          نه سر محسب که بر اید در و کله باشد          بسا ش در دم غلی که در دوش نشسته          پیرین که با حسن البعاج کوتاه است          زاه سرد صدر کن که کوه را چون کاه          اگر کند سخن در غلاف مظلومی          چه از صداع شرارت در کج خواستی          همیشه نعم رسان باش با بر جو خاک</p>	<p>شهر و صبح درین جلد مختصری          و لاکوش که باقی عمر در بی بی          که این گرم ز تنوس ملک ببرد بی          نه سر محسب که بر اید دران شکر بیانی          که در دم و دم او نونش و بیشتر بیانی          بنای صبح دوم را که پرده در بیانی          ز ناز سینه در ویش پر شر          از ان تیرس که شمشیر کار کربانی          را سان که ز خاکش پر شر بیانی          که کشت عمر کرای ازین مر یا سپا</p>
--	--

و

<p>رفشد رفیقان در سیدند نعل          از نیت هستی ازستی بر نیت          راه تو پر از آب نعل و لاشه ضعیف است          ناکای و بخت همه حاصل دین          ای غرق دنیا مطلب غور که جسد          آری ده پیران شدی نیت درین بحر          قسمت نشود پیش کم از کوش و نصیر</p>	<p>در خواب غوری تو سوزای نعل          تا شه جو دست روانه تو نعل          بر شش سوار که فرو رفت درین نعل          و رکام شود حاصل از ان نیز حاصل          نه غور بدیدست درین بحر نعل          ان راه ندانند بحسب ز امل سوال          تا خود چه قدر کشت مقدر ز راه نعل</p>
--	--

<p>رو رفته سپوندخت از سر کیل          دل کهن و نانی و باقی همه فاضل          از تو نشود دور مقبوعید و حمایل          کیهنا همه بر قدرت حق اند و لایل          باقت بی حق و تر مشغول بیاطل          پیدا از کفی خاک بدن شکل و نمایل          میکن علی تا نشوی کم ز عوا مل          مانده رحمت که خالیت ز عا مل          ترا سن بودت جرق و ز بولاد مقل          شد عسرترا تا قیامت متسکمل          چون غنچه بران باش که کردی تمدن          رود دست طلب کن جکی عاجل و امل          غیر از تو میان تو و مقصود تر عا مل          در شارع دین کوه صفت سنگی و کمل          سیسی سره باید که بصیرت مامل          این زر کس چشم و کل چپ تر ز ایل          بر کرده درین کسند پیروزه مشعل          بند کجا اند کوزن سنج و طول          خالصیت کما نور مجید ز لعل</p>	<p>خواهی که بخت همه بوند تو خواستند          دنیا جلکی جمع که مقصود ز دنیا است          تن ده بیضا کما کجی رضا بر تو نوشت          حق را بشناس از نظر و چشم اول و کول          کفی تو که با حق و حق بر طرفت منت          چه حق که تو اند که کند آدسی را          در فزون و خست چه سوی همه انعام          قول علمایی که غل نیت در ایشان          هم سوده و نرسوده شوی آخر اگر فود          این طول امل حیت برانی که زمانه          خواهی که جو کل از دست اسوده شود          عاجل می ار دست که اجل استانی          از خود کدرای دست بدورس که گشت          در راه هوا کاه و ششی سارع و پیران          این اسک ریایت چه در چه نشیند          از حسن بران لاف که خواهدشان اعرف          تو در ظلمات شب کفران و تراست          در جاه گرفتگی که شدی طول و سحر          از بد که بد آید طبع نیک به ارب</p>
---	---

خیری که خلاص تو درانت خلوص است از نفسین آن چشم نکوی نتوان داد آخر تو نکویی که که خشنید ز اول یا کیت که او دست یاب از سستی یا به حال از پیا تحصیل خسر را یا کیت که از اول ماه و وسط روز اینست جو محق شود ای بنده بود و ظلم دولت ز محمدت اقبایت و گراین هر بیت حرم قافل سپاسی و مهور بردهشش انکس که طرازی زینت رخصتی که خورد خارقاعت بود آمو توحید بدل که جگسائی که با کتت روانک تعلق کین امر و روز که فردا تو اصل و جوی شرفت واضح و لایح در اندن سایل جوابت بود افر چندین جگتی فلک او اخصر که ج باشد سلمان دگر پیرا ج دی سپد که سشد	باقی همه اجزای تو قیدند و جایل سرگردند تو مع عیسی ز بر جمل اصوات بم و زیر بقوی و عبادل از بیلد کلک ککون به بلابل که بر سر انبای جهان کرده محصل نور و نور خورشید کند ز اید و زایل که تو نبوی طاعت این او و عادل از حیثت که عالم رود اندر با جایل در تیه بین طایفه ساکن و واصل ان بین و مرن است با ذیال زایل که ز انکه فرود آورد او بر پستایل کتشد و نهادند بران حرف انامل اسوده ز اعلمالی و امین پستایل خود را مکی ساخته باطل و عاظم ان روز که باشد ز تو ز راق تو سایل تا بر چه نچه رفته بود حکم او ایل او صنایع ترا اصل جهان نگر عاظم
بندی که بقول آیدت اول تو نبیل آرز در نه شود هیچ موثر دم قایل	

۱۱

ایضاً

ای دل افریک قدم پر و ن خرام از خون روی تو یاید سلال طلع عین البیتن عین انسانی اگر خواهی که حاصل کرده ادی را ان زمان ارایش دن نو کتد چون زنی بهرست دنیا کهنه جونی بر کنار لاف مردی منرفی با جرح کرده است کج زیر زمین داری براق افرو خب جی کلیم دار و دینی را بدین دوان دین ده چون خیمه جان بر عصبانی زن که در صحرای او در مقام صدق باید جان که باشد در ضم ذات بر سفت را بعصر اندر یکی دارد زبان تا بجای بر باد خواهی دادن ان عمر عمر بر کن این اش زبانی را که در با بیای سر زبانی که ز زبان او بشد سر در بیان اسبوی هر دو عالم ان زمان حاصل کجا	استا شو باروان پیکانه دان از خون تا سواهی ملک جان تا یکبار در کز خون چهره بنیان دار چون انسان عین از خون کاوشش ز لایش این باک کرده اندن که جوانمردی چه کردی که در حسیخ سپر رشته پیوند بکسل جرح را بر هم شکن زیران داری بحیب افرو جی بای عطن راه دار الملک طان کیر از خرابی تن لار را در کلش خضارت قصرای من چشم خواهی در سم باش خواهی در من زایر و کنعان بخون آلوده باشد پیر در سواهی رنگ بو چون از عوان سخن تو اهدت بر باد دادن سر زبانت بی سخن شمع داران که سوزد تا بمیزد هر لکن کند سر خلاص کردی خاک بای بو لکن
و منم که نیت شب و روز هر که کارم ای کج که کا زم تو آید عفو سید ارم	

امیدوار مفضل خدا و سروری  
 شکم با صراحی مدام پر ز حرام  
 چون مخالفین منم ز سب با خویش  
 چو خانه نامه سیدیم درین سودا  
 توان مین که جز بنور خرق علم است  
 بکار سندی بی هیچ حکمت بزبان  
 در آب کل شده ام غرق و مشکل است  
 بین عیش و بدمی نگر کم در خود  
 چو دیوانگم و ناسب و بد کردار  
 نماند بند خرد را مجال در سر من  
 بتن قریب میمان کج خسرا  
 امید صبح شیب از سید روز اجل  
 کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم  
 در اجود روز شب اش فروختن کارت  
 شکسته عود شکسته دم که خواهد کرد  
 مهینا ملک قادر ا خداوند را  
 در آن نفس کس امید از حیات قطع

ترا بار خدا را ز خود پیازارم  
 بچو دمیگم وزان بچو دستم  
 چه سود کربیه خوین و ناله زارم  
 که زلف دلکش شاکین خطی بدست ام  
 کمن بد و ازل بته ز نامم  
 چون بجاک سر خشم خود انبارم  
 ره بر آن شدن کمن کس کون نام  
 چونیک می نکریم بدترین اشک دم  
 سواد در سم عالم کسی بگردارم  
 که پر شد دست دماغ از خیال پندارم  
 بدل ندیم حسریان کوی خارم  
 ولی هنوز من از جهل در شب تارم  
 کمن بد و دل خویش تن گرفتارم  
 یقین که کرم بود در جسم با زارم  
 شکستهای مرا بجز سیر جبارم  
 تویی روف رحیم و عتور و عذارم  
 ز فضل و رحمت خود نماند کدو

اگر چه من بر صایت نکرده ام کاری  
 تو رحمتی کن و ناکرده ام سخا ر م

ایضا

بهری حال سبب پیش سلیمان می برد	فاصدی تردنی پیغام پستان می برد
ماجرای قطره افتاده را لیک جواب	کرده ابراز بر بنو شید در شان می برد
فره را از خویش که چه قصه پا در سوت	کرده روشنش جور شید در شان می برد
قطره جذاب شور تیره کان در خورست	تشنه شوریده تره آب حیوان می برد
ای عجب در کلتی کا بنجا سخن اینست	میرود ریانی و خار میلمان می برد
از هواداری سپید تا توان بر خفا	قصه سوری بدرگاه سلیمان می برد
باد که دی از زمین بر آسمان می آورد	اب خاشاک سبوی ای حیوان می برد
چون عیوق پست در بر پست من اینک	پیش بر سرف شرح حال پست اعوان می برد
صورت من قصه ای حیت یعنی فاصدی	رقعه از حال درویشی سلطان می برد

برای کسان

با و صبح آمد سیم زلف جانان می برد  
 راستی نیک از لک زلف او جانان می برد

سینه ستم جان بدست بادش کج باد	نا تران افتاده است اتان خیران
من صد جان می خرم کردی ز خاک کوی	با و صبح از زان مساعی دارد از زان می
زان بریشان میشود از باد زلف او کربا	پش زلفش قصه جمعی پریشان می
پنک آم در رمش با تیر یکسان می برد	کج در تیزی کرو صد پی ز چکان می برد
پش آن کلبر که خندان سر زمان باد	قصه او اول من اتان و خیران می برد
دره او سر خندان چون قلم کار کیت	کمان ره سودا بفرق سر پایان می برد

کوی از میدان وصل او که پیش او مگر بوی ز خاک کوی جانانی کعبه یار از روی فلک سر جان ایان گاه پیدای ربا بدگاه چمنی بر آن سخن چست دست از زردندان جون سرشک من ز عین غم غلطان دل پناه از لطف و باطل نیردان	کعبه من پر این از غم ما بد این بر یک جهان در پاد صبا افتاد عکس جان و پر تو ایان ز روش ظنا تقطعه نوش دمانت عارت جانکند در پناه با بنا کوشش معارضی شود رغبت سیمین بنا کوشش تو موارید را تا بش مهر خست جان جهان را جوت
باد شاه بجز و برد از این سلطان او پس انکه او دست از همه شامان احسان می	
کعبه من مشهور فرمانش بستان می فی المثل که یک لقی باد از کلتان التعاقب میکند ملک سلیمان می چاره فخر آفرین خراسان می بس که جویش را در جو حاصل کان پیش ازین خون در رک کان بدشان می که موبد شست خواستش عثمان گرگ را بگرفت کرد پیش جوان می کوی خورشید از بر کردون بچکان می روز کین که حمد بفرشید احسان	کعبه بستان میکند تیغ حلقه اندر حلقه تینت بی پروا است مستوفی دیوان رای عالی را پیش بی خواستش سبک بلکه روی ماه را بیت که بگردان میکند بجو و کاز اینست خون در چشم و این خون لعل از کان نمی آید بر جندبند که پاد اصلان دارد ابر تره امی حیا در زمانش بره بر دعوی خون مادر جون میدان میرود بر خنک جوانی بود یکند بر تابش از دست وی تاب جان

سر که او بریزد که سلطان نمی بندد که انکه گردن یک شد روزی ز طوق بندش با وجود دست برد شاه روز نام و تنگ ای جهانگیری که تیغ نیزت از زخم زان حلقه ام ترا در کوشش قصیری کند اسمان بخوابد از اسب تو ز غلی به تیغ کیست سندی که سازد فعل اسب تیغ مدت نه ماه نزدیکت شاماتاری می خلطه یوسف نتابم که غمیز حضرت از سلطان برده است از ابلقین اندر که نیکو درم آید وجودت دستگیر سرحتمای نایه آسمان دندان صبح ببخیز زین خالی یادت ازین بدان علم	دور خورشید بسته بر درگاه سلطان می روز کارش بند بر کردن بزندان می شدم سیاه آنرا که نام پر درستان می سکست نه اموسه در روز میدان می روز کین جهر تو اش در زید امان می غالب آن تیغ را از بهر کیوان می ظاهر اسب تو در پیا از پی ان می دور از ان حضرت جهان جور بچران می در جو رکعان قربت جور اخوان می کافرم درین که از کافر مسلمان می بی گمان زین تو تم سیلاب غان می خال شکیب از رخ کیتی بدندان می تا که فرمان ترا پیوسته فرمان می
<b>ول</b>	
ابد از ملک سالیون دوش مرغی نامور هم نشا طغلب ارباب وجودش بر جناح نامشور یکسره دشمن و فتح عجم نام از خون بد خوانان مستقطر ابدور	بسته بر بال سما یون نامه افشخ و قطره ضم سراج بلای ملک عالمش در بال و پر که در خورشید کرده نام دشمنان زید در شیر عزم خرم فتح مع شاه نامور



در برج باد شامی قطب فرج سلطنت

سایه لطف الهی ای فصل و سیر

ماه ملک ارادی برج سلطنت سلطان آوا

اروشیه شیوال سکه رجب شیدوز

باد شاه بجز و بر برج المندی طود العلی  
طلعتش را بر توانو ارقدی جبین  
در دل باکش نجر عدل چون دری شط  
عالم از حکمت مرنین بچو حمت از روان  
که بر اطراف جبین عدلش نشاند شخ  
چون عقاب بزمین متغارا او کرد هوا  
و صف طبعش کان سفاین رام کب کرده  
ای کلاه بخت را جا را که حس جارتک  
رای عالی تو خواند شمع کرد و نژاد خان  
اقاب بزمی روی شود هر که کراوی  
تا سپر حلقه شکل این قوس حاصل که  
وین در همایی کی کردند گردش ازین  
که جبه صامت بود مدفون زیر خاک  
راست میجویی ترازو سنکسار اولیست  
روزی که کنه فنی کرد در آن صفت سندان  
ان زمان که کرد میدان جسم کتی کش کرد

اقاب سایه ده کف لوری خیر البر  
خاطش را سخن اسرار غیبی در نظر  
در سنگلکش کب بدل چون فی در  
سکه از نانش منور بچو عنایت از  
برده دار کل شود زین بس نسیم پرده  
نس طایر کبیر از همش فرام بال پر  
بجز چون آب روان در زیر لعل اندر  
وی قبا حقیقت را بجز اطللس آسته  
طبع فیاضت شمارد بر عا نر اشهر  
بازی خواهد بدورت اده فویش اقمه  
بس که کرد بدست در خیل صالت در  
از بساط محبت بر جمیده اند ان پشیر  
چی باطن شد بام شاه از نورال نر  
تا جاده وجودت سرفرو ارد نر  
پشت بر جان و جان کرد نر در در  
وان نفس که با ناک اسبان کوش کوش

صدق خارا ز دست باد یا یا شکست  
شسواران در میان نیز با جولان کن  
تیغ کاهی زم زدی کای زبان کردی دراز  
جز سپر شمشیر نیکو دید اندم در هجان  
بجز تیر از هر طرف می جت بر تیغ هم  
تیغ میزد دشمن ارجه اسنی می کوفت  
از بس بار فتح و نصرت لاله زاری شسته  
پتقرا از دست اسبان سنگ کوی و  
بس که از نه جانی میرخت لشکر فرج  
مفردان در پیش لشکر ایستاده بچو کن  
ماه قلب افروز یعنی اقباب تیغ  
بی درخشید از میان اینین خندان خود  
ماه ملک ارادی قوس از شمشیر بچو کن  
تیر او هر جا که پازد اندش نصرت نر  
از نیش بار و مور نیزه و شمشیر  
بجز از بر کوی جان این کاز اسن فرغان  
کوش دل نشینه این آرام در ملک  
بر سر عالم کسی کرد جو کردون تهران  
دار ملک سروری جسته حصان لاجرم

بجوشن مای ز خون ماه رویان کشته  
چون بر اطراف نیستان روزگین شیرین  
برای از زخم زبان کردن کشت زانم  
بجز سنان حمیری نمیکرد ان زمان بر  
بجز کرد از هر جهت می خاست باد شهور  
تیغ چون بر جوشن تقدیر کرد کار کرد  
کرد ابره کوس رعد و تیر برق و چون  
باد یا یا ان فعلها کرد ندر آتش مگر  
بجز هر یای ز جوشن موج میرد کوه در  
بجز شیده تیغ و دایم بخت کرده در که  
برق جوشن بوش یعنی آسمان نیزه و  
هم در آن صورت که در یولاد جین تیا مان  
آبخان می تافت که قلی اسد تا بند  
تیغ او هر جا که دم زد شد شدم او کار کرد  
چون کشف میکند پنهان از در با سر در  
ما میان در کعبه بشود ند جوشن  
جشم سر ناییده این اصناف عدل  
کو که بد بر ضلع ملک ترک خواب  
بجز سپر دازند آنگون کرده سر با سپر

کدر

طالب انكشتری زینهارست ازین تا شوق در غم عالم میرسد تنقصا عصه ملکی که مست امروز در حکم قصا سر زمان در عصه ملکی فزون ملکی دیگر	انکه جست انکشتری ملک جم زمین پیشه تا بیره و بجز کیتی می رود حکم قدر باوشمشیر ترا در قبضه حکم ان قدر سر زمان با رایت جابه تو درستی دیگر
<b>ایضاً</b>	
ماه ایچ شامی از اوج حلال آمد بدید اقاب معدلت طالع شد از کوی شکلی شد کلاه شوکت افرا سیاهی سرنگون بود جام خام خم شید سنان مدتی شد مخالف واقف غم حسینی در عراق در شبستان عیار نوکب منصور او دی شب از مغرب جواه عید پیدا شد	بروز عید باد شامی را سلال آمد بدید ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد بدید اف کج خیر و فرخندن فال آمد بدید شاه رالن در سین این در شمال آمد بدید دم زد این با در سپا یا نش حال آمد بدید شاه در حضرت بصدغی رولال آمد بدید مطلعی خوش بر سر حق ارتحال آمد
دوشن خطی بر فلک طغاشال آمد بدید جهو افاق را زان خط جمال آمد بدید	
عین عیدت اند بر کرده عثمان یکدیگر جشمتان روشن که بر بالای عین آقا بر مثال عهد کرده و ن از شفق چون آقا در حد و با ختر آسوی دشت خاوران توسان نفس را از بانی شیب بر کرد	حیره ماه روزه را عین الکمال آمد بدید شکل ابروی متوس چون سلال آمد شموطنه این که بر بالای ال آمد بدید چون فرو شد در هوا شاخ عزال آمد بدید عید قیدی را که بر شکل شمال آمد

جو به یا قوت با عقد لال آمد بدید زانک پیش جوهر لعل از سفال این همه فریاد او زان کوشال آمد بدید اشش در آب زلال آمد بدید مدتی ان شکش کنون در حینال آمد بدید ماه جبهه ماور فرخنده فال آمد بدید ذاتش ان صورت بفضل ذوالجلال	ز به یالین ساغر میخاند ز نذر ارا در کرد قیمت قدری لعل از سفالین جام بر رود بر بطرا یعنی کوشالی و ادرود چون شربت لعل ساقی بخت و جام ملوک اسمان در حینال لعل اسب شاه دست عالی از دیدن ریشا شد کتی مکر د او در ران حلال لادن که صورت
سایه لطف خدا سلطان سین ان که ازل اقاب دولت اوبی زوال آمد بدید	
شاه خورشید را بر جبهه خال آمد بدید وانکی ملک عظیم لایزال آمد بدید تا ز به خاطرش فیض نوال آمد بدید راست کرد ای که ترگی این حال آمد با وجود وجود دستت با بیال آمد	حیره قدرش سایه سمت جوهر کرده و فکند خاتم حکم سلیمان اول قادیان بدست بر لب دریا بخوارش ابرار خرد گشت شد فلک خرم تا بسوسد بای او کفتمسک ای خداوندی که مال کیسه و کان بخار
چو و کانه کین عمل و مثال آمد بدید بختی بدام کرده و ترا عفت ال آمد بدید در جواب سلیمان پیش از سوال آمد بدید در ما عش را بیی فکر حال آمد بدید صفر عیش از قرارت در حینال آمد بدید	سایلان با رکاه جو و احسان تواند چون زمام حلق عفت را بدید عسل گیت سینت در دور تو سایه لایم فیض بخش در پیش مثل تو میگرد و فلک کرد جهان از نیب جو دستت کان ز رراتب کرد

کردن فعل مکتوب بر طارم کلی مشت  
 به بطون رایست سایمت فکند  
 خایه میگردد بگرد شرح اوصافش مگر  
 خضرو از عینت در ملک از باغیان  
 چرخ کس را صورت جمعی تموه روی  
 بس در خفته شب آتش طهارت  
 در امور زنگت کرده ان خطای کریم  
 با داده ان کافایت دیدن زمان شد  
 جو زمین اقا و پشت یعنی از راه کرم  
 با عوس عافیت در شام بجان بود  
 آبی زمین از فتنه یا چون ظلم استوه  
 برده همه است و عای سندان در لیل  
 کرده در صحیحی لاملک الابرار حال

توسنار از روی از حال آمدند  
 صد سزاران افتابش در ظلال آمدند  
 در باغ او رسود اختلاف آمدند  
 بر رخ و راحت را نزل دار قال آمدند  
 بس که بر مرات دل زنگ ملال آمدند  
 بر فلک بر صحیحکاش اشغال آمدند  
 در خطایش این خیز زجر وبال آمدند  
 در جنبش خرقی از انفعال آمدند  
 عموکن که ز لای زین پیرصال آمدند  
 تا که از تنع تو اش صبح مهال آمدند  
 کین زمان اسکندر کتی حاصل آمدند  
 صبح این ایام دولت زان لیل آمدند  
 لیل

و

با نوردن از بی این بوی جان آورد  
 جنبشی در خاک پیدای شود زانسان  
 کل غمید ام بیزیرب ج میگوید که با

جان من پیا تا بکوی دستان آورد  
 با دگر بی از دم عیبی نشان آورد  
 میلان سبب نوار در فغان آورد

غنچه را در دل بی معنی نازک حج بود  
 غنچه رستی خرد در خرقه بیان کرده  
 کل صیوحی کردند اری کپش از اما  
 کرده نسک را جوستان دستا اندر فعل  
 تا درون خلوت خود میداید یکبار  
 با دبا بی ابراهیمی یا سن است بود  
 که خادما بوش کز یا قوتی بند و کم  
 نیزند نیز نکفتش با در آفتاب  
 حلما می بند بر شایند رضوان سر  
 و جهان در جا که از دست چون سرو می  
 او که خوشی ای دم در وقت قصید  
 سر صبا می کل برای تازه از صد کون  
 تا سیوزد لاله زرد امج حنجر  
 یارب این خجاست بر زبان از شکر  
 زعفران دادند در می عجم و لست را  
 لاله در بنم جمن شمع معبر ز فروخت  
 قرص کرم و بره با هم بر سر خوان فلک  
 سوسن از راه در مجلس حج است  
 خضرو اعظم او بر ان کاه کاندرو

میل کون ان معانی در بیان آورد  
 کل کون ان صود ما را در میان آورد  
 با جان کل بدوش از کلتان می آورد  
 با جان از باغ مست و سر کران می آورد  
 کل نسیم صبح را صد پی جان می آورد  
 این زمان ز خیر در کردن دهان می آورد  
 باز از سر حله از پریان می آورد  
 از زخم و شاخ و برگ خوش بران می آورد  
 راست کوی از بهشت جاودان می آورد  
 منزل کون بر باب روان می آورد  
 دستهار در دوش پند واروغان می آورد  
 سفره پر کرده پیش دوستان می آورد  
 بگری بر آتش عجز و حان می آورد  
 یا ملک ایات لطف از آسمان آورد  
 غالباً این خند کل ز عجمان می آورد  
 بر شمعش کسی از ز شمعان می آورد  
 ابرتا دیدست ابله در دمان می آورد  
 دیگر ازادی سلطان بر زبان می آورد  
 جسته قاطع ز شمشیر بیان می آورد

ان خداوندی که چون از عدل میراند  
 در تن نویسد و آن نویسد و آن نویسد  
 آسمان تا مثل او پند بچشم اختران  
 چشمها را روز شب کرده جهان می آورد  
 در تن کان خون لعل از رسک می آید  
 باد چون آوان جویش بجان  
 استیغ نیز او کرده ان خدا کشت  
 بی بر دست تا بهر حد سان می آورد  
 نام القاش خطیب بنبر فرزند فام  
 در عبارت خروصا حقیران می آورد  
 و مثلش آمد بر آن از بوسه چون تو خیر  
 از غمی آید سپهرش موکشان  
 انکاه غلطان بدر کاش می آید جو  
 کرده هر کردن جهانش بر پیمان  
 ذکر او یارب که تا دورا بد بایده ما  
 نفعها در داستان پستان می  
 سر که ما دست چون باطم با چرخه درون  
 روزگارش غم پر چون از استخوان می  
 کرک اگر بزغالی می باید اندر عهد  
 از سر کاری از آن پر ز میگرد و فلک  
 ای طلوع ماه عالی را مدت در سرتی  
 شد مبارک سپهر دستبوست بای با  
 شب قیوم استخوانت ز ارتجاع سنبله  
 تیغ سندی را نشان در جود دست  
 والی تبریز را از خط اشرف میرسد  
 خط شیر از چون بغدادی کرد و دم  
 چشم برداشند اهل اصفهان تا بادی  
 در سوای مدحت مرغان شایح سدره  
 در تن نویسد و آن نویسد و آن نویسد  
 چشمها را روز شب کرده جهان می آورد  
 باد چون آوان جویش بجان  
 بی بر دست تا بهر حد سان می آورد  
 نام القاش خطیب بنبر فرزند فام  
 در عبارت خروصا حقیران می آورد  
 و مثلش آمد بر آن از بوسه چون تو خیر  
 از غمی آید سپهرش موکشان  
 انکاه غلطان بدر کاش می آید جو  
 کرده هر کردن جهانش بر پیمان  
 ذکر او یارب که تا دورا بد بایده ما  
 نفعها در داستان پستان می  
 سر که ما دست چون باطم با چرخه درون  
 روزگارش غم پر چون از استخوان می  
 کرک اگر بزغالی می باید اندر عهد  
 از سر کاری از آن پر ز میگرد و فلک  
 ای طلوع ماه عالی را مدت در سرتی  
 شد مبارک سپهر دستبوست بای با  
 شب قیوم استخوانت ز ارتجاع سنبله  
 تیغ سندی را نشان در جود دست  
 والی تبریز را از خط اشرف میرسد  
 خط شیر از چون بغدادی کرد و دم  
 چشم برداشند اهل اصفهان تا بادی  
 در سوای مدحت مرغان شایح سدره  
 در تن نویسد و آن نویسد و آن نویسد  
 چشمها را روز شب کرده جهان می آورد  
 باد چون آوان جویش بجان  
 بی بر دست تا بهر حد سان می آورد  
 نام القاش خطیب بنبر فرزند فام  
 در عبارت خروصا حقیران می آورد  
 و مثلش آمد بر آن از بوسه چون تو خیر  
 از غمی آید سپهرش موکشان  
 انکاه غلطان بدر کاش می آید جو  
 کرده هر کردن جهانش بر پیمان  
 ذکر او یارب که تا دورا بد بایده ما  
 نفعها در داستان پستان می  
 سر که ما دست چون باطم با چرخه درون  
 روزگارش غم پر چون از استخوان می  
 کرک اگر بزغالی می باید اندر عهد  
 از سر کاری از آن پر ز میگرد و فلک  
 ای طلوع ماه عالی را مدت در سرتی  
 شد مبارک سپهر دستبوست بای با  
 شب قیوم استخوانت ز ارتجاع سنبله  
 تیغ سندی را نشان در جود دست  
 والی تبریز را از خط اشرف میرسد  
 خط شیر از چون بغدادی کرد و دم  
 چشم برداشند اهل اصفهان تا بادی  
 در سوای مدحت مرغان شایح سدره

میان

تا ز دریا بار بس خرو خیل بجا  
 کج باد آورد ابر در فشان می آورد  
 بنم عیش عشرت باد انور تا آرد  
 رایگان ایام کج شایگان می آورد

ایضاً

تسک ایو جمالی اسوی حشمت شرکر  
 جمش اسویت کردان در میان  
 ارخوانت بر من پیداو شب بر آقا  
 ماه روی مای انداز و اندر چشم  
 صورت زلف تو می بندم مسلسل در  
 من به پیری در فراق ان لبان بکون  
 کرامید و عن فزای چهلت نسبی  
 شکل قدمت طیلت کاشکی دیدی حکیم  
 رنگ موی شکیوت کاشکی ظاهر سدی  
 فتنه در سر کونته اجم توی پنجم مکر  
 صید اسوی نوم بر صید فروش ابرو کبر  
 غم طایت کرده بروی است از اطراف  
 ما ستابت در تقصیب سنانی غار جود  
 مای اندر برج مای مای اندر آب کبر  
 ساغر لعل توی کرده مدا هم در خمیر  
 بجز طفلی ام کرنا که باز کز بندش ز شیر  
 اوشب کیم در مشرق پندودی قیوم  
 تا نکستی احسن الاشکال شکل سته  
 تا نبودی احسن اللوان لون المسبتیر  
 فتنه کشت از نیت ادای دوران گو

خسرو اعظم مع الدین و الدینا ابیس  
 ارد شیر سیریل داری کستی دارو کبر

انکه در حفظ ممالک منزل اندر شان  
 سیه کلک او در کار عاقل را قرار  
 اقباب فتح را از حد شمشیرش طلوع  
 این که ان من ائمة الاخلاقیه مای  
 کرد خنک او کند چشم کو اکب را قیوم  
 مکرک تقدیر ما بر سمت تقدیر مشرق

که صیر از سره خاک درش کشید  
 اختران چنداگر دیدند با جیدن بط  
 سنبل از سوسن برادر گلکند از قریب  
 مست مامور شالت از وضع و از سره  
 که کشید تیر چو در طبع تو بیخ زبان  
 با تو خصم از پوست کپرون بیاید چون  
 نغمه کوس و نوای نای رویان در سینه  
 زبان بی آدم بگریه شرف کشید کرد  
 مرده اقبال بی بخش جهان پیر را  
 بخت بر نایت بغض پیر که دست افتد  
 یا جهنت میکند با دبهاری پیش ابر  
 خصم را که صورت تو تو آید در خیال  
 تا تو تاج و کاجیش می شرف کرد  
 سبک روی جویش بر سره جواره  
 می پزد سودا که ناکه شاه خواهد شد  
 خسرو او و فلک بر من تظاول کی کند  
 تا نصیر و حافظ و یار و ریشا شد خلق را

نور بچند چشم خورشید را چشم صیر  
 زیر بالای فلک قطعا ندیدند نظر  
 قطعه از آتش جگانه لطف اندر ماه  
 مست نمون نوات از وضع و از سره  
 در زمان چو زاکر بندد بقصد جان تر  
 که دش کردن بگزینش سر فرو گوید  
 خوشتر می آید از صوت پرواز از  
 دست صنع از اب روت خاک آدم  
 بخت پدارت که چون طبع است  
 اری اری بر جوانان واجب است  
 لاجرم وای شود مردم دل بر طبع  
 در دم  
 برمی آید بگناه از شرم خورشید  
 می نشینند و زنگیری کشد سر با شبر  
 نه خواهد شد ولی ناکه خواهد گشت  
 چون کند یوار قصر کن می بندد قصر  
 چو خدا بدت خداوند حافظ و یار

بزم اجابت سمع جات عدن خالدين  
 روز اعدايت ممدیو ما عیوب قطریه

و

ماه روی دیدمش چشم و چراغ آئین  
 آتی در شان او مثل ز لطف ذوالمن  
 سر بهار دگر شی از جیب شی پیرن  
 لیکن او سر رشته دارد بکف بکین  
 از چه سوزد که تب حقوق ندارد در  
 سر شیبی بندد بنا رشته تب بر خون  
 که سرش برده شاید سز حکم کین  
 درنده و القربان چون در ظلمت اردن  
 باد شاست و فواز تحت زرد اردن  
 نیست این زردی رنگیش الا از  
 با وجود آنکه او پیوسته باشد در لکن  
 بجز دو المورین از ان می بدس نور از  
 نیستش که تیغ بر رخسار نی چون بون  
 کوسر فو کیر و یا نشین و پستان این  
 خواهد آتش آتشی را یکی بخت  
 کرد نش می برد وی می جیدش سر درخت  
 ایستار و کرد و جگان سر فرار در حین

صحبتی خوش در گرفت اشک میان  
 در عهد اعدا روش بدشیرین تدا  
 ما جرت می معین زلف زانکه او  
 رشته جان من و او سر دو زبان است  
 با زبانی پر بخار و با لپی پر آبله  
 تب تیار رشته می بندند دم لیکن او  
 آنکه بچشمش کلاه و بر شمشیر  
 که ز صحنی گشت چون بر کرد مارش سر  
 میکند پروانها پیران بجز جانب بی  
 روز تا شب زنده و شاد زنده دارد تا  
 در صحن زاناش بر سر آید در پان  
 شب همه اگر ایات نورست و در خان  
 در غایت از سر سوز و ز خود قطعه  
 آتش آئین است و فو اهر گشته کشن  
 بر سر محلی میگردد و آتش در زبان  
 خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید و  
 راست می ماند بخ از ز که چون بری

جدت رویت همچون کبیر از نور صفا	وانکه از سر جان بی رو کرده در می دون
کنده بر پای سن در نای چون بد خواست	بر نظرش نشاندازی کردن
داوردین محمد شاه سید دل وین	
انکه با اصل سینه دارد او خلق چنین	
انکه در دوران او از ره زن باد خرا	برک خود را می ستاند باز شاخ با
کردند عدلش که خدای خانه کرد و آینه	عسکرتوش بر می آگوزن بر زوایا
ملک را ایندست از جف با بد نظر	چشم بر کرد سمد شاه باید دست
ز انکه هیچ از دست و با بی ملق شام	بر میخیزد بغیر از کرده اشرف دست
ای جو صبح اخیر تا بصدق صفا	وی جو عقل اولین با تا بفضیل
ای علو عمت در عالمی که کبر بایش	لا اله الا الله حضرت خصم
لذهر قدرت قدم مالین بر فرق	درو غارت سنان ساییده
تهدیه تعلیم عقل پر فضل است تو	که چه فی اید سنوزش از لبان بوی
بر امید انک میداری تیمار از اعز	از به رکاه تو غلطان امد از جود
بوی انی اید از خلقت که گریه بوی	باز در کردن یکد فون اسوخت
عصه حین چیست پیش فحوت ملک	دامن ملک ترا صد حسن همان در
خصم کتس لاف شیر می بند	کی بر دبا می تواند کشت که کین سلیق
سر که چون نرگس شد از جام خلقت	لا اله الا الله قدس و ادب فلک
ظاهر اجرم فلک نشوار پند بیدارین	بجو سلطان درخت و بجو سلمان درخت
تو نمایی که تا صاحبانی چون او	یا جو سلمان بنده ارباب خیر و نور

سالمها باید که تا یک سنگ اصلا آنها	لعل کرد در بدخشان با عین ادرن
خسرو ایران من در می پراز دست	جز جرم حضرتت در تیمم را متن
جان شیرین مست آن شو و من شمش	می سبارم جان خود جان شاه جان
تا درن ایران نیسایه ششی میکند	شمع نامید و چراغ ماه و قندیل بر
با درایت از مقامی که چراغ غلش	بر صبا می بر فرورد شمع زنگاری گن
<b>ایضا</b>	
شاه ماه فرج عید بر انداخت تقا	ساقیا جلوه جو ریشی طایفه رجا
در خننه می باز گشارود که کرد	دل پمانه پراز خون جگر خیم شرب
جامه عیدم از جام می کلگون شش	که می دوش کرده ام اثر اقبال
ساعی است هنوز از می و من با	بایدت کرد بکلکوتی که نه خفا
جام عدلی ز می لعل من ده که مر	جو رد و رقد سیه فلک ساخت خرا
عوشن امجو صبا ز می کلگون	هسج پیاد برن کند که آن جو
بخت را روز شب است همچا ز اشید	رخ ز جو ریشی و سلال قدح باوینا
کام ایام پراز حده جامت ملج	پرده جرخ پراز نق اجکت دریا
سعد ازین از که زلف معان کسح	عبد ازین از خم ابروی تان کن خرا
فلک پر عرش جوانی دارد	که نهاد دست بکف بر تقدی از زرتا
ذوق ایام شبانک فلک پیرین	که نماند بر او پیر کسی قدر شبان
عین عین اشیم امد بنظر چون جامی	یعنی امشب سوی جامت نظر سخن

عید

نور چنگ فلک ابد بر کباب زین ماه نو داشت معین صفت ما مییم ران یکدان فلک زاتش جویشید	تا در اردو رمضان بای غنیمت برکات زان سبب مطیله ندجهایش در آب واع کرد مذبحام شمشیر حجاب
بانی ملک کرم تانی جم شیع اویس که عجم داور دین عرش کرد خطاب	
ای بجا از صفت و قدر خلقتش کمال وی ز روح نفس طلق تو اسوده قلوب عقل را قول تین تو بود استشاح در زین برده فرو لیکر حکمت بیان ملک جاه تو حجابی که ندارد سر حد تاج بر فرق تو چون ماه فروزان رنگ موکب عزم ترا مشغله دارست فر باز با عاز در ایام تو خویشی دارد تا نریزد زور بر خاک نعتد خورشید ز سره تا بدجه شب نشسته گمان بر از نینب غضبت نطقه که در صلب اب خوین مکه ابرش آتش دم ابر سراکت که بوسه دهد چون فی ملک شع در عهد تو قطعا نتواند دم زد	وی داشت از صحت زنده طبعش یکسان وی ز طوق من جو تو فرسوده بقا جمع زارای دقیق تو بود اسطرلاب بر فلک حسته سبق و کعبه منت بستا جو دست تو محیط که ندارد پایت تیغ در دست تو چون برق درخشان شکفته تر اینزه که ادرت فون خویشان عجب از بازخو اهد ز عفا با مد او انده پیش تو راهش نوا تا عهد تو تصب باقد و توری مرتاب بجو آتش عهد اعدای ترا در اصلاب جون زنده شیشه بر اوقت کجوت ابر نیسان چیکانند سوا در خوش زانکه عدلت بر بانی طیش در جواب

رقاب

پنج فقر تو پیران کشد از کام قراب ز اب تیغ ترده صد ترا در جواب سرورارای هجا یکم تو را میت صوب واندران عالمیا نرات بی فتح الب ماه میت جود از حضرت خورشید صواب بر یکم ند خلق زین و روز حساب زود تر بر طرف حضرت خورشید تا بر حد عالی از وظیفه طوفان غدا عاقلان صوب صواب از جهت تو تواب خلعت دوتی از حضرت رب لا اربا قیه عمر ترا مدت ایام طناب	ارز زندهم بخلاف تو زبان شیر سبزه دهده خصم ترا جرح طعم خرد اعظم مایون تو رعیت دست عم و کاه شمشاد مبارک رعیت شاه خورشید سلطان توی و ماه طو اجتماع هر دو نور که بنود عالم مدای ماه عنان فرس جشیدی تا عن نظران دو مایون موکب تا که یقینده و قه خصوص رمضان با دهر روز ترا عهدی و هر سب روزی هر که عیش ترا ز سره زنده امطاب
<b>و</b>	
عاشق باری از ان عارضه خوشتر است که باه دل عشاق منورشان است شکر از شرم و نامت بوق ترشان است بر کس قند که انداک کمر شده است چشم چاره تو با میل مینورشان است زان ده یا توشت که پر زده بشکر شده	ز کس که کوش طره بهم برشان است دانشش آینه کردی و کون روشن از لبش شربت قند اجد رسیدت ای طیب از دهن یار مبطار یکوی سید به لعل تو م ساده جوانی یکن شرقی ساز مفرح دل بحسب روح مرا

چشم چار تر از سمن خوا یک است  
 صبح بر جاست میوی تو صبا پنداری  
 سر کجا کرده کدر بر سر زلفت با جی  
 که سر بر برده غنمت ازین سر زده  
 چشم چار تر از دیده من کرد سوپس  
 تا که کی بلب جام لب با ز س  
 بعد ازین غم غم خورای دل کغم امروز

خاک کوی تو خراب باش و سینه شد  
 که ز چاری دوشینه بگفته شده است  
 روز من چون شب تاریک گذر شدن  
 ز آنکه سرمایه عشق تو در من سر شده است  
 ناردانی که بدین گونه غم غم شده است  
 ای بسا خون که ز غم در دل سوز شده است  
 روزی دشمن دارای مظهر شدن است

سایه لطف خدا شاه ابروی آنکه غمی  
 باد شامان جهان را سرافراز است

آنکه در منصب شاهی شرف پیش  
 کلک او نقش قدر را سر پر کار آمد  
 فکر تنش اگر آورد اسد در خاطر  
 تا خرد و طلقات دل خضم آب جیات  
 ای جهانیکه جبا بخش که از حکم ازل  
 ما در محبت بنان مهر شکاف آمده است  
 مژده بر دیده بد خواه تو پیکان شده است  
 روشن شدن آن که تو خورشید جهان  
 کرد که آن بدلت نسبت در عیانی  
 غم در قفسه سمیر تو که کوب گشته

ناخ سلطنت طغرل بهر سوز است  
 رای کلک تو قضا را خط مسطر شده است  
 اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شدن است  
 تیغ سبزش جو خضر یار سگدزد شدن است  
 سلطنت تا با بد بر تو مفر شده است  
 شیر ریایات تو در مهر که صدف شدن است  
 آب در حوضه خضم تو خنجر شدن است  
 شوق تا غم تیغ تو سوخته شدن است  
 لاجرم زاده طلوعش سحر کو شده است  
 صبح بر لب درگاه تو جبر شده است

کوک در غم تو همراه شبان آمده است  
 عقل را پای روی رای تو می باید کرد  
 طاعت حکم تو ناخود سبها دست فیک  
 فزه از عول تو با محس مقابل کرد  
 سر که از نام تو بر لوح چین کردن نشان  
 و آنکه از سایه اقبال تو بر تافته روی  
 حسرت از سبب عارضه کیشیت است  
 یار لب آن شب جوشی بود که گویی پیش  
 بس که از سوز و غای ملک مایه ملک  
 کبند سینه فلک کبند کلر اما بند  
 دست در دامن ام زده این جان  
 صبح بر تو و غای بحری خواند و دید  
 جان ملکی و سر ملک و ملک برین  
 خاک و باد تو زافات جهان با صول

باز در عدل تو اینها ز کبوتر شده است  
 در دماغ خرد این فکر مصور شدن است  
 در نهاد فلک این وضع محسرت است  
 از بد دوران تو با سگ برابر شده است  
 کار و بارش برستی همچون زرشک است  
 شده سگرتت ترا ز فن و در خورشید است  
 چه خرابی که درین خانه ششدر شده است  
 هیچ چشم نه و قفل در خاور شدن است  
 اسکبانم بگنار فلک اندر شدن است  
 بس که از بحر انقاس معطر شدن است  
 باد عایت ز لب من بگلک شدن است  
 بد غای بحران فتح میسر شدن است  
 در کان بود و کوز نشیب باور شدن است  
 کاب در حق بد اندیش تو ادر شدن است

ایضا

با سوگی هوای تو جان دهم  
 در بوستان پادوان تو غنچه را  
 زان سان که عکس ماه در حسن پای کل

اب حیوه از لب ملت نشان ۶  
 سر دم نزار بود صبا بروان ۴  
 رویت بعکس حسن تو اسمان ۶



کل کوزه از جمال تو خواهی عیارست  
 بر دم کان که مست میان ترالکر  
 در رشته جمال تو مردل که عاست  
 تا جند در سوای جالت باب حرم  
 صفای چهره ما چو غلابی که نسوا  
 ماندیسته تو در سن طفل عجز را  
 و ندان فراموشی دل از ستر  
 دانی که خالی در جبین او جاست  
 و آدم دل ضعیف بدست ستمگری  
 خود دل گرا ده که در دل به پویا  
 چشمت بجز نوره عالم غراب کرد  
 بر ناوک بلا که کشاید کاج بسرخ  
 کرد و بیسته لب من چشمه ایجات  
 چون منوچیا ت نگردد بخاصیت  
 سلطان مود دولت و دین که نسیم عدل

باد صبا چو عرض کل و کلت ن ده  
 اما بجای میان تو تن در کان ده  
 جانی بیک نظر ده در ایگان ده  
 رحب بره لاله کارم در زعفران ده  
 از دیده در جواب برانادان ده  
 کرد ای صبا شکستیش لبان ده  
 روزی لب نگار بجای زبان ده  
 کان سیم کرد به بنوشه میان ده  
 کس چون چنین دلی بخان لسان ده  
 باری چون ده به منی سران ده  
 کس خنجر سی کشید بستی جان ده  
 چشم تو راستش بدل من نشان ده  
 هر که شرح ان لب شکفتان ده  
 ان لب که بر لب شاه جهان ده  
 ز شین روان لبان تو شیرین ان ده

در بای خود شیخ اویس انکه دولتش  
 اب نسال عدل ز تیغ بیان ده

شاهی که در فقرم و در ارباصیت از  
 کیوان نیک دیده فلک من گمارسد  
 کای یاد و گاه باب روان ده  
 چرخش اگر هزاره ج نر زمان ده

بر قامت بزرگی او اطلال فلک  
 در ملک تیتار قلم گشت عدل او  
 یک روزه و چه فرخ دل دست او نو  
 بر روی ران آمو کرد ان او نهند  
 بر و از تخت نشطای بر جرح او نخواست  
 ای سروری که رای تو در منبط مملکت  
 چون بخت به طالع بخت ترا بدید  
 ست استان حضرتت اتا لرا حرم  
 صد یار که با لبش جو رشید سر بند  
 از دست تو شرم نزار دهر دون  
 کشت تابی باز شرف بدست  
 هجرت نطلایت که سلطان فلک را  
 شکل رسد بجاک درت چشمه ایجات  
 حضرت که کشت تشنه بخون خود او  
 خصم زمانه باو خد اگر ازین سبب  
 روزی که کرد لشکر حج نوزم شاه  
 بای مبارک تو که ز نور در کاب  
 رحمت میان پیشه نندهد آم و ده  
 شایا اگر بگفت خطیب از سر خط

ی ز پند از بزرگی او تن دران ده  
 تا تاب کوشمال کند و کان ده  
 سر ده که در بخت شد و سر زرگان ده  
 بس بوسه که شیر ز رحمت بران ده  
 زین استان حضرتت در ایشان ده  
 مردم بجالت خود خردده ان ده  
 گفت ارده مراد این نر جوان ده  
 متیل کسی که بر سه برین استان ده  
 تا شاه زیر دست خود او را مکان ده  
 که ز صبح تا بام چهار زاد و نان ده  
 بر بای خویش بود سپای ازان ده  
 از تاب اقتار ج او دث امان ده  
 او خود بدین امید عت عمر جان ده  
 اشرف زمانه ز لولک سنان ده  
 خصم تر از زمانه زمانی زمان ده  
 برجیس راز شرف سیه طلیح ده  
 دست خالفت تیر تار بیان ده  
 یک فوان که شرح از کم مستحان ده  
 این بیت را در حرم صلم بر خوان ده

شاید که بعد خدمت یکسال در حرق داری تو جای آنکه گین بیخ خوانی روح ظمیر اگر شش و این نصیب تا صبح تو خورشید در حجاب را با دعوای نجات ترا زینتی که جرح	نام سوز خسته و ناز خند لرین و نهد صد ساله نان صد جو غل و ارسلان صد بار پیش بر سر آمد بان و ما سر رو ز جلد از تنق خاوران و ما سر عیش بروی خاصه حجاب و ما
--	---

و

ای سپهر کوی ترا کعبه ساینده سلام سعی در راه تو بخت وقت زادم ساکان طراق عشق تو چن کرده خدا طایر سدره نشین را که خام حرمست حسرت نام خاک درت ان شرب روح بی بنات لب تو اب خضر بود و صخر بر سر کعبه کوی تو ز باران سر شک که بود سنک سید دل غمت از جا ببرد کعبه روی صفا بخش تو در حلقه موسی کس بر لطف سیهت فرق نداند کردن هر جا گفته جمال تو که عبیدی عبیدی ای عجبی تو و ذرات حجابان کرد درت	عاشقانه ز اهرم کعبه کوی تو مستم در روح تو این نوا صد عمره تمام جان در آن با دیوبلی و بیت خونم از سواد آن حال تو در آورده بدام جان را رالیب آورده چو جانت معلوم بی سوای در تو پست حرم گشته حرام ناود انماست فرود آمد با ز شام سلام دل چه باشد که بجه تو کند حیره قیام اقنا پست بنا میزد در ظل غمام که کرامت جمال تو در شیشه کلام زده لپیک لب تو اچو اسیان غلام در طوافه کویک زن نذر بد آرام
---	---

زبان سب ای عید سماوی شکر ششم عاجیا در پا مقصود قدم فرسودی یکلی این همه ره صدر مست آخر گفتم دوست باج نیاید مگر انکس که بلبلت	کر بقره بان لبان شکریت با دام خک انان که بجای بر سینه کلام که تو تا کعبه مقصود دو کاست کلام بند و اهرام در کعبه حاجات انام
--	---

صورت لطف خدا منظره درین شیخ اوس  
ظلم حق روی ظفر نشت و پناه اسلام

لمعات نطق از برجم اوی تا به رای او انک به پسر خود را تسلیم خوایزه از جبهه اموز نشویش فرود ای زانغیش تیغ تو بد اندیشا شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی از می صاعه لطف تو جبابی نامید نظر باک تو در کم عدم می پند دیدم از کبک در ایام تو شام پیش برخ بر غم طواف هر تو سر روزی که را کرتب تو تکیه و ناک اب را با بخت بای بود در نیکه با کت بجز حیا داشت زیم خواش اب	چون کو ایک نسوا دشمن زلف طلسم نکار او انک کعبه مقصود را اعلام دیدم از روزن آغاز لغای اعانم نطفه از صلب کبریزان چنین از اهرام زخم تیر تو دل قاف کند چون دل لام خواستی مگر بکس از رخ موز بر وام وزدم اتش تو تو شراری بجز برام انچه اسکندر روم دید در آینه و جام کرده با شیره دوران تو آرام آرام سسته بر جا و کانونی صبح است اعلام خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام کوه را با غضبش لرزه نمذ بر اندام گفت چون طلسمی بی ظلم هم مگر گرام
--	---

کمرین نایب کاه تو در مستحکم  
 در زوایای حرم معد لنت  
 شد خون عدوت تیغ بجدی تشنه  
 ی که از تن خود در از ازان شوق کک  
 قلم من بنیای تو ز سر ساخت قدم  
 مدجان باد و مایون و مبارک عید  
 شب اقبال نکو خواه تو در زیور روز

اسما ترا قلم تیغ کشت بزا حکام  
 شده طاووس طایک کایت حاکم  
 که زبان از دهن افکند بهر نوست  
 لب شاه کند نقش چین از بی نام  
 طبع من رنجت بدان کجش در اقام  
 ای جایون ز بخت عید و شور انام  
 صبح اعمال بد اندیش تو در کسوت شام

ایضاً

بگرد خیمه مدت دیدم بحر کیه  
 ترا جیبت معلی ز خیمه خورشید  
 ز شام زلف خدم و عده میدی حکم  
 بدان دو چشم کل نظر در آینه کن  
 ز نیل و خالیه تا بر قر زدی رقی  
 چه طرف کردل چشم مست منزل تو  
 بناله پیری دل کواه حال مینست  
 جوانی رخ تو ناز کند و میدارند  
 خمیده قدم و چون چنگ یکدم فریاد  
 چنان ترکس جاش را هستی بر سپر

تو عین آب حیاتی علیک عن الله  
 فناده حال سیاست جو سیاه درین  
 که وعده تو در از است عمرن کوتا  
 برین که خانه دم جرات مستی  
 نه از بار کبود و سپید براند ماه  
 کماه راست ز قلبی طرف منزل کاه  
 اگر خیمه ترک کرد دست جمع کواه  
 دو زلفت ان در طرف را که ناز کند  
 ز دست عشق که عشق ز دست برین  
 بوجد یکدش چشم تو که کز نصف دکلاه

حکایت سیزدهمین قسمت در اطراف  
 نظر بر آنکه تو بر جسم من کتی کندی  
 ز تاب مهر جمال تو خستی کتی  
 معرود دولت رو من اقباب روی زمین

عبارت لب دندان است در افواه  
 نمانده ایام سه روز چشمها بر راه  
 اگر پناه چستی بختی نظر طل الله  
 که رای او مست ز اسرار آسمان کاه

محیط سلطنت و بجز در شاه او ایس  
 که چرخ جنبش خیرت بر رخ کاه

نجوم کو که شاهی که روز زرم کند  
 بعینه کاه را با در زمان معد لنتش  
 اگر بسیار کند التفات ممکن نیست  
 دوای ملک بر آورد کار او ز دوات  
 ز می سهر جهان دیده با همه پیری  
 شعاع تنش اگر در خیال کوه افتد  
 سپرده خاک جناب تو که در مان برودش  
 ز دست است جواد تو هر جایی سوال  
 ز زخم سیلی علم تو روی کوه کبود  
 ستاره بتنه چنان است بی اجبار  
 ز خروان سپاه اندرت روان سپید  
 ترا بنجوم فلک لشکرت و لشکر گو  
 یکی که تابن رای تو کت چون جوشید

ز من سید سپاه و فلک بگرد سیاه  
 کسی بغضب نیار در بود بر کی کاه  
 که اقباب شود باز وضع سیاه سیاه  
 شفای خصم بر اکیبت خصم او ز شفا  
 ترا متابع و محکوم دولت بر ماه  
 ز چشمها رو دوشش خون روان بجای سیاه  
 سترده کرد بساط تو سروران بچاه  
 شدت عفو کرم تو عذر خواه گناه  
 ز بار منت تو بشت چرخ او تاه  
 سبهدنده فرمانی است بی اگر راه  
 جوارده ان بر کار به اندرت دو جان  
 ترا ملوک و ملک داعی اندود و نوا  
 کسی درو تو اندو لیر کرد مستکاه

فروغ تاج تو برگاه اگر به پند فرخ  
 ترا عیبت تغافل بکوه اصلیت  
 کلاه زرشک ز کس نیم چو بخشند  
 درون دشمنت از موج خیز خون بخت  
 ز لطف خلق تو ملک آن قدر شایسته  
 برای فرخ عطای کف تو سبکین گان  
 شاه با رجوانی من گذشت در رسید  
 بر استخوان جو کاغذ غم زنی و بر  
 زمان خلوت و ایام انزو استم  
 بران سرمه که گشتم با ی فقیر در دین  
 سب از قضای جیات بیاد رفیق  
 ولی زمانه جانی نه و به مهلت  
 همیشه تا کدر روز و سنه و به سوال  
 قدوم فرخ عیدت مبارک میمون

عجب که باز بر آید شنه سبزه بیکانه  
 حضور ایکلاه کله کار و کلاه  
 توان مین کرد و داده اند ز یکلاه  
 که نیره تو بر برون برد جان از آستان  
 که از رایج ریاحین و از میاه گیاه  
 که جان بکنده در اخفا نماند طایه  
 خزان پیری انده فدای شاه کلاه  
 ز بس که بار جیان می کشم بر پشت تو  
 نه موسم شرف مال و حب مصیبت جابه  
 برم بملک قناعت ز تیر از پناه  
 او اکتب بدعای حقوق نعمت شاه  
 تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه  
 بشادیت که در آن با روز و سنه و سوال  
 سعادت و وجهانت ملازم درگاه

و

دارم اسنک حج زای بت عشاق تو باز  
 راز جان کوش کن از خود که ره یا قیامند  
 پرده سازده ام وز که خاتون عو

راست کن ساز و نوای بی راجه  
 محمان هم اندر هم پرده راز  
 میدهد جلوه حسن از تن عزت

اقتضای طرب از شرفی جمی تا به  
 ما تو تشبیه بدر کعبه معنی کرده  
 باز خواهی که شبت ای ز درت باز  
 هر جای شتو و بخت این روز درای  
 بچکان پهن شده از شوق ندانی ک  
 عاشقان از هم شوق ندانند ست  
 ای بکه عورت طرف گمان اصل باز  
 چشم نوش لب بر لب که شخندان  
 که کوی تو کند کعبه سمر عمه طرف  
 با تو توبان کاغذ ابروی تو جان  
 دست از حلقه موی تو اگر نتوان  
 نیست سودای سپر زلف نه کار کعبه  
 میکند راست جو زلف که تو سر عشق  
 پروای قافل با و پیا و رویش  
 با و صد جان مقدس بند ای نصی  
 ای دل از بادیه بخت عشقت جانرا

خیز روی خور که نکرده در تو سوز فراز  
 رفته و آمده ایم از سفر صورت باز  
 راه دل باک کن و خانه دل را در باز  
 بختی از سر در آشت نمود الا آواز  
 بختیان پهن شده از صورت صدی در  
 مطربان غزل از پرده عشاقی تواند  
 عاشقان صفا راه روان سر باز  
 آب چاه ز نخت برج زرم طناز  
 پیش روی تو بر و قید همه روزه غار  
 خاصه اندم که بر و چشم خوشت تیر اند  
 بر در کعبه کوی تو نسیم روی نیاز  
 کان طریقت خم اندر خم و لکیر دراز  
 راه سودای تو کان پر زشتیست و نواز  
 بیدم جان تو بستان بده اینجا بجز آن  
 که صبا بری او پس از زمین آرد بجای  
 بجز هم محرمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیمیا ساه اویس	شاه دین پرورد شمس شکر دوست برانند
الکد از جعه جام گرم مجلس است	ز امتنا سحر صراحی بفرق آمده باز

ای همایان شده در عرصه ملکت چو از  
رای پروز تو بر افروز شید نیکین  
سج کس کبیر فتنه ندارد در سپهر  
جست اصف تو چون طل های انداز  
شدیخت تو بر تخت مقام محمود  
خضم را تیغ تو در دم بر جان عاجز کرد  
کر تباشی دگری مثل تو اندخو در  
در زمان تو بجز دشمن جاست زگان  
که جوهر شید عمان بر طرف منور تاب  
ببنان در که کشش رخ اجابت و نور  
طبل باز تو سراغی که باواز آید  
خندواد و در فلک مسج نمی پردازد  
اسمان خواهم از خاک درت دور کند  
در نبات قدم صلب ترا ز کوه و سا  
بجز از عصار اینت حرمی دلدار  
سر کسی بر در تو را می ورسی دارد  
دوش پر خرد از روی نصحت میکست  
شد در آمد شدنت عمر پایدین سلمان  
تا یکی دست درازی کنی اکنون دست

وی پلکان شدن در شسته عدلت چو از  
عهد میمون تو برد اسن ایام  
در زمان تو مگر طسره خوبان طراز  
کلب در سایه او خنده زنده بر شهبان  
شدتیم که تو محمودی و اقبال ایان  
در زبان و دم شمشیر توست ای عجز  
عقل و اند بهمه حال حقیقت ز عجز  
نگشیدت کسی ز حتمی از دست انداز  
گاه از شرق برو بر طرف مغرب  
بسان در که کشش سر بد خواه انداز  
نیرطایر گم از قلعه کردن پرواز  
چرخسته تو یک لحظه بکارم پرداز  
اقتناطی بر من خالی انداز  
غم دوران زمانت غمی کوه گذار  
بجز از ناله اینت ندیدی مساز  
من بی راییم از جمله اقران مساز  
درد و پیم سخن خوش بطریق ایان  
پشته زمین بر خوان طمع دست مبار  
که کبکی نشینی و کنی بای دراز

کلام اینت جهان باد که در در فلک  
سج باقیست ماند بجز از عمر دراز

**ایضاً**

<p>خوش نسی از جن بر خاست بر خیرانی  صیام بری ۱۶ از خدی بخش شمال  ی عهد بنی صبا خوش خوش بجدا عتد  چون سن باید که طرف مرستان سازی  چون سوار جنبش ایدل یکا کیر دوار  که شرح خواسی اندر باغ بسم الله دلی  صیوم بشنو که در پاچه فصل هسار  از نسی گشت کل در غنچه پیدا چون سیج  سبل از لطف نگار من سواد می یافت کج  لا در راه سر خیال تاج کرده چون ملوک  ز کس از مینا و سیم وزر تو کوی جمع کرد  بر سر بر سلطنت کل سید به سر روز بار  کنج باد آورد سیم برف بود اندر زین  شد یکدم بار و چون دختر عمران  ز بر نروزی پس بر شمع بار دست  ست جای انکه از لطف سواد پیدا</p>	<p>خوشش بر او در سواد باغ یکدم چون سم  جان پر در بود که توان یافت در شلم این  تا طبل باغ را نمران مختلف شد تسلیم  چون صبا با یک که کرده درستان کرمی  چون قدح در کردش اید عقل کاند سلیم  سر ورق پن دفتر ای از صنم جن بر جیم  سید به ییل متصل شرح ابواب نینم  با در خستی در حکایت رفت ییل کلام  ز کس از جیم سیما شمشیر دار و سیم  غجو در دل مشهای خوب بند چون کرم  بر در قهای ریاحین شکل جیم و عین  راستی در سلطنت کل شوکی دارد عظیم  چون زرقارون فر به این زمان  ما در نشان کوشش است است است  کو کسی است برو فی الجمله باری از کرم  توت نشو ما در کفص مدنون در سیم</p>
---	---

شیم

کجیم

ساتی احسان سلطان کو یا بخش است	اب را قیض ملام و با در لطف عیلم
اقاب اسما سلطنت سلطان اوس	
کاتباش مجرب است از علمان قدیم	
انکه دارد بوی خوش با چون گل در باغ در زمان او بگر خویین و دل سوراخ گر نسیم لطف او بر آتش و دوزخ و زده استرای خط رای او اگر چند الف در سر که ایصال رقی شمشیرت فتد از دورت نسبت پیش چو را فغاندن سخن ای عیون اختر از احاک در گاه تو کل ای بخت خشت کردون چنین که گدای سفره افلاک را رای تو بچند قرص بجا در میان روز شب تن تو کر سدی کش کعبه در گاه تو اندر مقامی کا اسما خویش را و نعت بر شمع دولت سینه از در احباب دولت می توان شدادی ای عدد و در زیر شیر رایت اشو کز بست با قضا حقیقت چه از زده زانکه در روز اجل خضم بالسن سلامت را بجا پند بخواب	واکنه بند و بخش نامش لعل چون عیلم در حبان چون نافه در هیچ میکنم شاخ نار آمد سر کلنا ربار اندر حسیم از تجالت زین بس در پیش دارد عیلم تا که گوهر را از فرق سازد دو نیم وز بسکایت کشتن کوه را ترش عیلم ای حسین اسما تراوان فرمانت و عیلم وی بخیل منت در یا بخیل کان لیم بلق ایام را جودت ده و ج فصیلم خیل شب زان می نیارد بر آوردن عیلم بسته احرام عبادت کردش که در عرم لبا جرم پروانه و من میسوزد از نارالیم یافت از اقبال ایشان بایه انسان عیلم در نیکنه و سکی در روی این عسیرم عاجزست از دهن سوزن چو شمشیر عیلم زانکه ان کشتن زبانت می کشد پا از عیلم

میسازد

باد شایه در چهار دولت من بی تو ا	ستم ان لیلک چون عققات مثل عیلم
گر چه پیاوست طبع قوتی دارم سخن	ورج بار یکت معنی دارم الفاظ عیلم
که بدست دیگری ارم سخن عیلم مکن	زان سبب کز دست تو عیلم در عذابی عیلم
تا ندیم کل بوده سه سال لیل در مبار	در چهار کامرانی دولت با و اندیم
<b>وک</b>	
باز این منم که اوید بجم منورست	زان خاک ره که سرده چو رشید انورست
باز این منم که قبله کم ساخت اسما	باز ان استان که قبله خاقان قیصرست
باز این منم بنه سناده سر طوطی و بندگی	در بای ان سریر که با عرش سعادت
باز این منم بر ابران کعبه کز جلال	با مستهای سپهر در تماشا بر ابراست
ای دل شکای که ز دوران روزگار	داری همان مدار که در گاه جا آورست
ای بنده حاجتی اکت مع عیلم کن	کین بار گاه باد شده بنده پرواست
داری شرق و غرب شمشاد و پرو به	کا و صاف بر جودش از اندیشه برترست
چو رشید تو زن که تنگ کلمه غای	از مرق تابون بجا نش منورست
سلطان اوس سایه تی که کمال عدل	
ذاتش موزدت دین پیمبرست	
درد و رواجی که نورفته است دار	وز اسما که شسته بصد بایه منبرست
روز و لادتش چو نظر کرد مشتری	اصناف داد و گوشت که او سعادت
کردون مجار کن جهان پنج نو بزد	کین پادشاه شش حجت است و سعادت

دولت سرای سلطنت را سبب سپهر  
 ای از شرف سر آمده کل کاینات  
 حیرت تو نظایت برین سبزه این  
 تر تو طایریت همایون کرد روزم  
 تا خطبه عروس مالک بنام تست  
 تیغ تو بر سر آمده خصم تست یک  
 ما ندیمیم تو لبشکر که وجود  
 فی الجمله خود توت و لشکر حاجت  
 که رسد عدو شود از ذره بیشتر  
 فاروز عقل مانده خصمت که کم زیاد  
 منصوب بچیل توان باخت با کسی  
 کوراه خانه کیره حکایت مکن طویل  
 اب مخالفان مده الازجوی تن  
 در روز عرض لشکر منصورت از غرا  
 انجا که نام و نامه عدل تو میرود  
 شامین که کبک غراب مکنی ز بیم او  
 وقتی که هست تو در هر ساغ و نوال  
 جایی که نیست تو ز ندیمیم جلال  
 از ذوق را حواله بدیوان هست

در گوش کرده طلقه چون حلقه بر آید  
 ذات مبارک تو که عقل مصورت  
 کان نقطه بر محیط کرم سایه گستر  
 خط فراغ بال جهانیش بر پرست  
 نام تو بسته بر زمره روی زبورت  
 از رحمت آمده سر خصم تو بر سرست  
 که شرق تا بغرب خیامت الکر  
 آنرا که خون و عصمت حق یار و یاورست  
 روز مصاف پیش تو از ذره گمست  
 در موضعت ساد و تمیذت شدت  
 که جاه کعبین نخوش مسخرست  
 با اندوه ندر کشش عن تو جاگرت  
 کاشی ز مخالفت از حد خجرت  
 تا حد شوستر چه چندت ایست  
 آرا مگاه کور کتام غضنفرست  
 باش تدر و راشن باین سیرت  
 یک نیمه از زمین تو در یابی افست  
 یک فلک از حیام تو جو رشید عاود  
 کرد ند تا بدو ز حساب این معرفت

با تو چه شکر ارجه ندارد تو را بیتی  
 بشا نامم عیج تو ان طوطی فصیح  
 من ان موزین خمدار امقرع  
 دوری ز حضرت تو کنا میب بر بزرگ  
 گردون مدام باعث حرمان بنده  
 دوری با خیار بخشم ز حضرت  
 سوگند میخورم هیشک تصور دور  
 که مدت فراق تو روزی که رفته است  
 تا در میان گلش گردون دهان شیر  
 منصوره با تو را بیت تو کا قاف فتح

دایم بین خلق تو با او برادر است  
 که لطمین زبان جهان پر ز سکوت  
 کش صد غلام بمجو ملک شاه و سحرست  
 از بنده نیست این ز سبب سحرست  
 برین خوی در طبیعت گردون مجرست  
 خود دور را ز مهر جدا بی حب در جور  
 را که خاک پای تو کان عن کوثرست  
 پندار کرده ام که هر روز عشرت  
 فواره هر چه ان چشم زرت  
 طالع ز برج این علم شیر سکرست

ایضاً

نخا رفاه از حین عرصه گلستان  
 خوشتر وقت گل تازه زانکه در سوز  
 خوشتر رقص می سپرد بر نوای  
 میان باغ درخت شکوفه پنداری  
 میخ سفره میانه از ان کشید کل  
 اندان مبرهن در شکوفه کشت عین  
 قد نبسته چرا شد خمیده چون امروز

مخوان بهار معانی که در غایت  
 ندیم بچلیس اولیل خوش الحانیت  
 از آنکه در حرکت با نه از ستانیت  
 که قصی از گهر اندر ریاض صبا  
 که صحن درشت بر از کجا پهای مرجا  
 که کل سنوز جو بر صف اسیر زند  
 هنوز ز غوه عهد بنات بتانیت

لب بانی سوسن هنوز شینست  
کمان قوس و قزح تا زمانه برزه کرد  
اگرچه غنچه کشیدت بای در دامن  
از ان سهام کشت سواگش و هنوز  
ز بند خستن اندرون بکلی کل  
دی ز فط سوا بر حسین کل فست  
رسیده اهر کاه بیلان در کل  
بیان دست نشان جبار شد قمری  
بمان ملا و دندان ترا بنداری  
در ان شیشی تیشیت میبری  
فوشا کسی که درین فصل بر کیت نشانی  
پیار ساقی کجوه راج ریانی  
چو ز کس این قزح ز جوداری اندر  
کل نشانی طیارست کار عیش با  
کلت شاه ریاجین خطبه بیل  
شرف از حمل است آفتاب این پیش  
سکذرایت و موسی کف خضر

سنوز در دل خیال پستما نیست  
ز ترا بر سر کلزار تیر بار نیست  
زده سوا گلش دست در کربست  
نشسته در سر کلن سزار پیکارست  
از ان کشته در قزح و نازده روی چند  
کسی ز روی سوا چشم ابر که ریافت  
کمان مبر که ز باد سوا بریش نیست  
ولی جوسود که از دست او باقیست  
بجزون لاله فرو برده ز لاله دند نیست  
سمن رخان چمن را مگر پری خواست  
جباب وار در افکنده کوبید است  
که سوسم کل و ایام راج و ریانیست  
بگردد دور بگردان که دور کرد است  
که کار و بار چهار زانی توان است  
فراز منبر جوین بنام سلطانت  
پهن طالع مسود نطل زده است  
که خاک در که او عین آب حیوان است

خدا یگان سلطایع شایسته ایس  
که حکمت تن و حکم روان او جانت

نجوم کوه کوه شای که زلف پر خم او  
جبار بایه بخش که باد بایند  
بروز بخش او باد در کف برست  
علوی هست او دامن از جهان افش  
عمل کلون مر پند ز کرک در صوا  
فلک جو کلک ترا دید کت نیشک  
خرد جو دید کت کت این کف برست  
یاسبانی قصر تو رای میزد رای  
که غنچه ایت بت قصر دوم  
تراست ملک جهان ملک و جنت  
گفت ز بس که بگردون زرو که کشید  
جباب جبر تو در آفتاب کردش جج  
درم که خلق جهان کشیده اند از آن  
معبود عدل تو منتاب در جهان راست  
حسام سینه که میکردن چون کلگون  
سواد جبر ترا آفتاب در سایه  
مدار کار جهان بر زمان دولت  
زبان ترقم قاصرت در صفت  
و چهره سخی خواست تا کند قلی

عروس تازه رخ فتح را نیست  
درین سرای سپنج چهار ارکانت  
بجنب سمت او خاک بر سر کانت  
سجده بر پاه قدرش عبادت است  
اسد ز شید لوائش جهان مرابست  
زمانه کت کت کت این نیست ابر نیست  
سجده کت کت کت نیست پوجت  
خبر نداشت که این منصب آن کیست  
کمان بند که این بایه ان خابست  
چپ قاطع تو حجت و برت  
فلک ز بیم وز را فکده خشت او است  
مظدا ایت که بالای ابراست  
په شش دست تو با خاک راه یکت  
که رشده تافته بهر فوی کتانت  
ز سهم عدل تو چون برک پند لرز است  
مثال خط ترا آسمان بفرمانت  
نه بر سپهر که او بخت پست است  
که حصر صلح تو پیران ز خدا مکت  
چو نیست که شکر شکر شاه شوانت



لب بنای سوسن سوزش نیست  
 کان قوس و قزح تا زمانه برزه کرد  
 اگر چه غنچه کشیدت بای در امان  
 ازان سهام کشت سواکش سوز  
 ز بند خوستن اندرون بکلی کل  
 دی ز فرط سوا بر حسین کل عفت  
 رسیده آه بکاه بیلان در کل  
 بیای دست نشان چهار شد قمری  
 لبان لاله دندان زاله بنداری  
 درون شیشه ای آفتاب سحر بوری  
 خوشکسی که درین فضل برکت نظر  
 پیارسانی بکلمه راج ریانی  
 جز کس این قزح ز جوداری اندر  
 کل نشاط بیارست کار عیش سبانی  
 کشت شاه ریاحین خطبه بیل  
 شرف از محل است آفتاب این پیشانی  
 بگذر آیت و موسی گفت خضر آ

سنوز در دل خجالی پستان نیست  
 ز ژاله بر سر گلزار تیر بار نیست  
 زده سواکش دست در کرب نیست  
 نشسته در سر کلین هزار پیکان نیست  
 ازان کشته در فرخ و نازده روی چند  
 کبی ز روی سوا چشم ابر که ریافت  
 کمان میر که ز باد سوا برین نیست  
 ولی چه سود که از دست او باقی نیست  
 بخون لاله زور برده زاله دندان نیست  
 سمن رخا جن را که پری خواست  
 جاب وار در افکنده که بید نیست  
 که سوگم کل و ایام راج و ریانی نیست  
 بگردد دور بگردان که دور کرد نیست  
 که کار و بار چهار زانی توان نیست  
 فراز منیر جو پین بنام سلطانت  
 پین طالع مسود ظل زود نیست  
 که خاک در که او عین آب حیوان نیست

خدا ایگان سلطین عرش اویس  
 که حکمت تن احکم روان او نیست

بجوم که کوشای که زلف پر خم او  
 چهار بایه بخشش که باید بایند  
 بر زرخشش او باد در کف دست  
 علوی هست او و امن از جهان افش  
 عمل حکومت سر اید ز کرک در صحر  
 فلک چو کلک ترا دید کت نیکه  
 خود جوید کت کت این کف پر  
 بیاسبانی قصه تو رای میر و رای  
 که بغل شیشه آریست بت قیصر دوم  
 تراست ملک جهان ملک بخت  
 گفت ز بس که بدون زرو که کشیده  
 جاب جبر تو در آفتاب که در شرف  
 درم که خلق جهان کشیده اند آری  
 معبد عدل تو متاب در جهان زانما  
 حسام سبز که میگردن بخون کلکون  
 سواد جبر ترا آفتاب در سایه  
 مدار کار جهان بر زمان دولت  
 زبان ترقم قاصرت در صعقت  
 در چهره رخ می خواست تا کند قلی

عروس تازه رخ فتح را نیست  
 درین سرای سپنجی چهار ارکانت  
 بجنب سمت او خاک بر سر کت  
 سهر با همه قدرش چهار نه است  
 اسد ز شیر لوارش جهان سرانست  
 زمانه کت کت کنی نیست ابر نیست  
 سهرکت که کف نیست بوعا  
 خبر نداشت که این نصب ان کیوا  
 کان بند که این بایه ان خافت  
 چاق قاطع تو حجت و بر نیست  
 فلک زسیم و زرافنده خشت او است  
 منطله آیت که بالای ابرو نیست  
 به مشامت تو با خاک راه یک نیست  
 که رشته تافته به رفوی کتابت  
 ز سهم عدل تو چون برک پید لرزا  
 مثال خط ترا آسمان بفرمانت  
 نه بر سپهر که او سحر است نیست  
 که حصر مدح تو بیرون ز حد است  
 جویت که شکر شاه شکر شاه شکر است

سهمه کوی صفت با وجود ان عظمت بخار و آرزو آوار آه و تیرست سماه مور سیر خا ز را کند که چو دست برد نماید کلیم از مجتهد اویس نام حسن خلق و مصطفی صفتی پسین چو ذوق محمدی امر و ز سمیت تا که درین صفت تو سر آرد سهمه باو سیر پرده حجاب است تو	خجسته تو را آورده سپهر چو کجاست خالقت که از سر تا پای دست یت در طلب منصب سلیبت چو جای نشانی فرعون غول نامت بر آستان تو پیمان بجای چسبست بهین سخن سخن باری سلیمانیت سزای پرده سر مطرب خورشید است اگر چه خیم قدرت سزای خجسته
--	---

و

صبح ظفر از مطلع امید برآمد از عجب پیکان ز باد دم سمشه بر این تیغ شمشه که در بار بی دره سر سینه و آمد شد پیکان سلطان فلک با کفن و تیغ بنام	اصحاب غرض را شمشه و سبزه سبکت کل فتوح و نیم ظفر آمد رخسار و لاری طغی جلوه کرد ان فتوح که متاع امان بود زیر علم داوود چشمه فرامد
خورشید فلک شیخ اویس که تریا در گو که است او بی سپر آمد	
همیشه دنیا نامه که خاک کف کجاست آن قلم ذکار که همان کفر است	تاج سر کرده ن مرصع که آمد با موج کف او ز شمار شمر آمد

تج و نلش ضابطه تو در جاست یکروزه عطایش نه که یکساعت سر سر که خاک در او کشت شریف ای شیر سکاری که بیوست جو چون خط نکارین بتان برده ابر سر ششیر تو هر جا که بیارید و ابا که نسیم دم لطف تو کرد از سیر سپاست تو در کان فلک انگس که چو ز کس تو انست زاده چو غصه دلت با همه کس صافی هر کس که عهده تو بر او رسم خلافت او صاف کالات تو از شرح کرد اندا که جگر گرم شد از اشکیت که ز تو جو سودا سر خشم در اهاد تج تو که از زخم زبان تو سزاند بر او اشک بلای سیه آمد حضرت در اش که جوار که از کینه کجایک در و شن تو غوار که در دایره خاک این پیش تو بر خاک و اما و چو ستا	لطف و غضبش اسطره تو موصول تره خشک همه چو بر آمد بمجان فلک از روز انزل آرد اسو بره در چشم و دل شمر ز آمد طوای تو آرایش ده رقم آید از خاک زمین خجسته بران بر آمد بر شایخ تجسیر زنده بجای سزاند که کوی زمین زینر لکی برز بر آمد از غن حسد دیده خویش کار تو دست از پی آن مجوز آمد چون پید سر پای سزای بر آمد و صفت نه باندازه فکر شمشه چم حجب اششیر تو اش آغور آمد رحمت بدش است جو آند سر جای کدم زده ام او کار کرد وز سر سر بوش بلای سپر آمد چون کوه سر با مسنده و کمر آمد سر یک سیر و بعضی بلای کرد وان ز آتش تیغ تو جبان چون
--	---

فی الجبل کی حبت برهن شد میان  
 شایه تو پسندار که سرمای این  
 نیز تپس سوخته دان که بحر که  
 شایه نام ان طوطی کو یا که بیکرت  
 زان روی که دارم دم مسکن سکن  
 باشد بنبر پستی قدر کس لیک  
 قسمت جو تقدیر تصادفت چنان  
 تا است غل بد و نیک غم و شای  
 چون رکن حرم قبله شایان چنان

ایضا

ای کان بروت را جان من فریاد  
 بنظر حالت سواد عین جور شیده  
 یا سر حردی دمانت در روز سید  
 یا کس هویت ز تاب حلقه سوی سیاه  
 یا سپر زلفت تو کانت در میدان حسن  
 یا سپر در حلقه سودای شام طرات  
 یا کز تپه سستی و لاکش کل در کمان  
 یا سقان ایشان چیران چون نیم صبحم

در میله کجا عشتت خستگان در در  
 در سپان غت شکسته بای عقل این  
 خاک خون الهوده این راه اگر برستند  
 بر سر کوشش که خاکش بر شدت از استند  
 باز کوشش روی کی تا هم جایی کز مورا  
 ساکنان را عشت از تارخ فریشتند

تا دست مغربی به درم ویزان شده  
 دست مادمه جانی از کربستان شده

دست ما کو بنده بر سر سرو و ساعت  
 شاخ گلشن بر اندر استیاق روی کل  
 کلب جوین کرده غارت لشکر باه  
 شاخ زرجون شاخ نور از بار بر جانانه  
 باز خواهد کرد اطفال بنای داز شیر  
 کرد ترکیب از رویا قوت رمانی انار  
 از زرو کو زمین باغ و جنب جوینا  
 سایه در کارگاه رنگ از نظاره کن  
 در چستان رونم سر بسته نما برین  
 چون لب لعل تو رنگ صبغت اندامه  
 میم رز را بخوان ان کز استن بروج

در سواهی مردمان رقا حق است صبان  
 ریخته برک از سواهی مردمان بر زبان  
 کوچ باد آورده خسرو در زبان بر زبان شده  
 چشمت پر وین ز شاخ نور او مکان شده  
 و ای ابر فرخین ای یک یکتا  
 زان مفرح لاجرم کام و لبش خندان شده  
 چون کنار سحایمان در که سلطان شده  
 چون خم عیسی بر پتین بر کوه کون الون  
 شاه کلروی مصر عیش را از نوا شده  
 سحر با لب عین جانی معدن جان  
 زیده عطر آمد و پزیرد و دستان شده

طاهر است شیر و اکور بوده در اول عین فرخ عود کرد آن عود شکر زین کو حکمت نامی اینک ز دست عطربان راه شاه جم تکلیف محمد الدین والد ساکت	اسب حیوان گوگول عمل عمر جاوید است گزن نشا ط جام کلگون عند لیب الحاشین پیش سلطان جهان با ناله و افغان وصف اخلاص برده از چیز امکن
اقاب سلطنت سلطان اویس آن کرارل چو سردانش فلک را حاصل دوران نده	
دامن تیرش که خورشید کم زطل است گرچه پر عقل عالم را لب و جدی شود صدقه از رشک و لش جان بر جاده از خوش کوس او گوش ز حل بستخت تا بجدی آب تیغ و خنجرش تیر آمده ای میزوم و ز رمت از باران جود است هر که سر سجده از فرمان تو در کردش قطره از دهه کا ماده و بر فاسته از سر زده آسمانت استان بر سلطان بار تا فصل هم اب توان مستحق فتح تا سنده طیار شاهین سالی هستت سرکی خندیده شیر را بیت در وحی طبع موزون تو چون فرمود میل جام	سایبان رحمت ان بنیر شاه در اول در پرستان را پیش طفل اجدان سردم از دست کش خون در دوگان وز جبار لشکرش جبر فلک پیران شد کجا سیای آسمان از ایشان کردان شده خاندان بخل مینا و ستم پیران شده چون رسن جمل الورید اندر پیش پیمان در سوای جا ست این خورشید و ان وزین گوش اختر است تیغ و فرمان گوشتوار گوش در تیغ سیر کویان شده پیش مردم در ترازو سکن فرنگ بر سرش شمشیر با من فی کریان شده زمره فصل و ستر را زمره در میران شده

شهری که در صورت گرفتگی فال طلعت بر طران جانب کشت کرد و پیکان در عینت سر که راسخ بوده چون تیغ نمان کج معنی شد روان در روز کار دولت تا جهان بر پمال بیند ز ایران بعد را روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زمره	اقاب طالعش در خانه کیوان شده قا صد میر اجل پاپ بر پیکان شده امده بر سر لیکن ان معنی برای خاطر سلمان بر لب طرحت و خوان گرم همان باد روی سمند کشت تو مان شده
و	
بیم بود جنای رخ جو یا سمنش عالم از کلا تا طوق لبست بر کردن دل از عمق لب و حق کلگون جوا بجای خود بودار سوزناز بر خیره دل در ان رسن لفت عنبرت اوخت نه از بارم از ان جاه جان رسید سر سگ من جو را دید براه در یا بار اگر گرفت جبار از سر سگ من چه که دید بر سر سرد تو برک ز نترست بیوی اکنده رنگ عارض تو کل ز شرم قد لبست در عرق کداخت	بیش نیر گرفتت جانب سمنش یکدنت بسی طوق اسب جوشش چو لاله داد در اول پساله در دوشش ز جای خویش نشاند جای خوشترش بدان طبع که بر ان اید آنچه ز قشش که برینا مد کام بمویی از سمنش بود پیش بر اطراف و م تا خوشش جهان بخت مرافون گرفت خونش که براد با سر سوزناز برک سمنش سیم صبر جود تنگ داد در جوشش بدین تر اند که فدا طلق در سمنش

کے کہ پیش دین تو نام بستہ بر  
 بد و خجیم تو بد کہ مرست چرخ بیان  
 مناد بر تو بقلیم غم تو در آتش  
 عزیز مصر جهان یوسف میر وجود  
 عمر صلابت و عثمان جیای حیدر دل  
 حقیقت که مفری ندارد آن بخش  
 که ترک خجیم تو خواند بگو مریش  
 مگر خلاص چہ پد زان خلاصه زمینش  
 که او جو جان عزت و مملکت جو  
 که زنده گشت بدو دین احمد و ستمش

بخوم کو کہ شاه جهان اویس کیست  
 قرین جان دصاحب ولایت قرنش

روایع کوش سدید زبان وجود  
 جهان صمت او عالمیت که عظمت  
 بہ دیار که آب چپام زود منش  
 اگر نہ شمش ایوان ابدی چو شد  
 صیت مست بود سرفراز و کوشش  
 کہ آفتاب بر صمت طاعت او بود  
 کند قدرت اگر صبح را کلو گیرد  
 رقیق رای توان شیخ کو سرفروزیست  
 سلفی خیر ترا طاعت سر روزی  
 سوای منزلت و بستوبس قائمیت  
 بیخ سبزه فلک با دست از کورد  
 جهان شود کہ عهد تو پادشاه او پادشاه

جانک بوی اویس از جوانیش  
 کہ مفری از سیرت سبز و دمنش  
 برو نشانہ چار حوادث فتنش  
 نہ از بار شدی عکلیوت پرده منش  
 علام حلقہ بگوششت لولو عدنش  
 برون کند بخوم از میان بخشش  
 محال باشد از ان بس مجال مردنش  
 کہ مست طشت سہ زردی لکنش  
 شدن معارض فور شید و بر سر آتش  
 کہ بر کند دل لعل چرخش از و طمش  
 ز شاخ بریزد شکوفہ پر نش  
 زره زمان خزان پد و برکت بخشش

شبان شبان ز شکر جان شود من  
 شلیقت غبار عبیر در کاست  
 من ان مثلث غبر نیم نقر و شم  
 بدین قصیدہ غرا طیبہ در منم  
 ز غصہ لیل طبع نداشت بر کونوا  
 دعای شاه جهان و اچیت و بگویم  
 کہ کہک پر شود مستشار و تمونش  
 کہ خاک اوست بر از شکر و نادر بخشش  
 اگر بھشت ممتن دمسند در تمنش  
 زمانہ را و تو ای اردشیر بن حسنش  
 بھار مدح تو آورد باز در بخشش  
 کہ باد حافظ و ناصر خدای دوستش

ایضاً لہ

نقہ حلق صحیح را در تاخت سلطان  
 خروچین می کند بر آستین من تمام  
 ست گلگون بادہ را کای کہ پدید  
 چشمہ بر قلہ کھار مغرب چرخش  
 چرخ تو سن را کہ دارد در سر مدناخذ  
 باد بای عمر کشتند و ناخوش مرد  
 کہم کرد ان بان کیت را کہ میکند سرت  
 سنج سبز رنگ سیاهش را سرفراست  
 سبز خنک اما زاکش صم صم بود  
 ساقیا گلگون کینیت را بمیدان دکن  
 تا بشام اندر عقب لکشت خنک  
 سعی کن تا کام گلگون را براری از من  
 ای سہر سیراب کرد ان چشمہ را از جوی من  
 بازی ہم کہ مستش چشم اختر عہد  
 دست بایش را سگالی ساز از ان کتا  
 اشہب سیکس دم خاور بر آسوی خنک  
 بر گرفت از تن نجاش بست چرخش  
 زین ازین بر نسا و آوہ چرخشید من

شہسوار با بلیق دور زمان سلطان اویس  
 آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنون

۲۰۲

کوشه نعل بر آتش خله کوشه فلک  
نه سداورد ز پری سمنده شمش  
با محیط دست در پاش جواد او ج  
در صفات که بصیرتک حریفید  
ملک را میدفع از بجز باید قطع کرد  
زانکه هیچ ارضت و بای نطق شام  
ای ساین هر کبانت ساین نیم رواق  
که براق برق را بر سر کتکت خاتم  
با در دستت ز نام اسمان تا اقباب

انجیرم سمنده شمش سپهر چشم پر  
دم تیره در سینه این مغازار پر سمن  
ابرش ابر آبخور سازد ز در بای  
می گتم تقصین دو بیت از بحر سوج  
چشم بر کرد سمنده شاه باید آشت  
برخی خرد غیر از کرد آشت و نشت  
وی علامد اشانت خرد زرن سخن  
سج نتواند ز جا جستن ذکر برق بمن  
سر خواهد بران از حد مشرق جهتا

و

ای که روی تو صبر روی ز کل تازه تر  
یار ربان هم سیه توج خوش تاوند  
در قمع عارض تو عافیت و لهابرد  
سزای سزای زلفت کینه دست کسی  
از راه دیده در لطفت بحال و خط تو  
دوستت بود دل عود گرفت و خویش  
عجب لکسی که بدو لب تو خست می  
چشم ترک تو میر نظر انداخت مرا

از حیایت برق روی کل تازه تر  
کش هر بر سمن و اطلس کل آسیت  
عافیت باز بر افاده زود در دست  
ظاهرا بوی ازان برده نسیم  
کرده مسکین ز پنا سود بدریا سسل  
تا بدانی که دم سوختگان از اثرست  
مگر از باوه فعل لبی بچهره است  
چشم ترک توام انداخته باز از نظر

نمده از سنگه راتش رخساره اوست  
بسته را گو که دهن باز کن مغز میر  
چون میان تو تم که جیالی شده است  
سکشی نیست جو زلف تو او برین  
چشم دارم که جو چشم تو بود ز کینست  
لب حاکم نه ز تو دارم حاصل  
سایه زلف تو چشمه خورشید ایداد  
بجز خار کرم آنکه که موج و عطاب

مردم چشم مرا آبی اگر در جگر است  
پیش آن بسته دمان کش سخن اندر سگت  
بجنان این دل مسکین بحال تو درست  
از بن کوشش تو آورده سرت  
و اندرین سبب نظر نیست ج جای نظر  
در جهان نیست مرا هر چه جوان چنگل  
خیم زلف تو بگر جگر شده او در گت  
بهر پیش کف دستش ز رخسار نیست

ناصر دین بی شاه اولیس انکه دست  
عالم علم علی عامل عدل عمر است

د او ز خلق جهان آنکه وجود دو جهان  
روح محض است تش عقل جوده تش  
ای که خاک کف بایت فلک کلی را  
خط طغرای تو زمان نشایر تصا  
فته را دیده بدوران تو اندر خوا  
سر در کردن اعدای پستکار بپت  
طه پر خم و ماه علم مسوورت  
در سوا البرزادار کت تا شبه فراد  
خیم قدر ترا فلک ز سفت فلک است

با وجود عظمت در نظرش محضت  
که جوان بود و سرا با همه لطف و سز  
نیل نیسانی مده و کل بصیرت  
حکم ایران تو امضای نشان گذشت  
تبع را دوست با نشان تو اندر گشت  
هر چه صفا در لبت زده از حدت و سز  
ان شب سوز زلف تو بر من عین کفر  
در حین است جوانی درت برده است  
همین طبع ترا ز سر و بجای ز سر است

اقبالی تو در تخیل خوان تو هست  
 در اموری کسپا سدرتین قنق است  
 خاوه سبب تو تانی ذوالقرنین است  
 زان جهت دل خصم این زده برایش  
 اکنون بیکر جو شعشوشه نشسته  
 نخته نامیده از خلق تو حاصل کرده  
 طالماتید بدان تو این زان او  
 تا ندیدم اثر حبه خاک در تو  
 ملک از این جوار اف سیرت و  
 سر که او بر نام تو بر آمد بن بان  
 سمکس را شرف و فخر بعلم او دست  
 ای سرافراز نهایت ستان تو بر نام  
 هر کجا سرزده در قلب سماک رحمت  
 باداران در کف است برندان جبار  
 بیست با و ان ولای تو در طوق  
 تمانه افلاک پدر جبار طیبیت ماهر  
 دارش با هر کسگی حکلی ذوات تو با

آسمانی و بر آورده رای تو جو رست  
 در مقامی که کقطع سهام سیرت  
 خنجر سبز لباس تو بجای خنجر است  
 زین سبب در ظلمات ان شده گوشت  
 بگرتشته اعدای ترا این است  
 داده تفصیل از ان با قلم نیشگر  
 روز شب خانه ایشان شده زیر ابر  
 هیچ معلوم نشد که در فلک تا جورت  
 شده اموره در چشم دل شیرت  
 و هوش چون در سپک کباب  
 توی انکس که بتو علم خود مستحسرت  
 که سر و سینه بدخواه تو این باور  
 در دم از رخ تو سر بر زده نیم ظفر  
 که بهد تو بر ایجا چنین پرده است  
 بر جامه از بر اطراف جهان جانور  
 باشد و اوم ازین هر دو خمین است  
 که حیثیت خلقت داده این تو پدر

با عید تو می آید که جبار امرو  
 دیدن ما بجز اجبر تو عید و گرت

ایضاً

در هرج و مرج لبست نند جان بناد	جنس عزیز یافت بجای کران بناد
تقلی ز لعل بر دران هرج زوبت	خالت ز عنبر آمد و مری بران بناد
باریکه ز موم کت را ذیقت	ناگاه درون اندر آتش میان بناد
شیر نغز از شکب سخن در لطیفه	رویت نمود لعل تو نامش مان بناد
از قامت خیال شالی نمود باز	در کسوت لطیف دل از اروان بناد
تا کی جو شمع سوخته را کشتی بدام	گو با تو در میان سرو جان را یکان بناد
ای دل بجوی سود ز سود ای و گو عشق	بینا و این معامله را بر زبان بناد
ایزد و سوا ای خاک در دست پیش از	در جان من بناد که در خاک جان بناد
جام حیا قی از نظر دوست وام کرد	دل پیش تیر غزه بر هم نشان بناد
سر که کرد سنبل او شانه مومبو	اورد جمع بر طرف از عنوان بناد
خط را بروی کار در آورد عاقبت	سکشته زلف را سبکی بر کران بناد
رویش نشان عالی دارد مگر کردی	بر خاک پای باد شده کامران بناد
سلطان اولیس او زمین که کمال عدل در سلطنت تو اعدا بدوشین او ان بناد	
از کلبه نواضل انعام عام اوست	سر که بر تیسر کمان در دکان بناد
عمری عنان تو سن ایام حرج ذات	چون پیر کشت در کف این نوجوان بناد
در عهد او فیض ترا زوی بارکش	ایلام بر کرد بود که بار کران بناد

اما تو آمان دوات زرش مبت کفا  
 تا دید کشتن بطریق بر شفلک  
 حضرت که مرغ پخته بولا دست  
 چون سدا صین خاشاکش کشیده  
 چون دست افشان چو بادش کشاید  
 ای وادش یکین سلیمان که اعقاد  
 شبید ز خضری زده نو کار یافت  
 قدر تو با سماک سنان در سان فکند  
 بنای او ز کار که این خشت زر سکار  
 چون اوج بارگاه جلال ترا بدید  
 در کام طلع خضم تو چون دایه شیر کرد  
 از پشت دشمن تو نیاید بران گس  
 ذات تو کشت اسطوخودوس کوی  
 در قصه تصرف تو آسمان  
 ایزد اندازند فلک و آسای مرغ  
 سر بره را که کرم بدور تو باز  
 از حرف ملک وین خود اکت بر  
 در خاک در که تو که با سنگ تمام  
 در روز نعت تو ز افلاس محضری

بس طر فدا که بد که تو آمان کفا  
 جس بشما که بر طرف کھکشان  
 بر شاخسار رایت او آشیان  
 چرخش لب مکند که سنان  
 او را زمانه موسی در میان  
 سر بر خط مطاعت انز جهان  
 تا شمسوار قدر تو با در میان  
 صیبت تو با شمال عیان  
 بر طاق جادین بلند آسمان نهاد  
 بر کند مده او برین آستان نهاد  
 که درون معاصی پیش در نهاد  
 غیر سنان که کوشی توان نهاد  
 کاشا لطف در صد و یک نهاد  
 تنها کار و بار زمین از زمان نهاد  
 بر آب این پلار که آتش نشان نهاد  
 در دم گرفت و بر پیش نشان نهاد  
 در روز کارام تو بر دیدگان نهاد  
 طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد  
 بنوشت مرغ سفید در دست کاف

قدرت مکان و بایه خود جوین کرد  
 به خوب را که مکتب یک بی سپرد  
 بنوشت خنجر تو در آن عرصت  
 با دست و مسند تو منزل نهاد  
 از خاورت همیشه بگردن ز آوردند  
 شامان المسم که خرد در سخن  
 بس در ابدار که طبع بدولت  
 بس شمع تابدار که فکر من از پیمان  
 ان نظها بیدج تو کردم که عقل انان  
 در دور دولت تو کرد او را سامان  
 او صناع مملکت همه نیکو نهاد  
 ابطار درن قصیده قاصد است این  
 تا میکشد سر بر زرقاب صبح  
 با دام طبع سندر تو پیل صبح کو  
 جاوید حکم ران که بنام تو در ازل

دست جلال و مرتبه بر لامکان  
 صد ساله بقوت نمای استخوان  
 بس کاسهای سر که بران معجون نهاد  
 او صناع تخت بخت تو دستی بران  
 جز ایت این خراج که بر خاوران  
 شریف مصاحت ویر پیمان نهاد  
 در استین و دامن اخو زمان نهاد  
 بر مجلس معامع که پیمان نهاد  
 هر نکته در مقابل یک جهان نهاد  
 هر وضع را که گفت جبین بجان نهاد  
 جز وضع من که بهتره ازین می توان نهاد  
 رسمیت بس قدیم نگوی فلان نهاد  
 کش روزگار پیل سپید و مان نهاد  
 سر در سوادش سند و ستان نهاد  
 ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

و

دو در درج دولت دست افشاز کون  
 سعاده سرد و را با هم بعدی دایه پوند

سزای آفرینای صفای جوهر علم  
 وزان پیوند شد پدا نظام کو ملام



بشام شاه خواه زدماناسکه بر در هم	بنا ساز تنوع صافی و همای طلسم زد
حکاک بادشکین هم میوش اذ کلر ادم	از ان دم شد عوی کل جردوس تن دم
و دانش را نظر چند از چوید پیش با بد کم	جهانش را جهان جدا کند و صفح کس کند
چه گویم راستی زان زلف خجایه خرم در هم	حدیث زلف ابلیس که و بچین ی گویم
که تا بر هم زنده تر کان زنده صدمت را بر هم	بغایت تمهه اش مست و من حیران کنم
بسوز نمای ز رخورشید دوز و غیور ابلیس	اگر سراقابی جویشش بکشاید کل
تو بنداری که شک شد بخت و طالع بن کم	ندانم زان لب شیرین جواب بلا چون
کز ان دریا که شد مردم مجاب دیده من هم	درون باز سودای تو دریا بخت تاب
در اید سیل اسک بن مجلط اندر ادم	ز دردم نبردت افتاده چون فوایم که خرم
ورم ریشی بود اردلی بود زخم توام هم	کم رنجی بود در جان بود در توام در ما
تو سلطانی و میدانم که باشد و شیطلم	هر از ان لعل چون ملتم بسی شکویم
فخره الهام موسی گفت محمد خلق عیسی دم	فریدون فروج فرمان سکندر عزم دارا را
که هست احسان و الطاف فرعون از کعبه	خداوند خداوندان مرالدین و الدینا
جهان سلطنت سلطان اولین شاه دریا	کرستی را بکل اوست اشبهت ادم و ادم هم
مبطل پرکای شاکر عالم آموز من اعلم	شکستنی که در حل قایق را می گوید
دی از به خلق او دم عیسی بن جبرم	کنی از به دست او کف موسی بن عمر لیلی
سر کلک کریم او فرات از قی بر اتم هم	کف دست او اوست نیل نعل منبع

از هم

جبا نرا نیکند میا و سوری اسان شیب	اگر خواه بود تا محشر مضمون از رخ نام
مرصع ممد کرده و نراک شیبیت از زلال	برای جن جن سوری بدشت اشبهت ادم
کشیدی ممد این ستر معلا را بادوس	کران سندی همتم پرده بودی مقبل و محرم
نه از ان شاه مدرو کردت هر یکی شمشیری	تا شارا کسی شد در پیر من کون طایم
شیر امدت است امشب از روح ملک منتر	دم صبح امدت این دم در و صدق و مقام
خلو خجانه خورشید امشب میرو عیسی	بسو حمله بلقیس اینک ی خرا مدم
زمین در جوی می آید زمانه عیسی می	فلک بخورش میگوید ز صورت زور با
در مشاطلی زنده فلک کفاده بارش	کرست این کار و بار الهی نهایت عالی
ز عصر کعبه دین را عری شد جان مید	اگر بخواهد ز طرا و طهارت در هم خرم
بسا که باد و میمون باد و فرخ باد و فرخند	وصول ممد این کوکب بیج نیز اعظم
مجدی نازک اند کل که چون ز دبا و با اودم	
عذار ناز پرور کشتیم ام الوده کشت اودم	
خدا و دلا درویان در عمو و لولو لالا	اگر خواهی پانیکه عذار لاله در شبنم
ستاده نیکر بن عیسیان کشت خضره	دوسه در یک بدن پیدا شده با توانا
قناری از سر سر و از مقام راست نغمه	زنان زمان سرور حالت سکار این ستمنا
عروس روی پوش کل درون غیور باطل	دس کیشا ده زیر لب حدیثی میکند هم
پای سر و سوسن بود اکن لاک کون طای	بنا می کل و ز کس با پدید و اسپر غم
بیخ پدید و اسپر غم از اول کنون پرورن	کریج پدید و اسپر غم جوید اندخت اسپر غم
نه در میان جودانی حیت یا را حاصل بار	ششست یک تقسیم با هم بر آوردن بی بی تم

ام

که موعاج فلک او کواکب در عروج اعراف  
 درخت تماشای این مست از غمگین کسی  
 چون که در جرم بر کسر عدا و عزم عیا یورش  
 بود در در حکم او مدار آسمان  
 ز می ز احکام منشورت قیاس اختران  
 سحر کجانی چینه سودای خلفان کاسان  
 سباه دشمن از عزم درفش از دای شکست  
 تو خورشید جهان داری مبارک طلوع و طالع  
 سوزت هیچ آفتاب مردمی شود پیدا  
 الا تا ابر نیسان سوی صبح درستان  
 مجال طلعت بخت تو نابد از همه دوستی  
 چنانم قدر و جااست راگی ز پیداستون

که تو بر وصف او عطار در پیمان  
 معلق سنت در بای فلک چون قطره سیم  
 شود با عزم خرم او سپاه فتح و نصرت  
 شود در سیه کلک او سیه اختران  
 ز می ز اعلام منصورت لباس آسمان  
 میان صحن میدان شد سکا ز اشرف مضم  
 نریعت میکند چون از غمت از غمی ادم  
 تو خورشید جهانگیری مایون سوگند  
 سلال خود تخت ز شام طه بهر جم  
 کنند اویندای کل تیاج نعل از منضم  
 جو روی نوز و سان مباری تن و جرم  
 با و تا دابد باد اطاب عمر مستحکم

### ایضا

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا  
 نمی گشت از اوق طلوع پیش طلوع سعد  
 قصا تا مهمل اطفال فلک لای و در چشمش  
 بقای اطلس کردون تقدورش از بوی  
 سار بون مقدم این ماه میون مال مرغ

که لولو با همه نطق از من گوش اندک  
 که چون تو مان دست خورشید جهان  
 تو ابا میدان زین شامی در چشمش  
 بریدندی قاط او از من نه شده والا  
 مبارک یاد بر سلطان محمد الدین والد

سید سلطنت سلطان اویران شاه کو دوازده  
 جهان در سایه فتح های خیر کردون پسا

سندشای که در شرح اعصابی بداند  
 صحاب سمت او که فلک های بر جهان سایه  
 بود در میان حکمت زو بعر ارج کمال از  
 ز مهرش صبح دم میزد مرا شد صدق او  
 جو در سجا کمان کبیر جو در مسدود خفا  
 ضمیرش من اوروان چون آب میچو اند  
 جهان احکام شرعی بر طبق عقل براند  
 به رای او بود پیوسته میل اختران آری  
 ز دست دست طبع او شب روز نداشت  
 ز راهی این پناه او اگر هر با خبر باید  
 دعای دولش باشد جهان نایار چارگان  
 در سلطنت در ملک عروت دست طبع او  
 ایاشای که تیغ تیز امن روی روزن  
 ترعین لطفی و در بای اعظم استعمل  
 سواد سایه جبهه تو نور دیده و دولت  
 حلالقت از که بیان سپهر از پهرین  
 که شسته روز شیار جسامت از زمین

شرح گوهر باکش زبانی تنگ شد گویا  
 زمین را بوی از جو رشید و کردون سز  
 ملائیکه در سندا و از سجان الذی امری  
 که صدق اندونی را توان در دست  
 تو کوی شتری هوش و جو رشیدت  
 ز رنگ جهره اموز نقش صورت برد  
 که اندر سرنی ای یکیت خوش از صیبا  
 بسوی کل خود باشد همیشه جیش او  
 که در قلعه بولادوز در کیسه حار  
 سازد قید از جو رشید ز خان بعد ازین  
 خنای حضرتش کرد فلک را هر صفت  
 که داد آن ابر را در و را نداین عرا  
 نیار کردی امر تو بر بوی کدر قطع  
 تو نور بخشی کردون کردان کرد و سخا  
 عبا رعل شیدیز تو بنیل جبهه حورا  
 زمانیت و امس خزان نما میکشد  
 شسته سال در هم خدمت در اعدا

سباط محلی عدلت جبار الجا ووج	سبیط عالم قدرت ملک ببولد و
جو خیز و شعله نیفت نیشد آب آرش	جو خند و ساع برفت بگرید بپر در
بجا خیل بد اندیشان جو مار و مور صدی	سانت ازید پضا نمود از جور از در
خوابی میشو دوری بیون عدل درن	شربت جارا در اجد اگر بی زشت
الاتا قطره میسان که از صلب کجا آید	کند در تیش صد فدی می کوسه
پس کوسه ذات شرفیت ششم با دوا	عقودر شسته پیوند نسل آدم و حوا

ول

ساقی زمان آرزو دوران بهمن است	جون زال زرز لال بزندان آهن
در آب جام و اش کس تا سله	وین اتحاد پین که میان دو پیمونت
زان جام بزف و زول تاب خورده	کین تا بنجا زایت کران جام برود
کلهکونی ی پار که مسیح اعتماد است	بزحک اسمان که شمسوست و نوبت
دست از غمان ابلق ایام باز دار	و نذر پیش مرو که بغایت لکدر
بهمن برشت حرکت هم بر خفا درین	مرکب نکر که چون بسرم زمین کینست
در این است رستم آتش کشید و متع	یعنی که روز زرم سفتد اروه بهن است
جون پشت جا نه زبولاد کرده اب	کاکون ز قوس جوخ بهوانا و ک
درین زباد بر که زره داشت من زمان	در بر کشیده جوخ زبولاد جوخت
جو رشید ساخت آسته اطلالی	بارانی حکایت از ختر وادکن
شد اسمان کبود سبمای ز مهر بر	که چه گرفته بجزه زیر دامت

بر کند دل ز باغ و بیاشش نفس داغ	کایام تا بنجا نه نه سنگ کلمش است
کاکون بجای لیل و اب و کل و سخن	کلنا را شوی و مرغ سخن است
کاکو ابر آب و ما ترا زول سپید	اقادده راز او همه بر کوی برات
زین شمش و اب روان در تن حسن	اکون روان روشش افزه درت
اسکت در جلید به افزه چون جلید	خون و عروق بسته ترازش در بونت
سردم به بیدارش و نالد بسوز دل	وین ناکر کوشش همه از جوب خورد
جون اشش سر زد که با من ز تند و	از حکم شاه مکر که به چین کردت
سلطان معز دن که جبار را جاب او	از حادثات جوخ مفرت و منت

دارای عهد شیخ اویس انک ز کرا و  
منسوخ کرده قصه دارا و بهمن است

ان سایه خدای که ظل طلب او	تا مملکت بر سیر کیتی ممکن است
در سد باب فته کیتی سلکدرت	در قلب مین دولت همین است
ایات فتح و نصر و آیات صمیم	در غه نواحی خلیش مبین است
بافض دست با دل او بجز همسک	با هرک طبع روشن او برق کوفت
سلطان عقل تابع فرمان رای او	زان سان که رای تابع قول برین است
ای داوری که عوی با کیزه کومری	تبع ترا بخت قاطع مبرین است
ارزاق خلقی را کف دست تو مقسم است	اسرار غیب را اولی پاک تو مخزن است
ابواب غیب که چه فرو بسته شد ولی	از شق خاطر تو دران خانه روز است
لفظ مبارک تو شرا پست که جعفا	صافی ساغ قصه شش درنی است

کردن شدت داخل ملک زمان  
 باشد نه ای افرخت آنکه پیش تو  
 تاری ضعیف تافته آورد در جبال  
 رای تر اقباب و ضمیمه عقل عین  
 آمال را خطوط چمن تو مطلع است  
 عسای قاف قدر ترا بجز و انعام است  
 قدر تو بر سر آمد ازین رخ آ بگون  
 خصمت اگر نه با کفن آمد بدر کت  
 علم ترا بجهل او شمن جز القات  
 مگر کسی که دیک کین تو در سینه ی پزو  
 زان سان که بود در عیب مالک سخن  
 سلمان پارسیت سلیمان ملک عظم  
 وقت پیمان خاطرین که جریع را  
 تا از شعاع جام زرا نندود اقباب  
 از عکس اقباب است باد نور بخشش

ایضا غزالی را حرم شیر میسک است  
 چون شمع نرم کردن و آنکه فروخت  
 خصم ترا همان که بر وجهم سوزت  
 ان صورتیت روشن و این دو معنی است  
 آجال خود و حسام تو ممکن است  
 بالای سطرایی که درون شمن است  
 قدر تو با سبهر جو با آب غن است  
 چون گرم پیل بر بدن خود کون است  
 البرز ابر باک ز سنگ فلان خن است  
 از دست خویش کوفه خاطر جو با است  
 چنان که یافته مد از لطف و المکن  
 زیر کن طبع سخن پرور من است  
 آتش همه جهد ز زبان لیکن لکن است  
 اطراف جارضه ارکان بلونت  
 جای که قهر جبرخ ز نورش مزین است

ایضا

عیدین آنکه مستخرم ابرو کوش جلال  
 عیدی که قدر اوست فرون از مهر ماه

بر عین عید ابروی چون نون او است  
 ماسی که مثل او نبوده در هزار سال

خوشتر خچامد و زین کوشی کشد  
 یا خود خیال ابروی او است ماه نو  
 بندوی اوست هر سه ماه از اوج  
 طالع شواخی بسته مد نو که عالمیت  
 لعلت بخنده می شکند قهه عمیق  
 با چشم مت کو که میدان جوی بریز  
 چون کان زلفت آنکه میدان دلبری  
 کم میکنم حدیث دمان تو چون کم  
 روایت کل دوروی تنگ وی چون  
 با ت گویا نطق اقباب ملک  
 خورشید بیخ سخن تو ماه زحل کل

سر دم بدوش عایشه زلف او شمال  
 کجاست نمود در نظر مردم از خیال  
 ی که میدانش مبارک می خواندش هلال  
 با عید طلعت تو همه روزه و هلال  
 چشم کبوری کی کپسلد رشته آل  
 خون مرا مگر که مراست یا هلال  
 سر ج کبوی ماه دارد بود حال  
 کجا سخن نمید و از تشکی مجال  
 سنده باره سرخ و زرد بر آمد با فعال  
 کاید جو ماه عید مبارک خت فعال  
 دارا می بسرخ کو که دشمنی فعال

سلطان عزیزین خدا باو شده اویس  
 سلطان با عدل شهنشا به شمال

شامی که طلع مرکز جبر جلال او است  
 شامی که زیر شه پشامین بدوش  
 ای گشته تا لکان همه ملوک ملک  
 تقدیر داده تا ابدت بخت لایام  
 هر سه ماهه رای رزین قیله غلام  
 افاق راست بر کت منشأ اعل

دورانفت و ایره را نقطه کمال  
 خوش خسته است بکلیه ی افراغ بال  
 وی کرد حال کان گفت دست تر پایال  
 ایز و سبده هر از لنت ملک لایزال  
 کالیت و بر طبع خوا و ترا عیال  
 افلاک راست خاک درت سینه جلال

امر تو مکه بان زمین را کند روان  
 آن خلق خلق تست کرده تو ز غیرش  
 وان لطف لطفست که در عین سلسل  
 وان قهر قهرت که از باد پستش  
 وان که ز کز زنت که بد خواه را کند  
 بر که جا مدار کند باد پستت  
 مرغ را پران شمس زمره بعد ازین  
 نه خواست تا بسم سمدت رسد که  
 باغ که حکم جوخ میر تو هم بخند  
 نخل خلیل بوی تو جگر بر جنت  
 که باغی کند بنو خورشید حاوری  
 جوج دوال باز اگر سر کش کند  
 بد خواه را ج زمره که کرده معارضت  
 دست سوال پیش تو سایل حبل آورده  
 بادولت ج که کند جنت تفضل  
 جو تو کرد منغ ترا زوا از ان شدت  
 شام بدان فدای که از خوان عیش  
 از صبح تا شام دعای تو یکنم  
 کام روز در هیچ مالک منم که نیست

نمی تو بخیتان فلک را بعد عقل  
 خون بست است در جگر نافه اعمال  
 سبر و یکت نمی ند از غیر تر زلال  
 آب نبات زمره شود در عسر و قیل  
 پدایسان سرد و کت فرق در جلال  
 که ند چون بحاب روان در سوا حیل  
 با ماه دایت تو اگر یا بد اتصال  
 خود را بر و بیند و اگر دارد احتمال  
 ماه نوا و قاده بود در صف عقال  
 خپ را نوعه و س ظه زانت حال  
 دیگر به نم روز نه پند کش زوال  
 امرت کشد بجم زجم اسد دوال  
 با شیر نر ج نج ترا ند زدن حال  
 چون مست پیش مر عطای تو بر و حال  
 با قلب جیال چه ببلورند سفال  
 میزان در دست مغزی محس را زوال  
 دنیا است یک نواله و عقبت یک نوال  
 بی آنکه باشد طم جاه و وحس مال  
 بر فکر مدحت تو ماسیح است حال

ورنه بدولت جوو که بندگان تو  
 بر غیر حضرت تو ماست شعرین  
 تا در طبع اش ابست اختلاف  
 باد احد و ملک تو این ترا حلت  
 فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید

من بنده نیرد اشتی منصب و منال  
 کان مح مطلق و بر بند بی طلال  
 تا در مزاج باد بهجارت اعدال  
 باد مزاج امر تو خالی زا حلال  
 بشت پناه قدر و جلال نوره لیل

ایضاً

سیم صبح سلام بدستان برسان  
 بهر بیت روان را روانه خواهم کرد  
 هزار قصه رسیدت ز من کوش بکوش  
 کم نظره او با که جو در پچه  
 مجالم ز دست که بود در ان حضرت  
 باستان مرسانش دعای من لیکن  
 دل که اگر بابت وی جلد خوش  
 بزلف او خبری ز من دل شکسته بده  
 گرت بیایغ رخ او بسف بارده  
 زبان ز کوسن رطب اللسان معارفه  
 از ان دولا لایصیبی سوسن کل  
 محکمست و ز اغیار در کوش خالی

پیام میل عاشق بگفتان برسان  
 روانه کرد و جانان ز من روان برسان  
 و کرجال باشد کی از ان برسان  
 دقیق ز تن من بد ان میان  
 زمین بیوس دعایم زمان زمان  
 بمن عبادی از ان عالی استان برسان  
 میر با تش رضا رولستان برسان  
 بگو شش من خبری ز ان نان نمان  
 ز من سلام به نمن من وار عوان برسان  
 بر زیر لب سخن من بد ان زبان برسان  
 و زان کلام نسیم کشتان برسان  
 دعای من بخبارش کج کمان برسان

براکام دل و شربی زان لب  
 بکام من زلبش پیش از آنکه خط بد  
 ز ضعف ناله می آید و می کشش  
 فراق اهل لبش خون من بخواید حرکت  
 در آن میان که دید کام عاسقان لب  
 س که کشش ده زنده و رباور  
 کیوی دست ما خازایت کو یارب  
 دل منو عشق لبش سید جان  
 حدیث هر سید ما سبط آور  
 س از سر زلفش بار و جان سید جان  
 بجای صدی و مری که دانه ای می صبح  
 توی ری ایما س و ما تو نام حقیقت

بکام این دل چارنا توان برسان  
 غنای کن و حلوی بی دغان برسان  
 پایا بلکش او را کشان کشان برسان  
 پایا وزان پیش خاتم امان برسان  
 بگو بزریش بهر همدان برسان  
 نمی کنه بمن اول با تبحان برسان  
 بعافیت سوگس را بخان مان برسان  
 نسیم رحمتی از جانب بیان برسان  
 بکوش یار بوجی که می توان برسان  
 پای مرز کویم که رایگان برسان  
 که صدق من بجان کربان برسان  
 بر پیت سخم را بر آسمان برسان

معاونت سلطان زاسان بکدر  
 دعای بی شکر شاه او بر خان برسان

بستانه این دولت اسان برسان  
 بدولت ابد و عمر جاودان برسان  
 بر این بر این وقت سکه بیان برسان  
 ز غایت کفایت که او را تو بر چسبان برسان  
 بران روایتی ز من را بر زبان برسان

بستانه این دولت اسان برسان  
 بدولت ابد و عمر جاودان برسان  
 بر این بر این وقت سکه بیان برسان  
 ز غایت کفایت که او را تو بر چسبان برسان  
 بران روایتی ز من را بر زبان برسان

اگر دوام بهارت موات از عدلش  
 خریف تا ز جبین رنگ بوی ستاند  
 بگو که که بندگی شسته در بند  
 بخرج کو که قصیم سمند سلطانه  
 جهان بنا تا مگداز خصم را جهان  
 اشارتی بنم کن که خیزد از دست  
 تیغ کو که ز با ناز آجوب کن جاری  
 مده ترا بید اندیش که بخواید جان  
 بتقاب صمیمه تو کت فیض مر  
 ز عدل و او تری جو جوش طشتی ز  
 بخاوران ز پی جاشت خوان زر گشته  
 بگو که عدل تو کت از بی فرش آگیا  
 با بر کرد خطاب مبرکت کت  
 صبا برای خدا صبح اگر مجال افتد  
 و که سخن نتوانی بمن رسانیدن  
 با ب حیوان میستی بخاک در کاشش  
 طهارت موجب بر جان من بدست  
 ز غایت کفایت که او را تو بر چسبان برسان  
 بران روایتی ز من را بر زبان برسان

خیر لبش که غارتگر خوان بر سپان  
 مثال خدایم ش میوستان برسان  
 ز سر بلندی خور ای تو امان برسان  
 ز داخل سیند بر او کجکشان برسان  
 از این جهان میمانش بدان جهان  
 تو اگر کم ما با نمن جان بر سان  
 ساقب که ما بد شمشیر بر سان  
 بد و دو نان که دی از سر سانی بر سان  
 ز قیروان جهان با سر زان بر سان  
 که بر سر کران جهان ما بدان خندان  
 بر این بر این نام بر سان  
 بد و شش بر زره را بر لبان بر سان  
 که کفایت ما بریم و خود ما بکان بر سان  
 که دعای من بجان خدایک بر سان  
 ز غایت کفایت که او را تو بر چسبان برسان  
 بران روایتی ز من را بر زبان برسان  
 دغای من بجان خدایک بر سان

بان

سعادت که در اسکال اختران دارد  
 بگو که یارب کلام و مراد هر دو جان  
 سیامین برکات هم او سیس قرین

سهم سپه بدین دولت جوان برکنده  
 بیاد شاه جهان بخش کلام ان برسان  
 مهند دولت ارج صاحب قران برسان

و

طاووس است جهان را بغیر فرو رو بین  
 ز لطیف خاک چیا گشت بر سو غایب  
 فلک تو حق مستخرج بر سو اکتفا کن  
 هر یک سبز چمن شد سگوف را بسته  
 ماز از این عشق اند که میزند بر رود  
 درخت میوه که چون شاخ نور بار برست  
 چمن راست از چمن برین بسیار پدید  
 مثال ز کس غنا بعینه گوید  
 کدشته اند که بخورد از آب بهشت  
 بناده لاله کلنج کشین خسرو  
 رسید خسرو انجم جانته بهرام  
 بوصف عارض کل لیل عزل کورا  
 سخن حو نظم برینا و ترا الی چون شربت  
 جان جو من چمن با جانم جم بر چو کلبه

که سر زمان جغت اقا ز روی دکن  
 جنانجوی جگدش از جیاعرق زمین  
 سوا از برق جهان چنانک گشت گشت  
 کنار برک سخن شد سگوف را باین  
 تر انمای دلا و نیزه و صورتی برین  
 جو بر ج نور بر آوده ز سره و پر برین  
 خلاف نیست دوران بر ج نیزه برین  
 که در چمن تماشای لاله و سپهرین  
 مانده است دره باز جرم حور العین  
 کشا و عجز دمان خوشن شیرین  
 زو ضمیمه کل بر منزل جو برین  
 معانی و کلماتیت نازک و رنگین  
 که کرده اند در آن نظم و لکت نصین  
 اگر معاینه رویی نهشت و ما برین

جو با در هیچ بیوی کل و سخن بر خیز  
 کند بماند و نیز کس پالهب در سپر  
 نه آنکه ساغر نیار را جو غیب در حوقه  
 در این زمین سره و قستی ندامت ارج  
 بنفشه دسته از ان می شو کجلیس مرغ  
 کلیم و از زبان عقده داشته سون  
 کرای ز رفیق عطای تو در لیا خضر  
 ز ممد خاک نبات نبات الطلت  
 عاتم کرمت سر سو در او برود  
 سمعک او جوی جو آب سوسن را  
 ستم کدای در کبر و پر با همه فیض  
 غیاث اهل مالک میفت ملک  
 قضا تو ان و قدر قدرت و ستان سپاه

جو چشم سحری بر کنار سینه نشین  
 حسن رو ند لطیفان باغ چشمن  
 بجان کسند و شیتد بادل خون  
 مکرست و در ابرو گلستان آن سر حین  
 که در بهار فرو میزد بجز و غمگین  
 کشا و کدو با صنان بخار کجمن  
 کل چمن که با آب حیات گشت عین  
 بر او در نبات نبات خلد برین  
 بتاج لعل کل آویزهای در زمین  
 که من کیم مه آثار رفیق تشابه سنان  
 کدای است و دل با پادشاه روی زمین  
 عزیز مصر مالک است دولت و دین  
 زمین و قافا روزمان لغت او و ملک

پناه و پشت سلاطین عهد شیخ اوسین  
 محیط بر پیا آفتاب ابره زمین

شهنشکی کمید ان کین جو شیر غم  
 بر بر پیشه پنجم سکنه پنجه  
 ز تار بر ج او نوز سخی تا بد  
 بر روز مروی از کیت شهسوار فلک

رود ز جمله فخرش بیاد شیر غم  
 ارو می کند المعانی از سر کس  
 چنانکه از شکون زلف شک حال متن  
 غزاله نام زنی حرف تاب خانه نشین

ز دماغ طاعت او سبز خنک که در هوا  
 در آن زمین که یار دگفت بجای بنا  
 ز می ز لوج ضمیر تو عقل علم امور  
 ز عین فعل براق موکبت دل قاف  
 جان عدل تو میزان عدل شد طایر  
 از آن گذشت که در روزگار راحت  
 بطلان تو مشرف است شاه فلک  
 نظریه میدکند تو معصم شد کعبت  
 باست تو میرد بر زمین که خود  
 اگر نشه در آید بیا به علت  
 اگر زاده خلقت تو ان بود  
 زبان موسی از آده در حدت  
 اگر چو طبع روان نیست بگو کعبه  
 مرا مقنور حدت جهان بود که بود  
 سخن دراز کشیدم کمون زمان دعا  
 میشت تا مشو لشد امانا شد ذکر  
 سزا رسال جلالی بجای عمر و نما

ز راه مرتبه بر سرستی گرفته ترین  
 بر او نرسد از خاک کجای زمین  
 ز می ز فیض نوال تو عقل کو چرخ  
 سزا باره شده پاره پاره چون پهن  
 که میل سوی کیو تر نیکد شامین  
 برای رزق کجی آن خرد بغیر چنین  
 بطاعت تو منور شد ستیج چنین  
 که سنج رایه ازین نیت چو چیل کن  
 بود عدوی تو بر زمین جو آتش بر زمین  
 بنات پرده نشین فلک شامین  
 سزا زج روی فردا آورد بسین  
 اگر کم بشای تو ان سخن تلمین  
 اگر چه شوم ترین منت سو حسین  
 شکسته پر یکس را سوای علیین  
 که چیز سیل امین راست بر زبان امین  
 مدام تا سزا آف بود سو حسین  
 شش هزاران سزا آرد بهشت و فردا

ملوک و ملوک اعی مطیع و ذری  
 خدای سزا و جیل حافظ و ضمیر زمین

ایضا

ای منزه علمت اوج ثریا چون تیغ تو بذل تو گرفت همه عالم که در پست خاک نذر رخ خورشید در اخر منشور ابد عهد تو تاریخ	روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا چون صیبت تو عدل تو رسیده به جا موج که مستاب کند زهره خار را در اول احکام ازل نام تو طغرا
خاقان زمان شیخ او میس که ز عظیم شایان جهان در تو کعبه علیا	
یک ذره برای بران تو خورشید منور که با پستان تو کزیده دل دشمن در کوه مهید تو بنا زدن محسرام ای دیده ادراک تو از مستطام روز عقل از روش رای تو اموجه قانون در حبه درگاه تو خوانند که با چهرت سبک است که با لامروای رخ بدخواه سیکار ترا و عده حرکت انصاف که شمشیر تو با ان سر تری ان لفظ که از ترخم دم سینه و چکل از بس که بر آید ملک که در دوش کل	یک تخمیه در ادوی تو کردون معلما که شیر لوی تو دیده صفت بهیجا در عدل مهربت بهر از سر و آرا ناظر شده بر کار که عالم مسرودا روح از اثر لطف اموجه احیا اجرام یکسره در سراز حوض جود زیر اکرم ایسر این مضرب با لا زان که ز کراتش سید آمد بهیجا با خصم سحرکاری می که در مواسا چون خاک ز نور شود سینه خار چون توده غبار شود این کعبه خفرا



از زخم صداع فرخ که صدایش ان روز همه روز زبان و لب شیر چون دید زیاده سری خصم تراغ انجا که کذ لشکر بد خواه سیاهی روی به رایت اگر اری سوی کرد ای مصداق اعلائی مایک که پرواز ای سیاهی پرتو انوار الهی تو ریعب عدوی که در کربان جوان به در سر نیزه واحد شد پیکان که قلع استم نسیار و بتو کیوان اطراف بلا تو شد از ام مزین المته که درین فسق نداری شانا جو سر کج لانی معانی ناگاه خیال صحن در نظر آمد	فریاد بر اید ز دل محسن صا باشند باوصاف ایادی تو که یا چون شمع بگردن زدنش که مدارا شمشیر تو چون صبح نماید پید مینا رایت بکشاید بهی قلع مینا مخ حرم فکر ترا مصیط ادنی در ناصیه نت جو جو رشید سوسه این پیر زن در مبدت جو زینیا به انکه لب پیر کند تیغ تو با لا صد باره فرود آری ازین قتل و کشتن اسباب مراد تو شد از قح مینا چو منت حق جل تبارک و تعالی بکشود ضمیر بشای تو در انشا مهر رخ او سرزد ازین مطلع
ای کار نه از لطف انداخت در پا از روز خفت راز من گشتن رسوا	هم زلف تو امیست سر سر آمد و ز شام پریشان تو خورشید بر خاست بر کوشه از چشم تو غما

بشاند بجلی جمال تو یکدم وز شوق جمال تو دل فون سخن مراد در دول عشق ترا صبر بد او است انجا که رخت دست ستم برده بغار هر کان تو مردم زده بر دم دل عشق شایانم ان محرم معانی که مدحت نظام کهر پرور طبعم بشانت تا اب رخ مملکت و آینه عدل با دایمگی بخش مراد تو مصور چشم فلک نماز کرد سپاه تو کحل	در دور فلک شمع جاشات میسی بر منظره چشم من آید بتما ش در او در بیگار ما نیست مداوا صد جان لب شیرین تو آورده مینا چون قلب عدو تیغ آتش کز پتیا شد طلقه بکوش سخن لولو لا لا در نظم رساند سخن را بر شریا از کرد سپاه و دم توخت مصفا در ناصیه این فلک آینه سیما روی طفره از فون عدوی تو مطرا
<b>و</b>	
این کلمات با صحن آرم باستان اسمانت این و لیکن اسما فی برار ای فلک را روز شب در سایه نصرت چون نماذات البریهی چون آرم در بجز سحر پست آیت یا زلال سلسل بر لبنا طرحت آیات رحمت بر تو با قریع شمشیرت بر کشته ماه از اسی	وین شب تانت یا پست آستان کلمات است این و لیکن کلمات بی روی آطل در سال ورم با سنده با ست چون جنان ذات السریهی چون ام پست سحر پست صحت یا نصرت در حرم حرمت سکان دولت ترا سکان با جفا بی صداقت خندیده کل بر

سینه دارست را شرمای ز بر جگر کنار  
با نعل جویبارت شاخ طوبی بی اصل  
بر درخت از بلندی راست کوی سوره  
شیر کرد و نپشته که بر غرارت بگذرد  
با دو آب تفت چون باد سیح و آب خضر  
جان آب خاکی و با کوه تا پیوسته  
در شب تاری ز عکس شمشیر ایوان  
دیدنای روشنان کردت کحل میکند  
اسمان مرد و کار تفت و شب مژد  
با که کاری طاقت مستف کرد و نچند  
با غلامان درت اقبال شافی غایت  
ای سباسب که برای کھکل با من کشند  
تا بد و باران رحمت آید از بامت فرو  
بر درت کیوان سندی و راز ندم برام  
کش سب سپهر از منزلت وین بایدر  
د آوردینا معز الدین که در اجی عمل

کوشسارت را کوهنای زخم در سیاه  
وز نیم بوستان باغ جنت بوستان  
بسته بر اعصاب او و غان علوی اشیا  
از صفای شیر حوضت آبش آید در دانه  
با دو بخش توجان و آب طوبیت روان  
خشم آب خاک را پیوسته با کومت جان  
در نارا در سوایک یک شمشیر می توان  
در خم آبروی طاق و سحر رنگ آسمان  
یک در دست مغربی در استین زنون آسان  
صد کن می آورد بر طاق بر سر  
خواج تا نشان قیدی بند این است  
چرخ گاه خرمین بر رابدوش از کھکشان  
تصریح از کھکشان سازد خضر زرد  
که بنا شد کیش از جو بک زبان باسان  
یافت او از خاک در کاه خدیو کاه  
می کشد روشن روان تیره نوشینان

اقاب اسان سلطنت سلطان اولیا  
کاسان حیر او خورشید را شد سایه  
انکه سلطان صمیمش از نیک چون آقا  
آگاه کرد با خضر کرده کوی در خاوران

در زمانش کرد خیرت میزد بر چه  
خانم انصاف را بیع بیانی کوشش  
ح مهر ارج بر سر بولاد معش اشتی  
د او مردی داد و ز شرم طلی که مردان کرده  
در کنار رحمتی پرورد لطفت بنا ز  
مندی افزمانی اول دوران تبت  
کان در دیا خواسته از دست و طبیعت  
بندم را شامای از ادیت از بدت  
زاده در بای لطفت و نصیحت  
زبان کوشش لب سخن شکر نکات کن  
که شکر در دست بر بی بک بکستی  
التماسی کرده ام زین در بقدر رحمت  
ظون ندیدم سلک فانی را برت بی اختیار  
تا بر رخشت جو زید و سفید اج سحر  
نقد مرد دولت کران محصولی نکلن  
بارگاست را جهان جای که مرد روز غرق

اب مصر و خاک چین را کرد ادر بیجان  
ست رنگی معتبر چون کعبه را در کن عیان  
جوی خون لعل کوی از در کعبه عدان  
در صف سیما فرو مکه است حیرتی حیرت  
سلک و چین را کن اول مسند با هم توان  
فتنه افزما زنا و عدل افز زمان  
سره چشیدند نه عالی مال بود چون کان  
در شایست لاجرم خون سوخته خط اللسان  
سحر کان ای حکم زین ابر طبع در نشان  
بسته ام ز افام ز خون سینه نو آسمان  
من نسبت بر زبان از قیر وان تا قیر وان  
از برای خود و برای خواش اهل زمان  
کردم از درگاه تو در خواست مکه عیان  
میدم به مهار کتی زینب این نرود بان  
با دو کجینای این مبارک خاندان  
خادمی چون اقبال کرد بر هم ارمان

ح

ای عیار بوکت چشم فلک طو تیار  
خیزم قدم مر جبالا و بهیستلا مر حبا

رایت رایت بر پیرازی جو خیر امان با زجرت سایه بر زمین جیح انداخته اقابت در کباب مشتری در کوه کبه با عنار فعل شهید بر توی از دزد کونون	سایه بر روی ریح انداخت از پست فرخ و میون شدن فی طلب فال سما اسمان زیر علم ماه علم غور شهید سا خاک آذر با بیان مسک خنق را تو تیا
شهر تبریز از قدوم مویک سلطان او میس چون مقام ملک از پیغمبر آمد با صفت	
این بشارت در چمن مردم کوی اردیبه سهند بر خوان دولتی ز کل صد کوه نریک ای ز قبض خاطر است اب چون کوه زما ملک طلفت راست اقیقت که در ایران وصف طلفت در چمن میگردد ابر نه خبار بر افق بر از نهیست روی تا بدور بچکن دور رای استوارت کا قافش مخط است عجیب بودی بر نسبت بر دخت سمیت رایت غم شرفیت دولتی بی انکلا دشمن سیمای پانسیج را ستوت دلیل اقاب از عکس شمشیر تو میکرد و زو در جهان داری او است داری از هیچ تو کرد کلی سیاست بر فلک رفت ای	می نند اشجار سه بار بر زمین شکا ارمز بیزند بر رود مهران رود و بیل صد نو روی ز بر سمت باغ اصل طوبی با ما عطف ذیل عطفت می گسترده خط سوسن کل عرق جیره امان و بیجا باز کرد انی افق را نیز نماید تقیبا در کشید از استقامت خط بخط استوار کیند نیلوفری کرد اشقی بوی و فا شد قدر رفیت سدر بی مستیا در دهر تد پیر بر عقل و اهلکات عصا اسمان از بار احسان تو میکرد و دو کاسمان خواند می این را صیبا از نا کردش استقبالی کت ای در شبای

بر زمین دیگر زو یاند چو مردم کما وصله امان از ان اطلک انداخته چو سمعنا و اطفا نشنود سمع از صد سر کجا کلکت می نالد می باله چن کر خجرت میکند چو سایه خورشید شنود صوت مخالف چو کس کسین از نهیب رنگ میناسیت رنگ کعبه بر سر شش می یاید وی ساروش در دم خاک در کاست مکر در ادوا اصل کما در یسار است او بر قستی و او صد جا که بر کاست میناید شوری کومیا چشم خورشید جسم روشنای از ز انکسان دریای و اخرفیت جای این غزل از خاطر م سرزد در اشای نشا	آبر کاس سوزد از طبع تو رسم هر دی اطلسی بر قدر قدرت از انکی خشد صدزه ارباب حظه شما کند امرت خطا سر کجا بیست می خند می کرید اعلی تا شبنگاه ابد میگردد اینم از زوال طبع کستی راست شد در عهد تو زبان بیان کاسی از ملک مینارد بر دخت کر چیا دشت و بار و شمشیرت طلبی صبا سر کرد بر در کت نهبا و کاشی شد بر کوهی دل در دون دارد مولی بست مستقی بعون الله ز اعوان تیر و بادان روز و سال که در آرد خوش را بچکانه میدارد ز مدحت طبع چون ز قهر بر شایست قاصد ابد طبع
دو فرقت که چه بگذشت این چه از سر بر زبان سرگز نامم سرگذشت و چرا	
باز داد املک پوست و تخم سر شتر دو فرقت پیر من را سا تخم بر تن فنا لا جرم بسا یاد یکدم بر می آید چرا	شع و ارم روزگار از جان شیرین هرگز تا مکه وصل تو یکدم وصله کلوم شود من بیو بیت کرده ام با یاد خود را مده

باد و چون دارالبعایا سوده از باد فنا	روند و عبرت که مست ان ملک با بلخ
جاودان در سیرات این رات کیش	عالم اسوده از جو سه سده اسوده باد
ابتدای اولی کار با بنا شد آتسا	باد ماه روزه ات میمون و سروروت

و

ماه سر بخش سر حد کیوان گرفت	دولت سلطان اولین عرصه دوران گرفت
داشت تیغ اقا سیاه بر زبان گرفت	سرج ز اطراف چو ناله ز کاف بر گرفت
شاه با صی از دم تا در کمان گرفت	با سحر ایش سر ننگ بر فراشت گرفت
وز جنتی لکشر ملک سلیمان گرفت	از طرفی دولتش کردن کیوان بست گرفت
رفت از بجاه میل ملک سامان گرفت	که بر سپاهش کس سر در چشم طعنه گرفت
دامن قدرش ز بجز فرع بدنان گرفت	ساحت قربش ز قدر هم نه کمان گرفت
شیب و نواز جان غم ترکیان گرفت	ای که جو خوشید جح از بی آرامی گرفت
با دم تنه را با باد کلبستان گرفت	از جن ملکت بر که خورد انکه او گرفت
دایره را ابتدا از خط ایران گرفت	حکم تو خواهر گرفت از مر عالم حراخ گرفت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت	فسخ نامه و ز کرد پی روی هر کبیت گرفت
رستم جو دست فشره بای بیایا گرفت	مملکتی را که داشت خصم بدستان بست گرفت
موج ساست جین مار تو آوان گرفت	خصم تو با ریت که جسته بجز او شوش گرفت
لیک دست کسان از تم تو جان گرفت	دولت قوت آنکه تیغ موریا زنده دارو گرفت
این غزل تر نواخت راه صفایان گرفت	از فرخ فتح پارس مطر عشایان گرفت

ست اغی باد و ابرجان با از عسلی	بود و خواهر همچنان بر جان ما این عا
در میان جم و دل کردیت دور از کجا	خیز و نشین در میان هر دو نشانی عا
خاصه این ساعت که دلها را صفای	از جبار موبک خورشید از فرید عا
ان جبا نیکه جبا نذا جبا بخش که مست	تیغ و کلک او جبا نذا مایه خوف و عا
دولت او اقباب نور و کوه و سیاه	اقباب از نور و کوه از سیاه کی کرد عا
ان جبا نیکه جبا نذا جبا بخش که مست	تیغ کلک او جبا نذا مایه خوف و عا
دولت او اقباب نور و کوه و سیاه	اقباب از نور و کوه از سیاه کی کرد عا
با دشا ماست به نزدیک شد تا کرده	دور از ان حضرت بلای درد بایم مبتلا
در دباست همچون باغبان با بیدار	در شبات و بیداری درد دارد با بای
نه نه بایم بای بر جات ز درد آمد کرد	سر زمان ی جیند و بایم بی سبب ز عا
شرح این درد مفاصل را مفضل چون کم	کی شود ممکن شرح آن قیام انکه عا
ضعف بایم کرد چون ز کس جان کن عین	سر کون بر بای میخیزم پاری عا
در دبایم کرد وضع از خاک کوس در کاست	حاک بر سر سیکم نه ساعتی از درد عا
اندرین مدت که بود از غم صبا عین	گفته ام حقا عایت در صبا و عا
موبک و زبشی نگذشت برین تا که من	سره ایشان نگذدم کاروانی از دعا
تا جو باد تو بخاری مرده کل سید	لاری اندازد از شای کلک را بر جو
هم سو کرد و جو چشم عاسقان کو پیشان	هم زمین باشد چو صحن آسمان عا
کلک سید سفره پر بر یک مردم غم سید	صبح خیز اندازد بسفره کلک با کلک
تیغ تر کس را پارید بر مردم بحاب	السر کلک را بر او زد بدم مردم صبا

گردن عارضش تا خطر بجان گرفت  
خون روشن خرد با بکل ستان گرفت

زلف زره پوشش آن ز یکی گلگون سوار خط عذارش نگر بآن که بدور نم رای سبیش ناز تا تار یافت دیده ندارد در آن عارض ز پیا نظر داوری از دیده دلش غمت برده خال تو جانم ادر چه حسین ز رخ مردم چشم کویست خون و برین خون در تو کبیر ددم تو خشم یاد کبیر جندی از دست تو بر سرین جون خان سکندر سیر بر امکه کین مندوش بس کبیر با مید بار بر او اقباب باز در ایام او طعمه کفک ۱۰ ماه بدورش سپرد او دور رسید بای ز نوال گمت قطره دانه سایه جبر تو گت عین جعب ز اسواد بود بخندین اوجه پیش زد خلیجان شاسواری که ناز راست میدان	لشکری از خون کشید ملکات خاقان گرفت کفر بر آورد خط ایران گرفت جاشنی که ترش حیرت جوان گرفت نیست کسی را بران زلف بران گرفت دید غمت روی دل جانم آن گرفت کرد و بعینه سر جاه ز خندان گرفت حالت مردم در آن خانه کز طوفان گرفت نی دم باد صبا در کل خندان گرفت خاتم و خواستم دامن سلطان گرفت باج ز میسر ستد تلخ ز خاقان گرفت سر زد و بز خویشش منت در بان گرفت که کبیر و روان او سیرت جو بان گرفت لاجرم ایام را اینست بریشان گرفت انچه ز میض فلکیم ستد دکان گرفت امکه در اقباب صورت انسان گرفت خج عطای ترا جرح حویران گرفت کوی فلک را بکلم در خم جوکان گرفت
--	---

چشم بد آن از رخس دور که سعد فلک چون زگر پیمان صبح قدر تو بر کرد سر قدر تو بخره جرح از سر خور در کدشت یافت ز اضافه کلین عمر آن بر سجده اقبال شاه بود که قبل از سه سال تا که بود اقباب تمسک نیر و ز	فان سعادت بدان طلعت خشان گرفت قطره خورشید را کوی کرسان گرفت صیبت ز صد ساله زان سوی امکان کردم روح القدس خضر عمر آن گرفت نسخه آن سر غیب خاطر سلمان گرفت انکه تخت از جهان حد خاسان گرفت
--	--

ایضاً

پیش ازین ملکی که جم را شد میسرین از عیار رفته آب تیغ سلطانی بشت	شاه را اکنون بر سپهر زیت در زین روی عالم را فیض فضل رب العالمین
--	--

سایه دیا سعوالدین حو سلطان او پس  
بشتبان ملک و ملت فرمان ما پلین

افزین باشد شازاد حضرت جان افزون در میان جار پالش بر سر مملکت از جوادش خلق را درگاه او ستد از ره عظیم و منت بادشائش رست دولتش با اسمان کردت یا زور کم در کف در یادیش عقل اگر بخواهی دامن اخرو ما ترا پر جو امری کند	افزین باشد شازاد حضرت جان افزون بجو خورشیدت رخشان بر سپهر چو زمین وز وقایع ملک العنصاف او حصین وز نبی احسان و منت تا بعد از انش اورد و صد بار بشت اسما قرآ بر زمین باقاس عمل هم نبی نماید زان عین ان دهر باری که کم کردار داند آسین
--	---



نه طایر کبر و از سمش فرام بال و پر  
 که تنم دندان غناید در زمان عدل او  
 ریش خالی که پرد در سوای لطف او  
 آنجان که کاینات ایند محمد بر کردید  
 از بی ضبط امور مملکت امروز کرد  
 اصص فرخنده پی را بر سر دیوان کا  
 سندش دست وزارت بکدر اینداز  
 رونق ملک ملکش و نظام الملک رت  
 ز سره اندر برده گردون فکند او ارباب  
 این کرامتها که دیدی زیبا را کند  
 داغ فرمانت نهد چیه چیه چپال سند  
 ملک احسان ترا صد چون محراب در او  
 هم بطوق منت مرغان سطوق در سوا  
 عقل اول اول از رایت زنده در او  
 در ازل تم چین اندی خود رکعت  
 که نشانی سخن بر جارسوی بوستان  
 دست زد در عقی الوشی قرآک مظهر  
 کس نه پند بوجوت جویان نازکان  
 کرده از مغربی در استین بهر شایر

چون کشاید کس از نزع کمان او  
 خنجر اش زبانش بر کند دندان سینه  
 در دوش سازد عظیم اشان جو کعبین  
 از برای حجت خلق و پی عدلی این  
 سبای حق خواج مسالین زکریا را کند  
 خود سیلانی جانا اصفی باید حسین  
 کی وزارت را بدت ایچمن سندن  
 کوه ملک که پا اکنون نظام الملک بین  
 کاتب سلطنت با مشری اندر پی  
 زود باشد کوه بکده صایب برای زرین  
 طوق احسانت کند در کردن خاقان حسن  
 فرمن فضل ترا صد چون عطارد جو  
 هم بداع طاعت شران مشرق در عین  
 چون ز جو رشید جهان افروز صبح  
 زین سعادت بر سر اند از همه عضوی  
 با دبی حکمت یی نارد بوی یا سیمین  
 گفت من زین به بخوام یا فن چنین  
 لا غریبا کو بومی میکشد با در سیمین  
 آید از مشرق برت سر روز صبح را سیمین

اقبال شد مبارک پهلای طلعت  
 سالها در چو حکمت غرق شد تا با زمت  
 تمدت بر عالم و بر شاه عالم جاودان  
 در سرفتی حیات تابع و بخت مطیع

**ول**

شوق او جوهر و ماه نو عید و جام  
 کام خمار شد از خن بر لب جو قدح  
 سابقی آغاز طرب جو که روزی که کش  
 خلد عیش است در و با ده حلال حلال  
 بر سر کوه خمار بشه شو ال  
 ریخته شد مر که بجام خم خمار رسد  
 شامی وی و ش حال از تن ساید نمود  
 به پریر عالم افزا خت بخاورد صبح  
 جوی با مشعل آبی بدر شاه آمد

تو خلیفت که اشب شب حامت و دام  
 که میس میر سداش ز با جام بکام  
 بزم شامست و در جام می عین انجام  
 روز عیدت در و روزه حرام احرام  
 خانه گیر که بشد در شتر صیام  
 بود بدین اش اگر در ز می باشی خام  
 که جانی سدر روزش کمران بود نام  
 دوشش دید ندی نعل بر آتش درام  
 بخت تهنیت عید ملی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دام  
 از سوا نظایر و در آمده با طوق حلام  
 تا بکد لبعلت خط سئیلین بد مید  
 دستت به شورست و لبیت شکند

سرور و لاف که ز پیا قدم پیش قدم  
چشم مایل قدحیت تو پند سوار  
خواهند دو از تو من خواهم در  
سخنی داشت لب با من ابروی چیت  
چون میان من تو سچ نمیکند موی  
با خیال بعلت مژه ام غم سرق عرق  
بر صولت و کرمی خود و من غم عشق  
دارم امید که هر توام کرد اسیر  
مطلب صبح ظفر من و کا ابر حیا

کو قدم من نه پیش قدم خوش نام  
دل و دام سر زلف تو خواهی مادام  
دانه جویند برین و سر مغان دام  
نا که از کوشه اند که گزار و پیغام  
خود چه حاجت که بجا بدهی البته پیام  
با سوا کی کل رویت خود مست مدام  
که بر وصل تو خاصت تو غم عشق تو غلام  
کنه از دام او خوش شید غلام  
منه بر کرم روی جهان پشت انام

سایه لطف خداوند جهان شاد او پس  
مردم دیده درین شت بیاه اسلام

انکه بر سر طواف در او بندند  
اقبالی که جو در زم زند دست بینغ  
سم ز طیب نقش بر من فلک خاله بوی  
تا ز دیوان رضایش نتا تدامضا  
ابر بخواست که باران بره از بر محیط  
ای زمین اثر طالع فرسخند تو  
یا وجود کفش از بحر عطای طلبی  
حد قدرت متصور توان دستن

سه اجرام سبه از بی طاعت اجرام  
وز میان یکدم رخ بر آرد جو سام  
سم ز کوه سپهر روی فلک غیر فام  
احتر از ان بود هیچ نقاد احکام  
کفش این خود ای بر بر پیش ایام  
بچ نوبت زده در وقت ولایت بر  
که کسی طمسی طلبدم ز کرام  
که کسی عرصه افلاک نه نمود بکام

در وجود آنکه شمت ازین بسین بود  
جام احسان تو چون تنده زند و مجلس  
میرود راه خلاف تروی ماند خصم  
سر کجا موب عننت حرکت کرد کند  
با دعوت نذدی بی نقات نصرت  
با سوا کی تو حیات جوی اربانت  
نسیدند سر کوی جلالت افکار  
چرخ سردایره ماه که نیاید هفت  
بخطار اندر زبان تیغ سعادت زان  
عکس تیغ تو اگر کوه به پند بر عکس  
خوابستم رای ترا خواند بخورشید  
این سهر پال کند بدل عطا با سیکس  
منهی صیبت تو از غیرت دین پرورت  
شبه پرده افلاک جو خاتون ملال  
تا جو ماه علم شاه شود در سر ماه  
خیزه جاه ترا قدر زمان باد طناب  
ای سیمون ترا باد صحره قدر لیل

سما ترا حرکت جرم زمین را آرام  
که کند ناله و که گریه زادت تر غلام  
بشغالی کرد و بخب زند با صر غلام  
کن خاک پیکاری از جای قیام  
ایر گلگت نبود بی رشحات انعام  
پی شای تو کلامت جو با طعنام  
نرسیدند سبج کمالت او نام  
چو بنید پر جنبه تر کند دید تمام  
حد بر و واجب و مجوس اید شد نیام  
کوه را لرن از ان هم فند بر اندام  
گفت خورشید همیشه ز یکا است  
وان یکجا دد به قوصی ان نیز بر ام  
که کند پرده نشینان ملک را اعلام  
بر نیاید پس ازین بی تو شام نیام  
ماه نما حجب قیه این سبتر نیام  
ان طنابش همه پیوسته با تو دام  
دور اقبال ترا باد صحره عید ایام

ایستاده

و میدگرد لب جوی خط زنگاری  
 صبا شراب صفارینت در پاله کل  
 زمان زمان کلت و او ان ساعی  
 پیا تفریح ایام وضع باری کن  
 نهاد کبک کل من که از زهره و لعل  
 همدسان سوا این زرقط باران  
 جو تو ص کرم فلک دید کل در من گشود  
 شب در آن جبین علم حکمت عن  
 اصول نیما ت پید و خلافت نکر  
 معان زده دل پاروناله پشش  
 اگر زیاده بوی شیند چون بیعوب  
 شکوفه پیش رو لشکر کبار مد  
 عجب که دیده ز کس نظر بدم هیچ  
 ز رشک چشم ندارد که لاله را پند  
 نهاد شایخ تجرید کله های بزاری  
 ز جعد غالی بری بنفش روی زمین  
 نوای میل عاشق شنو زنا و حن  
 مد مجلس کل جنگ را مجال که کل  
 دولت غنچه بیکار و سوسنت زبان

پا و در قبح افکن شراب کلنگاری  
 یک پالای گشت روی کل نگاری  
 کی اوری می اگر در زمان کل نگاری  
 کرده است با بر آن همه کله باری  
 نهاد اند و زوی گند زنگاری  
 برابر ایرانی گشتند پر کاری  
 ندانمش ز چه پیداشد این کرم خاری  
 با که ز کس سیکین کشید پداری  
 شنو کلام قناری و منطقی پیاری  
 کرمست در دول سار خلقی شاری  
 چرا بنصق خندید کبک کساری  
 که پیر بر برای سپاس لاری  
 نمیکند نظرش بر خود دست بنداری  
 که لاله نیر چرا میکند کله داری  
 کشت و باد صبا طبلهای عطاری  
 نهاد خال زنگ کلر خان فرخاری  
 که از محبت کل شد سوا بر وطاری  
 عروس پرده نشین است و منگوباری  
 بیست راه ز زبان اوری بدلاری

تبا نیکت عروس چهار را چینی  
 شای حضرت کل میل از جوی کوبه  
 چه کلک من بدعا و شای شاه سرد  
 مزد دولت و دین سایه خدای گشت

و رای عجب دمانی و لاله خپاری  
 بیایدش ز من اوجنت تو نگاری  
 زبان قیری اگر لاله را شود قاری  
 بسایه عیش آفتاب ز بهاری

محیط کرمت و گاه جو شاه اولیس  
 که ابر راز در شن آتلیست اداری

شمی که کفر و شند فعل اسبش را  
 جهان همت او آن رفیع ملک است  
 اگر در آورده و نظر جاه را بچار  
 جو دید رایت او آفتاب گشت یلند  
 کند مطلقا روز نامه فردا  
 ز جام پاپیش اگر عقل هر چه بخشد  
 سخا کیت که لاف کرم زند با او  
 کس که گشت جو قی در زمان او دوزبان  
 ز جمل جان جو بنگ است دشمن او  
 ز می نبوت بازوی همت کرده  
 سریر جاده ترا بالشی کند گردون  
 میوی خلق تریا بد جیاه و بر خیزد  
 برای قدر تر که ز ایک گجش در سپه

برای تاج کند شری خریداری  
 که کرد منت بهر شش چهار دیواری  
 ز جا چشم خورشید را کند جاری  
 که کار ت جهانگیری و جهان داری  
 ضمیر او ز سواد خط شب تازی  
 بخواب نیز نه پند خیال پداری  
 اگر چه میکندش عوی سواد اداری  
 نصیب است سیه روی و منگوباری  
 چه ابد و شش گشت بار سر سپاری  
 بجز دیار ترازوی عدل طیاری  
 بگرد بالش او که تو سرفرو داری  
 نسیم صبح که جان میدهد به بیچاری  
 بقای اطلس گردون کند کله داری



اگر نسیم صبا کردی از دست یا  
 ز شرم تیغ تو خورشید تیغ زان  
 که در جهان کمری جو بطاعت بند  
 همچنان عدل تو با غیب بارور کرد  
 برو ز جلوه نصرت قنای سپوری  
 مرا کند نام تو بر دل نوشت گشت عزیز  
 بس که ز زار آمد بدید چشمشیدی  
 اگر شمارم میکند با دشمنان  
 نیز بر حسب تیغ قصد خون عدو  
 بر شکوه و قار تو کوه با همه سنگ  
 شمای سوی بیائیت فلک ز شرق به  
 که اکب سخم طالع در افاق  
 بر وصف حال خود از کفته بخج کمال  
 بخاک بای تو کاب حیات از آن بچکد  
 سز که خوری حرمان کشد معانی  
 همیشه تا بود این قطعه طبع خور  
 سنین عمر ترا باد روز نوروزی

بسی که شک خن را کند جگر خواری  
 بناه برده بیکوست و کشته ستواری  
 که آن که نکند بر میانش ز ناری  
 جز از درخت نه چند کسی که آن باری  
 ز که خنک تو بود سبزه زنگاری  
 که درم که ز دست تویی کشد خواری  
 بلطف خویشش که چه خضم د باری  
 توان شمی که درم راهی سبزه شاری  
 روانداشته تر که که موری از باری  
 رود جو کاه بیا د از چه از بسکساری  
 چه بر د سخم ترا جو شک تا تازی  
 ولی چه سود که طالع بیکدیاری  
 دو پیت کرد خود بر زبان جاری  
 اگر سوده شعیرین پنهانری  
 بلی کشند خوپان سزایه خواری  
 که روز بیکندش پودی پیش تازی  
 بیال آن همه قدر و شور آداری

و

نسیم رفت من شد جو قلزم سیما  
 پای و یک دو قدح کش چه مسکی اش  
 ز آب سرخی فاده است زال خرد  
 ازین محیط تلوح از خروج بی طلبی  
 تن ز سن همه در امن است غرق کجوخ  
 ز دست بردی اینت بای مرداد  
 رود بیاد جو دست جاز بجز مرد  
 میان فرب بود بای را مان قدرت  
 فلک که بود شده ا قناب بی لرزه  
 بنان مزاج سوا سده و تر شد کنون  
 نمیکند نظمه آسمان بر زمین  
 که در بر که کل نمیکند خورشید  
 چگونه نوز بر دم رسد که عین زین  
 زمانه خاک سیه خواست تا کند سیر  
 شدت حلیه طایوس روز فاخته زک  
 من آسیای فلک پر دتق می پیام  
 ازین دتق چه حاصل سپهر با جاران

پای کشتی در بای لعل اهریاب  
 که در شتا نه سد سبج اتشی سرب  
 چه جای زال که در ستم پیفتد از خراب  
 کسی ز رفت برون چه بکشتی نای  
 سهام دیلی از قوس میکند پرتاب  
 که دست برد سوا بای ی مرد ز کاب  
 لغوه با لکه اگر آورد برون ز ثباب  
 که دست و تیغ مفلوج رات در سیما  
 ز ابر اگر چه نماند سده در سحاب  
 بگر از من شب و روزش رواند است  
 که در میان سده کد و دست و حجاب  
 ز نیم آنکه بیا د افرورد و بخلاب  
 همه پراض گرفتت تا سواد سیما  
 ز دست ابروی بر زمین بیافت ترا  
 کنون که درنگ و اصل گرفت مال  
 اگر چه فکره تنعم مانند رای صواب  
 نه فرصت بیدار آید نه کوه آسماب

عظیم کوه و طغیان و تیره روز امروز  
 جو روز عمر بپا خیزش شاه عرش خراب

جمال روی تو منشی که ز دست بر آ  
 برابر چشم من ابروی توست بسته پل  
 خیال چشم تو در خواب می توان دیدن  
 کسب عارض خط تو برده اند پناه  
 مرا اید و ربت شد نقمن که جوهر لعل  
 بهار نفس جمال تو داده در فیصل  
 دل مرا سزای تو کرد خانه سیاه  
 بسوخت این انعام و بکام دل رسید  
 لب و دندان تو لای سبا حقوق نیک  
 سزا روی بر صید میکشی در قید  
 و بان تنگ تو زان روی هیچ پیداست  
 محیط کوه رکاب قباب برقی عیان

زاش است بر ارجه بسته قباب  
 جوینت در ظن پلینت زان  
 خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب  
 بهشت و طوبی و طوبی بچشم چنان  
 بدیدی شود از آفتاب عالم تاب  
 بهشت و کربلایی تو کرده در باب  
 غم تو از دل تکلم شدت خانه خراب  
 بکام اگر بر سیدی زنجی خوان  
 کرمت بر جگرش و سینهای گناب  
 کند حلقه بر سو که میکنی پرتاب  
 گرفتند گشت بعد خدا ایجان نایاب  
 جم سب بر سباط آسمان عرش خناب

معز دینی و دین باد شاه شیخ اویش  
 کسر آفتاب بلوک از ملک خطاب

بجوم کوه شاهی که در جبهه امور  
 ندی زمین زوق تو کب گزده در نیک  
 نوا می تو فلک را بسته راه پیمیر  
 بنقله که روی در حصار کرد و دست  
 مهر جسی کنی در برون امکانت

کواکب از راه او یا قند فتح الیاب  
 ز می سینه ز غم تو طرف بسته شتاب  
 او امر تو زمین را گشت ده بای و آ  
 بدولت بکشت بد مغشع الیاب  
 بهمت تو بسیار در سبب الیاب

چیز تو پرد سمای مستح و نطفه  
 زیاد غم تو خندیده ملک را کلین  
 تضاد قاین فک تو تا بدید اول  
 شمال را رفتت تکم کشتی محتاج  
 عطای دست تو تا ابرو بد بر سایل  
 چه حاجت که سایل کند سوال از تو  
 عدو و بملارکت آبی تنگ تصور کرد  
 بر روزگار تو برابر از محیط آبی خواست  
 تو ابرو شدت تیره روز را بندک  
 اگر زهم تو خفت کند عدو چه عجب  
 سپهر هر تیر سنا چو رفت بر لنگ  
 اگر چه برک و نوا می نداشتم لیکن  
 جو غم بود که با شتم تقسیم در طرف  
 مغمم را همه جای از سر خیز نیست که نیر  
 محقق است شمارا که بنده راجه قدر  
 امید است که نوعی که عنایت شاه  
 بدولت شود آزا که در دم ز قروض  
 همیشه نمایا ضعیف را بداید  
 حساب عمر بقای تو با چندانی

جانک طایر کیش ایشان میال عقاب  
 باب تیغ تو کرد دیده چرخ را دولا ب  
 بساخت از زرو از نقره این دو سطلاب  
 برد بساحل رحمت ز منج خیز خدای  
 نکتد بر رخ دریا نزار بار در صواب  
 که بر سوال کت را مقدم است اجاب  
 جو بای پیش نهاد از سرش گذشت آن  
 گفت تو گفت بلفظی جو لولو خوشاب  
 که ارب می طلبد با وجود ما سراب  
 که از نهیب تو ضعیف گذاشت می کعب  
 که باز نماند ز بای بوی پس رکاب  
 شدم بکلم اشارت مصاحب اصحاب  
 قیام بنده یغداد دید شاه صواب  
 خشت خوجه و دوم خانه و سوم اسباب  
 ازین سه چیز نصیب است ازین سه بوع  
 که با شتم امین را سود در همه ابواب  
 بهمت شود و آسوده کردم ز عقاب  
 پیروایت ییالی بجای ضبط حساب  
 که در می سیه عاجر شوند کلک کت تاب

ایضاً

گر در خیمه بزرگ در با زوی سپید گشت	بس که ازین قلعه در سایه ای در گشت
مان که علی مرغ بوم باز معای ظفر	از طرف خیمه شاه بال زود پر گشت
معدنش تا فلک ز ظل های امان	مهره بشت جویف فلک در گشت
تا در آفت کشا در احوال سپ	دیده نیارست باز منگیز گشت
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک	جون که کین پست برج دو کیم گشت
مغزی از جیل است اندک تنها شی	عقد احوال ملک شاه سر بر گشت
سینی از رای اوست عقل که در یک نظر	از طرف یا خیمه تا در خاور گشت
یک ورق از دهن اوست اندک فلک	شکل سزا ز پرده اخگر گشت
خیل و ستم دست با چون زندگن کون گشت	یک طرف از ملک است انگشت
	بای مخالف بر بست دست شاکر گشت

آیه نصر اعداست رایست سلطان اویس

گشت یزید بن ابی ایمن سلطان اویس

در سرین زلف او شورش بود اکلند	شوق خورش اشی در می شید اکلند
قامت عنای خوش کرد که بیز زلف	فتنه و آشوب در عالم بالا اکلند
مصطفی بن محمد اول صد در پیش	رفت و علی مرغ من آن صد در اکلند
ادو اول و لم ببتد پیمان شکست	رفت و در آخر کله بر طرف اکلند
آسوجینی ز یاد بوی و در لیس شید	شد شغز ز شک نافه بوی اکلند

دوشین با هم وز داد و عن که گامنگ	اه که اموز باز و عده هفت در فلک
لعل تو در گوش من لولو لالا لانا	لفظ تو از چشم من عقد ثریا فلک
قصه سرم میکنی و من ز جای خودت	خاصه که ظرافت سایه برای فلک
مرکز دور جلال قنط خط کمال	
وز نظرش آفتاب یا مده جاه و جمال	
ای قره دابره تیر و گان ساخته	جان و دل عاسقان سر و پستان ساخته
صنع جهان افروین بر فلک حسن	پیکر خورشید روی زره دمان ساخته
انکه زبجه افزید صورت چشم و روان	سر و روان ترا هیچ میان ساخته
از شر کویت صبا بجزه کردان شده	وز غم زلفت کلک غایب روان ساخته
از رخ حسن بلده و جوی بدست	صورت اسباب و جلد بران ساخته
با تو سفول و ترغاب از احوال ما	مانکه اینم و تو باد که ان ساخته
در غم بجم جهان سوخت و راضی ندم	که بنم عی شود کار جهان ساخته
زیاتش رویت چونم چند بر دست	انکه بود مدح شاه از زبان پیاخته
پیش و فارش میتم کوه که سبته است	
وز طرف متن طرف که سبته است	
میدهد بحر بری تو باد شمال	زنده سحر ارم جان بامید وصال
جون ز من نماند هیچ ندانم کون	پی بر آرد عمارت شب سحر ای جمال
خاک سر کوی لت عدم با دیرت	اشخ خار است بجز آب زلال
با کل رخسار تو کلنگت یار غائب	بامه دیدار تو نه نماید جمال

قصه باشد و از در غم آن قهرموی تاب فرغ وقت دیده کی اره کرد بی دیدار تو دیده خورد حجاب ی برد از روی تو ماه فلک مستعل	خانه دل شد سیاه و غم زلف فصل طایر اندیشه را سوخت جو بر و آید بی لب شیرین تو تن ز روان در مال ی برد از روی شاه مهر سپهر لعل
روز شنبه ز روز فرخ و میمون تیر منصف چون پالام بدم از دست	
انکه رقیب زمان دولت پیدا راوت چشم چراغ ظفرت جهانگیر است جت تصادد اوزی از بی کار جهان تا ز در طالعش کی سعادت کند صف قدر تراست منزه کنی کر نشه نام شنبه کند سکه زر بر جبین ای که غلام تو گشت خسرو سیاه کلان مرکز جاه تراست مرتبتی که طلال	وانکه طیب جهان خانه پماراوت بشت بناه جهان عدل جهانداراوت عقل بدوا قدر کرد کار کاراوت کرده کرد شتری جاهه بیارار اوت دایره اقیاب شمشه دیوار اوت زان زده کارش بزرد دولت پیدا صبح که اسی بصدق داد که اقرار اوت این کره لاجورد نقطه پر کاراوت
روی زمین آن گشت بشت فلک نیز هم عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم	
ای طغر و نصرت پیش روان حشم کاتب امر تراست زیر قلم روز شب گشته ز که دست جم کو ایک قریب	گویی انجمن پیش رومه علم خاتم حکم تراست زیر کین ملک جم خورد و بخاک درت روی ملکای قسیم

نسبت اصلی مبادل با طبع پت حکمت اگر بای در بشت سبب آورد رای تو چون سخ زده صبح بر آمد بجام با علمت آسمان که عدو نصیب کرد فخ دردی جوی کم ذکر که پیش خود	وز دل و طبع تو یافت این که بکرم حکمت فلک بر زمین مس که با لاشکم عزم تو چون سیر کرد ماه فرود شد بیم با سببست روز کار فتح جهان ساخت بیم با شرف دلش فسخ حیات کم
عالیمان شکر این عالم میکن گنید بنده دعی بصدقی کند اسمن گنید	
مطرب کردن شهر برده سرای باد فضل خدایت عام بیک بران دولتی یار و نگهدار خلق لطف خداوندیت سر چه تصور کند قیصر و خاقان و رای با کف داد تو ابر کیت که نامش بر بند تا ز افریق طلعه با ز سبید و نواب تا بیبای بقا زیب تن او میت کار خلائق کندن بد و شای تو گشت	خشت ز اقیاب فرس پسرای تو باد با کز فلک ایید فرود خاص برای تو باد یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد رای زمین همه تابع رای تو باد بجو عیال تو گشت ابر کدی تو باد بر پسرشان اوز شب ظل همای تو باد دامن اغر زمان وصل قبای تو باد وزد ملکای همه جز د عای تو باد
<b>و ل</b>	
گفت لبش کتله لعل بدیشان شکست یار بچوگان زلف او صد جان حیت	ز دوش خنده بسته خنده این شکست کوی دلم را که شد باره و چوگان شکست

کی برخ اور سد با بر تاب آفتاب با خط نخش	خاصه که طرف کله برده تابانگت خاک سید شد بخار رونق ریغان
کرد برین ز اینست کفون ریزم بر سغ جان بایست بود بزند آن دل	دیو چین بر هر بر از نه دستان غمزه سرست او در زوز نندانگت
برقع او روی است و از روی من مدأ ماه رخان فلک یا تر متف بل شدند	کار مکیا و کی برین ازین سانگت هر جالت فلکذ بره رخشانگت
حشتم تو سرنای کی گزیم مشکین کانا روی تو برین منما گز پس برقع نمود	بر دل من ز دور زور ناوک پیکانگت حشم تو برین قلبها که صفت کانگت
که یه خوین من رشته که مرگت در پیاری تو ماه ترک خود خواب کرد	خنده اشیرین تر حقه مر جانگت بر سر کوی تو مهر باغی ل جانگت
زایخ تو ترم کنی ترک تو توان گرفت در دل من است و بود از روی زلف	ز اینچدم بشکنی عهد تو توانگت بجز توان او زور در دل سلیمانگت
آتش روی بتان آب جالت نشاند	کردن اعدای من دولت سلیمانگت
داور خورشید و شاه او سیم که اد از شرف نزلت بایه کیوانگت	
آنکه گش در سوال کلام لب بربست ارحیانتش بر دم آتش قیصر نشاند	و آنکه دلش در نوال است آن گانگت اب سانش عین لعلت خاقانگت
نسخه سزانش صاحب چو را نوشت حمت عالی او کو کیه بر عسر صه	حل نوال کفش لاله نیز آن گت را ند که فعل سلال در هم یکر آن گت

روی فلک لیکرش در کجش نعت بشته شتی او کرده پلمان تمکات	بشت زمین هر کیش در کجولانگت صفر پیاری او شمه پیمانگت
بازوی او گاه رزم بازو رستم ببت تیرومه از یک قدم جز برداشش روند	بخت او روز زور نچی دستانگت تم قدم ان بریدم هم قدم آن گت
خوانی ویکان کرم بودی نشیند کس خوان فلک که بهت رزق جهان	انکه جام کس کوشه ان مانگت سفر انعام او بایه ان خوانگت
کاسه و خوان فلک حیت که در مطبخش ای که کین چاوشت در که یا پاششی	روز صیانت ازین کاسه خراوانگت بش خان خطا در کله خانگت
شب بخلافت مکر ز نفسی از نه صبح ملکی ترا که بر دقصر شچون برو	در دس شب چرا ان عهدندانگت پیشد صحبش فلک کلف ان گت
صیبت سانش هر کوش همگان گت زمره مطرب ترا ساز منغشی کشید	زخم عودت میر صحره ثقیانگت تیر غرور ترا کاغذ دیوانگت
بجز بدخل جهان فرج ترا شد خمان نیست جهان درت زانکه بدوران	فال فغان بر فلک از ره صمانگت یافت از زلف پیرش آن گت
طبع تو سه که که داد کوه منظم عقل جاب آفتاب ای ترا دید گت	کلک تو در زیر بالو لوعمانگت بایه خورشید را سایه بیزانگت
بخت جوان تو بر د کوی ز پیر فلک فتنه آهوزمان صولت تیر نشاند	دولت کجی زنی قوت پیر آن گت لشکر شرکت فساد جلد طوفانگت
ماحب سخت بر در سمان و خوار	لشکر ما زیند ران سبجو خورسانگت

دولت تو کار کرد یک محتسب من نعت لطف ترا قدر جو نشناخته زودیکه دنگ دیده اکس کو او پارویت کرد خصم بدقی عاقبت بود و جو در صورت عصیان با تو معارض شود ضد تو اما کجا تا که برانت شرع کاخ کار جهان بادشید جهان قهر طالت که هر خ	با تو بگویم که کار از جبر پیش است کردن ان طایغان علن طلعیان نان و نمک خورد و رفت خوان بخندان جانبگه ان گرفت بیعت پیمان سبیلی انصاف تو کرد ان عصیان دیو تو ناند بر پیکر سلیمان یا بد از اسب حشر کند که ان بیج یار در امانه و میان شکست
--	--

اینکه

ان ماه روی اگر نماید شبی بیا رویش می مبارک و موشش با قدر ای خدا لفریب تو بر قدر لگت تا عاسقان بروی تو پست ما عبید سر و ایاده است همه روزه در نما گشت بی ششم لعل و رسان بکام چون در برستان تو ام بر امید ما بر غه صباح مبارک که غایت کرد در خیال و ست سر که در چشم من	روجه او خصم ان جان برو نما خود قدر ان بیال کرد اند بعینه ما چون ماه جاده شبه بر خط استوا بر در برقع و خم ابرو عبا نما تا به جان درازی قدرت کند دعا جانرا از ان مغف یا قوت لگت باری بگو که حلقه بکوش منی در ا سردم بطیره طه همچون سپاس آری خیال دوست نکود انداننا
--	--

من میروم که روی تمام ز لوی تو مجموع میرای تو داشته عالی از مانع وصال است جو سر دم بدست باری امر اموی تو خواهد بیاد داد خورشید منت کشور کرد ان سلطنت	موی تو کشت زرقا باز سپح جو بویست او قاده شب و روز در وقت بایم بکل فروشان سر رفته در هوا اری اگر عنایت سلطان کند ر ما جشید جا را باش ایران کس را
---	---

سلطان معز دولت و دین بادش اوین  
ان جرجب ان عدل محتسب بادش

ان سیه خدای که گردون ندیده است کاس سهرام صیتش بود طین از فرخ دولت بر قدرش قای هر خ ای استان حضرت تو مطلع امان هم زوده کال تو افزون ز کیف کم شخص حسود را دم مغت بود دمار که در حسود خیال پلارکت ملک ان قت و تیغ کو است دران گر جرم رایت ز عصای کلیمت دار السلام عنو تو ملکیت بر سر ای نگه جا را باش ز نسبت انقبت حکم ترا ج پاک و لوبت الجبال	در آفتاب کردش ازین سایه خدا کاخ زمانه را میه شکرش بود خدا لیکن نداد امت او تن در ان قبا ولی استین کمکت تو قاتلب سخا هم در جلال تو پیرون ز مشها شاخ امید را نم کلکت بود عبا آید بجای صیت سرش از تن شود خضم خویش میکند ان مر زمان کو هر جگاه خوب نماید که از د ما زان سان که خوبی شود از خوش خط شد زبردت قدر تو بر رسم سکا ملک ترا چه هم ولودکت الساسا
--	---

بوجی خطی کند چون سفینه دست  
 ذات تراست بخش و اچسان لازم  
 خورشید را که صفت کار اوست  
 کاری که برخلاف رضای تو رواست  
 نصرت ندای دولت گوی شست  
 بی حکم نافه تو یار دستا ند بود  
 با سایه ات چه باید سلاطین عجب  
 انوار آفتاب چه پیدا شود ز شرق  
 که جبریت فلک سایه بر زمین  
 طبع چو دولت محیطی همه کرم  
 شامخ درایت سخن را نظر ره کن  
 جان می هم بر شوه که در گوش شکم  
 بی طرح گفت که سر مستطوم من جدم  
 شامزدت بای خودم در بلا و وج  
 در سر غم و تقاضا بپس سود  
 تا ست چا در کن جهان بر چهار طبع  
 دولت سر ای جا به تو پاینده باد و دور  
 سال و هفت مبارک عیدت خسته باد  
 بر خور ز رای پر بخت جوان که کرد

انجا که سمت تو کشد سغن عطا  
 چون بخرج را معالی و خورشید راضیا  
 داد القات رای تو بعلیم کیمیا  
 امروزان قضیه قدرت کند تقاضا  
 انی اجیب و دعوه داغ اذاعا  
 از کاروان نافه اجین لشکر صبا  
 انجا که طوبی است چه سبزی دهد کیا  
 پیدا بود که چند بود در وقت سخا  
 دیگر با سان کند خاک انجا  
 ذات شریفیت سبزی همه عطا  
 کا ورده ام پیش تو در کسوفه بخت  
 این کوته نفیس که دریت پی بها  
 بی ذکرنت تو لولو منشور من میا  
 کا ورده در دای بیسه بر سرم بلا  
 کا ورده صبح بر سر این درد در دیا  
 و من چار صغرات لب غایق  
 که وقتا ز کرد سر انای این سپهر  
 که روی تست عیدم روان ملک  
 پر خود بخت جوان تو افتد

**در بجز سلطان اوین**

<p>           بجزم از بادیه در کعب علیا آورد            سم آن قطره که انداخت بهام در خاک            در محاق ارجه به طالع من بود بقوس            چه به حجت خورشید چو ششم ما            چون سگد طلوع برد تا ریگی و باز            متصدین در شاست و سد الحمد            رفته بودم ز سر شعر سوای در ش         </p>	<p>           بازم اقبال بدین حضرت والا آورد            با زبرد اشتم از خاک بدیریا آورد            انقاش نظری کرد و بخورزا آورد            سوی به سبطه که از مصعد ادقی آورد            بلباب حاتم خضر آسا آورد            کرم اجنت بدین مقصد و لجا آورد            دوش در خاطر من عطف سر آورد         </p>
<p>           باد نوروز سبب کل رعفت آورد            کرد مشک خشت از دامن جحر آورد         </p>	
<p>           لاله از دامن کوه آتش مویج بود            شاخ را باد معش از دم طوس نکجا            بیلس اشته از ان کش و امن کربصا            از بی ضرر و کل بیلس شیرین کشار            بیلس پرده سر صوت جکا و ک منوا            بودم افتاده ز با شوق تو دم دست            سزایمت که از اسلام کناری دارد            سربالای بلند تو بدین شیوه مانده         </p>	<p>           شاخ پیران زگر پان بدینضا آورد            عقبرایع بشکل سر سقا آورد            سخن از دوسین عجب عذر آورد            نغمه بارید وطن نکلیا آورد            سطرین مره تو انست عفا آورد            بر سر کوی تو نام بی سزای با آورد            در میان عادت ز نام و چلیا آورد            سر کج رفت دل سوس سچا آورد         </p>

اسمان بر سرش از خیر تو طمنا آورد تو ستا در جهان کی بر ما آورد	مهر پرست و جهان زال تو کجاست شیر غیب پیران صدمت ام در
از ولایات عدم نخت فرو آورد که به جای که در دست مفا جا آورد	تیر قمر تو پی سخت حجاب و از بهرین صورتی اندیشه اخلاص بود
ان تصور که خشم در دل انما آورد شاح زر بار سبب عقد شریا آورد	نور خورشید خیره تو دران خانه که باد شاهجه دم شمع که پاری وضعت
چه بلبل و در زلفت بسرا آورد خواستم روی بدین گویند علیا آورد	بغ نوبت زمره صدق و اراوت تب سر روزه زمره ای زستان سرت
سجاده بود بر ایم تب سر ما آورد دولت با زبیا روی تو انما آورد	رفت بودم ز جهان با عدم آبادم بعدی سال سفر باز سجدادم
ز عراق ارزوی مولد و منشا آورد شرم دارم بزبان بعضی از انما آورد	در عراق انجمن از ظلم و عدی دیدم گریه پوه زن و اسنگ تمان عراق
ای بسا که یک در دیده خارا آورد ای بسا رفته که در کتب خضرا آورد	یاد ب نیش آه سحر کا ضعیف کیمیای خط لطف برانک انداز
که خدایت بجان از پی احیا آورد بجان و در جهان داری کسیر آورد	تا در اطراف جهان زمره مردم ملک کسری همه در قبضه فرمان تو با
که جهان با زنجی اهدا تو کسیر آورد	

ایضا

جان شیرین لب سلف صیبا آورد موسن است که اقرار بدینا آورد	طرب لعل توی را بر ساند کلام عشق تو کیش من طاعت شام سفت
لا در لطف منو اخلت تو الا آورد لیل از غمچه تشنه و تقاضا آورد	سرور باد صبا منصب بلا حشد بود در غمچه اکل و جچی وان و جبرون
باد کوی که بر و عشق ز لیا آورد شاخ نورست که بر زهره زمره آورد	دامن پیر من پیوسف کلک ابرید تافت صد زمره زمر شاخ زمر شاخ
نقش خضرا سبب صیغه اخرا آورد دید در ساغر زین سجمه آورد	نش بند جن آرای طبیعت کوی کل رعنا جو سمر ز کس محور کمران
عجی در دل کمران فکر و تمنا آورد نقص در سلطنت بمن و دارا آورد	می شود باز دل از ارزوی طلعت شاه بادشاهی که کمال شرف با همیشه
نخل حی شیخ اویس انکه زافات فلک ملک را در کتب خیر فلک سا آورد	
است معدلت عقلت ارا آورد اشتی گشت وزبان تا بتریا آورد	انکه درد عوی ملکش و خرد بر تان جو سج او یک دو ذراع است و یکین در قلب
جرح کلی ز پادیده بیضا آورد که دیره ن ز پی یاره جو را آورد	ای که خاک ره شبرنگ تو برداشتم دی که نعل سب است ملک تو کوش فلک
دولت از جار طرف روی بدایا آورد رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد	سر کج کوبت تصور تو یک پی بنهاد جان نمیداد عدا و از پسا تحصیل اهل
اسمان بر سرش از خیر تو طمنا آورد	مهرشالی که بتو قیوم سعادت نبوت



وصف ماه من جو شهر را منور میکند  
 لعل را لعل میکند و خسته سازد کون  
 چشم سست کرد با جانم بدو لعل او  
 تا شاد از زوی بر کس سپاس  
 فصلی از پادشاه حسن توی خوانده  
 چون خست قاشم حین را بر غیر در  
 دارم از عشق قدرت سگله صنوبر در  
 خاک بایت میکند پیر جوان احسار  
 سن که چون آینه ام بکوی اصافی  
 بر که در کوی سواست می بند بای پوس  
 یک بخت انت که سندی چشم ترک

اقتاب از مطلع آن شعر سر میکند  
 قند را لفظ شکر نیش مگر میکند  
 آنچه ساقی با خود در دو ساغی کند  
 ناردان اشک را روی مرعفت میکند  
 لاجرم رخسار کلها از جیا تر میکند  
 صورتی از سر ج او با خود مصور میکند  
 زندگانی جان بدان سگله صنوبر  
 کریمیان سرد کرد و مخمیر میکند  
 دم مدد کاینه ام را دم مگر میکند  
 روز اول ترک سر بر خود مقرر میکند  
 یا علانی در درای صفا میکند

اقتاب سلطنت سلطان معزالدین  
 امکه حکمش من حکم حسن و اختر میکند

امکه که عدلش حیات میکند لوز کرد  
 این اش راوری که پیش عدلش  
 میش کرد از که پیش از عدل او در کرد  
 تا سماعی حیرت او بال جا بون باز کرد  
 تا هند پا بر سر ایوان قدرش اقیاب  
 که جواله میکند بر قلعه هتمم فلک

زانشش این ترازیانوت اعتر  
 رای او صلحی میان این افر میکند  
 و چه بیز بازی که اکنون بخصنی  
 باز بال خویش را حیرت کبوتر می کند  
 دست حکم که بندد و پیکری کند  
 ماه را بایت را سپاسش سنجی کند

ی سهندش می که قدرت بر سر بر سلطنت  
 در سر آن مختصر که پشت می فرستد  
 افزین بر برق نعت کو پلک خشم  
 دیده فتح و طغر را میل در میل اسنان  
 بوی اخلاقت صبا اقصی با قصبی  
 عود و شکر زاده اند از لطف طبع  
 شرع را به سنیت در عمدت که خواهد  
 سلوی انصاف بین عدل تو فر بر کرد  
 در چنین بایت دروی تو روشن شده  
 سیرد با سینه قد تو طوبی را سب  
 اقیاب نور بجی که طریق ترست  
 سر که استونی را بایت قلم بر کشیده  
 اسنان بر بت است ممت خوش بریز  
 هم بر کشته بختت تو با پای او  
 روز خفاشت کور از کور خنی را کند  
 شاه سلطنت در عهد کسی که جو تو  
 امکه او پا بر سر ناز و تمع می مند  
 بادشاهی چمن او ند کل از امکه کل  
 این هم شاهما که طبع من ز عهد مدحت

مکیه که زین باش سبز بدور میکند  
 سعد الکریم نام خود العید اصغر میکند  
 فرق پیدا در میان ترک منف میکند  
 از عمار شاه راست بکل اغیر میکند  
 صیبت احسانت جگر شور و کشتور  
 روز کاران هر دو را با هم برادر میکند  
 این نه آبار اجد از جارا ما میکند  
 کیسه دریا و کان چو تو لاغ میکند  
 ان روانها که راوی از سگد میکند  
 نامه انساب خود را که شجر میکند  
 گیاهای لغات خاک را از میکند  
 کاتب از ذاق نامش که ز قمری  
 که چون خود در عودش فاش میکند  
 خنده در سحر شیر و لاور میکند  
 دست در خنیه با غور شید خا میکند  
 دست در اغوش با شمشیر و جوی  
 روز کارش در میان سردار و او  
 با وجود نمازگی از خاک نشین میکند  
 بر عود سلطنت هند که ز نور می

ی نوشتم در جوانی باز مدحت آن  
 بنده را عمر سیت اندک باقی آن نه  
 در سرین بر سوا می مستبوت است  
 بنده در نجاست چون کجی مصلح الاجام  
 کوش یا بد ز کجی کس بصیغ ذنبت  
 که در دو راز خضرم جو فکر مدح حضرت  
 گفته ام عمری دعای شاه دور از کار است  
 توت جو رحمان پیری و ضعف بدن  
 شمس ز عسای نیابن که با آن کفلی  
 سن عایت میکنم نه جا که مستم بی یا  
 این سخن را من نیکو کم که بر صدان صد  
 تاجوی ایویشگاه تحمل مصباح جوی  
 تاج کلرا کن ز سر کار و در سه کاری کرده  
 از کتا رونوعوس برستان مر ما یاد  
 معجزه لعل سقانی کوه بر سر بی بند  
 باغ عبرت تان با و اما و ماغ ملک را  
 راییت نصرت قوتت با و اما در شرفی است

دقت عیش مرا پیری بستی کند  
 در دعای باد شاه بنین پرور میکند  
 بیک در دو با پیری من جا که میکند  
 سبوح کجی از دست طالب خاک میکند  
 زانکه خستوی من ایام گمته می میکند  
 تا بنداری که سلمان فکری میکند  
 که نظر در کار این پیر می میکند  
 ان سه حالت در در ایگان مصطفی میکند  
 تا جبار در زیر این پرورن حاد میکند  
 این چه میگویم دولت دائم که باور است  
 این حکایت شهرن در خسر و در بر  
 باغ وستاننا بنور خود منور میکند  
 بنمشت از زمانای در و که میکند  
 با و بری خرد و عالم مغرب میکند  
 چو شبن موج نیلی بحر در میکند  
 از نیم کلبن دولت معطر میکند  
 رایت سر روزن فرخ ملک دیگر

**دلت**

جو در بهشت روی من خواه سزا گزینی  
 زان ای اقبالش پرده صبح می در  
 کوش که جان گشتی از قلمم غم برون  
 بر من صبح روح من حامله این بر خری  
 ملک فلندری بد از مملکت سکندری  
 در تن کا و زرد از ان کرد بر هم پستی  
 نیست بغیر باد و دم ساز جهان بوی  
 یک پیکش که گت بر پوست عیان زلفی  
 از دم عود و غیرش غیر و عود غیر بی  
 به نوای یکدیگر چند چو دف قفا جوری  
 در نظر مسجران آینه است خاوری  
 نیست میان ما و تو هیچ محل داوری  
 بخشش اوست این همه ما و تو از میان  
 داد نظام و نظم این کو سر آری دری

از رخ روز یکش صبح تقا غمی  
 عارض صبح سایه پرده شب هرید و تو  
 کشتی ز طلب در و قلم لعل موج  
 شاه بیکر با ده را در جرم نشاط کش  
 سستی خود سستی از پیش بند که پس کن  
 ساقی مجلس طرب سخن خود را پستی  
 از دم نای و نی سوزان جهان کس کن  
 جنگ مکر که بر تنش بوت جلوه خشک شد  
 عوی شگری سخن ساخت نوای عود  
 ساز و نوای این جهان چو فکیدی  
 خاک شراجه آن کل بهر کفخت حج  
 ز اهر عیب جو مکن من شرف خوار کا  
 کعبه بنز اهدان بهدیر عا سپهر کن  
 مطرب بزم عاشقان دوش نواقت طلبی

واو یاد سر جو من طره سنبلی طی	سند و خالرا جودل دید بر اثر خفت
با خم طره مات کرد داشت بهوای صری	حسن خدو و شاهان با رخ تسعاری
گفت تو نیکو است بر خانی تو هم بر آردی	اینه را سیاه کن روی یک ترس که جو
کار عتوه عاقان با رخ توش سر بری	
اینه کیست تا کند با رخ تو بر ابری	

سازی رسیدن است از تو بگویی  
 ناز و دوزخ و دوزخ است از تو بگویی  
 ماه محرمی خود بیکه موز زلف تو  
 شکل صنوبر قدرت بر کشت درم  
 مست بخار سنگ برایشه هست مگر  
 باوشی که میدهد باد شمان خند را  
 برده بلبل آتش از روی پستی  
 دل به باد سینه خوش قدم مجبوری  
 آنکه بجله تاش دست نراستی  
 شد زینا قامتت سیات دل صند  
 روی نضاده بر برد او رفت کسوز  
 کب کدایی درش مسکه تراگری

سایه لطف ای رفیق تو و ای دوست  
 مای دین احمدی وارث ملک تجری

آنکه همای خورش از سایه تربیت  
 بحر محیط عشق منج زد و جبارت  
 در صف زرم مگر خواسته آهین کلمه  
 از نظر غایت است از اقبالان  
 وقت بر آمدن بصیر از نظر غضب گند  
 و در محاق ماه در سایه او رود  
 ای جهان وقت از دست عالی تو کم  
 کعبه قدر و جاست آنکه ز غمت بود  
 تسخیر تو بر کشیده دولت است راستی  
 رای تراست شری داده خطی میدی  
 کوسه و زبر بر او در خاک بران من که تو  
 بشه است بایه را رفت ز طایری  
 قبه نیلی فلک کرده در شناوری  
 خود کلاه سرکشان یافته از تجری  
 کب که زمان زمان صنوبر کیم  
 صبح بخود فرود در نقش از مگر دی  
 نور عکس همراهم به از سوزی  
 سینه و شمشیرش درج تو در  
 طایر سدره میکند در حش کبوری  
 که در بنفش خورشیتن مست زاصلی  
 امر تراست آسمان بسته مگر عاکی  
 بر سرش آفتابش سایه کنی و مگر دی

عادت شیر و رسم او است در دین  
 با همه قدر و مرتبت بت که نوا هر  
 دور فلک بدست کت ز عادت  
 شرم منت قاصد از مدح تو که بر کس نه  
 کردن عجزی نم ارج ز دور که بدحت  
 تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند  
 دوده در راه خلفت ات تو باد را کت  
 عادت شیر است نیت بی معنی  
 جنبه هر که ترا خد که هر جنبه سبری  
 مرده و هنوز در آوزی مزاری  
 شوی ازین بلند تر فلک بخواری  
 ز آنکه مرا بخود خیال اید از ان فروری  
 این پدر سپهر پیر از سر مهر کستری  
 ترقه عین نه پدر ز بد چار ماری

**ایضاً**

عید اضحی روز روشن خان که ان شمس الضحی  
 جان من قربان عیدی باو که خرم برینت  
 دید خوابی خت مگر کند بلای بر سر  
 گشت عشق سالک از این بیت در با  
 کعبه خلعت رویش حلقه آن کعبه زلف  
 سر کجا سلطان عشق کرده یا عیدی ندا  
 صبح صدیقان سمره طوافی او است  
 راه عشق راه فرود است و کس ازین  
 تا کیم گیری بچم بی خطا زیر اگر نیست  
 پنج سودای غمت را چون درخت بادیه  
 عالمی زان رو چون قربان عید روز است  
 من فدای تن العینی که صد جانشین  
 ارج از بالای او آن خوابی بی بود را  
 وان شهیدان از اعمار حاک را من تو است  
 خال او منک سیاه چشم ما ز غم غامت  
 نوه لپک لپک از نه و خورشید جاست  
 سر کرامت این مقام صدق دائم در  
 خوش درانی دل که از به جانب آواز  
 نیت بر صدی هم در کیم بگریخت  
 از غم چشم و موای جان دل نشو و ناست

در صبح عید رندان را صیونجی و آن خانه خازن پست المرام عاشقا دیدل جاه ز تخداش رسیدن سلطان در پیا بان شکی صد چشم برین عین کرد روی من درت و آمد شد بسوی کنیا نقطه خط شمش است یا سکه م	ساقی زندان کجا می ساعه صبا کجا شو بقیع خاک کوش کان مقام کبریا بر لب ان جاه یا م جان در اما جها غیر از ان جاه ز خندان هیچ ابی دل من درون کعبه م سر جا که رو ارم روست خال سیکت که جان تمیلا ز ابروس جیا
ملک شایمان عزیزین فی سلطان اویس کاستان او قنای خلاق را مناس	
انکه بر غم طوایف کاش مریح بخش ان طفل مبارک طلعت فرخ ی است ببخش و اینم را که مقصد کعبه و گاه است چو مشک نانو عید مساف از نانو ارض در سران منزل که در پی راند منزل عزم او م م برای و شجاعت چون امیر المؤمنین قبله و گاه او را ی برد کردون غا ز باز کرد ابراهیم حمت عتق جانی عام چون فلک کسره عالی سفره در شرف و خانه خوان عتق را که بزرگی و صلاح ای که عالی عملی ماه ترا در قافله	جا در کافور کون صبح اجمام ساست کش جو اسمعیل ز غم رخه از خاک است در شب تاری دلیل غم ز ایش رستا داوه از تبریز خلعت بری با جرم و خطا خاک ان منزل بچشم اهل پیشش تو تاسا م با مصاف دیانت چون امام امت بشت سیمین همه اش زان روی روز و وزمه با بی ندا اهل و سهلا مریح است کاسر جانانه بر سران سفره رحمت صفا جسته قطب سمانش در زوایا اوست بهر کز زانو فرسید طلق کرده ان کله است

۷۶

سدره قدر توجو لطفتت ندارد مشها استان سدن یعنی باغ طلا و سانس عقل پر و بخت بر ناطق خود ساحت ایمان کار عالمک راست کردنی کز عا چون خلیل الله اساس کعبه در ام القر ان عرب دارد نبع تورا لکه کوه مر مقام خاکبوس کعبه قدرت سیاف حضرت را مگر که بزر از نیت صافی غا ز در پیا بان ملا جبر تو بر رحمت است بادشا بر دعای است منی شعر من یافت مر پیت جرم حمت پیت العیق کعبه در نظم من در حلقه گوش امکنه که جو سلام عیدت که جو چای عید نوعه پس است جاوید را با و اجم تا عو پس ای بوش عبیرین حال عم مقدم عیدت مبارک با و با د ابر است	دولت بی اشمات راهنوز این ابتدا از کبوتر خانم ای کعبه قدر شامت حضرت عالی کران پیرو جوازه المی است ناحجا ز اولزه است آورده با ساز و نوا کرده ملک سلطنت را در جهان آنت بنا که جو جوج آورده پیرو نش زبشت است با وجود انکه در قطع منازل تن بکاست بخت و دولت را بدان صاحب سعادت که خلیای کرده دفع تافیر رشید عات لا جرم چون کعبه سر پی ازان پست الله خاصه آن پتی که منی برد عالی باد راستی این کوه سر قدی بدین منصب بنا در جنابت کز ظهارت چون جناب مصطفی بارگاه حضرت کان کعبه عز و علم است در جناب این نه آبا ساکن ام القریات مرد عاکان در مقام صدیق و روانا
<b>ول</b>	
موصول رسید و او را در جناح رسول	با و این چیز مبارک بر باد شاه عادل

دارای منت کشور مقصود چرخ و اختر	جشنید عدل پرور خورشید آسمان
خورشید با شاهی سلطان اوست	
کائنات عدلش ابر بر او چو شامل	
انوار رای او را مده از ستیج	انعام عام او را جو بران فواصل
تج بجا هوشن قاطع بود بر امین	رای مبارکش راه روشن دو لایل
سوج محیط لطفش کشتی عاصیا ترا	از ورطه ممالک می املد باطل
خلل ظلیل دارد ملکی بسیط و اف	عربی سیرج دارد نفسی شریف
ماب را از لطفش بای امدت در	سم باد از غم هوش را واقعه در کل
خط سلسله من و ان معنی عبارت	کر عقل و جان ندیدی در غیرین سلک
ای حدود حجت ترا فاخته نشان بر	روی ست و مسند تو راستی فل
ای قند جای شامان چون بلبل جاک	ستیل کسی که کرده ان خاک را عقاب
با غلام عطایت چون ال آل بر یک	در معرض کلمات ای وای او ابل
خورشید را زانیت مکشوف شد کما	بر جیس را ز ذنبت معلوم شد مسال
پاست اگر بر بندد بر ماه راه رفتن	مشکل رسد بسالی از منزلی منزل
ترت کدشت بر دل خصم ترا و او را	مکدشت راستی را جرت بر سر در دل
انجا که رای پیرت ضبط امور کرده	عقل امدت بر سر چون کوه کان جا
چو ظاعت تو بر دل اندیشه که آمد	حقا و تم حقا اندیشه ایت باطل
مزنش سجد کند از قبض و تم و حاج	ست این سعادت اکنون در نصرت
با جرح کت کیوان کین باد شاه نوای	سمون و حجاز اگر کن بر تن حاصل

صبح از عقب بر آسوخ و کبود کوشش	ای پر سال خورده مایسته تم نامل
مادیده ایم و خوانده از روی طالع او	این شکل در مبادی من نش در اوایل
اینک منش غلام سبته که خدمت	ون ملک من ز ملکش چون کوشه اطل
گشت از سیر کلکت با شام صبح صحت	شد با وجود نعمت اش تاب و اصل
ز پید که از قدومت ام و زین مصرش	چون اسب جلد افتد در پای شهرت وصل
میشد و کرد که با هم بازست و بکلام	کاشنه ادرا بعدت گشت اتاق حال
تا جبر شاه انجم چون سبخی تو کرده	کاهی ز شرف طالع کاهی از بربائل
طل ظلیل خیرت بر شرف و عیب عالم	باینده باد و امین خلق جهان در ان ظل

**ایضا**

صبح جمال رخت جو در تطاره	طلعت خورشید را بخنن داره
پیکر ظواهر چسپن ال کشید	طلوعی لعلت جو پر سینه بر آرم
نرگس اگر برگد چشم خوست ختم	باد صبا چشمهاش را ببلد آرد
بر تن چون موی من جان کوی	در شب تازی یکونه پی بس آرد
سوز زوبیت جو در محل قنوت	از جرات رود خطی کر آرد
مخمس از زشت شکند نوزبت	اسوچین آه و ناله از جگر آرد
مرقس از ارتحال است عنت	سر دم چشم با سینه کهر آرد
اسکنت از موای ای چو تو گو	طرف ستوای مبار اگر مظار آرد
خسته دم با که جاست کچو نیت	مخسری ناله از عدم خبر آرد

لو لوی یا قوت را پشنگند از جم یار قصود کن که پشتر آید کلک نشاید نقاب نرسد و رد مکن از جو شعری طبع جوامع خاصه از آن کوهی که جو خضم سایه یزدان عین این کجوتنا	علی است را کسی که در قطره که جو دل در پیش بجز پشتر آید بیل بسیار کجوه در سواد به شاعر تو که عصری اگر آرد در نظر باد شاه جو بر آرد بجن خیرش با عقدا تور آرد
شیخ اوسین علی کرم که عالم رای ز پیش تو اعدا کرد	
شاهسواری که روشن بکند باد شه جبر بر دست جو سرخ بوشن طرف که خوا که فکده سایه بر وجود جو شده است از شانه دم خلمش که کهن در حدود مملکت او ای که نواله است یکسوال محمد شایخ خلافت همیشه نارد بد نیم جبر کرمه در زای تو یابد طبیعت اگر مایه بنا میخند باشکرافتانی دمت کلم	که درش روش نایب صبر آرد روزگارم فغان ز جو بر آرد شده فرسخ و شارت ظلم آرد ما در ایام بخت ناچار آرد بجو نسیم مبارک صبر آرد بره و بزغال را با بجا آرد سرج برون خور ز چو چاره بلخ و فاقه سمه بی شم آرد نیم بود به شکوفگان خوار آرد شایخ برون زمره زمره آرد شرم نداد که در میان کم آرد

خود که کند با تو سپهری که ز بخشش تربیتت مه و ماه را کند ابرو بر بر اگر بگرد نسیم و فاقه در بهوار شود زبانه قدرت طایر قدر تو بال چون بکشاید در که که اگر ز غنچه است خاطر غواص من جو شایست مریم فکرم بروج زاید از انبی تا که بنات و نین دور زمانه با وجود تو در امان سلامت	نقش از نو مصیبتی سیر آرد عجب تقابل شکست بر لمر آرد برک سخن خار بخت بر آرد ابر بجماری سوسه شکر آرد سینه افلاک را بنیز بر آرد صد مشت از نای خوش شسته بس که خورد غوطه تا ازین فر آرد شایخ فی خشک من غار آرد ما در کیستی ز پشت نذر آرد تا که فلک در وجود تو خوار آرد
---	---

فی المرح

پامت مده کن در بهار دینی را تو ای نایب کوی که در سیطره زمین سوا که میکند اموات خاک را احیا بسیان غنچه بدن در کمن سے ماله براب صورت چین را نگر که پنداری سوا یوسف مصر مبارک در جوانی زبست چون قصص حق منزه یعقوب	به پهن شواهد صنع ملک تعالی را کشیده اند بساط سبزه اعلی را بیاد می دهد انعام لطف عیسی را زا اعتدال سوای بیار جوتی را براب زد قلم بادشش ثانی را بجسن لطف ز لیلی ای دهر دینی را که بشیر بدید آمدت انبی را
--	--

پا تفریح شاخ سکوت کن در میان  
 خضار حسن دخت مشکوٰه طوبی له  
 صفای بخت روی زمزم سقاه اسد  
 خیال سبز و آب روان بدان ماند  
 درون غنچه من یوسفیت جابه زغ  
 یوی صبح جو بجزن سباز جای بخت  
 بخت دست از ان می شود مجلس شغ  
 بر غم افنی غم جو زمر دین لب جو  
 بدان جانانی نازک که غنچه در دل داشت  
 برات اجوی اب انوشه شد بر رخ  
 درن سماه بنامش معدلان بعبا  
 لموع برق و دموع محاب بنداری

که چون بچند در آورده شکل شوی  
 نسا و خار خجالت بمخال طوبی را  
 ییرو اب ریاضت ریاض حقیر را  
 که خضر بر سر اب افکند مصلی را  
 در استین خضر برده دست می را  
 مگر کت ادم صبح زلف لیلی را  
 که در بهار میوشد لباس فتوی را  
 که تا شود زحمت که رویده افنی را  
 کت ده است زبان عند لب علی را  
 در آن پسر که می یافت ارجی را  
 بتازگی بنوشد خط اجوی را  
 که تیغ و خنجره شاسند خور و شری را

سبه سلطنت و فتح پادشاه اویس  
 که روز کارش عدلش ندید کسی را

زی کد آشته بارای ناپان درت  
 در تو در که افلا که از کار انداخت  
 بجز میان تان هیچ لاعی نکشد  
 برو زکار عطاییت زمانه ما و مکود  
 اگر سبید تو سایل کند سوال از کوه

ستاره کلجی و جووی امور شوری را  
 جو کعبه  
 بدورد دولت تو بار فریب را  
 که معبسی اساک معنی میجی را  
 ز کوه نشو و الاصدای آری را

بهر جرای تو فرماید ان کند کردون  
 بچلسی که زبان اوری کند قلت  
 اگر زخمی خلقت بنات آب جود  
 فکند لطف تو در جاه ذکر یوسف را  
 کس که غیر ترا بعد حضرت عت  
 تراست بر همه شانمان فضیلت ان  
 اگر جو که شود خصم بازه باره شود  
 یک القات تو باشد نقره ان افک  
 عجب باشد که شیر لرزد از غضبت  
 باخذ مال یتیم بجا نامشروع  
 قصاصت است رای روشن تو کند  
 حقوق من ترا بر منت ان بخت  
 بشکفت عدلت جهان قنم بود  
 کند عذوبت سلسال ان خدا سلس  
 همان قبول عروسان طبع سلکات  
 همیشه تا که کشید ورق دیر بهار  
 بهار سلطنت را طراوتی باها

نزاری است در این مجال فیانی را  
 بکام در کشت آتش زبان دعوی را  
 بود حلاوت آجیات کسبی را  
 بخواد عدل تو بر طاق نام کسری را  
 نماز برده و برستند لالت لغوی را  
 که بر بیایی ایام عسید اخنی را  
 بجا سگوه تو طاهر کند تجلی را  
 هزار سال بخشد عطای کبری را  
 که کتاب قدر تو در وی سرشت حمی را  
 معبد عدل تو نوشت ابر فتوی را  
 که در اجیت تتبع طریق او می را  
 که بر تو اوج موسیت من و سلوی را  
 از آنکه شکر غم واجیت مولی را  
 ز زشک تیره زلال روان اعشی را  
 که در قبایل اعراب عهد و سلمی را  
 کند هوا قلم جاو سیر آدینی را  
 که در خیال

بصورتی که تو خدای و کلمه آهست  
 هزار سیال باقی سزا روستی را

این ساله

بدر

باز بشا و ند بر کیتی در دار السلام  
غنی و لشک را دل و اشک است از غم  
بر درخت اند برین کل لاجرم بر باد  
زاده خاست کل زبان شیش بری فاما  
ترکس و سوسن که اکلند ند با دی در کلاه  
لا لالا سید روی و زبان در کام لال  
غنی کل اصبا چون قلعه دست یافت  
بر کشت از اب ان صدق بکشی حیا  
ای باشد جهمنا روشن که شمش کل  
بر سوا ای اکلند سرین کله راز است حاج  
جهمنا کتوده اند از نار بر اطراف  
کوهی نالد ز شوق و ابری که یزد شوق  
که ز سر سبزی نواز که ز پروزی اند  
سرج بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف  
خوگرفش شاه اگر ملین کند لیل ساع  
در حین پند دست در هم داده سرو و حمله  
مشری رای و عطارد و طفت و کیوان

در طواف اید علما نایکاس بنام  
بوی فنجی زد مکر با دجهارش در شام  
این چنین باشد جو بر بوی برون اید  
خود کسی بوی فاشیند ز انبای نام  
سرد و کورند و کبود ام و زو با عی نام  
از سید روی سر اندر پیش من اعلی  
خندش چوی روان و ملیش مندای نام  
رفت و در یکدم کشت و ان قلعه فروز نام  
بیر سر بر شوکت اعدان روی در شام  
لبسی آید فرام غم را از استقام  
ز یک چون قاصد اطراف فی حمت  
سروی و قصد بناز و غنچه خند و بکا  
رایت شامی صنوبر نوبت شام غلام  
ان فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون  
در کلام اید زبان سوسنش بالا کلام  
راست چون کار جهان در عهد ارای  
اقاب ز سر غنرت ماه مزه استقام

افرشامی معز دین حق سلطان اوس  
انکه دارد سلک ملک از کوه بحر نظام

انکه در روز توج بر مرکب اوی خورد  
اقاب او و جرش راست ظل لایزال  
لشکر جوارش از بر کوه خار با بگرد  
سر که انداخت ز خم ته قهر او زبای  
میگفت آرام صنیم پیش از تو بود ظلم  
خواند جهان الدی اسری عیده ملیشی  
چون خور از راه خراسان باخت تا بعد  
کرده اجنای ربی روی جو الال زار  
چون سنان لاکیر دخیل سلطان است  
از در نمایند تا شاطی در بای نیل  
استخوانی بزرگ جد و ابار استغ  
ای وجود از قدر و قدر و لطف و علم و غم  
رایت و رای ترا شمس قمر در کوه کب  
شکر غم ترا  
کرگس ترست جواز زان کان کرد و هوا  
فتنار بخت پدارت از ان در هوا  
نزل غیل لبا اعصای بدخواهان ترست

جاست خور در نهم روز و در حد و شام  
اسمانت او و بخش راست عین لایام  
کوه خرسیند ز جانی برای احترام  
بر نخیزند از صدای صورتی یوم العیام  
شد عهد عدل او آرام بر صنم حرام  
را ندتا انصای شام انب برای بزک  
شرقی و غربیش را گرفت کیسه شام  
بسته  
لشکر می را بنا شد جاره غیر از انده ام  
لاله نمان فشانند از بزرگ خیل و حسام  
زنده کرد از فصل حق سبحان بن العطا  
سنت جوهر در ازل با جا که سر کرده دام  
عالم روح ترافیح و طفره در استقام  
در مقام کسر از انش فتح سدایم مقام  
بروم شوم جان بدخواهان شود جنت حرام  
کین زمان کسم شطرت و ساقی نیام  
کرده لطف ان منازل تنهای تیر کام



کامی از شرق را و گاه در جنوب کاتبغت در سید خواه میگردد مدام کو خلافت بر خلافت جت در اول سردور باید بجاست حسن امروز غصه لاجم بر کینه ندان با ناکای ز کام تا بود در ظل مریا کار او دارد نظام برینار و عید از ان در کشور ناموس نام یا ولی امت مقابل دولتش کرده تمام شام کرده و قیر کون و بام کرده و سیر فام با دستم طاری عی ز او نماند دوام	نیست ایران در خور جاه تو چون جوین ی مند شرفت چون آب سخت بجور جو خلافت در میان خصم بد خواست بود با اندر استغرابید در جهان یا معصم عمد امینک تو چون دندان شمن کند کرد حال شمن با تو چون احوال مر جانست چون زهر پاک کرده باوش در اندازد ز با سکر را تیب فارغ خورشیدت عالی چون تا فلک را خیمه فیر روز رنگ بی ستون خیمه چاه تراکز سدره می ز پید ستون
---	--

و

کلی فرود کرده بدان مجسمه امانند تا بران خوان موایلیل خوش خوان با قامت سرور با همه دستان باشد از کله داری خود کور در شیمان باشد که کوه ز فیروز در جهان باشد در میان ز زنبورد دست و کریان مخ بر عود و شجر ساخته الحان باشد	صبحکامی که صبا بزم کردان باشد کل صدرک صدرک مند خوش خوانی دین خج باب ز شکر حقن شود افشرد ک کل اجوبه پند ز کس جابه سرور استیقا و سندس با فند تخرابا و جو اید متقاضا که ش اب درود توانای تو و تازه زند
--	---

طفل سوکس ک شیرت زبان کشاده ی کبزه با دصبا طفل جن را در خواب فسر خال ل طفل و سمن نورسته فرخ افت که لالای همشاه بود با دغظ آورد و مرغ عیبت خوانند ساقی بزم پری جام پری دار بود از پی جام پری دار پادرساخ کاه بر دایره کل نظر را اندست ز زیندست مگر غنچه و کرمست چرا سایه ابراک بر سر پستان افتد از حمل طالع خورشید شود روز افرو	تم تقسیر با مبد و ختره علم ان باشد ورنه سمد جوشش بر جبان باشد کر بلا لایشان خاسته رخان باشد مقبل است که او بهند و سلطان باشد لاله رویان جن را جو پری خوانند چون پری دار کف آورده بدایان شیشه را که در ان شیشه بر جان کاه از ان نوطه سقط خط رخان باشد در مع ز خود ساخته سندان باشد سایه اش موجب سر سبزی ستان این هم از طالع خورشید و رخان باشد
---	---

خم جوکان تو تا زلف بر میان باشد  
کوی خورشید ترا در خم جوکان باشد

سهمین از ان غمزه چا بود عاقل است که در کوی تو بچون کرد نیست جز وصل تو در مانم اگر در مانم از دمان ولبت اید سمد در دندان در مقامی که دمان تو در اید بر سخن در علی که جلال تو در اید بنظر	سهمینشیم از ان زلف بر میان باشد زنده است که در کیش تو قربان باشد چو کم صبر کم صبر چه در مان باشد خامی را که کین لعل جوشان باشد بجن اندر دین سبت خندان باشد نظر اندر زخم خورشید در رخان باشد
--	--

جان کن در سپا تو سایه نو خورشید	عشت اندر دل من نوستغ زندان
من کم دو کر تو زان از نسیم مشک زده	من برم نام تو زان در لب من جان
شب بجان تو از روز قامت گزشت	غالباً روز قامت شب بجان آمد
یست پیدا دیمت بر رخ و در دست	فتند آن به همه روی که همان آمد
ناشر عدل عمر خراسانی است	
واعی و ماح او بر ذره و سلمان باشد	
باد سانی که ضعیف کوشش است	ترو خشکیم و کان با حضور آن باشد
خلقی است و کر زانکه سایه و مه	ورتابند درین سایه چو نفعان باشد
بیم خوان غیر نیش کیم اینت سخن	کان غشش آن بخت بد آن کان
ای که در عقل قیاس از سر محقق کند	قطری از مملکت ملک سلیمان باشد
بانی کلک تو سودای تشبه داز	ابرینسان ز بی ان کفر افشان باشد
بسی جیایست که ابر رخ خودی ریزد	برق برابر بدن اسطه کرمان باشد
خاک پای تو بتا عیلت که سر زن خود	بجمانی خود از زان بود از زان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و قطب سپهر	این یکی طایفه ان شمس ایران باشد
گرد سرد در سر رخ تو بد اندیش از	رخ بر جان بد اندیش تر ز زان باشد
اصل یاقوت بدان غیر معتقد خونی	که ز سنگ کرمت و کلبه کان باشد
دانه دل شتر چرخ دلکش فویش	کان سخن یافته جاده دل عمان باشد
روز مجلس کشود ساغر زرتت خندان	اگر چون طفل هم رویه کرمان باشد
از غلامان که بسته بود جزایت	زین سبب صاحب او صاحب دویان

بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت	این بود معتقد هر که مسلمان باشد
در مالک بزبان تو جز از کینه کلی	خانه را نتوان یافت که در آن
هر کجا تیغ تو باز از جدل تیر کند	جان فصاحت که گمانست جز از زان
در جهان کو که جاده منزل نکند	تا درین مرحله تیغ تو جها بان آمد
ز عروس سخن من همه سخن دارد	لیکن از حسن طلب عاقل عریان
روشنست این که تو خورشیدی و احاطه	کز ز خورشید کس طالب احسان
تا که باشد کوه آتش و آب کل با باد	تا بگرد کوه این دایره کرد ان باشد
بشورت البته آمد بنا تا حسن	اگر اصلش منزه میوه اش احسان
با و سر سبز و بر و منزه ز قدر	شرق و غربش همه در سایه اعصان
ماه و روز تو سبک همه تا در عبید	ماه نو ما بجز رایت ایان باشد
<b>ایضاً</b>	
این وصلت مبارک این مجلس جانون	بر باد شاه عالم فرخنده باد و میمون
شاهی که ز زمین را را پیش کند عارث	این همه در پیش کرد و چو ریحون
سلطان او پس شاهی که میر میو کب او	
بر روی چرخ و انچه امین نشاند و نامون	
شاهی که باز جیش سر که بر کشاید	طاوس چرخش آید بر سایه سماون
از سوکش فلک را اطباق دیده کلای	وزید جیش حکم الطباق طبع سون
در مجلسی که طبع غم نشاط کرد	بردست ساقیانش که دیده جام کلون

با صوت رود سازش چون برکشه تا  
 تن درنداد قطعا قدرش بدایخ دوران  
 ان که درون صافی نیست که نمید  
 ای داری که داری ز اطراف اسمان  
 احوال هر دو را رای تو کرده روشن  
 با نسبت جلالت کسی جو جابیه یوسف  
 چون در عین ذات با نون نشد معان  
 در استقامت کبر لای در که تست  
 یسواست فعل است که درون است  
 خط سلسل تو چون نوها ریلی  
 سر کسی که درین راه تو چون صحرای  
 که روی علوی رتبت از در که نو دارد  
 تر و در فانی که از آن در فانی  
 سر شام تا جو یوسف در جابه معرفت  
 با و اشارت عمدت سر که در وی کان  
 روز و شبت غارم سور و سرور و عشر

وله

وقت ان ملک بلیل بر من کویا شود  
 به کل که میدخوش اندام دل کل و آید

غنچه خنج و شاخ شوخ رنگ امین کل  
 با شجر مرغ مح کو بد کلیم اس کلام  
 روی کل بر چنین شود چون درینا رود  
 که جام لاله کیر و ابر لولو کستره  
 خرد و ملک فلک به غامشای بسیار  
 که راه کا ندرستان است از فاقم  
 بر کشد او از ابر و در جکاند از دهن  
 زال کتی را که بهمن داشت در اسب بند  
 روز پیش و عشرت اندر و زجر و مکه  
 شکل عن عید پیدا شد ز لوح اسمان  
 در بار راه صبوحی فرض و در سر صبا  
 کل جو در کید چراغ از شمع کافوری صبح  
 پیکر کس و سر بر سیات نیران بود  
 سوسن از اوده بکشاید باز با نانو

آفتاب سلطنت سلطان او درین کز شکلی  
 حلاش کن که کند پای کوه از جا شود

آنکه رای خرد و دانش که نماید استام  
 که مزاج نخل و نخل از لطف او بیاید  
 سر کباب های خنجر شای باز شد  
 ذره خرد و از بزرگی آفتاب استام شود  
 پیش این پرورش کرده خاران خرد شود  
 ایشان کبک شایمین باز با ما و آید

بر در شمع زایدان امید یابد و کم  
 چون براق غم جوش زیران از لب  
 ملک روی و رای او چون دید که گشت  
 کنت ابرویم که با فیض کف فاضل او  
 ابر چند آن کرد از شک کف صحت که  
 وصف طیش که بکوش صخره چهار صد  
 می نماید دشمن ملک سواد از بس  
 زود به نفع آن سود اجزن کردش  
 این سوخو خاک خصیت را ز سود آرد  
 دشمنت فردا بدست خود بدست پی  
 بس عیب مرغی جو صفا داده است ادبی  
 آفران نادان که سر کرد و آتش زوی  
 جاگزی باید فرستادن بدین ان عدو  
 در شای حضرت شانا ز پر خاطر م  
 قرنا ملک سخن خواهد کشیدن انتظار  
 غم می باشد بنظم خویش هر کس با جوش  
 سخن نکرست عالم جز بعبون دوست  
 ماید اول القعات با و شای خود  
 تا نمیدانستی دور ملک مشهور عید

ش عطار صاحب دیوان استیفا شود  
 و اگر تسبیح سبحان الای پسری شود  
 با سو سامان شود زین رای ملک آرا شود  
 این سواد در او جرج ارج فرج ما شود  
 اید از چشمش روان باد این صبح آسود  
 ای سباحتا که در چشم دول خارا شود  
 تا دماغ ملک شود زین سود آسود  
 روی بیضی حسام خسروی چه آسود  
 آفران برشته طالب کشته در خود آسود  
 تا که مستی بگردد بایه اش بالاشود  
 کن برای دانه صد بار در دریا شود  
 بسته دام بلا جرن مرنگ آنا شود  
 جرن تو شای کی مخرض با جین اعدا  
 سر که کان سر برارد لولوا لا شود  
 تا جرم صاحب قران و یکیش پدا  
 شده عالم بنظم دلکش غا سود  
 کی حسین تخی بسبی خاطر ی تما شود  
 بعد از آن طبعی جو طبع بنده اینها  
 تا قد از دیران حکم کشور خصم آسود

با و نام عالیت طغای بهر نشوگان  
 مقدم عیدت مبارک یا قدرت جنان  
 بر سر منشور شکل ماه نوطع آرا شود  
 کن علو قدر کردن صدر درج اعلا شود

**ایضاً**

بام صبح میدهد نور و صفای صبحدم  
 صبح رسید و بیرون یکده که حاضرست  
 خات نوای صبحدم جان بتن پالوده  
 جلوه کنان غروب صبح آمد میدهد ای  
 صبح سپد اطلالی ساخت قبابی آسمان  
 پیش که آید ملک سبیل شب پر کند  
 از می خورشاق ده در دل شک این بس  
 با و فدای هوسای جان و دم که دل در  
 بس که ز شرم عار نش بهره صبح ریخت  
 صبح نمود نعل نعل بهایش در دست  
 صبح بعدی در دشمنی است جو رای آ

کن می قبابش نور خدای صبحدم  
 از می و جنگ ساز کن برک نوای صبحدم  
 بان که پالا میدهد جان بهای صبحدم  
 از ز مرغی خوروی نای صبحدم  
 ساز جرم بکسی لعل قبابی صبحدم  
 ز لعل غزال ما که ناگوشای صبحدم  
 صبح رسید و بهر صد خور ز قفای صبحدم  
 وید صفای صبح رایانفت نای صبحدم  
 وامن خاک پر ز خون کرد حیای صبحدم  
 از ز لعل جام ده نعل بهای صبحدم  
 لاجرم آفتاب شد تیغ و رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای راستین  
 شیخ او بر کان کرم بر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر خانی آید  
 در دل ملک عاشقان خوش از سوای او

سر قصم جو صبحدم صدق و صفای آید  
 زیاد و شد که یکد با سوای آید

تازه شدت زخم من باورت است سبک رود خیال اور و زخم بحیثم دول تقصه عیسوی گشت کتون بتازی از قبل لبش دیده که بدامتم ماه بودید عارضش خسته مهر خواندش ساقی بزم در خوان لب زان سیاه ساقی خلس طرب جام بلور ماهه بیل الکی میگذرد تهر روی کلر حتی سج و شای شاه شد و در زبان خاطر	بر دل ریش من پازم جفای تو بر طبعات جسم دول کن بی بای عارض نماز گشت نگر روح فدای و امن من زمان زمان پز عطا بر لب خسته اشخ مان مهر کیای بلوغ بهار عیش را نشود غای ز اطلس لعل دم بدم داده نقابای تقصه نوساع کن تقه سرای تازه روضه خاطر مرا در و شای تازه
دامن افرا زمان وصل فای دولش استی قنای او غای راستین	
صبح جو مطرب معانی راه و نوای تو چو شود بدیده در پرده روح سقوح کسوت حسن مکن شد ز جمال تو تم روزه نیکتاید از زاهد روزه و از تازه کند زمان زمان عیش کن میان جان برخ دو تاست بس کن بیت سواهی ان دین ستیبا که حلقه بگوش مطرب رنه ز رستگ عودا بر سر تاش انگند	گوشه نشین راه خود کرد دورای تو چون کل روی ساقیان عکس صفای نوبت حسن بعد از من در ز برای تو بر بر سر کاههای بی جنگ صلائی تو نای که بر نقشه جی دم ز نوای زند کو صنی که به ما ساز و نوای نوای تو مطرب بزم سر دوش از دقتای تو عدوی شگری سخن جو که برای تو زند

باده پناه حضرتی نوش که قدر عیش انکه بر آن از من کهن طاقی سما بدید ز آن سوی خمیه فلک پرده سرای تو زند سمتس از علو خود ساز و نوای تو زند	مطرب بزم عیش از جم بتان نوش سر زمره سر زد که میزند پاز و نوای لبین
خیز کلید صبح بین نقل کشای زندگی خیز که خشت از زند از زجر حال اتش فی می بدم بجم صبح زنده کن ما شطراپت سابقه جلوه ده عوس اتش فود میرا خاک سیاه بر سر شم حیات میگذرد خزان سر عشرت و عیش روح را قول تو است یا دسکندر زمان می خور و زنده مان خوش	چو عده می بخاکدان و او صفای تو کل کند از انکای بحد صبح بنای زندگی ز اب حیات چون خضر عقی قنای آینه ایست جامی روی نای زندگی اتش اب از طلب عمر برای بر دل و بر دماغ جان با دو سوی زندگی ان سر برک عشرت اینت برای زندگی اب حیات در جهان عهد برای زندگی
کسر خاورد شیر زمین اردوان محصل شاه سگند راستان خضر قنای راستین	
آینه جمال جان گشت لغزوی تو برک کلت در جهان که بر رخ تو اندکی بیروی اقبابش خلق جو سایه در قنای ز اب سواهی روی تو تا نهد اندر کتی از در جهان جان ترا طاقی می خورند	آینه ندیده ام تصفای روی تو ماند و که نماند او با تو قنای تو رخ بجای تا خورده ماه نقای جان دول من ای خوشاب سواهی ای سر و جهان انصاه ام نم بجای او

ویدمش طه روی تو آینه او روفا روی مبارک تو در دل من گرفت جا روی تو دید چشم من در پل دیده رفت حد کدایی درت نیست مرا که روزی تا نزد بروی تو چشم خودم بدم چون دم تو روی ابر از کف باد شانه	اینه کیست تا بود روی نای روی در دو جهان مرا کسی بجای روی تو ست کجا چشم من نیست شکست روی تو ماه و خورند بر فلک مرد کدای روی تو فاتی خواند و مدح صبح برای روی تو در عرق دم بدم کل ز جیای روی تو
کسری و جم جیب او سر دوش دروغ اند چاقم و مو بر درش مرد کدای راست	
من چه شود اگر شوم کشته برای چون چو تو هست دلی کان نرسد به کسی عش هوای قدس ان قلده سر شیش نیت سها که نیت ان منزل عشق تو بیرس روی عاشقی شاه و کدای بود چشم خورشید پیکر سپهر از جان نه از کل وی نازکت پرده چرا که صبا که ندیم میش تو جان نه ز قدر جان بود ای که جو در جوی خون مرا جوی تو فود نمود جبار و احاصه بر آنکه او بود	صد جو من افتا شود با و بقا چون کی بخون کسی رسد جو رو جفای عین تا سبک بر فتنه ظل های چون تو قطع مناری چنین نیت پهای چون تو باد شمی که کد کسی است کدای چون تو چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون تو کیست جبار که تا بود پرده کشت چون تو زان ندیم که در انمش نیت سزای چون تو خون مخرم که خون من نیت خورای چون تو بنده شاه و میزند لاف موای چون تو
سر و جلال جهان را نشو نای را	

۷۴

چند کشتند ایل بار بلای آسمان ژنده خوش را به اراطلل همان نغم برشش من بسین بسین ترس بخردم من من که کلیم فقر ساخته ام روای خود ملک تقاعم اگر زانکه مدد به سقد دل ببری آسمان هیچ فرو نیاید بانی دسر آسمان خانه فقر به بند فد کمال میگذرد بر در خاکیان طلب است منت سزوی غلغله تن زمین تا منی طرح میزند بی کتم ز حد برون من ز جفای آسمان بر درش هم	خود بکران نیرسد جو رو جفای آسمان تا نطرح نباید کم کشت کدای آسمان من خرم بر نم جو سینه قبا ی آسمان کردن من چرا که بار دای آسمان باز دهم با سان جنس عطای آسمان کاشکی امدی فرد کشته سرای آسمان که جو جیختت بسیم زر ساخته نای آسمان راست از ان بی شودشت ده نای آسمان آهنت بر شیب طله کشتی آسمان من کلیم خف ده ام تن بقضای آسمان کاهل رمانه را درش است غای آسمان
بخت تو مار عدل او ملک شکن را عرش حق آمدن ارض و سما را این	
اوست خدا ایگان تیرا خانه خدای ملک جو قیمت او در قطره جلال او منصب و عت شان مملکت شاه حضرت کبرای او ملک دو ام سلطنت انگ بدور حکم او دید مهندس خود شام جو بر جیش جفای سلطنت	حسن طراز سلطنت عدل خدای مملکت نعلن هم سندا اوست بجای مملکت منصب و عت تو کرمست واری مملکت ذات ملک تعالی تو حاصل تعالی مملکت زان سوی ملک آسمان حد سزای مملکت شع ضمیر روشتش راه نای مملکت

ای که ز حقیقت عدل تو مملکت در آن بست عروس ملک را عقد نکاح مملکتت برده عاقلتر است از سحر و جادو مملکتت برد پناه با درش	ورنگه دی مدد عدل تو ای مملکت بود نصنا وان بودم برضای مملکت ز آنکه عای جان توست ای مملکت راستی آنکه پیش ازین نیت دوی مملکت
سرخ ترا خرد و مملکتی نهد بجا حاصل نیت کشورش نیت تهای را	
ای اعمات خجرت صاعقه رای مگر خضم ترا شمعیت و لیک نیش خازد غیر دشمنان کشت خرابی مری تیز تو بر عدوی تو کشت جو بوم شوم داد بجای سران تیغ تو طعنه دوان بچ عدو تیغ زن زانکه بجا آمد بود برق شعاع خجرت کوه شکاف و کوه کشته تهریر کلک تو فتنه ستان مملکت جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان خاسته کرده لشکرت مگر که راسا شده آتش تو در دلاوری روز محاربت بود	نیزه دل شکاف تو قلب گشای مگر دست که معارضه با تو بای مگر شاه بخت استین ساخت سیری مگر در صف دستان بس پر صای مگر کوش تو سر کجا که زوبانک صلی مگر در همه جا جای خود بر کجای مگر سوج سواد لشکرت پرغای مگر بوده غرورش کس تو موش بای مگر کان ز برای جلوس است این ز برای مگر فوق سهای اختران رفته سهای مگر شیر سپهر کمر از شیر لوی مگر
رای تو کشت عدل را بسط خط راستی رایت تست فتح را راههای راستین	

سایه قناد بر فلک جبر علی شاه اطلس اسمان سهند و صدقای شاه خواست که بوسه دهد مندی بای شاه خواست که تا کدای برد ماه کدای شاه ماهی آفتاب شد رایت رای شاه را بیرتواند اندن کرد سرای شاه را هرز و هرز ملک رو دعای شاه را زانکه نیافتم گران بوشای شاه یافت بجز متصل روز بقای شاه را لطیف عاجز آید از مدح و شای شاه تا با بد مبارکت باو بقای ایردی رای تو خود غیر دو جبر رضای ایردی منع نکرد چون کند منع قضای ایردی ست دعای جان تو بعد دعا یافت حال طلعت فرو بهای ذات ملک بقای تو یافت بقای چرخه غیب کند آن برده سرای بر سر خوان مرحمت داده ضلای ایردی	سوج ز کمر و زرت بر عطای شاه بر تقد قدر او فلک که بش قبا برد سج تو دانی اسمان بهر چه کرد بشتم ماه ز آفتاب خود خواهد و خور ز رای تو شاه گرفت تفاوت تا قاف جهان گویان فصحت ملک تو در مرتبه که آسمان مرح تو من نگرده ام و روز بان کرده است من ز شای حضرت عاجز و قاصر مدد صورت طالعوت خودی نگریست از دل مدح تو اجماع کست از بمیل کسی کند بر درت از بقا قباد و خت عطای ایردی باو بقای ایردی متفق رضای تو حکم قضای ایردی امر تو در دو کسی در حلوات اسمان ذکر زبان قدسان بشت و پناه علم نزل باد تر که در ازل ملک بقایت از قبا با مصون که از با همیشه در نظر فکر مبارک ترا نوان عطای مرحمت لطف تو کبریا
---	---

باد فلک غلام تو داند که بود شعارش این		نوبت سلطنت زند در دوسری اوردی	
بنده دعای ولت میکند و سران دعا		کان بود از خصوص است دعا	
<b>فی المدیح</b>			
سر که بخت هم عیان باشد		در کاب خدا یگان باشد	
باد شاهی که نیکانش را		در کاب اردوان دروان	
کامرانی که در موکوت و		صد جو نوشین روان روان باشد	
سایه کرد کار شیخ اویسی			
باد باینده تا همان باشد			
جان ملک حیان که فرمانش		در تن مملکت روان باشد	
انکه بخت مملکت حکمش		کار فرمای از نوجان باشد	
وانکه در بزم کمزرت دستش		کلیه پرد از پر و کان باشد	
ملک هندوستان و انش را		رای رای اویسی خان باشد	
سرجان رای پر زبان ارد		حکک هندوش ترجمان باشد	
پر و کان در دو استین دارد		مهر و نامش بر آستان باشد	
سر شاهی که اید از کرد و ن		نام او بر سرش نشان باشد	
ای که مویج قصر قدرت را		بایه سدن نزد بان باشد	

اسمان بخیم قدرت	سایه عطف سپیان باشد
ماه در در صیفت انفت	کرده روی که خوان باشد
ای که ساقی بچرود ستر	بجز خار و چرودان باشد
شاهد دولت کشتان در پناه	دامن اخرا زمان باشد
سپش مملکت اگر قیاس کند	ملک چه بقعه ازان باشد
زین حد جاتم سلیمان را	دایم المکت در دمان باشد
بر سبزه زوکالت در مت	سند و بوج دید بان باشد
در جهان از نیابت قدرت	ترک اطلاق طهران باشد
تیم را با وجود خامه تو	چون سنان عقلم برسان
فکر را بای از رکاب رود	نطق را دست بردمان باشد
با کالت که بازوال آمد	با صفات که با کران باشد
در مقامی که از مزاج جنگ	لرزه افتاده بر سنان
در مصافی که از کشاکش لایم	تیر بر طرف حیان باشد
قامت تیر در بای بود	عمره تیر جان ستان باشد
سکرت ترا کند کرده بر بند	تا پای علم کشان باشد
کوس با نغز و تقییر بود	کود بانال و حقان باشد
تیغ را از بجان زنت اندم	کز سوتخ چون جکان باشد
کوز را سز نش کتد اندم	لاجم کوز سر کوهان باشد
گاه یک فرق سز فقرت تیغ	دو بدن بچو فقرت ان باشد



که دو پیکر ز رسلک در سنان	دو بدن سخن تو امان باشد
که دو پیکر ز رسلک در سنان	شده یک تن جو تو امان باشد
هر کجا خجرت زبان راند	ملک الموت کامران باشد
پیش صحر جگوه یا شد گاه	که با حملات جهان باشد
یک حدیث ترا خود بخورد	که بصد کج نشایگان باشد
جان شیرین بهر ج باز خورد	بجاست که رایگان باشد
کی رکاب طفر کران کرد	که نه بای تو در میان باشد
که بقای بقا دریده شود	که نه شمشیر تو در آن باشد
بادش تا مرغی تحمل سالت	که درین خانه مرغ خوان باشد
شب در روزت جو طوطی کرد	شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو جو ن پسته	بسته مغزش در استخوان
بیل خوش نواست خود کرده	کش جناب تو گلستان باشد
طایر خوش نواست آن بهت	که درین دولت ایشان باشد
بنده را بر تو مردن به	زانکه در خلد جاودان باشد
چون گمان خدمت تو کنم کرد	تامر افسا بر استخوان باشد
من یقین بر در تو خواهم مرد	خود که اغیر ازین گمان باشد
را بیض طبع اگر کشاید آن	سعد داغ شما بر آن باشد
جان برین گفته روان سپید	
انوری کردین زمان با	

با وجود پلایست ستم	انوری باری از کیان باشد
دن گز عاقی خرسیزه	شک خورشید خاوران
در پیمان که جفا در دست بجای	این معاینش در پیمان باشد
هر سیاهی که اید از قلم	کحل ایمان اصمغان باشد
تا ز خورشید کردش کرده	سایه اش بر همه جهان باشد
با درخت طبع تا بر جرخ	اثر تیره بر گمان باشد
<b>و لب</b>	
خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان	یافت در زیر کین المد خطایک آسمان
کین زمان شمشیر کن بر ترک گمان از با	در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترکمان
برایشه از اخته رایات شایسته	لشکر می چون آذر بر زمین ز آذر باجان
رایت کیتی ستان اکلند ظل مولد	خسته خوش در سایه انصاف او کیستی
خواند بر کیتی ندر حضرت سلطان اویس	حاکم امن تا در موصل بخون ترکمان
مشتی زین کنند پیرون منشور امان	
اقاب سایه گستر سایه لطف خدا	زنده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مشتی رای و عطا و نطقت و جرج	اقاب نه بر منظر با که کیوان آسمان
انکه سلطان ضمیرش رایزک چون انسا	گاه کرد با خسته کرد و گنج و خاوران
ماه مرغ استقام شیر پیکر سجدهش	رو ز کین با سعد اکبر و ز کین وارد

بر براق برق عبرت روز ز رخسار  
 این انصاف کرم در عهد او کشید  
 کس نماند زین کس که کشید آن  
 در قیام منسوخ شد رسم تراغذ و کوفت  
 کند شد باز از تنع و کرسی کو بی بی  
 بست جای آنکه زین کس قیام  
 در زمان ولت او کرد آتش سرکش  
 باش تا پر و از کرد باز عدل و مسوز  
 باش تا طایوس کلک کاتب فرمان او  
 وقت است این زمان که فر عدل  
 ای رسیده عدلت اندر غوغا عهد بسا  
 وی نوشته در ازل منشور حکم لم برک  
 تخی خلق ترا روح مقدس در پناه  
 چشمه سقوت و آب فحش ملک دین  
 غصه مدغم در دل خصم تو چون غم در غام  
 که ملک خواهی که کرده در جهان جاه تو  
 بر کنار رحمتی پرورد لطفت بنا  
 مهدی اخروانی اول دوران است  
 زار زوی المکانت نش پشای کند

دید جو با در او روشن بر ستون  
 تیغ بی انصاف که مذ پیران از میان  
 کس نیارد ز نور کردن عهد ازین جو  
 عهد ازین کس ای حال چو نکند در کان  
 تیز خواهد کرد ازین پس تنه را با سید  
 تیغ خود را در غلاف بر کرد انداخت  
 لا جرم در این سخن معش کفرت اندر  
 این زمان باز خواهد کرد ابر ایشان  
 بر خست نخل های نماند از سبستان  
 بره را از شیر شیلان سپهر کرد آستان  
 همچو نوزاق از قیروان تا قرون  
 از برای دولت منشور حکم جاودان  
 جو سردات ترا عقل جرد در جهان  
 سایه جبرت سواد نوز چشم از جان  
 فتح مقصود دل تحت جو رعین در آن  
 بر نیاید تا بروز خسته کرد این جهان  
 ملک دین را که ازل شد با نام  
 فتنه آخر زمان را و علن اخروان  
 می گذارد ز زخالص در صمیم قلب کان

روز کار دولت مر خط در ایام عدل  
 مایه چشید را بر او وصیت او سب  
 کان بدوران تو همان کرد از هر زور  
 کان نماند از شک منت طیب اندر  
 کرد اشات ملال عید حضرت مشی  
 مشی که فعل سبت خوانده نوز  
 با در وقت این قصه را بر شک منصف کوفت  
 کان در میا خوا شد از دست طاعت  
 کردت کان بیارت میاید با بدایت  
 که جو برکی وزری سیاه حاصل کرده  
 عاقبت مبادت بار و بر کرد در آن  
 خصم بدخت تو از زوی زمین کم کشت  
 بر ساطت در روی شسته از مبدوی  
 سفره انداختی کا واره آن سحر را  
 در شای باید قدر تو سلما را سخن  
 در شای عاجرم که چه خود کا عدل  
 خسرو او در زمان حومان نصیب شده  
 کا سان باره که چون جسم خود در روشن  
 در نمیکند حدیثم را در نمیکویم سخن

سیکند روشن روان تیره روشن  
 قصه داراب را بنوشت بر روان  
 زان زمان که کردی که تا کند کا ز جان  
 بر برابر بیغاه الله رسید از عصه جا  
 در شب سیما جو عین فعل است شد  
 نیست کالا را از طعن مشی چند  
 که منصفو کرد از رسک خاکش در دهان  
 عاقبت بخشید دست مال جو چون  
 همچو کل در زرش نعل خود را در غنا  
 و سخن از باد سواجون شاخ زرد در دهان  
 بر کزبان وزرافشان کشت چون باد  
 ترش اکنون در پیش خاک میچویدان  
 شیر عالی را یقت شده ام و دور امیزان  
 سیر کرد از قصه شیرین رزم مسخران  
 ز اسان بگذشت و میچوید مکان از  
 شیر سید این بلا جو خواندو بیسپان  
 دیده بخت بر از خلک آن کل ایشان  
 این زمان چند ان امان میچویم از دور  
 یزیری ترسم که در کیر زبان ناگرازل

ن

ریان

ن

اتش در درون پوشیده میدارم و	از شکاف خانه پیون میرود مردم
تا تاب اش خورشید بر ما می نهد	نقره خشک اسما را داغ نور بر روی
دولت تو تا باد بادار کاب اندر کاب	سرکبت را با طهر باد اعنان اندر عیان

**ایضا**

می نماید شاه عید هلال ابر و حال	سوی ساقی میکند ایجا با بر روی
روزه دی برست خرت و عید کرد	عود از رو عینیت غافل مطربا گوش
بر سر از نون ز نور آسمان بالای فاق	شکل عینی میکند کان عن عید
که مثال حکم شیر خوم را کرد ند طی	عید را امر و ز طهر ایت الحق بدین
خران عید آرا شده از ناله نکی احسان	روز عیش شادیت از غصه خند
از بهار امروزه دلچای نه چون فرودست	ساقیای ده که در فرودس می باشد طلال
بر طریق استقامت می جهد بنض صبا	تا سوارا در طیبیت گشت پیدا اعتدال
بر نوای تمس لیل خوشا وقت سحر	بر نسیم طره سبیل خنک باد شمال
پیشه کاران هماره شمع صبی گشت	تاج لعل لاله از ششم بان لعل لال
دید و نرگس بر روی کل نوری شود	طلعت پر خنده اش فرخنده میدارد
باد در روی کل رعنا حدیثی گفت	با وجود چنگی شد سرخ وزر د از اقبال
می کند بازار گرم صنعت و او دسر	بر قس باد زره پرد از بر سطح رلا
ناز میان چمن خنج و دلالی میکشد	خنجی کل کل نکره ز لاله بین ناز و دلال
لا در روی زبان در سبیل بند و	زان زبان لاله روی سیه کردید و لال

از دم کبیرای باد صبح سپن تا چون بدم	ناز کان باغ را او در پیرون از جبال
وقت کل با بل می شنین اگر صاحب دل	یار نیل شو که مست او نیز از ارباب
حالت آنکه میگوید بعلعل ملید	قول بلبل را را که کج کن مقلیت و قال
ساقی گشتی رز پای در در بای لعل	یکر خورشید را این باه ترا اتصال
از غم دوران ملولم خیزاب رز یار	تا فر و شوم باب رز دل از کرد عمال
روز عید و ماه عیش و عزت و سال نو	باد بر شاه جعبان فرخند روز و سیال

سایه زردان عزالدین خلی سلطان  
ارده شیر سردل دارای اسکندر

اسماست او و لیکن اسما بی برقرار	اقابست او و لیکن اقا بی بی روال
در سران جلوس قدر او مشرف کرد صدر	آسمان همچون سلال اقا در صفت حال
آنکه چون جگر جلوش سایه عدل انکذ	کم شود چون فن اش خورشید در تحت
دور حکم اوست چون دور فلک با اعلی	ملک و جاه اوست چون ملک بی اعلی
گاه در دوران او خند و بریش با یک	کز انصافش رود در چشم شیر غنزال
کر ما یقصر او دندان چنین لعل را	مصنوع سازد ز رخ دندانش در ارحام
ای جرم بار کاست موکب اقبال و	وی زمین استانت منش جاهه حلال
چون زمین از آسمان از تو جهان جوا	چون هلال از اقباب از تو خرد و جواهر
ملک با بعد از جاهه عالیت شتیت	عقل با ارشاد رای کاملت پرست
ترسان البق ایام را امرت شگال	نختران کمرکش اقبال انصیت عقبال
عکس است در سواد چشم انصاف نو	طلعت خیرت بر پانص روی سلامت حال

ذیل بدست امیر از الایر شریف  
 دایه بود ترا در یادگان باشد وضع  
 افتابت ساغی کردیده در بنم سر  
 بار نادر روز بارت از برای افتخار  
 نظر طایر بر فراز باز جرت کی گذشت  
 سزگون حصصت عکس صورتی مانند آ  
 بادرت کتم که جودت بی سوال بفرجام  
 خواست از شوق سال و مال نالیدن  
 دم سنگ و وزن از برداشت جودت  
 حرب در مع تو میکوم تکلف نیست هیچ  
 دولت مع تو میکوریدم و نه بجای  
 چون عروس خاطر م را حسن طالع است  
 تا سرهای از سوال فرودین کتد

صدر قدرت فارغ از آمد شد باجی  
 سایه خیر ترا خورشید و آمد عیال  
 آسمانت کاسه فیروز بر جوان نوال  
 خضروان از خاک گاه تو کردی نیکو حال  
 تا  
 که جودی می نمود خود از بی نگیالی  
 در جواب کتد بس کن منت جای این سوال  
 آمد او از صبر بری از درت کاسه سال  
 بردست نمویی خور ترا زوشه پای  
 ست و باشد ماضی مستقبل حال  
 این چنین شوی توان کن بریم از حال  
 در جودش می نشیند ان جودش حال  
 شامه ان عید و نور از تن عین حال

**فی المنهج سلطان اویس**

عکس رویش دیده ما بر شاه پیشین  
 عهد ازین بر سر کوش بر فرایم رفت  
 سکه عکس مشربینی دل را بسوخت

بار عشت جان تنها بر شاه پیشین  
 کمان سحر که ز جنت پادشاه پیش  
 خود مزاج کرم حلوا بر شاه پیش

دم مزین بلبل که وقت کل بغایت ناز  
 من ندانم چون لیل تحت تحمل میکند  
 که خوانمان بگذرد قدش بر اطراف چمن  
 دیدی چسب زخمتی آورد در دیده آب  
 عاقلان ماکی ز عشق و عاشقی ستم کنی  
 میزدم مرث بشک دیده آب کوی دوست  
 بار سودا پیش از نیم مردل سیکین  
 عقل لعل از هرج کوه باز کن تا کو طعن  
 دل چسارت بختم جان اشارت میکند  
 ی سبارم جان بکویت ز جنت تنی بام  
 در زمان عدل ساخته مزاج روزگار

بانگ و تشنج و تقاضا بر شاه پیشین  
 ناز زارم که غار ابر شاه پیشین  
 باغ ناز سرور غار بر شاه پیشین  
 تابش خورشید پنا بر شاه  
 پند عاقل منوشید ابر شاه  
 آب شکم سیج سقا بر شاه  
 زانگ میدانم سوید ابر شاه  
 منت لولو لالا بر شاه  
 نازکت آن جبهه ایما بر شاه  
 کین کرانی تن ایما بر شاه  
 فتنه جنت سما نایما بر شاه پیشین

پشت این سلطان اویس که از پیشین  
 خود برستی راز جو بار شاه پیشین

تاسع الدین والدینش محمد اندک  
 اکل پیش شمع کرا صاف آورد سپید  
 پیش ازین که تحت کسری داشت غیبا  
 او سزاوارست دار الملک را را و سب  
 زبردت اوست جوج و لاق لایمید  
 طاعتش طوقیت اندر کردن نیاید

سنت منورش که طغی ابر شاه پیشین  
 ظلمت شش اشک را بر شاه پیشین  
 هیچ کس پیش رایت کسری بر شاه پیش  
 ناسه از ملک ابر شاه پیش  
 حضرت او زیرو بال ابر شاه پیش  
 طوقه طاعت دین و بیار شاه پیش

تسخیر میل شد بخون زد عدل او بر کرد  
جو د او سب حد زری بر خشت در دامان  
کاو کردون بر شا بداینجی بخش کنش  
طاق قدرش را قدری بر بر ما لای  
خون بد خو امان او آلت بر حکم اجل  
بر فلک نیش سمش ماه با حق نکلت  
ای قایم است تراز عفا یافته  
سنت عای آنکه با جودت کنی ابایی  
بوی انی اید از عدالت که کلک کم کو  
کر طبعست در پناه جرم تشارت اود  
وز زین رای عالیت بخشد علو ماه و خور  
توت بر تافت دست فرج و جی انم کو  
اندست از کبر بایت عرصه کتی نمک  
از زمین روی عنایت کر کبره انی برو  
غوق ادر اند و اجرا بر و کان از سخت  
دستگاه و باید ات دیدی بدین جادو  
بر عدل و تقاضا کمالیش تزیویرا  
تشریح کنش و نو کن زیر که کفر و بیهب  
از سگوست خصم اگر گوست خواهد

عدل او میل و محابا بر شا بد پیش ازین  
کرم شد خورشید و کتا بر شا بد پیش ازین  
بلکه کردون معلما بر شا بد پیش ازین  
گفت خور کن تو خصم بر شا بد پیش  
انجان حکم آل تمغا بر شا بد پیش  
که فلک زیر آبی زیر بر شا بد پیش  
ان جایون جرم تما بر شا بد پیش  
سنت فیض ز آبا بر شا بد پیش ازین  
حدت سحر قطعاً بر شا بد پیش  
عقل جو در و صوب بر شا بد پیش ازین  
جرم ماه و جو رجو را بر شا بد پیش ازین  
توت باروی بر شا بد پیش ازین  
اشیمان صعوه عفا بر شا بد  
اقتاب عالم را بر شا بد پیش ازین  
بجو کان ادر او اجرا بر شا بد پیش  
بمنت کش سر سباد بر شا بد پیش  
طهران در گاه و الا بر شا بد پیش  
حضرت سیر طمانا بر شا بد پیش  
کوه خود نور تجلی بر شا بد پیش ازین

دید عرض لشکرت کردون کتیس  
خون مردم در تن از خون نوالت صلیت  
چون شکوست دید و آسمان کو گوت  
لطف عام نور بخش کر پاید اواب  
عادت دست و دوران بر جهان کرد  
دست ارباب بر ترفاقت دور آسمان  
با وجود جون تو شایست ارباب  
سج عصبیان در خلافت نیک در فردای  
در پناه رایست عدل رعیت بر ارت  
غوق نعمت گشت از از جود دست  
با بد اقت بر قرا امراه بودن کرب  
صبح ازین هم نینددم کرجه تا شبر او  
و هم در سرعت کان ادر که او سماهی  
حورا که اندک عیاری یا بد از خاک رس  
باد شاما در خزان انی که از انزل  
کر جی سرف قد جو در خریف انکس او  
از خوش جنب غوغا پیت در محلی  
به نوا شد مرغ مطرب خوش نوبی ازین  
ی نمان از جرم صوفی ده که جرم صوفیا

ز انک کوه و دشت و صحرا بر شا بد پیش  
ورنه ان باشد خود اعصاب بر شا بد  
خیز کن میدان غمنا بر شا بد پیش ازین  
صحبت خاص سجا بر شا بد پیش  
ظاهر عدالت مواسا بر شا بد  
بانگ زن بر آسمان تا بر شا بد پیش  
چو در و جرسخ در و بر شا بد پیش  
بار عصبیان در و شقم در بر شا بد پیش  
شیر با اسو عا کا بر شا بد پیش  
پیش ازین بخواد اما بر شا بد پیش  
ی حجد اقصی باقصی بر شا بد پیش  
جنگ صبح سیم سیم بر شا بد پیش  
و هم بمبایی سیم بر شا بد پیش ازین  
عطر و سر و چشم حورا بر شا بد پیش  
دور بودن طبع دانا بر شا بد پیش ازین  
ارسطار خلد و نا و ابر شا بد پیش  
ملک هر عهد تو غوغا بر شا بد پیش  
بی نوبی مجلسی بر شا بد پیش  
عکس ان صاف مصفا بر شا بد پیش

درجی از دنیا فوت نمایند نار و صبح  
 شربت جلاب و زمان ترش و سیرین  
 شکل امروست ازین سوی هند و سوی  
 ای جهان نداری که در دوران تو گرد  
 طبع سلمان روز شب انشای میکند  
 من در احصای نوالت معتزف کنم  
 در سوای حضرتت قدم دو ناسد  
 ذکر مدحت یکم پداو پنهان زانکه ذکر  
 بر شای حضرت خاقانیت است  
 طبع من در بر شای پیش ازین ارد  
 پیش ازین زپیا و غلامت این  
 نوح و جنسان سخن گان پیش جمعی  
 تا بود ملک و ملک باقی و تا عی  
 باد ذات در امان حق که در دم  
 روز عمر و ثمنت با و اوجوت شام

و انشای قوت حمزه بر شای پیش ازین  
 از برای بکر صفا بر شای پیش ازین  
 کیسوی خوبان نیما بر شای پیش ازین  
 از خزان شاید که سر ما بر شای  
 بیخ طبع و خاطر انشا بر شای پیش  
 شک انعام تو احصا بر شای پیش  
 چه ذل یک رنگ یکتا بر شای پیش  
 مجلس سرو صرا بر شای پیش  
 بسته ام خاقانی آسا بر شای پیش  
 یک ترسم سماع اعلای بر شای  
 کرده ضم با نظم عشرت بر شای پیش  
 معنی و الفاظ زپیا بر شای پیش  
 غیر ذات حق تعالی بر شای پیش  
 خود زبان سیران عا را بر شای  
 کرج بهمت عمر اعدا بر شای پیش

**ایضاً**

در دل غمخوار نامید جا خواهد کرد

در تن باغ سوا آب ان خواهد کرد

خورده چند که از باد هوا جمع آورد  
 سوسن طغیان زبان آور عیسی هم را  
 بوین زنجاری کهن بر حجاب زاده بیکر  
 باد با بیل و کل خوش نمی خواهد راند  
 در چمن ز کس رعنا مستی دارد  
 خواهد اینکست دل غمخوار معانی لطیف  
 خواهد اسود کل اندر تن غمخوار  
 بر شای نوح سخن خون هم او ازین کن  
 ز کس خدمت مجلس سیر و چشم کند

غمخوار کل همه در کلبه یخ ان خواهد کرد  
 در دهن مرصعه ابر لبان خواهد  
 دولت یوسف نوز جوان خواهد  
 سر در رانوه زمان جامه دران خواهد  
 شوخ خمیشت چه شرم از رمضان خواهد  
 منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد  
 بر درش بلبل بچاره معان خواهد  
 چه عا کز پی واری همچان خواهد کرد  
 سوسنش طرح و شاد ز زبان خواهد

بادشای همه فال تو مبارک باد  
 شب و روز و سه و سپال تو مبارک

فتنه خط تو در دور تو پیدا کرد  
 کعبه باک تو در فرج دمان بود معانی  
 هم نشانی زده انت بسج نظام شد  
 در میان تو کسی غیر که دست نکرد  
 نافر را بوی نسیم سر زلفت می کشید  
 روی هبنان مکن ازین کز خست آفتاب  
 از شب زلف تو در زخمت حاصل شد  
 با و صبح اید و زلف تو عارض بر آفتاب

شکر زلف تو در دامن خورشید کرد  
 لب لعل تو سخن گفت که کعبه کرد  
 هم خبیالی زمین تو که پیدا کرد  
 در سبکهای که که یافت ز رسید کرد  
 تا نگوی که جز نایب جگر پیدا کرد  
 همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد  
 در سیاهی و سپیدی که نصیر پیدا کرد  
 در میان شب تاریک چرخ پیدا کرد

دل جان خواست زما عشق تو مار اول چون تو جانان نتوان یافت که گزینت شب من خود بسراید که در افاق امروز	نیم جانی بتوانیم مگر پید اگر د می توان سر قسی جان دل پیدا کرد صبح انصاف شد شاه از تیرید اگر د
باد شاهنامه فال تو مبارک باد شب و روز و سیال تو مبارک	
دل بخور از سر کوی تو بی چیزه بر صبا سرو و صنوبر سپهر از آن جنبانند خاک راه تو شد چو بسند وانی برین چه که رفت که نیکو کنای کردم که نباشد مدد لطف تو پیدا باشد که تو در باغ روی لاله کند ترک کلک بر سر کوی تو افتاده ترا زمین گشت سره در پیش تویی شاید اگر نشیند دن سان که ز سر کوی تو بخیر زد دل صد جو ابریت کش این سخن اندر رخ ابر	خاک ره نیت که از باد هوا چیزی نه که جز از سر کوی تو صبا بر خیزد مشکل این خاک را به نیت بر خیزد شاید ازلطف تو از زلت ما خیزد که جز از دست من صبا سرو با چیزی نه غنج یکبارگی از بند قبا بر خیزد در جهان خود چون افتاده کجا بر خیزد سره در موضع قد تو حسی بر خیزد بهواداری غور شید عطا بر خیزد برق روشن کند آنکه که ز جا بر خیزد
باد شاهنامه فال تو مبارک باد شب و روز و سیال تو مبارک	
دوری از کوی تو ای دوست ز جان پیر غم خسر تو مگر سیه روز سپید	چون کم خون ز تو دوری حکم ناچار است نیت این از من تو از فلک زنجار است

ز آنکه خون دیده میکار تو مردم دار دیر کاست که او نیز زمین ستوار بس بودم غم بجان تو ام سر باریت ترک حشمت که سعادت او خواجگار ورج از دعوت وصل تو صدم خوار که بشکر تو همه روزه زبانم چار است مر که زاری کند از دست غمت باز شیره رای شده و روی تو نیکو کار	نور چشمی تو ماز از ج نیداری کوش گاه انت که بجز ستم دل دل کوش بار عشق غم بجان و زین بر دل کند خون من خورد و خواری ز درم بر اند که جز از خون سوای تو خدام خوش بخاب تو قسمی خورم ای آب حیات خانه برورد و چاک تو تا لد ز جفا می کند زلف تو مگر پریشان ورنه
باد شاهنامه فال تو مبارک باد شب و روز و سیال تو مبارک	
ای ز کرد سبقت روز سیه برین دشمن از بند کند تر تنگ لده است دست در دامن تو امل جهان زانی اند هر که از ظلم فلک در حرم عدل تور سرتی را که درون با تو نباشد صافی قلم و دان قن تو ز نیکو کار است ای کبی امر تو در صنعت خود ممکن است ای کبی رحمت انصاف تو امروز بیخ چشم سیم از راه احسان تو دارد در کس	اب انصاف سر خشم نیت روشن سخت کاریت کش افکند نصا در کرد که نماند ترا کار جهان برد امن نخواست که کرده فلکش پیر امن اسمان دردی در دشت بد از اول که عطار بودش سینه چینی خون که یک شسته کند داخل امهر بوزن باد ابر که نیاگاه کشد حیب من خط ازادی از احلاص تو دارد و سوس

ملک زدنوبت توجع نکند است		ملک را کنت که ای ملک چه این فال	
بادشاه اسم فال تو مبارک باد			
شب روز و سه سال تو مبارک باد			
ذات تو واسطه دولت و دین آمده	عدل تو ماشط روی زمین آمده است	منصب سلطنتت بعد از پیش	ز این خرد کاغذ دولت فوات جهان می
سجده خاک رتی بر آرزوی اد	فلک از سگداریت ماه چین آمده است	بسه خنک فلک حکم تو کردت جام	ای خط بخشش که طیب نفس خلق ترا
خاتم قدر ترا سبکین است فلک	صد جو ایهوی خست سینه جن آمده	باز دست بدست تو سر شرف تو	سرمه از احسان دل ز دست تو حاصل کن
واع فرمان تو دارد ز صنوف چون	سریاری که جبارا همین آمده است	حربه در روی زمین غشا همین آمده	
بادشاه اسم فال تو مبارک باد			
شب روز و سه سال تو مبارک باد			
ای که با قصر جلال تو سپهرت قصه	وری که از آتش قدرت اثری یافت	ای بخورشید رسایند مرتت تاج حلا	سید پد خنده رحمت جهان چون عسی
مسح صیبت توجع یکم کیستی دار	علم عدل تو چون صبح دوم عالم کبر		

جیشش از چشمه زرشید رود زوش		نور رانی تو سر انکو گذراند نصیبه	
شد ز شوق جریان سخت مجنون		ورنه با و از جبهه یکتیش در خیر	
دوش در جواب سوالی ز خدی کردم		که شبشیر که شد کار جهان بارت	
کیست که دولت او ملک جهان یافت		کیست که طلعت او چشم ملک گرفت	
سینکد بی اهرات دم او بیان		ی کند دعوت انصاف در او هر پت	
کنت واری زمین ایش زمان سنج		شاه خورشید نظر او خورشید بر	
بادشاه اسم فال تو مبارک باد			
شب روز و سه سال تو مبارک باد			
ای سبقت برده نزال دل او کنت ز سوز	کراه عجاibat جبارا کنت است	سر رخ تو کیک فرخ است و نظیر	دم مع تو صباغ شب کفرنت ز نعل
خاک بای تو بر دیده دولت بر کل	پرتیر تو بود طایر نصرت را بال	اما پست وجود تو مبارک طلوع	تا شب روز قمارتشان این زوال
شکر انعام تو او را نصیحت و سپا	صیبت احسان تو همراه جنوبت	بر بر آید سحر کرد فلک تا فر	بر رسم اسب تو بندد یکی نعل
مخضر جو تو رسایند لب جان سخن	در دست آمده از رسک لال تو حیا	تابت تو ندارد یکیش تو سنگ	بای سبته ندارد بر کوش فعل حلا
بنسیم دم خلق تو کند فکر خطا	سر کرده در دهنش تو شکر غنای	بادشاه بنای تو من اراست ام	بهر کردن او کوش جمله ز ایوانی الل
کنت از منصب جوشبای تو هر ام	شورمن بنده که فوایدش بحال		



خسره جرح چهارم که مبارک فلست	تا شرف کند ایران محل را بر سپاس
بادشا نامی فلک تو مبارک باد	
شب روز سه و سه سال تو مبارک	
<b>فی المرح</b>	
ای هست خانی ملک حبش کین	کرد کین صفت زده مورچه عنبرین
زلف زده بر شش تو تا مگر بر نه کند	چشم کلاندار تو ساخته بر نه کین
چشمین از اندرون اشک و اندرین	حسن تو از شام زلف نشسته ناید عین
صنعی روی تو تا دید سبکبار کی	باد ورق ماره کرد از کل و از کین
لعل لاله زو از جوهر جان افزید	باد مزار ازین بر تو ز جان افزین
پرده ز خود بر کیک تا شوم خود پست	آینه را بر مدار تا شوم خویشین
صورت حسن تراست حاجه شمع نام	بانوی این نه سزا در حق جارسین
از پیش اعلیٰ تر محرابی فلک	کل و سفیده بگفت آینه در آسین
چهره سه را بود حاجت شا طلی	طلعت خورشید را اینست طراوت
خاک در دست دید بخت کل جنت	خاست ازین رهگذر دوستی ما طین
برگفت بایت صبدی بر سه در هر دو	از سر کویت بچشم سره کشد جو عین
چو در کرم خویشت دین و کرم درم شاه	طبع تو نماند بدان چون سلطان کین
داو که شوکتی سایه لطف خدای	ماه سپهر استان داشته راستین
جان دل سلطنت تو این او بر یکاوه	در دوا ایس قرن با تو جانش قرین

شیر شکاری که است از شرف اعدا	بر سر انعام چشم کرده تغافر سیرین
دایره جبر او قطب قطب به	آینه رای او مطلع صبح بین
طابق قصر او طاق سپهر بلند	بچشم بزم او باغ بخت برین
از ظلمات بنارش که آگاه عرض	از صدقات فعال هر کله روز کین
ساخت دل عین را تیره تر از فلکین	کرده سقاف را رخه تر از فرقین
ای بگفت طغر معصوم و راه پستی	دست طغر اعظام جت بجل کین
با کف راد تو باد در کف بحر عدن	بادل باک تو خاک بر سر ما امین
خدمت درگاه تو مقصد آرای رای	صورت انقباب نقش کین کین
ست کین جا کت چون بدرار درون	ست کین بنده ات چون سیرتین
نوه کوس تو ساخت کلخ فلک پیدا	هره صیبت تو کرد طاس فلک طنین
برده زمین کت بحر و معادن میا	خورد بجاک درت ملک و ملایک امین
از علم شکر باز نصرت توی	وز قلم لاغوت بهلوی دولت سمین
تشیب کلک داد دست توان سکا	عنبر و زنجشده ان سند و دریا شین
خلق تو از ابتدا تربیت نخل کرد	یافت از ان تربیت شام عظیم کین
پیش ازین پیش از ان سر کشی همان	داشت بدورت نساوان سحر بار کین
دست سعادت نهاد باج شرف سیر	سر که بجاک درت کرد شرف چین
شکر کت را در زمین خلق جهان کر جانا	شکر تو که دید حسین شکر کت امین
خوش پروین دهد با رجا ی غیب	شاخ زرار یا بدت مایه زرقی زین
گشت جان مرصع حوزن که در ملک	جو ز دل و جگه فی نار نیاید حوزین

دوختن امر خست از عدل تو خرم فروخت  
 تیغ برای خنای عدل تیزی جو برق  
 عمل سباه ترا خاک طاقند داشت  
 ای ز پی صلوات زمره اسلام را  
 وحی سرانان شو که چه بی بوده اند  
 خاتم ایشان هم خم سخن برینست  
 رفت بصل سال تا بندهای شما  
 تا بود اندر جهان پیل من بنیاد  
 باد بکام دولت دورستین شهر  
 شمشیر افلاک باد قدر تراطل جبهه  
 در همه حالت ظفر تا بقرن و برق

**ایضاً**

دوتم افتاد که وقت سحر چو سستی  
 در میان کل و نسرین بزبان سوس  
 با نسیم سحری از شرک سستی تو  
 از حیای تو فروشت کجا بافت  
 صورت بیل سه را خاوغ از دل بگند  
 با قدر دم نفسی سرد زنده بر رخ آب  
 بر دیده بیوی تو صبا بر پستی  
 سحر روی تو میرفت وجه نازک سحری  
 غم میگرد حکایت نیبانی دستنی  
 صفحه تازه کلی با ورق سترنی  
 گویند است بر هر کجی ما را کتی  
 اب در روی از آن نفس از شکستی

از نسیم سحر و نور انکه هر سحر جینی  
 نیست امر و در افاق سخن تو کلی  
 ای بجز گوش از چشم تو تر که ساقی  
 ز کس آن دیده ندارد که بچشم نیکو  
 دم بدم غم من تو بر دل من تیر ترست  
 لعل لیک ز راه مرده در یا بار  
 حال لیکم از بادوی برس که باد  
 سهر با عدسین سیمین صحنم  
 چه خست وزبان سوس و ز کس ستم  
 لا در چون شمع زبان آورا شمع است  
 لا در کوی که سوید ای دل چون است  
 بنود اب زره بی شمشیر و خود جا  
 سدره از زامری زمره از مر زامر  
 ساقی آن را در رو بخشیده بی پرور  
 مطربا را در طربش بزبان اموز کرد

مرکز دایره باد سحر شیخ اویس	انکه او است با حلق حق المیستی
انکه بی تو موت خلق بجای انکه نش	قبسم نمود سحر و باغ جنستی

ایجان چو چشم کند که در روی زمین  
 نوح را ملک بر پی بجا بنام او  
 راین منش او نیست جهان یکجا  
 ای که با اینده خاطر تو کرد و نرات  
 شدن سر و جی از نفوخت شیر دل  
 سید با ز پروانه عدلت امروز  
 داری ان صفت مردانه که با صفت تو  
 بلکه شکل ادینی دون در طاعت  
 با سهیلت و عنایت نظری زان شد  
 سر که بر گشت ز تو ساقی را یکداشت  
 غیر حق سر که بر در تو کسی اطاعت  
 انکه سر یافت بوی ز تو از جیل درید  
 ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان  
 سواداری زلف تو علما مان ستر  
 خاطر از حرکتهای فلک می بخند  
 لاجرم بر در تو هر کسی می آید  
 شد بگر خلدوت خود که می نیست  
 ای دل و دست ترا بر همه عالم صدق  
 منت شوم همه مدح تو و سر پت کن

شجره نیست که بار آورد اکنون سخن  
 نوح در ملک جز ان خانه ندارد طبعی  
 نه او پس قرنی غایت ز مثل قرنی  
 در میان صورت سر همی و شش علی  
 گشته سر پشه از تر پت پلستی  
 باد بوی که ستاندا ز کلی و پستی  
 کعبه خجیت فلک یعنی دون پرز  
 کم از ان سینه نماید که در بدنی  
 قره العین و جگر کوشه مثل میخی  
 رفت در سایه یک ساعت ناروا  
 خود را از ارضی خواند و این را شنی  
 کرد در گردن او چنبر گردون رسی  
 نیست مستغنی از ان جان و روان  
 بنده حلق بگوشت جو در عدنی  
 کش بچظلم و ستمت همه تو فسخ  
 فلک از صیحه افکنده بگردن کنی  
 کسی ندیدست جو که ز تو مخالف کنی  
 کی کند میل ترا زوی قبولت نمی  
 نیست مدح تو پشت بر پت علی

که ستم سپاه خلد شمن نبود	چو قبول دست این در زمین را شنی
تا جو سوسن گشت ز غم در باغ	سر کلی از زویا قوت نماید بجستی
با در حفظ امان سپه لطف خدا	تن ملک نوز سرتغ فساد و فستی
با در عهده عهدت بر افاق و با	خالی از سایه تو سپه زمین وز منی

ول

زده در پناخورشید جان میکند	لله الحمد که ان زده بخورشید رسید
این جو روزیت جایون که ماند	صبح بطلعت این روز دعا خواند و
تغیباتی ز فلک یافت کسی کو میکند	خدمتی بر در شه از بن دندان جو کند
بر تر آید سر از پای یکی سپاه	بر سر آمد جو قلم دست مبارک رسید
چرخ کلی که ز صد میل راه آورد	از در شاه جهان سره اقبال گشته

اقاب فلک با و سنی شیخ او پس  
 که ز بار منتش قامت افلاک محمد

استین رفعت او بر همه افلاک انبأ	قدر او دامن صفت ز دو عالم در حید
را نده بر سینه افلاک براق صفت	سر سینه ورد بران سینه و زود و خیزد
فصاحت عرصه جانشین در ان مرتبه	که محیط فلکش کرد تواند که رسید
سرح و باب تضایب مالک این	گفت بشیخه فلک نیست بران گشته
پس ان نیزه او چشم عدو را بر کند	ببینان خانه او کوشش ستم را با یلد
ای که در دولت عدلت بره بی حفظ	شیر شیران که سینه

در زمان تو سران باز گرفت از گیتی سرانگشت توجون از قلم اش ندست جوی شمشیر تو تا آب نظره او ملک ابر بر کان زجای تو دست تو گشت اسمان خواست که در تو یک عزم نورسد باز جبهه تو مرا بجای که پرواز آمد در زمان تو کسی از دست کسی نماند کرد لاجرم عجب عدل تو بر کاوش نماند جنگ از او از عدالت بکنار نشینست انجی صحرای بی سرخ از دست زرد رویت بجهت تو از ان دولت اثر تربیت زای جهان ارایت نظر ایت اگر تربیت ماه کمد در سر از ازی خصم تو کسی سب کرد کم از کلک تو همچون شکر ازانی بر سر سوا لی که از ان دهن خود عاجز دی که چون فرشته ز سحر تحت بلند	رشته کم کرد و ز حریت سرانگشت طوطی از غیر تشنگی شکر بخامید باغ دهن سبز شد و شاخ سعادت ساخ بود توان روز که بریم خندید در پیش پای سهراب شد پس که دوید مغ روح از نقص قالب بد خواهد پرید بجز ابریشیم و او نیز بنا حق نماند ز سره را زین سبب کرد جهان کرد رخ بنا حق بخاشید و بسی خوش شد کرد سوراخ دل خصم و در ان تو فرست ز دبیش اول و در اخر کارش نشینست ست در ناصیه ملک جو نشینست ماه را نوزد خورشید بناید در بجز از نینه که بر جان و تن اولرز دشمن از تیغ توجون مار ز پولاد چسبید خود ان سلسله از رای میریت بسید اقاب فلک از برج حمل تی پدید
بر حمن بود که دارم غری تری خواند عند لیبی که چون عشق کللی اورید	

تا به امن ز سوا پسر من لعل درید دل جهان پر شدش از خون که بر سینه پیش روی تو کل جبرش می خندید گوری شد ز حسد ز کس و کل می ترکید شاخ بر باد سراز طیره سمی جنبانید نار میگرد و سر شکی ز سوا می بارید لا در تا وقت بحر شک ختن می ساید اب در بای کل و سر و سمی غلیبت اه و دره که در آغاز بدان ناخامید بنجان باره شد اکنون که تو ام بر شید قلب اجباب شکست وصف بد خواه در اب در بای کل و سر و سمی غلیبت هر سه روی زمین باد خلابی نوزید من چه گویم که ز غم بر سر سلمان چسبید دل از دوری اجباب کشید ایو کشید ردول این بود ولی بای خادوم لگید کرد این منت جلق خانی کردید	کل نسیم سحر از باد بھاری شدند بس که چون نافه کل از غیرت لغت باد میداد بحر حسن چمن را جلوه نضلی از وصف جمال تو می خواند باد روی تو از لاله حدی میگرد گرفت ابرو چون عاشق روی تو چرا دوش را دون یا قوی عبودت باد میداد سحر خنده کلرا بچین گفته بودی که سر انجام روی در عشق دلق صبری که بدان عشق می کشید اسو چشم تو شبیر لای سلطان بوی کل رخسار تو ز فرستم بچمن ای که می که به دوران بھار عدالت تا سر من ز رسیدت خاک در تو بر من از صرافات کشت ایو کد رفته بودم که پیام بد و نه که چرا تا که ز دایره نیلی کردن خواهد
مرکز و ایبره دولت تو دین دانت تو باد که از ان دایره دولت و دین کشت بدین	

ایضاً

خورشید نصرت بتو منق کرد کار	طالع ز شیردایت حبشید کاسکار
دارای شرق و غرب کس کشید	کرد سواد خطه دین امین جصار
سلطان محرم دولت و دین بادشاه و بیس	
شاهی ک یافت ملک ششرا و قرار	
تا بان ز برج عرش نصرت و طغر	کالبد درنی الدجیب و الشمس فی العینار
خیش کرمست هر حد دزدن پیش	از شرق تا یزب گرفت اقباب و ار
که بای مرد نامید کرد و حمایتش	با و خریف را بنود دست بر خیار
نجستی آسمان که بیو نیست تیز رو	اندر کف کفایت او بندش نهار
دشمن که خوات تا ندانست اعتراف	بر داشت از مهابتش انکشت نهیا
تن جا به ایت چرم بداندیش او کرا	خیاط در سه دخته استش بقدر ار
سجاک خرویت ز شوق غلامیش	شکت تلخ و ساخت از آن باج کو
که با زمان رفته بگوید که باز کرد	کرد در فوق موکی امسال خیل پا پر
اهلی مشعل خمیر ترا ختر آن شیر	وی دامن جلال ترا آسمان عیار
در طشت خانه تو فلک طاس لافه	در تاجانه تو قر جام زر نکار
عهد تو در میان قرون سوغت	جون در فصول اربعه سال بونبار
برو کسی که نام تو بنوشت چون کس	ما صد خاقست شب و روز در سیار
مقدار نه سپهر خرد که کند قیاس	با اوج صمت تو یکی باشد از مدار

آرد بر من ز جسم بد اندیش جان دم	سفت کرمست جسم بد اندیش را و ما
تسفت کرا بن سخن جاست نمید	قطعا اگر جیک لقب است آیدار
بچارگان لطف سزای سپنج را	انصاف و عدل و رافت و احسان او
زر را هیچ کس نشمارد بعد تو	ز رحمت کش بعد تو اندر شمار
دستی دون جلالین ذات شریف	آری کس ز سنگ عیان کشت و کلن خا
ابحیات فوات کف خاک درت بود	حان و او و صفتش نهاد این قدر و اسار
کردون دست منو بی اقباب را	جون بچک رای تو زد کشت کم عیار
از روح محض عقل بگرد شسته شد	ذات تو چون فرشته ز نور و پری ز نما
بست و عدل و قاعده لطف و طاق	ذات ترا که شرح شعارت و دین
از کاینات فخر وجودت بدین بود	ای کاینات را بوجد تو انسی ر
پشت صفت از کم و کیفیت از کجی	ای پیش از اندیش و کم ز آفرید کار
ان بوی می دهد که شود در زمان تو	کل را نسیم برده در و صبح برده وار
بر قدمت تو قصبه است کسوتی	کش و ز بود ساخته اند و ثبوت شمار
ملکی که در تصرف عمال عدل است	در اج بوم ان همه شامین کند سگار
در دامن جلال تو سر کس کرمست	عمود کشت طاقتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو بی غی	اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم میشن را بوجد تو کرمست مومنین	هم کبک را بدو تو با دست مستشار
برق بین بتیزی ذهنت بکارسد	بساطور کند با بنو صده و العطار
در بای صمت تو ز پنهان و رای کرمست	قطعا داشت کشتی اندیش را کنا

شاه جهان را ما قامت تا مرا  
 بچون قلم مرا پستین نقل میکند  
 هم درو بای دارم و هم درو چشم و چشم  
 از دعه که کردم و روزی نشد در  
 سلمان بجای بای ز سر ساختن آ  
 کردم حال با کرمت عذوقیش  
 که چون گناه بخت منست این ز جرم کن  
 تا از طباق سینه ملک نوحوس و ن  
 با دنا جاه تو هر در دو نلی  
 در سر تو جوی که بود راست ترا

دور از سعادتت مرضی گشت اسکا  
 از جای ترا ز و خروشان وز زوار  
 با آنک بر سر عذرم اخوانت کرد کار  
 حقا که از جیات خودم تحت سرسار  
 کرد استی بجزم درت است اقتدار  
 خود به که و انداز گومت رسم اعتدال  
 آوردم اعتداف که ستم کن چکار  
 سر سجده جواسرا بچم کند شمار  
 کارنا سناوه اندازین کرج سبزه  
 اقبال بر زمین و طغیان بر بسیار

و

روز ظهور رحمت سر و عالم است  
 اشیرین ز جاجه آری سناوه اند  
 روز زینب مراد جز این روز نبود  
 بگذشته از ریح خسته ترین دو اوده  
 در وضع حمل ایمنه از بجزر و طوق  
 خورد شد طلعتی شب آمد که اماناب  
 زان روز کو غیر قدم در جهان سناوه

روز ولادت خلیف صدق ادم است  
 نور یکی که جسم و جان دو عالم است  
 اطمینانی مبارک و روزی صراط است  
 روز و شنبه بی که زایام اگر است  
 وضعی سناوه خود که باز وضع مریم است  
 از دولتش نشسته برین سبزه طاقم است  
 او که سبده و در جهان خیر مقدم است

زان روز کو غیر قدم در جهان سناوه  
 در عالم نین نصرت اصحاب کعبه دن  
 دانی که سنگ قبر بر اصحاب نین ریخت  
 ان قائم رسل که جهان در کس اوست  
 بر اینیا بصورت که بجز موفرت  
 ان سب که زاد با خود پر کنت جرح  
 به کرد خاکبوس و سپهرش نماز برود  
 تمیزی از قلماده اوست در وجود  
 با خلق او ز طیب اگر مشک زدوی  
 بر خوان اوست انده بزغاله در کن  
 جایست قدر او که بد اجناسیند  
 در علی که از انا افصح زبان گشت  
 هم تاب خورد غنصیبش اش حجیم  
 از اب کوسری حسامش بدید شد  
 کردن جای در حق عکبوتیش  
 محمود خواجه که ازین پرده ایست  
 در ملک من اوست سلیمان صلابتی  
 ان محتب که رشت دین محمدی  
 دارد طایفه که ز فیض حسینی او

او که سبده و در جهان خیر مقدم است  
 خاص از کسی که کعبه بنیادش کرم است  
 آنکس که سنگ ریزه بدعویش کرم است  
 در سینه سنگ است جواز انکس امانت  
 بر عالم و عقول معنی مقدم است  
 طفلی که من طفیلیم بر تو اقد است  
 زان روی ماه خانی دشت کنگر است  
 ادم که او سر آمده علم غلت  
 زان دم مخور که مسک پیکاری د  
 که من مخور که لحم من الوده دست  
 جبریل اگر چه ساخته از سدره سلم است  
 سبحان و ابل ار چه صیحت ابکت  
 هم بر شیده که من اب زرم است  
 این دین باک اصل که با ملک تو ام  
 یعنی که ز زویدیه جا و اوست  
 مسعود صاحبی که دان پرده محرم است  
 کس غم بر من نیست در بیان هم است  
 از دقش چو رشتیه در منتظ است  
 چون بلوغ حلد روضه اسلام است

از کل باب شیخ و اتقی و اعلمت	نه الحله او مدینه علمت باب او
ان سبک بلید ترا از این بخت	کرس که بعضی شیر خدا در درون او
کز سوکت ن سهر در اثورا بخت	بر اسمان فواج دو ما سند سخت
در استام دولت سلطان اعظمت	شکر خدا که تا باید ملک امتش
چون قباب مشرق و مغرب سلطت	سلطان معز دولت و دین کش بخت

جمشید عهد شیخ اویس ان شی که او  
سستی از معاونت جام و عاقبت

ان خاصیت ز جام ببیند کز جام	خاصیتی که دیدیم از جام خویش
چون شب ز کردلش کرم ارم	ان صدغری که شهب ازین تمام صبح
غم در غم ازین حسد و غصه غمت	فیض کفش بخورد سبب ابر بخت
هر صورتی که در حق غیب بهمت	کرایش بحد در طبق عرض ملک بیک
زیرا که پیشم تبه جاوش از کت	در قدر جاه او نتوان گفت کیف کم
در پیش روی و رای توان مارو این	ای داور که ایند اقباب و ماه
چرخش مقصود از دوران بخت است	ای که خیل جاه عرض تو خیم زد
تا بنده روی نصرت از موی خیمت	چون از سواد زلف و پیاض عذار پار
از راق خلق را کف دست تو ختم است	انوار شمع را سرچ تو مطلق است
روزی که بزم عیش تو خندیده برست	ابرا ز خالت کف دستت کرینت
یار اپت رفیع تو فتح و نظر صمت	در موفقی که از پیکر عسدری بن
در خلق طلق کشته کندت چو است	از بوسه رحمت آمده پیروان از دنا

تا هر دفعه که جگر خور و رقت	راغب بدولت تبه اندیشه و غمت
هر در و داغ را که سیجا کند علاج	انرا جاج احتیاج همچون و مرمت
تا در دمان تیر نماندی زه کان	بهرام را جو تیر سبان که درخت
هر جا که کشیت در افق شل تو	چون سرو ایستاده پیادست بر
مدحت ز معظمت امورست نیکت	سلطان که او با شتر این ام معظمت
معلوم باد ملک ترا تا اساس این	زیایات حکمات و احادیث حکمت
باینده باد در کف لطف لم برزل	ذات مبارک تو که لطف بخت

**افضل**

جانم مهر روی تو بر صبح پیامت	آنک کواه دعوی من صبح صادق است
در نکته دمان تو جندین لطایفت	در رشته میان تو جندین دقایقت
دزدید دلمان تو پیدانی شود	پیدانی شود ز جران رو که سارفت
جان را سوای غم در دست چون کند	چنان باز مانده بچندین ذقانت
مارا که ای در تو باد شامیت	خود منضبی چنین بکدایی جلاعت
لعل ترا ستاره نمانت در عمق	روی ترا نفش دمان بر بقایقت
خالت نمیرود ز نظر چون ذبا عین	کان عنبرین دبار بشکر ما صفت
از نسبت بدامن کل عطری برود	باد صبا که ناند کشتی جعد بخت
از ملک حسنت ارجدمان تو ذره است	چون ارم بر صفت حسنت توان بخت
عشت بجان سپردم و دایم ازین	شویشی برم که ز من جان معارف

در وصف آن زمان تخم می رود و بی  
زلفت نزار دل چو دل باره باره ام  
چون باد خاک بر سران بی بصر که او  
نه عهد کرده که ندارم روا دگر  
در اگر چه نیست امید بهمد تو

دشوار می رود که در حش بر مضایقت  
کرده و معلق از سرش کین معالفت  
کوید که نار عارضت از ما و دافت  
جوری که از تو بر دل سگین عاسواست  
اما بهمد عدل شهنشاه و اش است

سلطان اویس یکد برای علمایش  
پوسته بر میان فلکها مناطقت

شای که از شرف زده تراش همش  
لا مع طلیع خضر از کوه موبکش  
قدرش فرون خردن طباق فلک نوح  
چیس سنجید با کلیل آسمان  
کیوان ز سقیمین فلک او از داکت  
واضح ما تر علش در معارفست  
سو کند خورده چرخ که باشم غلام او  
سردود و سر شرار که خیزد ز بطشش  
ای انکه بر طریق حکم تو می رود  
چندان تفاوتت ز خصم تو تا تو  
ذات تو که شرف بر خلقت  
تو ظل خالق و جو خورشید تا ابد

بالای منت خیمه خضر اسرافت  
چون پر تو انجم ز شبهای غایب است  
با فکران قیاس نگر چون طباقست  
نعل سمنده شاه که تاج معالفت  
ای مشتری بجز که بای و وفقت  
طالب که کرب طهرش در مشارت  
دایم و کر نما در کینم طالعت  
در طبع آن دغان و شرر فیض واد  
این تخم ثاقبی که سما بطارقت  
کز خار خشک بادیه تا نخل لوت  
نخیس تو صورت کرم و لطف غا  
کستردن ظل رحمت بر غلایت

از علت تیاق عدویت مرخص شد  
کلک تو ملک را بر کب علاج کرد  
تینت کشیده ملت ز بر لاد کرد ملک  
ایوان کبر بای تراست فسحتی  
با باز در زمان تو تپو مصاحبت  
شاهان بر استان درت سر بنا اید  
در عهد زمانه غیر از تو شایست  
بر سر راهی که ریح تو دم زد کشت ده شد  
مصر و چو راکفت مبارکت  
نالد عهد شاه ز دست جبار مرغ  
شاه رسید عید و زجره سلال او  
ساقی بعید جام ز او بردار شرم  
در باب وقت عیش چو وقت تصور  
بچون سلال سر که در ایام روزه بود  
شد چون سواد خیم تو خوم سواد مهر  
شهر و تریز دولت اند ز اقباب  
بشنود دعای خویش ز سلمان بعد از آن  
تا نطق بر سکوت بهر باب راجع است  
بایده باد ذات شریف مبارکت

تینت مغربی که عدای منافقت  
پیار را انکه که طیبی چه حادث  
حصنی چنانکه بسته طوق طراقت  
کین منت قصه پشت سرش است  
باشیر در زمان تو اسود صالوت  
کان استان ملوک حیان نمازت  
غیر از تو سر که مست ز جج پیادت  
فرخ دی که فصل گشتی معالفت  
بجری نیل نیل عطایای رازت  
زان دستهاش کشته جدا از مافت  
اقادده ظل رحمت حق بر خلعت  
زیراکه بر تو عید برن کار سالت  
میخانه جای ساز ج جای خونت  
پستور این زمان تهنگ جی فالعت  
مردم از ان سواد کمون است بقالت  
شهری شومین که در افاق شادت  
بنکران دعا با جابت جالعت  
تا عقل بر لغوس بر وجه فالت  
کز فصل بر عقول نفوسش سواست



دل

بنگ این بخت موافق کرباسی بی	جون نوامای مخالف همه اورده بکنک
بنگ این نصرت شایع ز ماسی پیش	میند باز سر ماه علم خیر سر جنگ
رایت دولت ایچار بر ابد بفلک	کوکب طلعت اشرا فرورفت نیک
نیزه شاه به جا که رسد بکشاید	سران نیزه مگر بر در فحمت بد نیک
بود بر حاشیه آینه دین ز کنی	تیغ عویش بدی ز آینه بزود نیک
ز دجی پای پیکان چاودش کشد	کاسین گشس موشد پس ازین تیغ نیک
دی شب از قول رمی این غل تر میرد	مطر مجلس سلطان ره نیزه آ نیک
کای ز منتاب بخت لار و کل با ندرنگ	
صورت روی کل از لاش جمالتی نیک	
عکس منتاب به رنگ کل دلا و ملی	ماه راداده عکس است کل روی نیک
که ز کل از خست پرده بر افند نکند	سپا پرده کل مبل غش خوان نیک
تا بری روی تو در دایره خط دیده	جون من از دایره پریشان دیوانه نیک
کل فرخا بندیدم بد حسن جمال	مگر نی نشیندم بد حسن شیوه نیک
تا براید هم لار و ز کس ز حسیا	عرض کن بچین آن تازه کل و ز کس نیک
توجه خورشید بلندی منم پست جو کما	در میان من و تو هست نه اران نیک
دیدم از شیوه جهان تو سخی کندید	کسی از جا دوی گمیرم چشم ان نیک
من شدم صید ترا اما بیکم نگرستی	اه از آن آهوشم تو دان فوی ملک

اموجشتم تو با قلب من ان کره کرد	شیر عالی علم شاه جهان در صوف جنگ
والی مملکت جام و نیکن جمشید	وارث سلطنت تخت اکلاه شونک
داور بادشاهان شیخ اویس لکنه بود	
طلعت بادشاهی راز سکوش از	
رسمی از قاعده معرکاش انزم پشوی	ترکی از کوکبه سلطنتش پور پشونک
کوزیدون اسکندر که پاموزد از و	این جهان داری وان رای رزین نیک
بخت و اقبال ترا جا رکھ جا ارکان	قطب یکن ترا منت نکل منت اور
در تحک ز سمد تو زمان خواست بجا	در تحمل وقار تو زمین خواست نیک
اب تغیت کر از باد عقب موج زید	مایی از تو زمین غوط زند با فر جنگ
کس بدو تو و عهد تو ندید و نشیند	اشک جز اشک می ناله جز ناله جنگ
الکة نخواست که کرد چشم سمد تیغ	تخش امر و ذکر گفت با نضاف نیک
سر کجا داد بر اکتت تو پیکان بوس	زه بکوش تو سپید انو من جبر جنگ
اتش فخر چون آب ترا کر پسند	زاتش و اب
جنگ ده امن خیا که بزمت زده است	ز سره راز ان همه قوت نوای جنگ
با کت حاصل کان عقل عوی سجدگان	در ترا زوی عطای تو بجا دار جنگ
گشت در دشت در ایام تو این آسو	در ز عدل تو برد بوی شود و بنوم نیک
ز انج رای تو کتون میکند از پشتی کلک	کی ز اطراف جهان کرد ز پشت نیک
عکس رای تو برون برد و روزگی ز جهان	گشت در سایه عدالت سر عالم نیک
بادشاه جرباست بمنم شد مشهور	که مرا کس نبرد نام چه عیب و جنگ

شهر من مست بعبار قبولت سنگی  
 حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیت  
 تا بود در من طلق تهبان کادم را  
 خدمت سر کنکر دازین دندان بگویند

دیوان گویندش بوی قیمت و سنگ  
 کرجه در کعبه بسنگش خاد فرنگ  
 کشت قفل در فردوس بدین فلک  
 قفل باد افسش در دهن درنگ

**فی المدح**

مبشران سعادت برین بلند رواق  
 کرسال مفسد و بنجاه موفقت ماجرب  
 نشست خسرو روی زمین با مستحقان

سجده مندند در ممالک افانق  
 با تفاق خلائق پیاری حلقانق  
 نواز تخت سلاطین بدار ملک افانق

خدا یگان سلاطین عهد شیخ اویس  
 پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

سمنشی که برای شار مقدم اوست  
 شام روح و دماغ فرد زبانه ملامت  
 زبان ناطقه از مهبان عالم غیب  
 کندن قصه بر سق جمال او در جا  
 اگر نترک فلک پیش او که بندد  
 کسی بدولت عدلش نمیکند جرم و  
 چه کوشمال که از دست او کشیدگان  
 ز می شهت انجم ترا کمینه علم

پراز جو امر انجم سپهر اطباق  
 بخروایح خلقش نکرده استشق  
 بجز نایح طبعش نکرده استنطاق  
 هفتاد نمانه که می زمان او طری  
 فلک بجای کله بر سرش نهد بقطر  
 ز دست راه زمان نمانه در معانی  
 جز سر زش که ز انصاف او بیانات  
 ز می مهار زخم ترا کمینه و شاق

بر بندگی جناب تع خدوان شغول  
 بکوشای سیر تو بوج جسته وطن  
 فروغ تیغ بخت تو لمع ساغر  
 کمان بیقت اکلده سهم در اطراف  
 سنوز با تو کنونی خورد فلک سگند  
 پیای برسی از فلک که چون سدن  
 علوق قدر تر اقباب اگر نکرده  
 بجز نسبت طبع تو ی کم هم وقت  
 صبار ز غیر خلق تو یک ورق بیخواب  
 زهبت تو دل دشمنان بروز جمال  
 خدایگان نام روز تا بروز حساب  
 تراست مملکت سلطنت با مستحقان  
 جهایان همه ز نهار خواه عدل تواند  
 بجزم راستی آنکس نکرده در تو نگاه  
 با سب تیغ نشان تاش حوارت خصم  
 یقین بوضع تریاک با باشی زمر  
 اگر چه با تو نه آبا ی اسمان خوردند  
 بسد عدل حصین کن حصار دولت  
 شهاب سبک تو که طوطی ان حدیث

بیای بوسن کاتب سروان شتاق  
 بجانهای کانت طفر گرفته و تاق  
 نوای کوس کوش تو لعل عشاق  
 کند طاعتت آورده دست در اعناق  
 سنوز با تو کنون میکند فلک شتاق  
 دخت قدر تو بر ساق عرش سایه باقی  
 جو سایه باز قدر در رواق عرش طاق  
 اگر چه در صفت بجز می کم اغراق  
 جمن بجلد کل را یاد داد اوراق  
 چنان بود کردل عاسقان بروز زوای  
 بقت عالمیا ترا عوالت ارزاق  
 تراست سلطنت مملکت با مستحقان  
 امیدوار بقصیل و ام اج و اشفاق  
 بجز نکرده کشتین راورد پهلما احلاق  
 از آنکه می زندش دیک سینه جوشان  
 بجای زمر عدو را اگر بوی تریاق  
 بیار ما در عصر حسرت را پی سیر طلاق  
 مباحش خافل ازین جرح ازرق ازرق  
 کند سماع شکر نفس نیایدش بذا

مادلی از زبانت پر صفا و صفا  
میت نامک شرق با باد بکا  
نخسته باد ترانج و تخت سلطا

مراسمی و درونیت پروفا و وفا  
بر آید و کند افاق روشن از اشرا  
بندگیت سلطین عیبه بته نظا

و

صبح عید بگر بود عزم بیدانش  
سوار کشی راند و کشید بدوش  
بحر غیش افکن کوی در میدان  
تجایان همه طلوعی عیسی جشد  
نظر خال درش داشت میل گزیدیل  
جو کرد در پیش افتاده عالم خاک  
ز تان بخش نگاه و بر بیزاوی ماند  
ز سهورفت که ز رخسار بود روان  
کس که آتش بر زمین ندیده بود بدید  
زمانه نطفه نیکیز در آن ساعت  
جز زنگنه که بر ایست ماه رخسارش  
حنین که جامی لعل اوست مرد افکن  
بر حین خون دل من کردش خواه  
جو غنچه بود دم بای صبر در دامن

که مرز عاشق بر دوش داشت چو کانش  
شمال خالیه زلف عنبر افشانش  
فتاده کوی دل اندر چه زخدهش  
ز لعل او که غسل آینه است برانش  
جلای با صره می داد که بیکرانش  
نیم سید ولی است در کربانش  
باتشی که بر آینه آید چو بانس  
خوش خوش آتش و ز آتش صید ریانش  
بیاد روان بر بکاه جولانش  
که داد عرض حلال اقاتیانش  
حب فیهما که بر ایست خیم قانش  
درین زمانه کسی نیست مرد بیدانش  
کم بدیده جگر که شسته تیر قانش  
سواش آمد و زد دست در کربانش

بتاب روی جو خورشید سنجی عالم  
خدا ایگان سلطین عیبه شیخ اوین  
کر مدهی و گرم آینه در شانش

خود دیده بر در رکابش پیرش  
فلک ستاده که فعلی کندش اندازد  
ملک نشسته که کردی رزاه او خیزد  
دلیل روشن تیش می که دید عدو  
بوج و رایتیکه وزه بر نشاید  
که سوار ای که با سهر بازو کوی  
و که بکوی فلک سر در آیدش چو کان  
با تنهای جلالتش غیر سرد کردن  
ز پیم بادینار که گشت بر سر شمع  
عدوی بی کرش که گشت و کرس  
سنان رخ تو سر جاکه در زمانه دد  
جان مهربان تو بردشت کلامین  
بنتی قلعه کرده و ن اگر مکرمندی  
نیم سید لبت که بشیر شرن رسد  
پسند خلقش که بوی تیر نشانی  
و که بیوی سوا می تو او شود دل کل

تضا نهاد عمان در عیان فرماش  
خود جان و کند تاج فرق کیوانش  
برد بخلد و کشد در چشم رضا نش  
مخاض هر حکبه قاطع است برانش  
محمد خزان بچو و فاین کانش  
بجا یکی بر کوی سر زمیدانش  
بیای سب در افتد سه کرد انیش  
هنوز باش که مست ابتدای دورانش  
اگر ستاند پروانه زدیوانش  
ببج تزه نشاید نهاد بر خوانش  
ز کاسه سر بدخواه کرده همانش  
که گشتت ز جو بانیان جو پاش  
پیکر و ماه توانی که فریق اسانش  
بشیر سیر کند بره راز پیتانش  
پس گل سگفته بر آرد ز تخم پیکانش  
نیم باد صبا کی کند بریشانش

خدا یکا نام ملک جهان خدای جهان  
 بغر و عون الی کسی که مخصوصست  
 عروس ملک سپیداب فریاد دوست  
 بجای باده درین موسم از کف باقی  
 عنان تو سحر دولت فلک بدست تو داد  
 بگو سباقی کلج که عزم عشرت ساز  
 کیت قلعه ترا دانگه داغ جم دارد  
 ششاضیرین ان بلبل خوش الحانت  
 تو در کرامت ابوالقاسم حضرت  
 میث تا که سرای سپنجش تو را  
 سرای عمر تو باد اجنان توی پنیاد

ساده است برای تو خیز و بستن  
 جنم ز لشکر فرعون و عون ناما  
 گزنج کسند بجز آب تازه مستانش  
 اگر چه در سواب جیات مستانش  
 بجایم خویش بر مرغ خود جی رانش  
 جو روی خویش پیارا براج و ریش  
 سبک را بر میدان و کرم کردش  
 کست بر کلج حش هزار دستا  
 ملاد دولت و حسان وقت سلکش  
 بود فرشته نه سفت و جارا را کاش  
 که مهندم نمکند و بر جوج بینانش

**ایضا له**

پاکر عهد جن تازه کرد با و بهار  
 شکست شمع شجوزیب تحت بزاز  
 مخدرات جن جلوه میکند امروز  
 و کز نه بهر که درون مشکو قه و کلرا  
 جرات بلون یا قوت لاله پر سر بر  
 صباست غایب سالی نسیم خوره سوز

تا زکیست جن را طراوت رخ  
 بیره باد حواص طلیه عطرا  
 عویسات نبات نبات را پندار  
 بسین برزد و کلکونه کرد بر رخا  
 جرات امر کل پر ز رنگ بوی بکار  
 شمال محبس کتای و زلال نیه دار

سروا سر علت تجر را در تنگ  
 تنای غیب در اندام کلش کجند  
 جبار دست بر آورده است شیب  
 هزار دایره لعل میگذرید  
 برده جان دهد اکنون نسیم صبح ز  
 سبکتان زمین بر زمان کسند  
 پیاض دیده تر کس نکر تالی  
 اگر کشد قلم نقش بند ازین نقشی  
 پایا که زمان بجا رو وقت کلت  
 ز دست می ندهد خار جانب غنچه  
 جنم ز غنچه نماید هزار خر که سبز  
 جو خروان کز خر که بیار کاه آیند  
 جو سوسن از طرف غمی بای باز کیم  
 نکار شنگ سماع و سماع جنگ با  
 جو عهد لیبل غنچه را ز دست سده  
 میان مردم از ان روی سده شد  
 همین که دروش جهان لیلی آمد کل  
 صبا پیاری لیلی جان زمان بیاست  
 سکوف سردی را که داشت دایه

عمه بصاعت مشکت لاله را در بار  
 که تنگ دوخته اندش بونک سوزن  
 کس کند قمان قربان زدست جبار  
 سواز نقطه زنگار غنچه بر کار  
 جرفوش بود که بدین لطف جان دهم  
 سپهان سوا فاطمه و الی آثار  
 که خیزد گشت در دیده اولی ابصار  
 سری ز ند قلم نقش بند بر دیوار  
 دی یاده کلرنگ وقت گل خوش  
 که نماز گشت بهر حال جانب دلدار  
 بسین دم کز نذا بر خیم بر کلدار  
 کل از سر اجفلوت و در بصفه بار  
 جو نرکس از قند باده دست باز مند  
 شراب لعل صبح و بسوع غمش  
 جو سر برین طرف آبر را فرو مگذار  
 که در چنین سده وقت مکران رخا  
 ز ذوق لیلی چاره را غایب قرار  
 بساخت برک نواهی که بودش کار  
 حساب مکر می بر او یافت کرد شمار

و بی زنگی کل بخود فروش بود نراز تخت زمره نشست و از شبنم نزار وستان با صد نواش اندیش که ای کخا پیری روی ناز پروردم جواب داد که چون عمر با ثباتی بدست نذکران سخن را چون قدسیان فلک دعای شاه جهان میکند وی گوید پس هر کسب غور شید جگر با علم	می کشود و مان و بی نمود عذار تاج لعل در او نیت لولوی شوار بگذر فواجی که کشش از بار نزار حکومت ز صداع و ز راه ناموز سکاشن یک شبه سست فوار یار شوار نواز سدره انجمن که در انجمن که باد تا بد از ملک چاه بر خوردار سحاب کشش کرده و کوه کوه وقار
مرد دولت و درین شاه زاده او بی که خروان بعلما میش کرده اند اقرار	
لواع طهر آن که خیل او لایع روایع کرم از نشه خلق او فایع زلال راست از احسان بطرف او اجرا ز کبر دشمن آتش نهاد او بی جاست ز بی آنکه نعل مو اکب تو زمین ساره را همه بر سیمت طلعت تو زری که در طغ فاک بود بوسیده صدای صیبت صریح در کسار شاه در دست کرده و بدلیکش ز خاک طبع	چون ز چشم نجوم از سیاهی شست تار چو طیب ناموشک از حد و چین دستار سحاب راست ز دران جود او اوار که زود میرشد زود و میرشد چو شاره سواد کرده بر اطراف آسمان بجا سهر را همه بر قطب دولت تو مدار گفتن در دیده و کرده سکه رخسار گروه آشت خاصیت تو صورت دیگر سماں زمان بچشمی بی حساب

بدفع کفر دل صافی تو دنیا رست ز راه خراین غور شید و سکه بر نزار معانی تو برین از تصرف با م مده مجال فلک بعد ازین که می بخند بد و رحمت توان بهر که متروی بشند پس هر چه شد و کار بر تو می کرده پناه اهل زمین و زمانه سایه وقت دگر ز باد کجند کل نکرده خوار کینکل اگر نه عدل تو باشد زاه مطلوبان سنان رخ تو آمد برون جو باران عقاب پلک زانغ اشیانت آن غنست چو خاتم تو سر الکسک دستبوس بویات شاه بدیع تو گویم تصیده که طمیه منم که آن قصص علاج و آبنوس جهان ز بر خاطر من میرد و شرف و بونوب در معانی در بیت در کلام مستین عروس طبع م ا جانیت برین نازک ولی ز دست بجای زمانه انکار بند همیشه تا سر رسالی شوند بدید	کز آن در ستاره زمینت یک بندید بهر تو نیست بمشال رخ مقدار مدایع تو خردن از مدارج افکار خلاق از حکمتی کبند و آرا بجایهای خود اندر کواکب بسیار که بجز بخت خودی نوجوان و دولت که آفتاب فلک فته است بر دیوار سیم عدلت اگر باغ را شود معمار بر آرد اینه خور جو آسمان زنگار ز بخت خصم تو در سر گرفته مهره جو بار گری در دل دشمن با سنین معمار همیشه خاتم کار او بود بهر پیار اگر شیندی گری ز کومه استغفار بیان فست جو من طوطی مشرک گنار پراز جو امر مدحت سفاین اشعار نشسته چون ز رویا قوت در دل ز جانبش نظر تربیت در رخ مدار چون خاطر ام کجا پرده افکار ز آسمان با تین کواکب ازها
--	--

درخت عمر تو باد باغبانی سرسبز / کراشخ دولتش آرد نجوم ز اهر بار

وله

باد نوز و زار کجا این بوی جان می آورد	جان من سپتا کجوی لستان می آورد
جنبشی از فلک پدای شود ز افقش	باد کوی از دم عینی نشان می آورد
کل نمیدانم بزیر لب چه یکو بد که باز	بیلان بی نوار از تمان می آورد
غجرا دولی بی معنی نازک جمع بود	بیل اکنون ان معانی و پیمان می آورد
کل صیو می کرد پنداری که پیش از اتمام	باغبان کلرا بدوشش از گلستان
تا درون خلوت خود میدید یکبار با	کل نسیم صبح را صد پی جان می آورد
به دلی لب را در می باسجسته بود	این زمان ز بخیر کردن روان
که خار بوش گز یا قوت می بندد که	باز در سر حلقه از پریان می آورد
بینه نیرنگ فمش باغ را افقش باد	از زمره شلخ و برگ خورش بران
علمای سبز بر شایند رضوان سرور	راست کوی از بهشت جاودان
در جهان سر جاگ از ادیت چون سرور	منزل اکنون بر لب آب ان
و چه خوش می آیدم در وقت فصلیدن	دستها در دوش پیدا و ارغوان می آورد
سر صبا می کل بروی نازه از صد کوزه	سفره پر کرده پیش دوستان می آورد
شایخ با آن کوفت مرزبان دستار استغ	سرفرو نرکس پیش مرزبان می آورد
تا بسوزد لاله زبیر و امن صحرا بخور	بجری باتش عنبر دغان می آورد
یار لبان محم است یزان از پیر با بر کل	یا ملک ایات لطف از آسمان می آورد

زعفران دادند هر می غنچه رنگ را	غالب این خنده کل زعفران می آورد
لا در بزم حسن شمع مغز بر فروخت	بهر شمع نرکس از زر سمعدان می آورد
قرص کرم باده با هم بر سر خوان فلک	ابر تا دیدست آب اندر دمان می آورد
سوسن از اوده در مغز کلبس و میج کرم است	ذکر از ادای سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم او پس ان شاه کا ندر روی خصم  
بخت قاطع ز خمشیر بیان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل برانجی	در تن نوشین روان نوشین روان می
ابری که دید جو کلک اندر زبان می انگذ	برخ می ناله جوتر اندر کان می آورد
آسمان تا مثل او پند خشم خسترا این	جشمش را روز شب کرد جهان می آورد
ارتق کان خون لعل از رنگ می آید بوی	باد چون او از نه جودش بجان می آورد
اب تخته تیز او که کردن اعدا کشت	می برد ستاره بر حدستان می آورد
نام و القابش خطیب منیر فیق نام	در عبارت خسرو صاحب قیام می آورد
بشمش اندرون از پرست چون موی از تخته	در بی آید سهرش سوکشان می آورد
و املک او سلطان می آید بدر کاس شمع در	کرده در کردن جعالتش در میان می آورد
و که عدل او که تا روز ابد با بنده باه	نقصا در داستان باستان می آورد
هر که ما دایست چون باد ام با خرد دل	روزگارش مغز پیران را استخوان می آورد
کرک اگر بغالی یا بد اندر عهد	می نشاند گرفت پیش نشان می آورد
در سمکاری از ان پروزی آید فلک	بگو پناه اول بدن بخت جوان می آورد
ای طلوع ماه عالی راییت در منزلی	کز دست سر در میان فرقدان می آورد

شد مبارک سپاس چمن دستبوت با پای شب تعظیم احتکانت زار قلع سهند تغ بهندیرانشان در پودست دوشان والی تبریز را که خط اشرف میرسد خط شیراز چون بغدادی کرد و دو نیم چشم بر راهند اهل صنفان تا یاد کی در سوای مدخت مرغان شاخ سدن را تا ز دریا بار بهر خسته خیل عصب ر برزم عیش عشرت با بنده باد تا از و	باز مر سپاس پیشین ای از ان می میکنند حاصل بدوش کفکشان می آورد تا فرج از جانب سندرستان می آورد باج بر کندن زار در باغیان می آورد که خیال تیغ تیزت در کمان می آورد سر راه راست با اهل صنفان می آورد بلیل طبع فرو و از ایشان می آورد کچن باد آورد ابر در فشان می آورد رایگان ایام کهن شایگان می آورد
---	---

المثاله

سرمه و زبلی شب بجان بر سر روی آنم که بر خاک دست مالم رو دست آنم که در دامت او نیم دست او لم زلف تراورد بدستان در بلی غزه و چشم تو شوخند ولی آمده اند زلف میکنن تو با شانه بر او خیزت بهم کرد و ریت همه طهای پریشانه را جمع زلف سندی کرده روی تو نامحو است	کرده در کار تو چون شمع سر جان تا کنم سر دوش از جبهه در فشان بر سر تا که کتوم لطف تو دامانی بر سر تا مرا خود جبر رسد از تو پایان بر سر ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر عاقبت امدار و شانه بدستان بر سر سنتشان چند و زلف تو که همان سر کز عاشق همه جان خواهد و ایان بر سر
--	---

تا دل از من ستاندم عشق تو مرا چون تو ریت دلم تا فتنه از افسوس از نیت در عجم کن دل نایاب مرا گفته بودی که بقصد مرست ایام روزنا نیست ممکن که من از خط تو سرورم آره بر فرق سرم نه برت شد که مرا سرور بای تو می میرد و مرغان چمن ماه تابان تو تا بد شب شکیب بر دوش سر و بستان اگر این شیردوستان پند کرد و در رخ زلف تو مرا سر کرده ان اقاب تو اگر سایه ز ما باز گرفت ز بده اینم وارگان که بلف آمده است	کرد سوای سز زلف پریشان بر سر که ز خون خزه اش آمده طوفان بر سر بچون ره او در شب تیره لبه لبان کویا کی رسد ان و جان جانان بر سر که ننهدم جو قلم نجس بران بر سر ست چون حرف شد شرفی زان می کشدش همه شب زار و افغان بر سر سرور خالی تو دارد کل خدا ان بر سر کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر تا چه آرد که کم کردش زان بر سر با و پاینده مرا سایه سلطان بر سر که هر فرات وی از انیم وارگان بر سر
---	---

خبر شاه نشان شیخ او بر ان نشانی  
که جویان اهل است از همه شانان بر سر

بوق خادکم انکه که موج عطف حکم دیران فلک را بنود هیچ تقاض ذات او خط کال و ورق مستی دان که یک حرف سر از و ایره فراموش روز میدان که زانم شدن یکراش	گفت او آمده از قلزم و جان بر سر رای او تا تو سپید خط فرمان بر سر فلک نقطه شانس نقطی دان بر سر که کشان نقطه کشندش خط خطک ان بر سر حاکم میکند جو که کبند کرد ان بر سر
---	---

مت عالی او کوی فلک را صد بار کز موج کوش برزند کفت بر روی بتعمین مکنه کردن بسیاری بخشد باش تا خضر و اقبال تو در صدر حلال برسد عدل تو جای که ازین بس برسد در سوای حرم رافت عدلت پستد و دشمن سر سبکت بود ملول از دست امینش روی ترا از تنه مهر با نزی یتغت ابست و عدو آتش و تشنه م شود کشته تابش بس از آتش گشته اب همیشه در چو کفت موج زند سحر از پیا آرایش برمت رضوان بمان که نظر مهر و سهر آمده اند کی کشند اهل نظر خاک سیاهان در چشم شعرم انچه برت پت درج تو جای بر رسید تا بند خضر و گل محنت زمره در باغ تیر بایان کند از روی سوا قوس قزح	خسک چو کانی خود را ندو چو کوان کز دست کفت او خاک کند کان بر که نخواهد که بود الی کیوان بر سپر تخت قیصر نهد و انفر خاقان بر سر در رعایت نبود منت جو بان بر سر کبک را سایه زده شنبه عقیان بر سر ناکهان اندش ان که ز کز ان جان کا مد اعدای ترا مغرود و عیان بر سر ترنی آتش از ان بر در فشان بر سر زده باشند و خورد چوب خراوان چو جش آرد مکی گوهر و جان بر سر کش از روضه جنت گل اریکان بر سر کبه خاک بدخشان و سیاهان بر سر ی نند اهل شرف سگ بدخشان بر سر که نندش سوا اهداف خراسان بر سر تاج یا قوت نهد لاله انان بر سر مردم اود سپر لعل گلستان بر سر
سجرا روضه جنت تو جان شمر باد که گلک را فلک سایه احسان بر	

وله

کوی خیال قد تو ای گلستان چشم تا نو به چشم تو چشم من کدشت چشم سپر براب نکلندت تا تر است چشم و دم مکنده بدین روزوی کستم چشم فصل خانه دل را سیاه کرد تا کی مبر روی تو ریزند چون شهاب تا چشم از جمال تو حفظ نظ نیافت صد کج شایگان کم آمد مرا استین بالوده سر شک و کباب جگر نهم و انکه ز راق عینی پیشش اوردم چشم چو گلستان سحر بر خار محنت در کوشش نشسته فرود برده بآب چشم خیال ابروی شوخ تو بیت و از بس که من خیال تو تحریری کنم ان که چشم خیال اعلی تو در چشم خانه خست کلکون اشک بس کرد و اندر طرف در اشتهار مقدم خیل خیال تو نشدند بجز قد درخت هیچ سر و گل	سرویت راست سینه بران رو کج شد بر کل و شکوفه مرا برستان چشم کیسو مکنده عارض و ابرو کان چشم کای خسارت دل و کای زیان چشم یارب سیاه باد مرا خان مان چشم سیار کان اسک من از آسمان چشم خونست در میان دل و در میان چشم به شاز از کهر را یکان چشم پیش خیال روی تو بر کرد خوان چشم قرباب از حاجی را وقتان چشم شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم از ترکتنا ز غمزه تو مردمان چشم پوسته این خیال که اندر میان چشم شکست خانه مره ام در میان چشم کوهر باستین کشد از آستان چشم انکس که او کشیده نذار در غمان چشم روز و شبست بر سره دید بان چشم اندر حدیقه حدیقه باغبان چشم
---	---



در چشم ترکی ایم ازین سان که غمهاست  
 سندی جسم من سفر بجز می کشد  
 کوی سحاب خاطر دریا و کان لطف  
 آنکو عروس حسن با صوفی حسن رای او  
 شیرین بود ز شکر شکرش دنان گوش  
 جی حسن بای صبا بیا جلوه گرفت  
 الا که در سوای لغای مبارکش  
 کار بر پیش خنک سایه جز وجود  
 چشم و چراغ اصل وجودی و از وجود  
 اوج جلال تو نه پند سپهر اگر  
 از چشم حسادت کل بخت تو ایمنت  
 از کل مویک تو جلا که نیافتی  
 آنرا که کل دیده نه از خاک بایقت  
 خصم من و تو که روز به پیش منت  
 با تریب خاک بایت اگر چشم یاد کرد  
 ز دراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان  
 شاهان بدان خدای که فراتش قدرتش  
 بر آفتاب وی نگران فرسخته  
 بر منظر جمال که مشکات و آفتاب است

صف بکشین اند کران تا کران چشم  
 راست است از ان بلای دکان چشم  
 سرمایه داده است بدریا و کان چشم  
 نمود جبهه در تنق پریشان چشم  
 روشن منور طلعت و روشن روان چشم  
 طاوس نور در جبین بوستان چشم  
 مرغ نظری پرد از آشیان چشم  
 گوهر حکم بجای نم از نودان چشم  
 ذات شرفیت ابد بر سر بساط چشم  
 با صد هزار دیده کند دید بان چشم  
 کور از خار غصه میا و امان چشم  
 تا ریک بودی آینه روشنان چشم  
 اب سیه بر آیدش از دو دمان چشم  
 بر روی چون می ننگد نار دمان چشم  
 از سر باد خاک سیه در دمان چشم  
 پیداست تاج عهد بود آخر توان چشم  
 بهنا و شمع با صره در سندان چشم  
 ز آبروی چون هلال کشد سپان چشم  
 پستانده است هندو کت با سپان چشم

مهر و سپهر روز و شب و مردم و نبات  
 چشم مدح خاکت کرد ترزان  
 تاست کرد عارض سیمین در خط  
 تا چشم بدختران بجار سعادت

ابداع کرده چگشت اند میان جسم  
 اینک منور می جگد از انده چشم  
 تاست زیر سایه ابرو مکان چشم  
 با دابهار جا به تو دور از قران چشم

**ایضاً**

ای سر و کله دار و اقبال روی  
 با سایه سواد سر زلفش کیر  
 یار جبهه نازکی تو که بر کل کدر کتی  
 شکست خطایوی تو خود را بیاد داد  
 ماهیت جمال تو که پند اقبال  
 که روی را باینه بنای از حجاب  
 چشم مرا ز به خیال تو مر ششی  
 ای کاشکی خیال تو دادی جمال خواب  
 چشم در از روی عقیق تو مر نفس  
 دل بر امید و عن و صلت نهادم  
 عشق تو اب وی مر ابرو اگر جمن  
 آنکس که آب و طلبد کو بر و پند  
 دلش شاه شاه جو اخیست کرد

مار اقبال در غم و از اقبال روی  
 مارا که سوخشم درین اقبال روی  
 کیر و تر از آتش اندیشه تاب روی  
 اطق نموده بودش فکر خواب روی  
 بنمان کند ز شرم رخت در کتاب روی  
 تماید این پس ازین از حجاب روی  
 داده هزار دانه در خوشای روی  
 بودی که بخت من نمودی بخواب روی  
 شویدی چون لعل جو جام شراب روی  
 مانند تشنه که نهد بر پیر آب نوحا  
 دارم همیشه در غم عشق جگر اب روی  
 بر خاک بای مریم عیسی جناب روی  
 بزغال در کفش نهد از انبیا روی

انگوه بر سر دریای سمنش  
 درگاه اوست قبل حاجات از آن  
 ان ابرکاب روی همچنان از حیای اوست  
 روی بحاب شد ز جیغ غرق و عرق  
 دریا که به بوی بیاغ مواهبت  
 آن کش نیب خاک در دست در مانع  
 از رشک خاک بابت کار زدی چون سنگ  
 پیوسته روی بخت جوان تر تان است  
 در عهد عصمت تو درین قصر لاورد  
 شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت  
 بشت سپهر کوشد از غصه چون پهل  
 با تیغ مداک تو مکن یک قط کتی  
 ترک سلاح و از حجاب کیه اسمان  
 از بجز در سپاقت تغذ او بخت  
 با نطق تنیده طوطی اگر بر سر سخن  
 منت خدایا که یک القات تو  
 این بنده که ز عاق با سنگ این مقام  
 چند انگشت کرد و خلق چون کلید  
 کتم با اضطراب زوار السلام باز

نه قبه پسر بشکل جباب روی  
 از سر طرف نهاده بروی شتاب روی  
 پیش تو بر زمین نهادن بهار روی  
 از بس که کرد بر تو بجز آهش بحار روی  
 پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی  
 در هم کشد جوف زبوی کلاب روی  
 شود سیدی بخون جگر شک ناب روی  
 شک نیست این که تازه بود در تبا  
 تموده شاهان فلک بی تقار روی  
 تو پر بستی تو کند بر عقاب روی  
 تا سوده است در کف بابت رکا  
 دارد نهفته تا ابد اندر قراب روی  
 شد خانه را سیاه بر وز حساب روی  
 گوید حیان سید کندش چون غراب روی  
 تا که سعاد یم نمود از تقاب روی  
 بر بست ساز و کرد بره چون رباب روی  
 تمود بیخ نچیش از هیچ باب روی  
 ی بایدم بخدا بیایس الماب روی

رو در خرابی است مرا از آنک می نم  
 بختم خطاب که کرای کا جو من  
 بر دم بگشت وار ز اندیشه کوشش  
 گر کلک بر کتاب بنم جز بدحت  
 ای ام تاب ساین زمین باز و ا میکیر  
 تو ماه و من عطار دم از یک نظر کتی  
 تا صبح شایده روی صبح را  
 خشم سپید کار سیاه دوده ترا

از نفعه حین بدیار خراب روی  
 الایاد کاه شه کامیاب روی  
 چون لاله بر فروخت مرا از آن خطابی  
 با و ا مر سیاه جو کلک کتاب روی  
 وی سایه خدای زمین بر تبار روی  
 زان کی قطره ناید صد فرسخ بار روی  
 پنی بگشت بر زده کرد خضار روی  
 با و ا سیاه کشته بود عذار روی

و

اندکار من بچین در کنار دست  
 کربت نکار چین مکدر در کنار من  
 صور مگری که نش پری کی شید و  
 مشا طکان حمله ابکار حسن را  
 ای که ه زانغ خال تو بر لاله زار جای  
 لغزه خور ز لعل تو چون از شراب بیای  
 سر حلقه زطره تو با دو بیت شت  
 سوی تو با تو دست موس کرد در کنار  
 داو نام خواست مرا اندر چهار ده

شت از نکار سوز دست نکار دست  
 من بعد بر قلم تمهدت نکار دست  
 روشین دید باز کشید از نکار دست  
 سر ز نداد بچو نکارم نکار دست  
 وی برده باغ حسن تو از نو بجا دست  
 لرزد دم ز چشم تو چون از نماز دست  
 سر کوشه زو امن تو در سزار دست  
 بیای ز خوش بود شیبی اندر کنار دست  
 حسرت زیاده کرد و میرش سر جبار دست

در جان آتشین من او بخت دل  
 خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم  
 کویند چاره اش بزرگ و سیم و صبر کن  
 صد بار گفت ای دل که عشق یار  
 کجاست در غم بر اثرش سخت و آری  
 زلفش که سکل حلقه ز موش عقربیت  
 ای مهر دست بر کن از مهر دست لعل  
 عهد قدیم را که بدان یابی بر زدی  
 گتم بکار عشق تو دستی بر آورم  
 بر سیم از تو چون گم گم نه نه سم گم  
 سو و ای است ورنه جای گذر از  
 سلطان موالدین که بیعت ملوک

چون شش بران ده لب ایدار دست  
 یا قوت را که دارد و بار دست  
 چاره را بنیدد این سر چاره دست  
 نه کار است در کش ازین کار و بار دست  
 نوشت و نیش و عقیش گوش دارد  
 ماریت دم بریده میسوی مار دست  
 وی سستار در کش از دست یار دست  
 که زانکه تازه کی اینک سار دست  
 کارم ز دست رفت و بر تم ز کار دست  
 اغزنه در میان تو که استوار دست  
 زلفت بهمد عدلت شهر یار دست  
 ازند پیش او زمین و یار دست

د از ای عهد شیخ او می کند بر درش  
 بر دم نهند ما دشمنان بنده وار دست

چون گاه کوه را بر باید اگر کند  
 سینه سپه بهتر از پیشش  
 ای آنکه در مالک عدلت نمی خند  
 از رفعت قدر ترا بر سبب های  
 رایت جو در معارج صحت قدم زند

که شش ز در در که کو مسار دست  
 فریاد بر کشد که شهاب زینهار دست  
 خیل خریف بر کله لا زار دست  
 و ز منت است جو در ترا بخار دست  
 بر دوش امان نهند از عیار دست

بالای کرد با لش جو رشیدی بند  
 در دورخشش تو مانند ست سالی  
 تا بهت تو دست ایاد کشت ده است  
 بر خیل لیل رایت اگر تنگ کن کشد  
 تا آب روی تنغ ترا دید روزگار  
 گوش فلک بغیل صندت مزین است  
 تا باز گشت دست نشین تو بهر باز  
 در عهدت تو با مید خسرده  
 در عهدت اگر تا به رایت بود چهل  
 قاضی جرح را بنودی رضای تو  
 ترک سلاح دار حجاب کیه اسمان  
 قوت ز رایت از کفرتی نیامتی  
 ناهید اگر تو نونی مناسی کتی نهند  
 چون دست عطاره اگر کتبی کند  
 جای که قبیرت داد و نوز قتی  
 دخی جو کرده کرد نشیند بد امت  
 دست خلیق از تو صلت فراتست  
 مرغ سو دعای توی کرد در چین  
 جو یای چشمه خضار زانچ یا فستی

سلطان کبر یای ترا روز بار دست  
 غیر از عیار داشته بر سکه ار دست  
 بر کرد دست بسته عدو ز اضطرار دست  
 دارد کشیده لیل ز ذیل منار دست  
 از ظلمت شک بران جو چار دست  
 زان سان که سز تاج بر دوز سوار  
 با نطق کرده است قرین باز دار دست  
 شاید که پیش ابرند از چار دست  
 بر بندش فلک سخی زان یار دست  
 بر سندان قضای فلک یار دست  
 گوته کند حکم تو از کیه وار دست  
 سلطان یک سواره برین حصار دست  
 در دست پیر جرح بر کعقار دست  
 از رعش اش جودن سود مفرار دست  
 بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست  
 افشاند صمت تو بر جان خاکسار دست  
 شد بخت ترا بد عاقی گرا دست  
 بر سر و بانگ ز کربا مین برار دست  
 خاک ارت پستی از ان چشمه سار دست

پش

شاید که بر پیش کف کان بسیار تو نام ترا کسی که کند بزینین دل شانا بیایع مدح تو ان یلیم که من در جو شمر غوطه بسی خورده اندک زین سان که شاه را امرای کبیر مای در کرد مدحت ز رسد که هزار سال دست سخن ز دامن معرفت قاصدست زین پیش میکشد هر روز کاوی خواهد رسید ز رنگ مری دست تو الکون چگونه دست تنی باز بس رود بوسیده گشت جامه عظم مدد غای پیری و فقر و درد سر قرض درو بای تا از برای دفع بلیات صبح و شام بهرد غای جان تو باوند قدسیان	سجود سپید کعبه کند ز انفقار دست چون خاشاک محبتش بود بر بیار دست صدر راه برده ام بنوا از منار دست کس را نداد ازین کفر ابدار دست بر سینه بنده را امرای کبار دست باشد بسیار کیر قلم بر سوار دست زانی کشم در آستی اختصار دست الکون مرا امید به ان روز کار دست چون کل از ان که میکندم خار غار دست ان کاورد بر پیش شام شصت بار دست کان جامه را بهم ندم بود و تار دست امروز داده اند بهم سر حجاب دست دارند مومنان همه بر کرد کار دست برداشتند حضرت پروردگار دست
--	---

ایضا

ز می ز سر سمر می تو فتنه بر بای ز پافا دام ای دست و سنگیر بکلی فرو شده پا دست مینم بر چو مفسر و مگذارم که آدم در بای گر کارت کن رفتن قاده را بر بای چه سود ازین که بکل میزد فرو تر بای	بخدمش فلک از سر نهاد افسر خوش زمانه دخت ز کجیت آسمان کشتی ز حکم رای رزینش عهده نه چید پسر درشته تا سپید یک و کام خاک در
---	--

ما ز دست خطایی اگر بران آمد مرا رسد که چو پیکار این موزه چنان بدولت عشقت تجردی دارم بم برآمده ام زان دو سبکت که جا فرا خورده رویت بجا بود مدد ز شوق دیدن طاووس طلعت دارم دلم برت و جوانی گذشت و ان شکل ز سرگشتی و تقایل قد بلند سترا مریض عشق بجای رسید دور از تو ز عشق علت از ان چشم من در افتاد چنان زد دست تو شد خواب که در بدار دست جهان از کسی که از سر صدق معز دولت الدین باو شاه مستطیع	امیدست که لطفت خد بران بر بای پیوشم و شومت و طلب بر اسر بای که گر خیر در ایام نکرده ام تر بای فرو گشتد دو هند وید ووشن در بای بدولت سر کویت بجا رسد مر بای موسس کجی کجی کجی بر آردم بر بای که عمر نیز می چید ای برادر بای بنا دست بجا دارد و صنوبر بای که باز داشت طیبی سرش بیکش بای که شد فرو نظرم را بکج که هر بای نی نهاد شمشاه هفت کشور بای نخدا بر درو ارای داد کس تر بای که از اقدار خد بر کسرد و پیکر بای
--	--

سحران سلطین عهد شاه اویس  
که بوسه میدادش رای مست و قیصر بای

کمال است او بر زوش با فتنه بای فرو نکرد جلالتش بدان تحقر بای بچنانکه خانه کاتب من خطا سطر بای نزار بارش بید بایب کوثر بای	بخدمش فلک از سر نهاد افسر خوش زمانه دخت ز کجیت آسمان کشتی ز حکم رای رزینش عهده نه چید پسر درشته تا سپید یک و کام خاک در
--	--

سپهر در پی خنکش پاده می کرد زین روان شود از زانکه بر زندگاک نه خورد ز پیشش ننگ در آب ایاشمی که ز پیم سیاست در دست خطیب فرج بنام تر خطبه کرد در دست حضرت تو به انکس که بای دار آمد زراخت رای تو اسلام را بدانش سر شاد تر ترا در فراغ حاصیلست کراوری بسه سایه تبا به فکن بست کیست سلطنت بر و بر چنبت قوت مای عدل تو تا ظل مدلت کس تو جو کیکه کاه همچنان سانقت آمد فزنداشت که اب حیات بردت فرورد بز مینش نغوذ بالله اگر نشست قدر تو بر بندیت از عطلت سران ملک یکسر تا بعد ترا نبردست قدر تو کس که بای می بخد رسی که جز بعضا بر نمی تواند خد براید از سرین دهه ازا لکه بداری	برزه نیست فلک را چنین مگذری سگوش از سرمدی بکوی اغیری نی نمد ز خد نکش پلنگ بر بر بای سزار بوسه دهد بره را عصفرای دگر معاد برین مهنت بایه منبر بای بسان شمع که شش زمانه در زری بای برید عدل تو پیدا در انجمن بای که که را برد از جا به نم ساغر بای که اقباب محمد پیش سایه دیگر بای کشیده تنگ به پیش روان داور بای سناد بر سر باز خوش کبوتر بای کون دراز کند در میان بستری بای و که نه رنج جراداشتی سکدر بای مند و قار تو بر بام فرخ احضری بای کشیده است برین بالش در دوی بدان طریقی که سر را بود بخبری بای کمان بیکه کند باز جز بخشری بای جز کسیت که ستش ضعیف و لا نماده اند جو بنم مرا بر آوری بای
--	---

ز ضعف پری و در مفاصل سرما بقیه رنج و بدست با که فآرند ز استان تر جوم مانده ام چه کنم درین و حل چنین تا که آردم بدرت اگر بقا عده خدمت نمیدهد چه کنم مرا همان نظر بای مردی از درت جواب سیر و این شعر من علی رغم بشومیت کسی در زمانه تنیام ز ذوق این سخن تفریح چون با پیدا دعای جان شهناش و وقت اسان ره دعای تو خواهم سپرد شایان طناب عمر تو بادا کشیده جندانی	مرا شدست بغایت ضعیف مضطرب اگر سرست بدین حال بنده را در بای نه دولتت مساعد مرا نه یاور بای مگر دارم اگر باشدم با سته بای از انکه نیست بیوت مرا تو انکه بای چرا که مست مبارک مرا برین در بای سای خویش که شوم است بی مر بای اگر کسیت از بر دست تو پیاورد بای بسا که کوفت برین تهر منت منتظر با پا دوست بر آور که شد مکر بای مگر سحرش دم از غیب لطف او در بای که نیمه فلک پی سترن بود بر بای
--	---

**و**

دره که در کرد سواد بصیر جواب در خمانای چشم من از کثرت ترویل که انشادم چشم چشم حنین بود در گوشه شسته ام اکنون و مریان چشم کلکیت منتوج از باد بلکاش	ایام ساخت خیمه چشم مرا بر سر آب کردم در مان ز جو و خواب اجتناب انسان درن سواد نه پندگی کو آب همستم ز دست کسی چند در عذاب انفاده خار خا به بر اطراف را ب
---	---

بلک کیود نرکس چشم پر آب من  
 در خون نشسته چشم و گردیده چون قلع  
 پرده پیرای دیده من گشت نیکت  
 کوی دو کاساند پیرا ز خون و چشم من  
 قشش که بر جلیین بیندم ز آب چشم  
 بادا چشم من زده بر بلکهما شکر  
 آثار شکست بر اجنان من سنوز  
 من قله چشم خویش ندا چشم این زمان  
 جسم و جان ثانی اشین من غار  
 من در کس کپوش نیارستی شوز  
 مردم ز بر چشم صغیفم برون  
 من عظیم بطق و لیکن چون خورش  
 سودا گرفت چشم از ان روز بگمش  
 از چشم بسته دستم گرفت باز  
 در چشم اتش افند و دودم رود بس  
 اطراف چشم من صمغ دارد از رشک  
 چشم منست واسطه چشم زخم من  
 بادام پیش ازین بدستی می شکست  
 بر بست چشم راه نظر انجان که نیست

نیلو فریت کز نلند میل اقباب  
 بر روی بسته پرده و نالنده چون ربا  
 رکها از و کشیده بهر گوشه چون فلنا  
 یا خود دو ساغ نذ ز جایی پیرا ز آب  
 حالی بیان شش جلیدی شود مذا  
 لوزینه ایت ریخته جلایش از کلا  
 اندر سواي چشم از ان می پرده آب  
 اکنون که شد نیاد می جویش در آب  
 در رفت و عکبوت پزای تدقا  
 ایکه چشم خویش می پیغم ان عذاب  
 کلکون اشکس که بر رخ کند ست  
 چشم کند ز صحبت خورشید اجتا  
 فی المله دست بر سودا یا ان جواب  
 ترسم برون مجدد جو رشک را صطاب  
 کاید بخار معدن ناری در التهاب  
 پوسته در سواش از انم بود جا  
 بال عتاب شد سبب افت عتاب  
 چشم خراب من کشد از چشم بد عتاب  
 مارا بد و امید کشیش بهیچ باب

افاق چشم من بر غفلت گرفتات  
 در زده و سپیده نظر کن بعینه  
 سز اول گشت ناظر من کان قلم کشید  
 پرد و چشمها ز سر سوز سر شبی  
 نسبت من توان کرده اسبر را  
 ای چشم من جو روی تو سرگز ندیده ام  
 قطعا نیکند نظر من ب هیچ کار  
 با لک چشم من نظر از من گرفت باز  
 چشم و جان و دود معنی کمال و دین  
 ای کرده اقباب کالت خود خطاب

به شار خال تو بر خط پر کت  
 سر چند نظم چشم شکست از کلام تو  
 ز اهل نظر جواب سخن کرده سوال

**در بروج سلطان حسین**

بنا د ملک اسکندر بیالدا فر دارا  
 بخت و تخت شایسته جلال الدین و الله  
 جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه در مال  
 کرد دوران بخت او جهان پر شد بر نا  
 سران تخت جمشیدی گذشت از باغ حور  
 بخدین پایه زان منصب که بر نهادش

ریزان سرشکش از مراط او بخت  
 پندار نرکسیت مرا این چشم در آب  
 را انداز غم و عین من ادرابی حسا  
 در دم ترانده که از نوز ندر آب  
 وقتی مگر کز خون جگر باره از حساب  
 از من جدیده که با نذی درین عتاب  
 کوی که زنگ خورده حسابیت در قرا  
 حقا که نیستم نظر الابران جناب

کشت ممد سبت نش زمل بر بر جلال  
 پاد بزم او کیر قدح ناسید در میزان  
 شدت ازینت صافیش از ملکیت  
 جو تیغ خسروان آمد دورانش منبر بر سر  
 جواب شایمان از وی فم باشد نم در پی  
 ایاشای که در ظل همای عدل و انصاف  
 فروغ نور را بیت کرد بر تیره شکر کرد  
 اگر بر کس اندازی نظر نکس شود ناظر  
 در ادراک کالات فرد جند آنکه میکشد  
 بیس کردید خورشید از پی شمت کعبت  
 سرخویر او صاف تم دارد کلک سودا  
 اگر نتواندت دیدن عهد و از کور بخی  
 بنور از صد نه ارت کل یکی فسکت از  
 نمان دولت را باش تا شکام بار اید  
 بدان غایت رسد قدرت که کیوان از اگر  
 بدور دولت شمشیر خوار است و محولم  
 چنان خواهد شد ن عدلت کشته زمان  
 بدو رغبت دانت پی تا بان عقل و دین  
 ترا پیران ز سلطانیست حاصل ملک درستی

گر شطالع دهر یاری ولی کی دارد این  
 پیش تخت او بندد مکر خورشید جزا  
 گرفت از زاریت عالیش کار سلطنت  
 جو موی شاهان آمد باوصافش سم در پا  
 بجز وقت تشدد در کلاش کس نباید لا  
 بگردن ی کشته شهباز طوق طاعت  
 ز روز آخر خود داد رو شسته شیدا  
 و کر با سوسن اغاری سخن بکس شود  
 همان ممداری یا بد که از آینه ناپنا  
 که مثلش را اگر جوی بود در سایه عفا  
 سرش از دست خواهد رفت میدلم  
 چرخ خورشید تا بنا که خفاشش برود  
 کونست کور دولت برون بری ایماز  
 که از تیغ تو سر سبز نش کنون میشود  
 کنی هر ذول و بشانی علانی مند و شش  
 که بر گردن زند و سرشش بر گردن اعدا  
 خلاف شیخ در عدلت بیار در زبان  
 بشجون بر سر مردم نیارو آمد چو سیا  
 که صدق اندرونی را توانی انت از

چناندارانم که مدح آبی سرافرازت  
 شمار او بخت المتی نظر و حال من کرد  
 الا تا بر بحر قری سر اید تقدیل  
 نشاند بر کله سار طرف لعل و پرو  
 که از تو مس قبح یا بی سوار او سحر بر  
 بسیار بصددم خیره را باید برک لعل  
 برای ماون لاله که لعل است و شدر هم  
 معانی راست که اندسی سوزانی  
 ز طوطی رنگ شاخ اید نوای قمر سیا  
 عنوان چون کلیم اندک کلام اید با  
 جو دامادی که در خلوت عروس تازه  
 چنان رسد در سوره عروسان کل سوری  
 الا تا لاله در محراب الا تا خجور دست  
 بسیار دولت عمر ترا سر سبزی باد  
 زخمت و دولت کامل سران مستی خوا  
 دعایت بیگم از جان و ما را نیست  
 بسیار کس بود و میمون باد و فرج باد این

کبیر و داده ام تر صیل کوش اهل عالم را  
 عجب حالیت حال من نظر و حال من  
 الا تا در جبین تو کس نشاید دیده شمل  
 در او نیز و تیغ لاله ششم لولوی لا لا  
 که از تیغ شجری زمین را آسمان آسا  
 جو دزدی با چراغ اید که دیده تو بر کلا  
 بسیار دسته مشکین نسیم صبح عینا  
 نوا دارد مقام راست صد و ستان  
 ز کاغذی سخن خیره نسیم بسیار  
 شود شمع شکر که چون عصا اندر پد  
 خرد باد صبار دم در اعوشش کل عینا  
 میرشند از نزاران دست ز پاجامه  
 یکی چون تیغ و یک امیدی چون سقا  
 چنان که زوی خجل کرد دریاصل کلن خضر  
 ترا با او احمد حاصل لقبیل مبد او شیا  
 دعایی غیر ازین یارب قبل این منا  
 که زین وصلت سبی نامه ز روان آدم

در مدح شیخ حسن

سنت ایزد را که ذات خرد دولت پنا  
 سنت ایزد را که شکر بر آسمان سلطنت  
 برستان بردهستان افشا ندان بخت  
 احمد عیسی تیس این شد از تشویش غار  
 در نه ایلم فلک سکرانه این مرده را  
 می ربا پند از سر خورشید ماقوی کلاه  
 شکر این احسان و نعمت راز و باشد که  
 جیست بر زمین کی تکلیف دولت کلاه

در پنا جحمت از لطف الطاف اله  
 از خسوف عقن ایام امین ماه جاه  
 آسمان بر آسمان افکند از ششانی کلاه  
 بروسف موسی پیمان فارغ شد از تقه  
 سرعان عالم علوی بر مژده خواه  
 یکتا پند از بر افلاک پروری قه  
 آسمانها بر زمین المذمه ساعت  
 خرد صاحب قران آمد بصید بارگاه

نخل حق جشم و چراغ دوده جلیقه خان  
 شیخ حسن یونان امیرین کفر کلاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاه سیر  
 ای نبوت استانت ملک دین را با می  
 که سلیمان تا به پند مملکت راز پند  
 خط خیمت شاید از زلفت طنا آسمان  
 بر آب چشمه نعمت برار و عاقبت  
 ذکر نعمت درین فو با کرد اندام مست  
 اندر آن را وی که آدم با بعضی کل پند  
 اندرین مدت کردات نفس پاک مملکت  
 عالم الاسرار کاست که اخصاصان

مشرقی رای عطارد فطنت خود سیر  
 و چشمش استیقت بیرو کار با استیجا  
 کوفه یزدون تا پند سلطنت رازم  
 ساق عرش ز پند از حشمت تون  
 کج بود کرد اب کردن سیکند حضرت  
 با د لطف و عدل زرد اندر و دنیا  
 رایت او را شد دلیل منزل تم اجبانه  
 داشت اندک ز معنی از جعفر درونی پند  
 بوده اند اندر رعایت مردوزن کلاه

بر سرست خورشیدی لرزید با چشم بر آ  
 در ذاق مکر روی و رای ملک آرای تو  
 سایه حق سبحان نورت سواد ملک  
 دست بگیر شسته بودیم از بقای خود  
 چشم بد دور از وجودی که چشم نیکوان  
 تا نه بندار و کسی که ز تب تنت در تابش  
 جو مبارک تنت کی کرده از تب سنگ  
 چون جهان قدر وجودت را ندانست  
 این زمان از ضم ان کین جرم را نسبت  
 مع سیدانی حصول این سعادت از جود

بر درت کردن می کردید با قدر و تاه  
 می بر آمد مردم از این خورشید آه  
 بود حقانی سواد چشم تو چشم سیاه  
 لطف جان بخش دلی پیدا ما را گاه  
 داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه  
 ما بدین علت تواند هیچ نقصان یافت  
 جو سر یا قوت خود چون کرده از انش تا  
 کو شمال داد او را بر سپیل آتیه  
 از جنابت می نیاید کرد در رویت نگاه  
 از خلوص اعتماد او در کستی پناه

میرم عیسی حسن طهریس شمشیر امیدار  
 عصمت الدینا خداوند جهان شایسته

برده خورشید را بچو در روی طاعت ماه  
 کرده لطف شالمش گاه عنایت گاه  
 در جناب صحبت مبر فلک راست بار  
 که نبوده بدی و لا لا عنبره کافور نام  
 تا نه چند ماه رویت راز غیرت امان  
 ابر که آموزد از طبع تو رسم مردی  
 خاک دکاست بعد میل از سرخ آمان

بسته امش را لکه از راه خدمت کوه و کاه  
 روز سیاه کوه کاه  
 در حرم جنت با و صبار اینت راه  
 روز و شب را در سربایت خود بیوفی پناه  
 یک نشد سه ماه میل آئین در خیم ماه  
 در جهان دیگر نرویا ندر جرم مردم کیه  
 روشناسی را گشته در دیده سر روزی نگاه



تا بر اهل تصور بر رخ نیلی بیاط دشمنت در بای بیال قاده با دار و زو	ماه فزین است ایچم پدی و خورنده دو سنانست بر سر اسب عاده سال ماه
<b>و</b>	
منت خدایا که بتا بید ذو المنن خلیقت متفق بر سر سنت او پس	رونی گرفت شرح به پیرایه سنن ملکیت مجمع بر سر سیرت حسن
سوریت ملک که صورت تا ابد ماه چهارده شب در غه مشیاب	از میختم ماتم و از رخنه شن بمخون همال کشت بخورشید صغرن
در صدر جاربالش طلیس تکیه زد فرخته با تا ابد این سورو این زفا	حشید روزگار علی بر غم اهرن خرپس روزمانه و شهراده زامن
جشید عهد شرح اقیاب جاه دارای ملک پرور و نو برین صفت کن	
انگ از خجیب خجش اندام اقام از ناسلف برج او عارض ظفر	پسوستنی محمد جودل برق درین تابنده چون حمل متن از جبارین
افکنده بر او غضبش لزه برود اید ز جام معدنش بره شیر کیه	اورده ابر را کرش اب در دکن کرد پهن تر پیتش شیه پلین
ای خنثروی که گریل با سان زند شاید اربنات فلک ان بین عهد	نوشین روان عدل تو بر ساخت چمن یا بند هر زمان تو جمعیت پر ن
از خنبر طاعتت مگر که سر تافت	جبل الوردی کشت بگردن کوشن رسن

کلم قضا شال قدر قدرت ترا فرایش با زمره ندارد که بعد ازین	در کاینات حکم روانت بریدن گردد بگرد پرده سرای کل و سخن
شایخ درخت باز ستاند بجمد تو جاه تو کشوریت که در باغ حتمش	ارزه زمان باو خوان بر کف شش باشد بگفته زار فلک سینه دهن
لفظ تو گوهریت که در رشته خود سر سر که از جاز خجیب تو شد کران	دارد مزار دانه در پیش من او کوشش در اولین قدم آورد در دن
سم بره را بجمد تو شیریت مستار تا بر سر بر ملک نزد تکیه عدل تو	سم قاز را بدور تو بازست موتمن سخن آیه بنیام نشد خج فتن
ای رای او کوشش تو بر روی هزار بار تو نور عین عدلی اگر عدل راست	بر دختران غیب بنا کرده پیرن تو جان چیم شرعی اگر شرع راست
بمخون کشف حصود بر او دست سرد گیرم که دشمنت به صلابت شود کوه	چون گرم پله خضم ترا جامه شد کفن سهلتت صرصره فتر کوه کن
و بر چون ستان از عدد خیل با شام چندان بود سیاهی احشام شام را	لانی زند غیبت خورشید تم رن کز خاوران کندی بزرگ صبح تا ختن
با حمله شمال جناب آورد جرع بر مان دولت سر ششیر قاطع است	باد دولت نمای چه بهلوز نذاعن وان مخالفت همه تیز ویرد مکر و بن
چشم سعادت تو جو خورشید رسنت	دایم بنور طلعتت ان ماه انجین
دارای عهد شرح او پس اقیاب ملک پیرایه بزرگی و سرمایه فطن	

در معراج شیخ زاہد

ماهی از برج شرف زاده خوشکمال	زاد ما اند جلای جان داد جمال
کلین اینتہ اللہ بنا تا حسناً	پرو را ایند سپہ از جن جاہ و جلال
روز آدینہ نہ از ماہ ربیع ال آخر	رفتہ از عمد عرب مقصد و بیخ سال
شیخ زاہد شد فخر شدہ پیا آمد بود	
شد جہان از اثر طالع او فرخ فال	
از پیہ خواہش از ل اراستہ شد	مد فیون افلاک با بواع لال
خضتش مد جلالت و بسنی او	بستہ فود افلاک سپر بر چون اطفال
در سواہی شرف طالعش از کشت فلک	بر کشیدست کون سبند بر اوج کمال
تا کند زمرہ شارق قدم بی نوشتش	در انجم ترازو کشد از بیت المال
اثر دای علم غم ترا بجز عد و	عقرب از پیش او انش اجل در دل
مشتری ملکیت	داد و بنوشت ز دیوان قضاتہ شام
جدی کان خانہ عیش و طرب و آلا	ز حل ار است بہ پیرایہ عو و افعال
تا بجا مرض خوف نشاند ز مرض	کی شد صبح بد لو ازیم کوثر سپر کمال
برج خوشش کشد ان خانہ زج و شاکا	چون شش ملکیت داد بلا شکر و مثال
سختی خانہ او داشت امیر ستم	تا در خوف و خطر ایندیہ بیخ مجال
نمش خانہ علت و رو پیر ز حل	سجوطندان شدہ ساکن ز پی کمال
حصہ ملکیت و سلطنتش جو زاشد	واند روزمرہ و مرض و عطار دعائ
منزہ جریس مع الراہی برح سرحان	رفتہ کان باب بجا ح است مال

ل

ل

ان روح از لطافت او کتہ منتعل	وان عقل بر شایب او کتہ منتعل
جز در سواہی خلق خوشش یاد دم نزد	ز اندم که ناف مسک بر دیدند درخت
شامین انکم کہ بحدج تو کردہ ام	کوش جہانیاں حمد پر لو لوی عدان
من عند لیب ان حتم کہ سواہی او	داند رنگ بوکل نسین و سترن
اکنون کہ در کل سپہ کی شت سنہ	اوردہ ام بسایہ شمشاد و نارون
ای نوبھا عدل را بی نوا مان	وی دور روز کار مرا بال پر کن
دہ سال رفت تا بھدی تو کردہ ام	ترکے یار و سپک و ماوای خوشترن
بیرین ام جو نافہ جینی زانہ فرخ	بر کندہ ام جو لعل بدخشی دل از وطن
مکد ارضایم کہ بیی در بیدج تو	در کوش روز کار بخوام کہ داشت
کار و زمیکستہ برای دوام نام	سشان روز کار تو سل شعر من
رضان عروس بزرگی یافتہ بید	الا بجزدہ کاری شاطہ سخن
چسپن کلام انوریت اینک کتہ	تا این زمان حکایت احسان چون
باقی بقول شاعر طوسیت در حمان	ناموس و شیرمدی کا و پس بہمن
افتادہ بود بلیل طبع من از نوا	باز شہب ارمج نو آورد درختن
تا در حلقہ فلک سبہ آکون	روید صبح و شام کل زرد و سترن
کلزار دولت تو کردہ ارد نسیم خلد	از او باد تا سحر از صرصر سخن
وین تازہ میوہ شرف عرو جاہ را	مر ساد آفت سخن
دایم دعای جان شاد کنی خوش	
دایم شای جاہ شمار در دوزن	

باش تا خجوان روضه دماند کلشت	باش تا طیار این مضه برادر پرنال
باش تا لنگه افسر کردن سش	شود انگشت غای سوه عالم جو بلال
باش تا باز کند جبره جایش پر	عالمی مینی در سایه او فانج بال
از بی تعینت آید ملایک جو ملوک	بر در سپر و اعظم ز سر است جمال
داورد در زمان شیخ حن انکد ب تنغ فسته را میکند از روی زمین استصبا	
در فوی از غیرت فیض کوش روی سکا	در کل از طیره خاک قدمش بای لال
ای ز بوجرت جبره جو رشید لب	وی ز تاب غضبت اش مرع کمال
اشه کو کوشیر تو در روز بند	صدمه فعل سم سب تو کاه جلال
فون کند نطفه اطوار در احام صد	بشکند مهره اجار در اسکل چیا
کرد خشک تو خوار روی زمین بر خیزد	اسمانش کند از زم که خویش استعبال
در مقامی که نند خشک فلک انجاسه	ماه نو جای ندارد جز از صدف فعال
خسرو اداد کن بشکد بشکانه انک	سوی چیزی نبود دست خدای تعالی
فحش مملکت و کام روایی چشم	رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین دو نو باوه عورت و شرف جاه کوش	عالمیش فی جلال مده در تحت ظلال
اینست اسکندر کیستی زره استعداد	وانست کجی توتانی ز سر استعدال
ثالث ان عیسی فرخ قدم میون دم	کامد از اوجه تا نینه در مهد جلال
باد شامیت مطیع تو که سشد از روز	باد شامان جهانش همه منوال نوال
شاه دلشاد و جابخت که در روزی	با سر دیده ندارد ملک پر شال

انکه رضوان بسود دیده کشته هستی	خاک بایش ز بی سره ارباب جمال
خاتم مملکت چم نشدی ضایع اگر	داشتی در دم جنبت ازین کوزه جمال
ای تو شیخ شای تو موشخ او راق	روی بتر بین شای تو زمین اقوال
بایه قدر تو بر فرق زحل لاین تاج	سایه جبره تو بر روی طف مسکین خال
نیل کردن شده بر جبهه اقبال تو لام	لام اقبال تو بر عین سعادت شان دال
کی کشد ذیل کرم عنق تو بر روی کانه	می برد کوی سبق خود تو از پیش سوال
بیا هویت خود از انفت مگر کشد بلال	بیا رضایت بدن از صحبت جان مال
کرد مانع جمن از فوی تو بوی یا بد	بر دل غنچه کل سرد شود باد شمال
با عطای کلفت تو بخش ال بر یک	مثل شبه دریا برود لعل آل
سرو امدت شش سال تمامت کرم	ستم از حلقه کبکوشان درت چون
هواوی در دو کاه فلک قدر شش	کرده ام ترک دیار و وطن جان مال
بعد از ان که صد فخر شما خاطر کن	کرده اطراف جهانرا بکر مال مال
توب سالی نیل کوی در عالم	شده مشهور و شدم جا بل کوی مال
هنر امد شرف مردم و از طالع بد	سند من همه شد عیب شرف کشت
نبود بجز جبره کار خیس طماع	نبود منزل جز رسم سنیب میز مال
من که از تو ز کمال تخم در عدیت	که عطارد کند از خاطر من اسکال
من چه بر بسته ام از لولو لالی سخن	کاش خون لار زبان سخن بودی لالی
بخش شعلی کم تقد ز می تصد و غرض	بخش فلک کم میل ز می فکر جمال
بسته تو هم دلاویز شدم بجز صد	خسته نانه میسکین خودم بجز مال

خود پیکارگی از با بی در آورد مرا	غم درویشی و بیماری و بیماریا
سفره وارم فلک افکنده و سر چله کوه	ی کتم خدمت شاه از بیخ ندان چو حال
سالها وقت کرمی میکنم امن ناله کوی	ز ساینده بین هیچ نوایی که حال
تا براید بچمن ناله زار از حصلصل	تا که باشد همچنان طلیعت خلق از
تا بدلیت است تو پندار خلل	جاودان سایه جااست پدید آرد از

**ابیت**

بچشم و غمزه و رخساره و آبروی برده لیر	تو را از خیمه خواب از خیمه شوش از عسل
غدا و خطره رخسار لب و دندان و کتک	ببار و سبزه و صبح و شرب و شاد و شکر
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب طلیعت	سمن سبای و ما ساسی و دلاری و کهر و
بناشاید با لب و قهقهه و حال و حال او مارا	شکر در خوردوی در کار و در وجه و شکر
شار خاک پاید را بچشم و بخش چشم و رخ	بر ارم جان بیازم سر بیارم در بر زرم
بیروی و رنگ زبیر و تو کی روید و تما	کل از کله شمشیر از ساقه از گردن خود
کمر لید است بر خاک فعل هم است	لب شیرین خط مشکین نازک بر لب
فلک قدری ملک صدری امیری حسره	سعادت مند و دولت یار و ملک ارادین

قدر قدرت و تصاف زمان نهفته شرح بیومان  
 جهان گیر و جهان دار و جهان بخش و جهان دار

بقره چشمه نیکین عدل داد عالم را	فریدون و جم و پرویز و نوشروان اسکندر
ز فیض الطوف و ملک و دست زلفی	کاسر شمشیر و تیر و همدون و پیر و کوه

بهر روی و تند پر زهر او است کرد و نوا	ثبات و سیر و عمل عقد و امر و نهی خیر و سر
ز عدل و او وجودش آنچه دین دارد و کجا دارد	و مانع از عقل و عمل از روح و روح از خلق است
زهی اراست تخت و سپاه و ملک و دین و است	چو دین عقل از روح و انچه او سب تمیز است
ز زای و طلعت احسان و انصاف بود و روشن	چون مهر و چشم ماه و آب پروری بر
ز اقبال جلال و قدره نیکن تری خشنه	سری انچه شرف مستدامان عاقبت طرب
تدر و تپه و هراج و کبک از پیشی عدالت	سایون فال میمون بال طول صیت تا بسین
ز خال و رم و جد و بار و بد و شیت و است	کمال آفتاب و خلق و عه جاه و زینت
بیکه و مکر و تزویر و چیل توان جدا کردن	نیست از شنگ و رنگ از لعل و تاب ز نار و زور
تا چشم بر ز عدل داد و لطف طبیعت جز	قدح کریان و دلف نالان ای بی باک
در آن ساعت که از پیکان و جوش زرم آن کرد	اجل ملک آن مالک زمان درون و شکر
ز هم تیر و عکس تیغ و کرد و حال خون کرد	زینت کردن جهان در این کرکشتی با کله
ز اوج کرد و سوج و خون و اشوب و من کرد	و جوه اصفه جلال خضر سپهر اسود زینت
کوی کرد کوی خود کوی لرزد کوی چسبید	سر مرد و دم اسب تیغ و دل خنجر
تو بر قلب صفت و خیل سپاه و سنان	ظفر یاور و تقاضای ولی غالب عدل و مصنط
روان سوی عدو و لرزد سنان تا کوه است	عدم دردم بیا در سر اجل در سپاه
پسند از نو و بنده و فر و گیرند و بر دارند	یلان اسپه سران کزان مهران مغز شکر
بزیرت و پیا ایسی جهان پهای چون است	جوان و لست مبارک سپاه قوی طالع بلند
بوقت صید و سیر و غم و زرم از وی فرود	بوعزت هم چشمت برقی و زنت سیال ملک سر
تا کوی در سکون و سیر و غوی و طبع او دار	تخل ملک تدی باید و فتنه آب تاب از

نور

بهار

نیرت

بسیر سرعت از قمار و زمین نکره و چون امیر خسرو اشناز شستن و صفت ترشوان کلای که در بطین و روان دلگشای بفرود بخت و اقبالت بواسطه جواسک بقای فعل تاثیر مدار و سیرت دارد نوس و خضر و ارواح و جیح و آخرت با خداوندت در سال شب روز و کوه پیکر	سیم ز بر باد از جزو ابراز کوه و سیم از بر بصد قرن و صد دست بصد کلک و صد کودار در چون تو عشتو نگار و جا یک و بر لطیف روشن باک خوش خنده بر روان نوسن خضر و ارواح و جیح و کوشش سطیح و تاج و حکوم و خدا شکار و فرمان بر میرن و ناصر وادی و یار و حافظ و یار
<b>و</b>	
چون خرم حضرت جمشید و شمشیر آمد ابر دریا استین رخ شمشیر کردن است ز سر و عشرت ماه طلعت مهر بهرام اشناز خلل حق چشم و چراغ دوده جنگیز خان کاسان از بر مدار رای او باشد مدار	اقاب سایه بر سر سایه بر سر دکار ار و شمشیر و دل و شمشیر روان روزگار ششری رای و عطارد فطنت و کبر و طار
از خواست با بد شمشیر که دم عزم خرم جمعی از اماندگان موج طوفان بلا حلیه در اطراف من او بچند از سر طرب چون بسوی کعبه حاجات داری اولی ۴۴ ی تاج کرامت بر سرست حال با	عاستی نمون بنال سعد و روزی احسار توی از سرکش تکان تیه ظلم روزگار کافراز به خدایا از پنهان اهل و تبار حاجتی داریم حاجتند را حاجت برار که بجالی باشدت پیش سلیمان عذر دار

کای سکنه رسد است از جزو ابراز کوه ساده شهری بود بل بگری پرا از کوه مرکز سم خداد خطیش را رمت پیت الهام بادا چون باد عیبی دلگشا و روح بخش در شمال فصل تابستان او بردشتا سج تشویشی در نیا بوده جز در زلف و محو تر کس است و ز در دست و ایم خواجهکان مال و دار معتبره روی جاک خواج شد به اعتبار و مال شد مایه برده از فوی سوادش چون سواد اهل بتعمنی جو در بار در موج را مضطرب عین کس تا خب کس در چنین حضرت بر شخ قطره آسادی که مرده از فوط بی برکی جوش شب مشب بر نوا می الهای روژن مردم از شوق سر پستان ما در میگفت آه از ان اشک را کاشان زانش شمشیر اولا برزدن کس از سرا و خان و مان تا باب دید از ان جیکه کرد ند پر انکه بهتر بود و جبهه تر از پی سی یوب	وی سلیمان زمان از ظلم بران زینها اصل او از بیخ مولود احمد یاد کار سم سواد عصبه ش را رمت از القرا اب او چون اب که سر غمزد او سازگار در خراج آذر و آبان او لطف مبار بچه چاری در و ناخته جز در چشم یار خته بودندی غریبان بر سر سر سگدار سریکی را محرقارون بوده صد سر مایه ای خداوندان مال الاعتبار لا اعتبار از بریشانی شده چون زلف خوبان سروی در وی جو در دریا غرق از صطرا انچه در وی رفت از خط و با پیرار و پاپ چشم خود را سوختی در اش و بر دی کبار چون شوسر میگشت از کاسه سر جان در دمان پیکان الود طعل شیر خوار می چند و می میرند یک یک همچون شاد حربه بود از تند و جستن اندر نمان تا جانش خاضع بهر استر ان گره نزار پرست برتن بر سر سگ شادش و ان
---	--

مجلسش خوب میخوردند و میدادند  
 بجواسک افتاده مردم زادگان از چشم  
 انکوش از ناز چون کل بودش از صد کوزه  
 بر کل خپار و سوزند فویان چکل  
 توده توده بی گمن اندامهای نازین  
 انکه از صد کوزه بودش چار چون سرو  
 تاج بردند از سر سبز بود ستار خطیب  
 بر روی درنا خج عابد زینان سردم که خیز  
 در ضیاع او که سر یک بود سحری معتبر  
 یکصد سردم بجای بیلان زیاد بوم  
 خرد و اندیدی از حال مسکینان میرس  
 الامان از تبع زمر لود در پیش لامان  
 یی رباید حال قبالی از رخ متبل بحکم  
 چون رواداری که در ایام عدل شامت  
 شیره و اسوه ستها در کردن کم کرده خویش  
 انکه از نشویش با راجای در سوراخ تو  
 بجز دریا و آب کس که گشتی رضعف  
 اندران شهران زین جمعی باقی مانده  
 بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را

و انکه از بی طاقتی بر خاک می مردند  
 نوح چون لعل شسته جسته از مردم کنار  
 یکصد امروز به غرورده خود را فک  
 جسم کرده چون بحال از روی غیرت اسکیار  
 در میان خاک کل افتاده همچون خار  
 دستها بودش و بسین ارد ز خجلیت چون  
 طاقا بر کنند از مسجد جو زینیل از نما  
 حلقه پیران کن ز کوش طاق بس پیش  
 کور و آسوار است مسکن شیر در دور قرار  
 کالفراری عاقان زین وحشت با  
 چسبیده در نظر بر حال مظلومان کار  
 انقدر از ناوک مظلوم در پیش انقدر  
 تیراه پستمدان در دل شهای نار  
 که تو اضغ میفرستد تاج پسر با  
 خسته باشند این و آسوده در سر غرور  
 و انکه از پیدامارا بای بردن بالار  
 حضرت خورشید و ما محوم از و حقاس  
 از فتنه و از تو انکه از صفرا و از کبار  
 بجو خراب بر سر راست چشم انتظار

که در اظهار عنایت هیچ مقصیری نماند  
 اقبالی از دل ما نور رحمت و انکه  
 مادی عای دولت را از سران و انان  
 تا به بند و ناکشید تا سنانند تا ده  
 راج بستاند ولایت این بد بد خسته

**در بیخ دندی شاه**

تا چون مقام طرب شد تمام	نوی با بازی این مقام
نوی که در وی سخن نیست	نوی بی و جنگ ما لاکلام
درون دل از جامی سرفروز	که تا به درون روشناسی حلام
نوی طرب در مقامی سرفری	که نو جان عکین شود شاه کام
مسکای که از خاک بوسش کنند	ملوک و ملایک معطش م
شامیت بر تر زوانت البر	مقامیت خوشتر ز آرام
در و جز تو را نیابا حزمین	در و جز صفرا را نیابا شد مقام
پناخش بخدی که رخسار صبح	سبیده از قوی ستانید ام
ترا شود خادم این سرای	کلی بدر و کاسی هلاکت نام
نمودار این روضه بودی اگر	شدی ساکن این قصر فرین ام
ز نور صفرا سخن این خانه راست	فراغت را بدست هیچ و شام
ز خاک درش چون حقیقت	دماغ ملک را بست و نام

بلندیش در بایه کا قباب طبع داشت کردون کوه قوص کدا که سوالی کند زین سهر صبر بر دوش گفته باز ایران ز جمل گریاش تو اندر سید بجای خود ستان عمارت کرد شقام کریمان عهدت و شاه	بزرگ کندش بر آید سیام شود خشت و ششالی بود صدایش مداری آرد پیام سلام علیکم علیکم سلام ز شامش بود باستان سیام پناه سلاطین ملایانام یسه کرد نیکی بجای کرام
حیان کرم شاه دندی است حیانیش در سایه احتس م	
کریم که بر نعمت خوان او است ز بی دور حیرت را سایه وار سایست حیرت کردی پرورد صفت تو چون صفت علی صاحب خود را بند پیرت اقتدا بجای خیل را بیت سرا پرده زد اگر ماه بوز آگهی تر پست بر بیم نریزد که آب روی ستم بود پیوسته کار سپهر شمان درین شوی آورم	عظام صدور و صد غظام مدروزه خورشید در استقام روان در ظلال جلال غظام عطای تو چون نور زهر غلام امل را بنه اکت است عظام بود خیط صحیح طهارت غلام پیش کنی کار او را نام اگر مایه یابد ز دست غلام بدور تو بر کنده دندان کام دو بیت غلبه از پی احتس م

نم کند زمین چو پس این حضرت ندام که بلیس ثانی چرا درین مرد و ابطاست لیک الاتامی پست مهور را پسرای جلال بقای تو با درین دولت آباد بخت جا	چو ۴۴ مراتب بر سر مدام درین چند کام نبرد نام رقم کلاپت و رشک ختام بود خانه کعبه تمام مقام چو فرد و پس ایم بر کن مقام باشی نشین تا بروز قیام
<b>ابصار</b>	

چو اگر دیده بدن روضه کند روزی ای نخل حرم جاوه درین روضه بیال پرستایت که طایوس ملایک مردم خاطرش صباست فلک کرد چمت جای است و چه جای مهرت ز سره راز سره بنامش کرده شک خاک در او خواست که کرد اول خشت ایوان تو بر صدن کردن ان بزرگی که صبا یافت ازین خانه فوش مباریت بسازی پست جنم تا یکی جسج مخالفه عشاق رند	کند از شرم در روضه فرد و سوزان وی حرم حرم کعبه بدن کعبه بنان از سر سدره نماید بمحوایش پرواز لب ماش همه در کوش زحل گوید راز نه فردوزان اصبه بایه زهرت دراز تا نینا بد زو کیلان در شش خط جواز گفت در خانه ما راه بدله دعاز طرز بینایش بر دامن آفاق جواز کز اردکان حرم کعبه و از کعبه حجاز فوش مقامیت نواسان کن ای بایه پرده راست کن ای طرب شانی نواز
---	--

سابقه طلب ساز که از بلبل و کل تخت شاه در غما غنچه و دلال برستان سفره بر پرک کل ازم بشود باغ را سینه طراز نه عذار است امرو چسپه لاله بین صیفت تاج خو پس باغ چون مجلس سلطان جبانست امروز	کار و باجهن امر و زیر کت بسیار بلبل عاشق شیدا امیر شوق ساز یللا نه امیر سینه و کل داد او از از لطافت شده جنت اعلی طمان چشم ز کس ننگ بر منط دیده باز خطی امد بوی از عارض خوبان از
شاه دندی جوخت جیبش او در کمال کرمت از سر شاهان تراز	
ان گویی که درین کنبد فیرون صدا ادب ایست که با جمت عدلش ازین نه نعل هم شبیدیز تو مرکز نرسد جتر انصاف نه چون طل های انداز در کمال شرف جاه و جلال تو سنوز بادشاه بود از غیر تو پرده احتلام انکه جو پرده مدحت تنواز دوروز نظر انداز برین گفته که صنایع نشود تا در هر سال ز بس پرده عیب	بجز از شکوایدیش نمیگوید باز بر سر حج نبرد سر مشع بجاز گویم که شد ازین پیش تن خود بگذرد بگنک در سایه او خنده زنده شهباز ست دور ابد انجام ترا این آغاز لطف کن لطف می بامین پنداز بلبل خاطر او را بنوا ای بنوا از گفته اندا که نکوی کن در آب انداز عرض خوبان را با جین فلک ایست با
فیلد خلق جبان با سپر پرده تو از شرف پرده سرای فلک شین غازه	

در مدح محمد شاه

تا ز شک خفت دایره بر نشت زنت از دل شک و سخن کرد بر آورد ز رشک ازه جود ترا حلقه مشکین کرمست معت شوریدیم همه تر از غزوه زنت خال خط و دست جشمه و خضر اطلت یوسف عهد خوبی نه ز جویوسف که ترا سنبلی لاف سر انداز تو غیر زره آ حلقه گوش تو یارب جصفای داد دل فدای سوز لاف تو که مر تا تارش جان شاد لب لعل تو که از غیرت او در غم شه لبان شکرین تو مرا تا دم در شکن زلف ترا رام گرفت سزلفت بدم حمزه نه می سپرد ان فلک قدر ملک صدر که او یک مویک	سینه خط تو آرایش برک محنت کرد شک تو که بر کرد کل و نشت زنت رکسین زلف ترا جینه غیر شکنت زلف اشته تو بسته تر از کا نشت رخ و زلف و ذقت یوسف و جاه و ز بر سنی کم شدن در سر شکن پر بندت غره ترک کا نذار تو ناوک فکنت کر صفا حلقه بگوش شده در غمت خوبهای جگر ناف اشک خفت داغ غم بردل خوین عشق مینست تن پمار کدازان جو شک در لب است دیده من شده در خون دل و سولت کویا نعل هم اسب و وزیر نه منت کر ز حل جزم و قرع غم و عطاره
اقاب فلک جاه عیاش الهی و دس که محمد صفت و نام و محمد پسند است	
ناصر شریعی نایب عدل عمرت وارث علم علی صاحب خلق حضرت	



انکه بر سندان خا باد شست انکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک ای که بر خاک درت مهر فلک باشد خود از سحر حلال تخت مدوشن در مقامی که هر یقینت در تمام است تو هر چند که بولا در دست امن دل تو را دست سزمانده بنیز کم است ظنفت آن در پیش است که در سینه عبد عدل تو فارغ ز جبارم است رو به از تقویت شوکت تو در دولت سلک دور تو از واسطه کلک گوشت دیده حاسد تو تیر با را به دست سایه از نه که حمایت باز گرفت دشمن از سر کشی کرد جو شمع از تو جرم بز و ایای ضمایر نظرت مطول است صاحب بر مایه تو نه بچلیت گران مدح جاه تو نه از روی وریای کوم پست من که نه تیغ تو بود باد خا حق عیلت که در جبهه امرو ز	و انکه در عرصه میدان سخن تمیق است راست چون پیر زنی در پیش کج وی که در هیچ دولت روح ملک اسکنت دل و جان بر حفظ و حال غفلت معتق است در زمانی که زبان بخت در بخت شع با انکه زبان آور و آتش نیست شع را تیغ زبان سوخته اندر لکنت باید و سود جھانش چه در غنت عرضه ملک تو ایمن ز سپاهین است پش از تربیت سم تو پیل تن است هدا طمد که بار و نون نظم پر غنت سینه دشمن تو تیغ قمار با این است کاسه چشم و سرش مطیع زاع و ز غنت زانکه از سر کشیش موجب کردن است در سر ایای سیر اقلت تو غنت کشتی طبع روی راره پروان شست که در مدح تو چون جان و روان در پست تو دکان نبود پست تو پست صدق سلمان نمک از صدق او پس
---	---

از چشم هم انوار سعادت تا بد تا سبیدی رخ بر لبه سیاهی کباب با دازاد ز یاد ستم و جور زمان	از چه روز انک بخاک در تو موقت در جمن موجب سر سبزی سر و حنوت سر و جاه تو که سر سبز تر از ناروت
---	---

در مدح محمود شاه

ای کبوتر که پری روزی سرخ بوی ای کبوتر که رو بیری کاختر انش جیه ای کبوتر چشمه ان دارم کزان فرخنده و وجه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده از سوی زلف و پیوسته طاووسان	نامه من میکنم در کد دست ابجا بری که تو می خواهی که یابی نامه نیک اختر باز کردی بر سپهرم ظل سما کیستی کز سعادت در قضای کوی یار من سجود قمری در کلود از مذ طوق عینری
---	--

ای که از شوق رخت یوانی کرد در ری  
من ندیدم ادی سر که بدین خوش نظر

بس که از شوق رخت رخ را باخته های لعل شیرین بیکتای خندان بر در میرنی شاید از خون کریم از دستت که چون تاری از توبیت بجانی فرم مویست شد مزاج آسم از شمع حالت آتیش از شب زلفت بر سو ماه رخپ رتو ای که یادت میکنم صد بار من در نفس	ی در وقت در خون روی کلک طری برقع از رخ ی ربای پرده کلی ری میرسانی تا بلبل انگاه خوم بخودی سر زوی آورد لیکن تو ده بای پری گشت رنگ اشکم از لعل لایبش کوی روز باز اریست در سر خلفه صد شری شاید از یک پوز در عری ز من یاد
---	---

از لب با قوت رنگت می حکم احیاء		کویا بر سید خاک در کما اسکندری	
قطب جرج با دشای شاه محمود ملکوت			
اسمان بر در کقدرش بطق جالری			
تا خوا ند خطیب بلبل در زمان علی تو	برندار د با صبح از خجیه نه در خری	کر بخشیدری نوای ستودان طبع او	ماندی اندر خانه خود زمره از بی جا علی
زمره اند بر در پرده سرش با زخواب	ره ندادش حاجب الا از بی تنگاری	دفتر الملک را چون ذات او می ساخت	خط سینه اختر امر کرد و این سپهری
ای خداوندی که روز زرم و بزست	صبح صادق سنجی در یای ز اخ ساعی	در زمانت هیچ جای یک زمان زرجخت	صبح چون باشد بدین صورت که تو جسم
باز و پهلوی ملک این قوی و فریب است	انچه از بعلری ان کلک ضعیف لای	سر کجا پوشیده خمت امین خندان کن	بر سر بهرام کردن کرده مقصر بجوی
بر خلافت و شمت را امان کی داد است	در بروج اسمان ش سین میران طاری	بر خلافت تو آمد تیغ و کریان شد برو	ورد هایش کند در خجیر او خجری
بر سر ختم تو آمد تیغ و کریان شد برو	با سواد این ولی ایام کوش فون کوی	حکمت را مردم عینی و عین بر روی	سلطنت را در آن تاجی و تاج سرداری
حکمت را مردم عینی و عین بر روی	بر وجودت افزین کن از فرینش برتری	افزینش را و چون ساخت جهان کن	کسب فیروزه کون انکت بر کشتی
افزینش را و چون ساخت جهان کن	طاهر اسرار لطف ایردی را مظهری	یا خواص تمام حکمت سیلها را از اعداد	کار من سلمان و حسانی است و تو
کسب فیروزه کون انکت بر کشتی	از پیا تو بر حکم طالعش تیر د پیر	در حینت نزد الطاف الهی طاهر است	
طاهر اسرار لطف ایردی را مظهری	تا پسند شب سوزاند بدیع خشم بد	ای نبی خلق ارجه در دم من ز حضرت	

بندگان حضرت را ز اول جهان روزی	بنا دستان من چون محمود یا ز اعنقی
درخت نتوان زرشن کر شود در یاد	یا کذا اشجار اقلای و کردون دقری
بند و با قرب جوار از حضرت خودم	چون کنم چون با تقضای اسمان داوری
سایه است اقا ده از خورشید محروم است	سایه را بمسایگی با اقباب خاوری
لایق گوشت نمیدانم ولی بپر شاد	بهر قسم بر دت این در دنی اری
باد سرد خیز حرکت فلک را تا بود	قبه خورشید در خاکه مخرج جنبری
تا ز غم و دولت خلق جهانی بر فرزند	جاودانی دولت از غم جوانی بر غوری

در معراج شریف حسین

طالع عالم مبارک شد میمون اختری	سظم شد سلک ملک دین بر الا کوبری
تاج شاهی سر فرازی بیکند امروز را	کردن ان ملک را دوش پیدا شد سری
اول ماه جمادی سال ذال و میم و حا	ذات قابی در وجود آمد شب نیک اختر قی
تا حسرت طالعش میند در اصطلاح	شب شمشیر بود کیوان شمشیر سطر
قاضی صد پر ششم در عین طالع می نوشت	بر سعادت نمندی هر دو جهانش محضری
به قربان بخشند پنجم که ترک انجام است	بر کلوی بره می باید هر سه هم خجری
خبر کسور کشتی قلعه جارم ز زر	حضرت عالیش را از تقرب یکدیگر خجری
زمره زان شادی که صاحب طالعش آمد بد	بر سر سوم مجلس بدستی می بدستی خجری
از پیا تو بر حکم طالعش تیر د پیر	سپس همباده دواتی باز کرد دقری
تا پسند شب سوزاند بدیع خشم بد	صیادم زمین مجتوبه بران برگرد آوری

بادی پر مهر میگردید جیح کوز پشت عیش شب تا کند او را بلالای قبول از قدم فرخ او آتش اعدا برد دفع یا هوج بلا منت را اعد بدید	بر سر کوهواره اش چون مهر کشته تادی عض کردی هر زمانی خویش در روی مقدم او داشت کوی جو سعیدی در جهان از پشت داری جهان آ
شاه غازی ظل بید بخشنده حسن بومان گریست کردن کردن ز بارشش چون جنبری	
انکه نامش ز دید چه سر سپید سوز کب اقبال او را صبح صادق برقی تنوشش گرفته بر کوه خار کوه را در چنین روزی کوی کرد در دوزخ کرد ز آتش بولاد قرش تابش دم نفس سر سواری بود کاه حمله در دست نبرد مرد ز فشی از دمای سر کند ی ارتقا چون بر اطراف یاقوت کون چنین از سلیمان خاتمی بر ز شیا طین عالی بر سر حش جوشم دشمن دیدی ابتدای این سعادت سچ دانی از تو	واکنه ذکرش گلزاید بایه سر سبزی ساقی احسان او را بر ز اخراغی باز نشنا صد کسی از کوره خاکستی چهره خورشید را بهمان کجلی موی سینه کرد و نشدی چون کوره آسبکی آمین کوی روان در عرض کجا خجری مرحای اقبالی سر نیای حاوری بر سر سیلاب غنن افتاده سر با مغری از کلمه امد عصای و ز فراغین شگری در دماغ خوشتن مستی خیال بهری از خلوص اعتقاد و اور دین پروری
سایه حق شاه دلش آنکه امد حضرتش لجبا اربادشای مرجع حسر داری	

پی رضای او پناید سچ جان در پری قطرهای شبنم اندا فاده بر نیلوفری سچ کس در روز کار او مگر خیا گری جز فروغ اختر را پیش بنا شد سبری حاکم بایت را چنین میدهد در پیری موجود یک مسران خویش نام سروری ور زین باور نداری باز بر سر از دگری کز انعام تو اسبی اشم یا استری این چنین فارو کین افتاده ام در شندی سمعی در بسته ام باشد که بکشاید ری تا عرض تمام باشد جز بذات حمیری چو مر ذاتت کرمست الطاف غنی را ان یکی ظنل کیتی وان دگر شپسجونی	با سوای او پندید سچ دم در سینه در سرستان قدرش همچو انجم بر فلک سالمها شد تانی یا زد زدن کس عرا در شب تاریک هر مان ره در اسد را سرور او تب سسالت این زمان داشتم امیدان کن خدمت و کاه تو صورت ام ال من بیکاره دیگر کویست توض فراتم یکا یک سبت نداز من نیت روی آنکه راه خانه کیم زین نامید از لطف بیزدان نیستم بایع تا پان ثابت نکردم چه بتول جستی با در زافات عوارض در پناه ظل حق تا ابد با ند در ظل شما شد نادگان
--	--

و

صبا جو پرده ز روی بجا ربکشاید چو چشم یار غاید بعینه نرکس کشد باغ ز نرکس بر از خرم و کیت تو دل نمودی غنچه با صبا سنگ	عروس کل حق از عهد دبار بکشاید که با باد از خواب خار بکشاید چو گمی که کیست اعتبار بکشاید که در دمش که به پندگن بکشاید
--	---

بنفشه دشمن بیج راست می ماند توباش تا که غنچه رازد امن کل رک جبنده باران هوا بنشتر قی صبا که قافلده سالادین و تاتارت هو اپیکتس از چین طره سبیل جنارست تطاول براد و قری کتابسته و بکتابه دست سوهی صیوح بر طرف لاله زار کن که صیاح چنانکه سوسن ازاده مرصیاح زبان و آن لاله بشوید صبا بشک و کلاب	حلقه که سر زلف یار بکشت یید هو ابا سخن سرتیز خار بکشت یید دوادم از تن ابر بیهار بکشت یید حلقه های کل و لاله یار بکشت یید سزادنا فز شک تار بکشت یید زبان بشکر ز دست جنار بکشت چو شاد بیدست که دست از خاک بکشت دل از نشا بن لاله زار بکشت یید بشک نغمت پروردگار بکشت یید که تا بدیج نشکا مکار بکشت یید
جان کشتی هدو بند پیش حسن کو خیر فلک از اقدار بکشت یید	
یکانه که اگر بانک بر زمانه زند تستی که جوزه بر کان کین بند شهی که رایت صیص جور ایت اسلام اگر خاصه آسمان کند رایش ز جرح طایر واقع پریده بازاید به زمین که چار سمند او خیزد بر سراب که باد عنایتش کدرد	علاقه و سنت و چهار بکشت یید طفر کین زمین و سیار بکشت یید به طرف که ددان دیار بکشت یید پنک دو ما هیش نه حصار بکشت یید چو قید باز بقصد شکار بکشت یید چو نامنا که سوازان عنار بکشت یید چو چشمها که از ان رهکد از بکشت یید

آن چو از نیاید که سباجازت او زمانه ز سره ندارد که بی اشارت خجسته روز کسی که پیمین طالع سعد ایاشمی که نسیم عنایت تو بلطف چو کلک فکر خیمه تو در پیمان آرد چال جبهه حق چون تویی تو اندید سزد که عقد شایه فلک ز گردن تو دو دست بسته حد و راپای دار چو رلهای کلام بحضرت تو زبان چنان ز گردن خور عقد های نظم نهر ز جرح اگر چه فرو بستگی دکارم بند تو جمل بستگی کار مرا همیشه تا بهاران قنار غنچه صبا بهار عمر تو سر سبز باد خندان	ده تو افل لیل و نهار بکشت یید چرخه این کان و چهار بکشت یید نظر بطاعت ان شهر یار بکشت یید سراب خیمه خضر از شرار بکشت یید بوزک ان کره روزگار بکشت یید که پرده عرض از وی کار بکشت یید براستن تو لیل و نهار بکشت یید که کار بسته او هم ز دار بکشت یید بتعلق این سخن ابدار بکشت یید ز سرم این کهر ابدار بکشت یید سخن خجسته خداوند کار بکشت یید پیکنت که کنی زین سزار بکشت یید ز عارض کل نازک عذار بکشت یید کو دهر خوشه پرده این ز کار بکشت یید
--	--

**ایضاً**

ای حرم یار کاست که لبه ملک و در خط از عکس خطوطت سحر لول در فرغ چشمه دیوار ابروات شب	ساخت را در وقت و در صحرای شکر در کل از دو دوا ساخت بای و هم تیز در ناراد سوا بتو اتق شردن یک یک
---	---

با سنان درو باست که با عرش را یا عیار کیمیای خاک درگاه تو ز بارکاست قبله گاه مشکبویان خطا جنت و جحمت متقابل می نهاد اشتغال خار و خاشاک سرایت میفرستد صبا ز آستیناق خاص عوض روض کوشش اعتدال نوبها کلشت در مرد جان چرخ خورشید جلای آمدن از تغییر در سرور اسد در تو جمشیدت بر عرش صبا	زنده میدارند شب ز آواز تیر شک سرزند بر سنگ اگر جوهر نماید استانت قبله جای ماه رویان گشت رصدا نش پیمان حصه لی ان کشن فردوسی را فرایش بر رسم ملک می شود ماه سما سر ماه بر شکل ملک می دماند خیری از خاشاک کلک کز از شک سدیا جوج بلای فرغ از تو یکدیگر شاه بر اوج تو خورشید سب بر اوج
چرخ حسن بیکمان ملک من کل باب شاه و انار سلطنت بی هیچ شک	
چرخ شیار است قصر ملک این را با نیست بی این با در دست تطاول بر ان جهان داری که از آواز کوشش مردم خط بچنداد چه در سایه اقبالشان تا به تیغ زر کار از روی کیتی در صبا	جنت پیداست قبل حضرت از نایب نیست بی این اب را حکم تصرف نیک روز کوشش آید اندر کوشش انصاف چون خلافت بی علی بودست زنی خطا سنگ ایشان شب نمیکند خورد
این بهشت ابا و خوم بر جهان فرخنده باد منزل جبار جنت مسکن اعدا هر ک	

عیدت بر خیزی صنم پیش آر پیش تان بچکا ز خام ده دردی گشت زجا کج مساجد عام را بیجات در دشتام را سج از دروغ نکشایدت کاری زین بر ملک سلیمان بر سلمان بجای کن کرد ان پرین بر نمانده در پیر و کارشوا عوداشی الکحجه عودش شک با ریخت تخ است بی بی عیش ساهه شود ساز ساقی بگردون جام نذر بردار در دوقر چون در اوق نهوت سر عسقای از زین مال دیدم ملک پر استه از غلذ زیور کوه خورشید باغ از خرمش به برد چون شداد دیشب در اشای عمل بر یاد خورشید اول	بر یاد خورشید زمان خام خم اندر جام اسلامیا ز نام ده و ز کفر بر ما کش رقم این بخت را وان خام را کاندرازل رفت ی خورکی بزودایت ز این جان ننگ از جنت او دی شنو سر دم بر غم غم بر برست رک پیدا شده از لاغری سر تا قدم عود و مشک ایچته به در مانع جان بهم کا حوال عالم را جونی پینا در باد دستم کام روز میکند ز سر دور قمر او نیر سم بالای قافش زلال ز پید شدن زمین عدم وز به عید آراسته به دوستش از سیرین علم بنشاند نقل بر کردنش به نهاد و کوشش متهم ی ساخت نامید این غزل خوش باری
ای در سوای دی تو جان داده باد مسجد پیش حال روی تو نیست از خجالت خجدم	
ایح از رخت بایدم از ماه بر نادم چند اسنین جان مرا مهت باید از خواجی جمال خود عیان ایند را نه در میان شرب دم پر خون کنی و ز خون زخم کلکون	ماه نواقر ایدم امری دیگر صبر مسجد هر باداد ان کو پایا بهر آتش صبح دم وز دور الطری بخوان بروی چون صبح دم در دامن گردون کتی از دیده ام صبح دم

ان قلم

درشت این اسگ و روان قطعا نمی آید چون لفتشک نشان تو خلقی هرگز آید	طوفان اگر کیر و جهاج خود نخواهی دادم قدمن از بچران تو چون ابروانت کش
زلف تو دارد قصیدین در عهد و آرای نین دارای اسگر زب حشید از بید و حسن	انرا که در سر باشد این از سر براید لاجرم دارنده دین غیب زمان ده ملک عم
تاج سلاطین زمین نویسن اعظم شیخ حسن حیدر دل احمد سن عیسی دم یوسف شیم	
خورشید دولت رای اوج طغر سیمای در عهد حاشا نشک که کینی لملل خواهد عطا	دایم بجاک بای او روح ملائک ان قسم از کوه بر لفظ صد باج نیاید چه نعم
ابرا ز خایش که سخن را نذر بیری عدان کوید عطاره در حش انیت دایم حش	انهم خون کانین پیداکند خون شکم اری ز مغز نمکش پر شد عطاره در انم
ای خیل پیدار کفک مرشب ساست رایزک دست زرکان باخته و ز زر زین پر اجیت	وز پیشت شیر فلک لرزان از شیر علم بر اسمان پر داخته رای تو ریای تم
هر جا که عدلت بگذرد بوم ان زمین اسر گرکت در عهد شما از بز که زبان کویا	وز بهلورا سو خورد خون جگر شیر درم عدل تو شمع که کراما لید در لیم غنم
طبع تو در روز و فایر برت سر تا با حیا که میزند خشم لعین لانی هر کس و اندین	دست تو درگاه مخا جوت لب تاب کرم کابی ندارد بار کین در معوض بر خشم
بوفی ز زوز نا روان در جارسوی اسما ستم بدت در سخن من قبله اهل زمین	که نیستی نامت نشان بیکه او چون سند راست قدر شو من با حرمت سیاهم
که کم شدستم یا کرا ن پست چه چپست اندین	باشند پیش مکتان کوه کمان یا تو کم

دارم امید از دولتت کا مژاد ای حیت تا تیغ و کسر اندر حجابان آید بادت در زمان	حالم سخن هست کرده جو تو نظم مشط با دوستان دشمن پوسته کسرت فتح ضم
<b>دل</b>	
ای سران ملک را شمشیر تو مالک کاس باشکوه که حکمت ابر کریان بر جبال	باغ عدل از جو بیار تنغ سیرت خورد لب با وجود وجود دست برقی خندان بر سکا
می خورد تیر و بعدت طوع از مستعار یاز جود دستت بجز انکلاشت ای در جگر	میزند رویه بیهوشت چه باشی ان غاب بجز رای با وجود وجود دستت بود آب
شام قوت که ششون آورد بر ملک از ور در ارجخ جز برباب شمشیرت بود	تا بر وز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب ایسای اسمان یکبارگی کرد در آ
کوه سر تیغ تو که عکس انگذد بر جرم کوه ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد بر عجز	روی خارا را بچون لعل کرد اندر حضا ز سره کوید بر فلک یا لیتی گنت ترا
اعتدال ز بهما خلقت اندر هر جان ضرد او روضه بزم که رشک است	سیند از آتش دماند اب حیوان از سر مدتی شد تادی ز اینت راه از بیج
من ز اهل جنت بزم تو بودم ش ازین کوی ان دولت یکجا شد که سبط کرم	چون شدم بی هوچی مستور جسد من خدا با منت سر ساعقی تو بی خطا سب طلب
انچنین دیدم تصور بود ایا یا حیو الیل اقاب علم افزوی من ان ذره ام	در پنج می پیتم چه پید اویست یارب یا خوا کز نروغ طلعت خورشید ماند در حجاب
اقابا که گنای کرده ام بر من مکره	خوردای ذن کی خورشید کیرد در حجاب

اقاب رحمتی دارم ز ناریت چشم مهر  
 من کنایه مع ذکرم در خطای نیرفت  
 اقباب مهربان چون کرم کرده در عا  
 هم بطبعش العجا که زلف و رسته  
 که کنایه کرده ام الاعتذار الاعداد  
 من حوالت می کنم خشم ترا با لطف تو  
 در جهان رحمتی قدیمت از بزرگان رحمت  
 تا برای سپایان روز فراتر فلک  
 خیمه جاده ترا او تا د عالم باد و میخ

کاش صد کاسای بر خاک فرمایند غیاب  
 بختان امید غنوم ست از ان عالی عیاب  
 ای دل بچرم کجا داری تو تا بر غیاب  
 عاصیا ز ناریت الایسیا یزدان  
 در خطای زنت از ان الاحسان  
 خود بر نطفت کرده اند کت نیرت ترا  
 روز فروستان خطا و الله اعلم بالفضل  
 میدهد خیط شعاع شمس را هر روز تا  
 محور کردون ستون امدت کتی طننا

ایضا

ای قبل سعادت و ای کینه صفا  
 سر طاق از افاق تو جرمی زمین شبات  
 در ساحت نوم و در جنان بود شمال  
 از جام هساقیان تو خورشید را فرج  
 دار السلام را بوجود تو افتخار  
 بر طایران سدره نشین نالک میزند  
 بر که شمای لنگه ات با سبان شب  
 در کم که حنیض نماید جنان صغیر

جایی خوشی و نیت نظیر تو هیچ جا  
 خردستی از اساس تو جایی جنان  
 در مجلس تو بجزه کردن بود صبا  
 و ز سازه مطربان تو تا میدرانو  
 ذات العباد را بجناب تو انجا  
 در بوستان سرای تو مرغان خوش  
 صد بار پیش بر سر کیوان نماده با  
 از اوج تو فلک که براوج فلک تنها

بعد از هزار سال پیام ز حل پدید  
 آن این اساس نیست که کرد غفلت  
 داری تو جای انکشت نه جای جام  
 پیرون و اندرون تو سبزه است  
 خورشید زده دارد اگر یاقتی مجال  
 از عشق شاخ و برگ تو پیمت کجا  
 در زیر طاق صندل است ارکان دوست  
 چون روضه بشت زمین تو بخشش  
 از رنگ بر که تو بود بجز را دنا  
 شکل مبارکت جو بر آورده سر زان  
 یا چند اعراق که از زمین ان مقام  
 اضداد جا که نه عالم با تقاق  
 بعد از خط ایست معطر که خاک او  
 در اوج بوم او همه شامین کند شکا  
 کای سیم بر طرف دجله درع باف  
 باز از خود ز سایه او سرد در غموز  
 از شهرم ان سواد که او جان غللت  
 از آب روی دجله در که بر جلال مصر  
 در تیره شب ز بر لیمان جوارح و شمع

که با سبان قصر تو سنگی کنه ز ما  
 لوبیت الجبال و النشت السما  
 در تا بخانه تو فلک اقباب را  
 اول خضر لقای و انکه خضر عقب  
 خود را بر وزن تو در انکندی از سوا  
 این کلخ لا جوردی اطلک کد قنا  
 همچون ستون ساده پیک بای ایعا  
 چون شب حیات سوای تو جانغرا  
 وز دو مطبخ تو بودا بر را حیب  
 بگذشت ز آب خاک صید پای از صفا  
 امروز شرق و غرب جمان است متجا  
 کشت شد بدید صفا در میان ما  
 از در بخون نافه مشکین دم خط  
 و آسوی دشت او همه سبیل کند چرا  
 کای شمال بر طرف رقه عطریا  
 بشت زمین ز بشتی او کرم در شتاب  
 تیره یزد در میان خضی زدم آغما  
 نیل کشیده را نبوه ز نیت با  
 بر صبح روی دجله ز نه خنده هر صبا

ماهی تیان و ماه رخان در میان شط  
روی شط از سینه سپهریت پر ملکا  
شبهه که با متاب فند در میان ما  
نجداد سایه بر سپر افاق از ان فلک  
سلطان نشان جزو اقلیم سلطنت

جو عکس ح در آب و جو مای آرشنا  
در صحرای زمره نوای قمر لغت  
پیدا شود نزار صفا در میان ما  
کما فلک سایه بر سپر او سایه ا خدا  
بالا شین مسدا یوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آقاب ملک  
نویسن خصم بنده خدیو حجابان کشت

گرد خیال غریب فک عکس تنغ او  
تابان ز برجم علقش حضرت و طغز  
سلطان کبرای ترا در عرض و بار  
خاک در برای تو اکیر دولت  
تو آقاب ملکی و هر جا که میروی  
رای منور تو سهری همه قرا  
من مانع سپری تو در شاه پست  
روز و شب تو طلوع الشمس القمر  
که دون بلا زور در بد برکتش  
با و در مبارک و اقبال و شادیت

اعضای تو امان شود از یکر جدا  
کما لیدر فی الطلیعه کالمشمس فی الضحی  
بالای کرد بالش غور شبیه مشکا  
در چشم روشن فلک کشته تو دنیا  
دولت ترا جو سایه دو انست در  
ذات مبارک تو جباری همه و فا  
سلطان صفت مدیح بر سرایت بود نزار  
صبح و مسات ما اختلف الصبح و المساء  
تحریر کرد ام کلب العز و البقا  
چو سته نواچه تا غلامان این سپرا

بجزت کدشته مفصله و نجاه و جلال  
کین بیت شد تمام بر این پارتان

تا باد خزان رنگ از رنگ زلف  
بر برگ زرا یک بر ز آب توشه  
رفت انکه بزنگار و تو سینه و لا له  
امروز جو چشم اسد و شاخ غزاله  
بر برگ زرا قطره باران شمن ریزان  
در آب شمران همه مای زرا اندود  
تا بر سر خوان جمع بد پراز برگ  
یا ران بسک روح معطل منشیند  
ماه رمضان رفت اگر عذر میارید  
در عه شوال محرم مطلب می  
عمر از بی دینی مکد اید بسپختی  
نایت فرورفته دم او از میدش  
گردست قنار چک از ان ره که زنده

کوی که جن کار که رنگ زلفت  
کما کس که جنین رنگ زرد رنگ زلفت  
کوی که سم کور و لب رنگ زلفت  
که شاخ درخت و کور رنگ زلفت  
اسکلت که بر جبهه عشاق زلفت  
پیدا زنی ان ریخت که بر رایت  
از ذوق فرو آمده ابش بر پاست  
امروز که روز طرب و رطل کزانت  
خیزیدی اراید که عیدت و خراب  
ان رفت که گویند جیب یار رضا  
خوش میگردانید که دنیا که رانت  
کو کوش بره دارد و چشمش ملک انت  
در بار که شاه بر آورده قنانت

دارای زمان که شیخ حسن ملک محبتی  
دارای زمین است و خداوند زمان

بجزت که در وقت سکون کوه و قنار  
ان نیست قنار که سخن او بدر اید  
ای شیر شکاری که دل شیر ز سمت

ابریت که گاه حرکت برق عیانست  
هر چیز که او کت خین است نیت  
بمخون دل اسوقی فلک در حقانست



قدر تو در خجنت که طواس فلک را  
 عدل تو در رسم ستم اسباب جل را  
 و زنج سبب میل کانت بکوشه  
 الا که سنا را جو حسام از کمر بد  
 امر و از ایشان که مجموع نداسب  
 سر میرتی دارد و جانی و روانی  
 عت از من صحبت تو فواید دارد  
 که بخت شود عاشقی روی تو عت  
 شاه بود عاکوت بسی اند دعا کو  
 در راه سوا بحر و سمع دم کرم  
 جایی که در اید بجهنم طبع  
 من ختم سخن می کنم اکنون بدعا  
 تا مست جهان در کف من و امان

پوسته بر اعضا جلالت طراوت  
 برده آشته یکبارگی از روی جبارت  
 فو در از جبر و تیغ کشیده زینت  
 از مملکت طعن زدن کس نتوانست  
 مستوجب جند حسامت و سناست  
 تو جان و تن ملکی و حکم تو بر نوبت  
 زان روز و شبش خاک جناب تو میگفت  
 تو و جرس دردی و بخت تو فواید  
 تا طن نهری که ز قیاسی در کف نیست  
 دارند ولی این بدل ان بزبانست  
 اجناس کین تطفط طوطی پر نیست  
 کاسین ملک زمینان ل جانب  
 ذات تو که او واسطه ای است

و ل

اغاز حیاتت که باره جبارت  
 تا شیره موارد من خاک قربت  
 از خار بر افروخت سوا اش کلوا  
 با سینه نوره سینه جبارت عشق  
 آب کدران عین حیاتت پایید

سبزی عیش است زمین را و در ما  
 که عین لطافت بیه و آب روان  
 با خاک بر اینخت صبا و سر جبارت  
 آری که عیش است کون پیر و جوان  
 تا فوش کدر اینم جهان کدر ابر

پرویز نیکت یافت ز سر حمله ماسی  
 دارد موسس انگه ز ماسی بر سپا پند  
 آذر بید آب رخ آذر و کانون  
 از آب رخ لالدم باد صبا پین  
 وقت که تا بند رخ از جانب نشا  
 فوق سر چپار که از لاله سپیدست  
 ز کس نه برانست که پیران کند از سر  
 بر عارض نسرین جو ز ند صبح سپیده  
 بر صبح زو شد عوسان ریاحین  
 از کثرت انوار مجم کند فرق  
 چون تیغ نند دکت منوب ملک عصر  
 از فرق سر کوه شود تا بزین شق  
 این ضربت شاموخته باشد عیقت  
 جمشید زمان شیخ حسن امکه تعاف  
 شامی که خواص اثر عیبه خلقتش  
 چون صبح صیغیرش نند از روی عینم  
 ای شیر سکاری که در ایام تو آید  
 در عهد تو از کرک کرسنه دیش  
 جرس و قلم راستی انصاف تران داد

بر جانب آتش که بهرام عنانرا  
 تا بار که ماه بلندی سکا نرا  
 روز در سپرد و امان داد جهانرا  
 بنشاند بر خاک سپه ناره و عانرا  
 کینه خلاق طرف آب روانرا  
 از لاله بخون سرخ جهان میکند آنرا  
 تا چشم بهم بر تند شکل فر آنرا  
 کلکونه کند باغ رخ لاله ستانرا  
 بر دست صبا غالی خیرات حسانرا  
 یک جو ز در باغ ره گاه کاشانرا  
 در بازوی منوب نکتد جرح کاشانرا  
 سر که ز نند برق برو تیغ میانرا  
 جز ابر کف شاه جهان برق جبارانرا  
 باشد بجملای درش تیغ صراحتا  
 پرویز برد از باد بکدم خوفت انرا  
 سر رشته شود کم شیب تا ریکی کاتونرا  
 بکفت بخون بره شیران شیبانرا  
 بستد بره و داد و گره باره شبانرا  
 نگداشت در اطاق دوروی دوزانرا

در معراج و احوال خاتون

زهی خصال قدرت سر و چو پارو خست ز نسجه باغ ارم نمود مثال یوی سنبلی زلفت دل نسیم سبک ترا بگردنگ تا بدید شد سبزی که حدیث همان تو نطق تنگ خیال بخودمان تو در آفتاب که دش کس چو باغ سخن ترا شمع روز پروانه کن ده لشکر شامت به نیند ز کین سپه دمان ترا تا بدید خاتم لعل ز عکس آتش لعل تو سر زمان یا موت با تشبیهت اب حیات می بینم سکندر ایت همیشه زبدم دارا رای	طراوت کل رویت ببحار عالم جان دمانت از لب ارجیات دانه شان ز رنگ سبزه خطت زلفش گران بسبب زلفت شد ز ارجان بهمان که حکایت زلفت قلم شکست زان نمیدید فن که باشد در دستان گم زلف ترا با چه صبح سپهر کردن کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کلان سبب کین ز تحیر کزوت در دزدان چو غنچه چشم من ابله را دره بدمان مگر سینه بجاک جناب شاه جهان ملک بغداد مالک پناه ملکستان
خدا یگان سلاطین بخود بر پشاه	خضر لقای سیاه دم کلیم بیان
زهی زخوان نوالت نواله نمودوس باستین کمانت بسوده دستتین فشانده بدرخ افلاک و ارضت کین رای ترا جری انس در طاعت کینه مطرب زبنت زرار چون سپید	زهی زده شو و سنت رشتا شادمان باستان جلالت بسره بانی گمان نکنده بر سر فروشید سایه اچیان شال ادر ترا جشش و طیر در فرمان کھینه بنده قدرت زرار چون کولان

ز آستین من  
ز بهتان من

ابنای جهان در کف سایه عدالت  
دوستان سببت بران کز بی ملک  
قدیر برینیت که با ماه لوائت  
با ملک تو در ملک از قلم نشان  
خک فلک از داغ به نر شود امین  
جایی که نبات قدمت بای پیوسته  
روزی که سواد سببش کند تنگ  
وقتی که دیرین بر افراز جهر نینه  
جای برسد کرد دو لنگر که نیابند  
الازل بختی خجسته نه پند آب  
اچا که بدارند یک بای علم را  
تعبیر سخن راست کوی دسمه در روی  
اشار حاست صفا اعداد و اذیم  
تو تو یک ضربت سان بر کند از جان  
چو این سر زلف بیان تاب کند  
منبط گرم و حصر شای تو نخواهد  
تفاوت شمانت جبار سبب این

گردد ز فراموش حدیث حدیث ترا  
در کار کشد صاحب سخن و بر ترا  
مغزول کف والی تحت سر طرا  
این چرخه است ان قلم فتنه نشان  
کز آنک مشرف کند از داغ تو را  
چون کاه سبکساز کند کوه کرا ترا  
بر کوه روز مجال جو لا ترا  
ده جاز پافتند بیند میا ترا  
سکان سماوات طریق طیر این ترا  
ان روز اگر جان بلب ای عیش ترا  
در صدر تمکین بنش تند پستان ترا  
عیب و مندانم چو شجاع و در جبار ترا  
چون تاب شعاع قرانار کن ترا  
چون باد فخر ان در بحر اوراق زرا ترا  
از جان دیران میرد تاب تو ترا  
بر فاستق از دست قلم او بنا ترا  
ذات تو سبب یاد شمان این و آن ترا

ببینی  
ببینی

روزت سرفرخته و خور و ز مبارک  
سر از بدید از تو روز و ز هم ترا

سوار غم تو با پای در کباب آورد  
اگر نبودی مرا در لباس ز کور  
بدان سوی که می رسد با طبع میداد  
ز قصر رفعت تو قطع یک درج کند  
و خود غنچه کل در زمان تو سپری  
خدا ایگانه نقلی شنیدم کان نقل  
جماعتی ز سر خدا کرده اند مگر  
بدان خدای که بر فن بر خداوندش  
عبیدی که سگ امر کن بدید آورد  
بدان اعلی که بر طاق کلشن رخسار  
بدان حکیم که او در طبیعت کسی  
بدان شمال رضا که سفاین ابرار  
بدان نسیم عنایت که در کشد تا که  
بیخ ز نسبت احمد در ن سنج سرای  
بدر کس ادم و تیر پس علم الاسما  
بعد کلشن ادریس قصر رفعت او  
باب روی و سرنگ ندامت علی  
بهرست نفس پاک عیسی مریم  
حسین طلعت طاووس باغ قدس است

فلک برست مراد تو باز و او غمان  
ز غنفت تنودی جمال حبه عیان  
ز مرده ماه شود کاه کوی و کوی کان  
سزاده در فلک کرد کند دوران  
از ان شود که چون لعل میکند پیکان  
برون زمر که عقلت و قدرت انسان  
بر بنده نسبت کفران نعمت سلطان  
ز آفتاب تو نترسند نه صد بر بان  
سزاد دینیه که بدر فرخنده امکان  
ساده است ز جرم عین و نور کس ان  
هنرمارت در و حلالت در آن  
بردی بخودی امن از سما که طوفان  
ز روی شاه مقصود بر حق فرمان  
بخار بالش عیسی برین بلند مکان  
بعلم احمد و تعلیم علم العتران  
یکج خلوت ذوالنون و یکج خلوت ان  
کری نشاند کرد جوام عصیان  
بهرست قدم صدق سوی عمران  
محل طبع کوش سهد کلشن ایان

بسم الله الرحمن الرحیم

بیلبل جن جان که میکند سه وقت  
بدان سالی سعادت سکا یعنی عقل  
معی ز فلک و مشت خلد و هست نجوم  
حسین خلق بهار و بهر کرم تموز  
نور با صره ماه در سیاهی شب  
بیطیب تو باد شمال در شب کبیر  
صندوق پاک بود بکوه و عن عدل  
بدان دو در لهر و ز شب جراح علی  
بجی صدق او برین تمام ان حسن  
بجاک نای سر سوزان روی زمین  
بدان سالی مایه برن جتر سلطانی  
بار دست جوادش که روز بخش او  
کرتا خاک جنابت مشرفت سرم  
بجوشای شمار نیامده بهن سیر  
خلاف روح رشای تو خود ج شایسته  
زیل جاده نه برج سهر راجه حلال  
بمحضرت تو حدیثی نمانیت هر  
ناز شام که زین عزالدین کوه  
چنان یار و دیارم نشاند در کجی

تدم انا افصح بکون کون مستان  
که کرد لکن عرش میکند طیران  
بجی شش حسرت و پنج حس و بار بار کان  
باب روی زمستان و روی زرد و غزا  
بمخون معقد لعل در شیشه کان  
لمطف قطره ابر بهار در میان  
بمطاعت حیدر صحبت فغان  
که کوشاره عرشند و شمع حج جان  
بروح پاک حسین و خیرات حسان  
که می برد بصفا اب حبه حیوان  
که کسترید بر افاق ظل امن و امان  
کف نجالت بر روی میزند عمان  
از انچه در حق من بنده اندکان  
بخود عای شمار بر نیامدهم بزبان  
و که چنانچه نگویم کیست احب زیان  
ز یاد نایب شمع ستاره راجه زیان  
عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان  
نشد کشت و سوز کرد عزم کشتان  
در ان میانه بیک شد سرم بخوابان

ول

کلمه سوم

با و صبح است این کدر بر کوی جانان یا یا بشیخت ذات عزیز یوسف این خلیل از دست او بر روی شده گو سر باک بود در هر قطرت	یادم عسیت جسم خاک از جان یا نه رنگد بر کوه احد ان کعبان نه یا خضر از عین خلعت اصبح ان نیت چون کلام الله خلاص از پرچران یافت
دره التاج السلاطین شاه دلت و انکبوت کردمان طامش در طوق فرمان یافته	
ای بگم از انزل ثانی بلقیس امد شکر زده از که ذات بی نظرت در اسمان از خود غای پیش رای شرفت عقل کامل رای خود را نترد رای کلمت روی سر پوشیدگان پرده های عصمت شسوار سمیت افلاک در روز عرض نوعوس حشمت خورشید را در روز جا کلین بنو فریرا غا و مان بجلت قصیر یوسف حیان در تو جا اندام دست چایخت کردگان در دمان اندام از دمای رایست اردامن اخر زمان	وی زیزدان تا بد ملک سلیمان نه هر چه بسته بر نظیر از فصل زیزان نه اقاب عالم ارار ایشیمان یافته با کمال معرفت در عین نقصان نه روزگار از سایه خورشید نماند چون بناری نیلگون بر سمت میدان چون مدح بجزی در زیزد امان نه شید ترکس دانی از نینا در امان نه نام حاتم را فلک از خطی نیان یافته چو بر در راه رخ ابع ندان یافته فستهارا چون کشف سر در کریان یافته

چو شمع تافته و سر گرفته و کربان چو کنت کنت کرای پر کلیه احوان ز دست برد موکشته با مال موان پا پا که مرا نیست طلاقت بچوان بگاست ان سر سو کند و عهد بچوان با خیا رجدا کشته زمان و زمان مدار خوا ره بیکار صحبت افوان بلا بر کوشش ای نور چشم و راحت نصیب کرده که شد سعد کیش دیوان مضارت ز حین حضرتی چگونه توان در اجکم اجازت نمیدهد فرمان بماف لاف بهانه بجوی قصه بخوان بدره نرسد اقباب راقصان دعای بنده میکین خرد منش بران بگو بعصبت مهد مطهر سلطان اجازت بدر بنده بنده سلیمان جو کوی در خم جوکان اسمان کردان بنا کند کوی که در تصرف جوکان بش دمانی و عنت ندر ارسال مان	چنان نمود که فرزند نور دیده من در امد از در خلوت سرای من تا که ز چشم زخم زمان دیده کوشال فراق بر و بر که تو داری فراغی از ما بگاست ان سر مهر و محبت و پیوند چو شجر بود چو افتاد کن چنین تا که بصرت ارج جو یوسف عزیز داری بگو کنت کنت کنت شیخ جمع میوه دل مرا فلک شرف بندی در کاسی ز حصان منال و برای اهل وطن و که در حق من شده عنایتی دارد جواب داد که با با سخن در از مکش ساز فزه اگر کم شود روزی سوا ما ترجم شاه زمانه معلوم است بگو بره خنده باک سرفی میرد مشق گویی که دماه بفرمای از طریق رمانا میش تا که ز رخسار ماه بود مدار دور فلک باد در تصرف تو بدوستگانی دولت ندر ملک کبیر
--	---

از زبان تو و شیرت که قافیه است  
 در سواهی سبوس و بای بوست سر زان  
 طوطی لفظ شکر خای تو بر خوان سخن  
 اندرین مدت که بود از بس عبار حاد  
 روزگار اندر مزاج صدر و بد سلطنت  
 قرة العین چه از یک روزی جسم بد  
 دل سواد مملکت را بود در از روی تو  
 در دعایت شب همیشه مومنان تا با تو  
 صحیحم زاندم که تا که بر تو باقی بگذرد  
 آسمان کردیده چون ز کن بیستان کرد با  
 منت ایزدراکی منم منم منم  
 موسی هرات علم بروادی امین زده  
 کرده دست در کنار سیلان شکر آرد  
 آتش طبع بفرستد و انجید  
 پرچامت که طهارت چون خیار صفت  
 تا بدو نیک جهان چو شش حسبت  
 با دها حساب اعدایت قوس من نیک

فنتاراجون کشف سر در کربان یافته  
 ماه را کاهی جو کوه کاهی جو چو کان یافته  
 پرطوس ملایک را کس لسان یافته  
 جرج خیم روشنان تاریک حیران یافته  
 اغرائی ز اختلاف جرج کردن یافته  
 از گمشده توان چون چشم خویبان یافته  
 چون سواد طین دلیکه و بریشان یافته  
 در مساجد بچشم از سوز کرمان یافته  
 آتش ل در بر خورشید لرزان یافته  
 بغض را یک پیک در دیده نهان یافته  
 جسم پیا رحبان داروی و در مان یافته  
 یوسف ذلت خلاص از جاج و حمان  
 سر شکر لعل کان بر جبهه کان همه  
 برچین جان خاقانی و قاقان یافته  
 بنده خوراکه حسان کا سگایا یافته  
 از نه آبا و سر و روح و جارا کان یافته  
 کاسمان ز آغاز تا انجام دوران یافته

**ایضاً**

خند زود و منت تنگ شکر پید کرد	سخنی گفت لب لولو تر پسدا کرد
طرد از جبهه بر انداز کران زلف سیاه	در سپیدی عذار تو آتش پید کرد
بعذای کل چسب ارتو باد ام که او	فستقی دایره کرد قمر پید کرد
سر سحر داد بیوی سر زلف تو ییاد	نا زوشکی که صد فون جگر پید کرد
روز جرف ارتو تا با سر زلفت نبشت	در حجاب قاعن شام و سحر پید کرد
بود نیافت میان تو و لیکن کمرت	جست بر لب میانزا و بر پید کرد

چشم سمرت تو چون بخت من اندر خوا  
 و من تنگ تو چون کام دلم نایاست

کرد باغ خست از سبیل تو پرچین است	باغ چسب ارتو اسبیل تو پرچین است
و صدف حسبت چمن پیش تو بخت خطا	کز رخ و زلف تو بخت بریت چمن است
غبنه بر سلسلات بر طرف هر شب است	رقم غالیات برواق سحرین است
مشک سگین که جگر کوشه اسوی خطا	ز نسیم سر زلف تو جگر خوین است
زلف لکه بر کمرت سر نهد نیت عجب	سر سود از کانرا از کمر بالین است
چشم چشمین از شوق تو دریا با است	صدف که شین ز لعل تو کو حیران است

بسته تنگ تو بر تنگ شکری خند  
 حق لعل تو عیفت دگر می خند

لاله رویا کلت اینچه با یا سمیت	می نه ام رخ تو لاله و گل سمیت
بوی یاس من از ان سینه و خطی	گل رویت مگر او در خط یا سمیت
دل من با سمیت بر تو کو کام خطت	حکلم چون خط تو بر طرف یا سمیت

جسم چون لب لعل تو لب است که خال خط ز دست جزوه حضرت طایب ختم قان تو در خواب شد و حقیقت میرم نانی بلقیس سلیمان تمکن شاه دلش داد خداوند جهان عصمت	قدم چون سوزن زلف تو سر است رخ و زلف و وقت بر سرف و جاه فته چون دور خداوند زمین و بانو سرد و جهان پریم بلقیس جناب وی زبوح که دست ز سره گردون شده لب کوه با نسبت حلت همه سیرت و شتاب مفضل می تربیت لاله با ندرت نسته در چشم جهان دیده وان نیر بخواب که روایت کند از لفظ تو در بحر وز جلال شود کونه لولوی تو سا
ای خداوند که اندر خداوند خطاب ای ز بار منت کردن کرده شده جم برق با سرعت عزمت همه صبرت سکون تیرید مکرمت ز لاجک اندر خان فک در مدت عمر تو که باقی باد ا که حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم از سواجک شود قرطه سیمین سمن	فکر ایت کم اندیش منور کرد نام خلقت برم اتعاس معطر کرد
ای سر ابرو عصمت زده بر اوج جلال باید بخت تو بر فرق زحل زرین بال تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشان کرد ماغ جبین از خلق تو بوی یا بل فکر من کی خیال تو رسد کز عظمت	صدر خورشید غلامان ترا صفی سایه جبر تو بر روی مظهر سیکند خال ز سره او بخت در حلقه زرین ملال جز دل غمی کل سره شود باد شمال رخ اندیش فرو می هلد انجا پرو بال

من چه تو بر کیم ملخ تو چون خود است دامن متنه و صف تو از دست خیال کشتی مگر چه شد غم دیا ی تا سوی ساحل تیران پرورش الاید	مرکز دور تر قمر فلک سای تو باد افسوس فرق زحل نعل سب تو شد بر بقای که سعادت بارادت دور اطلس کلی جرمی که بقا راست قبا چرخ پروزه و ش حلقه صفت چون لوله سه افعال قضا مستحق حکم تو شد
تسوع صفت حق سر معلا ی تو باد سر چشم تر خاک کفت بای تو باد زیر این طاق نهم راست بیالای تو باد کمترین آستر خلعت والای تو باد حلقه در گوش کیمین لوله لای تو باد سه احوال قدر متعاضی رای تو باد	بر روی تو دعا بر عددت تعزین باد این دعا را از مطلق جهان امین باد
اب ایش رنگ ده ساقی که رخ بشد از طراوت می بدیدد آسمان عکس زمین عکس رخ کل کلجانک بلیل می ده دوره از آتش و دماند لاله آتش بسا ز سره بر گردون ستانده غازه از عکس سر و بر جوارستی می ماند بدان زین بری ان می اید از لطف هوا کاند	خاک را پیرانه سر پیرای عهد صیبا وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما کلشن بنویزی را که نیکون برگ و نوا کل ز سپکان می نماید کلین سپکان سما لاله در نیسان نماید صورت قلب شتاب کاسمان ناکه تصدستان بر او روشن مرده را چون تو بخوبی شد توت نسو نما

صحنه شستو که در تیان سرای نوبهار  
 کتر از زکس نه سر که که خیزی جام کمر  
 غنچه سر برکی که کرده او در کل بر باد داد  
 سعی کن که سفره کل هم برکی در دست  
 ی که شایع خورادول توت یا توت زرد  
 چون بنفش بر زبان در عمر خود چیزی  
 کل که در شب خاک کرده او در جو حال حطب  
 از کل خوش خفا که خاری بودی در بی  
 ابر بر ساعت زبان لالی شودی بمیک  
 اقتاب سلطنت بر ال بدی بچو الخضم  
 کعبه ارکان دولت قبل ارباب دین

عصمت نیاودین و شاه بلقیس اقتدار  
 مریم عیسی قدس اقتدار ارباب را

ان خداوندی که فلستان قدرش مستند  
 طایق ایران جلالش را محل اعوان  
 شایسته اندر عصر او مدغم جو اندر بی نشانی  
 برای او که ترکیه کردی بر سبب بی ثبات  
 وی همچنان جاه را فکر تو جرح با ثبات  
 که مرزات تو عهد سلطنت را او اسط

بر سر فرخگاه کرده و نسیان کبریا  
 خاک درگاه رفیعش را خواص کبیا  
 ست اندر نام او مدرج جو در انجمن صیفا  
 بالمش فرشید بودی در خور او سکتا  
 وی سبب عدل را رای تو حفظ استوا  
 خاک درگاه تو چشم مملکت را تو تیا

در عبارات تو توضیحات منزه بجای  
 اسوا از بنی عدالت میرود در چشم شیر  
 از کفایت حضرتت را صاحب کانی غلاما  
 بر جراح عمر که حفظ تو دامن کس پسترد  
 که شما در سایه ریایت رود چون امان  
 ز سره را از عنقت که زانکه اکا می د  
 تا تو اند خطبه بلبل در زمان عنقت  
 که در حکمت بر فلک معرفت میکت ایام  
 بادشاهان جبارا با تو که در کسبیتی  
 در کتابت با یکی باشد که یکسان لی  
 ریایت عالیت را جو این عصای هوسو  
 بادشاه با عرضد خواهم که بر تو حال خوش  
 بدت شش سال شد تا در عوام مملکت  
 دل زانکار رفیق انکار دامن در کار خود  
 نادرشیکم هم تاکی خورم خون جگر  
 بر بنم تاکی خورم در لباس ستوار  
 کا خرم که کج کس روزی با بی تازه کرد  
 کرده ام چون داند شد بهر در یک نیست  
 عالم از انعام سلطنت کشته مال مال کن

در اشارات تو کلیات قانون شفا  
 بوم از اقبال محنتی بد فرس  
 در سخاوت محبت را حاتم طای که ا  
 تا پنج صور این کرده از مباد فنا  
 بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها  
 بر نیاید بعد ازین الا که در ستر حفا  
 بر ندارد برقع از رخسار کل باد صبا  
 مرجای سر را ایمان دولت مرجبا  
 چه باسم بادشاهی عقل که دارد روا  
 از کیا سر که کز آید در جهان کار کیا  
 زان بچشم دشمن دینی غایب از دبا  
 بندگان بر شیده چون دارند حال از  
 با وجود آنکه بودستم ز سر کای جدا  
 روز شب نالان و سر کردن سان آسیا  
 بیلستان سر ارم چند با شتم با و ا  
 کل نیم زین رو بداند و چند که انم قبا  
 کشت امید مرا چرا بر احسان شمشا  
 ز استان کس بر دامنم کرد عطا  
 چشم امید از نزل کسج اوارم سببا

شرفان خاک بعد از غلثه نیزوز	بسر نشور ملک شام طغز دیده اند
کرده انداجایی بن عیسی رندان	تا برین دیر کهن زرین جلیب دیده اند
اسمان کو در قیای سبزه زرش مرده	از طراز سبکون دوشش مطرا دیده اند
داشت ابروی فلک بالای چشم ابر	چشم ابروی فلک راز پرو بلا دیده اند
استخوان بملی ماه از خافت شدید	ما خود از پری فلک راک بر اعضا

شکل انگشت کوی ماه نو بر طرف ماه  
یا خود انگشتی بنا دست آسمان بر

از پاشید ز شبی شب کاب زرزند	نقره صک آسمان اعلی زین برزند
اون سرای پستو نرا طاقی از خوش	وین حصار سیکو نرا حلقه بر زردند
طشت کلبی بود خون لود در وی شری	کو پیا بر اکل کردون سرشتر زدند
سجده سرین فلک ناغان مشکین بال شب	با لمار بال پوشیده پر بر پر زدند
ز درک تقدیر بزم عید رازد جام	لاجرم ستان بزم عید جام زردند
مطربان لیل آواز از سرستی و شور	دوشش کلبا نکی بکوی نورستان زدند
با معان امروز ساعتی سستی میرند	بارسایانی که در شب سنگ بر سر زدند

دوشش سودای بر دیده راه نوازند  
مطرب از شتر ترین این غزل براب زد

تا زنگت کرد باغ جبهه پرچین بسته اند	عالمی دل در خم ان زلف مشکین بسته اند
چو کس سودای زلفت را بخود بر خود	مکان بعد از زنجیر جود لهای مشکین بسته اند
ز آفتاب که دم دو کلکون حسنت در کد	تا ز جود غیر نیست نعل مشکین بسته اند

سفره سلطان و انکه کدی مان از کدا	ساحل عمان و انکه منت از مقاباب
بستام بر سج صاحب لقی در شا	چون شب بادم سید و کر غیر حضرتت
معدایان سخن را بستم اکنون معتدا	من با جماع افاضل در بیط ملک نطق
ذوق می شکر گلی یا بد مذاق از نور یا	شعرین شورت و شود بیکان شم شولک
جو سری داند بقدر خوش تر یک را ایجا	جامل از یا قوت مرجان باز نشاسد
حضرت نصفت و اینک بن حاضر کویا	کر کسی را اعتراضت بر دعوی من
خود که خواهد بود جرم ما به از عیبی کویا	یک فکرم را بدین دعوی کویا است سخن
من بخوام وقت از من حضرت نصفت	ای فلک بر من تو سر جوری کویا نوی
یک از خاکش شتران جدا کردن	درد از خود کشید و ظل از کوه بتوان کرد
لاله رویان چمن را چو فیروز قی	تا نماید در قیای سبزه کل بر فلک
تافت ند برین کافور با به مشک	تا نشند بر کمر یا قوت کوه سرفراز
خم کند سنبل کله بر شکل ترکان حط	تا نهند کس کله بر طرز ترکان طران
ابتدای و هلی کار با بنا شد اشما	روز نوروزت میلک با ده سرور و شاد

و

خنیو کرده و ناب ز رخشا دیده اند	دوشش بر لوح فلک خطی معما دیده اند
غرق شد جوی ازان بر روی دریا دیده اند	ز ورق زرین چو در کرد اسب این دریا دیده اند
راستی را نیک روشن معنی و دیده	مردم بار یک پن اندر خط تاریک شب
راستی بار یک روشن معنی و دیده	شرفان خاک بعد از غل شاه نیزوز



نقش نهادن قدر بر قطره آب حیات قصه شیرین من کر بشیر ز ل برکتی خواب در چشم غمی آید که جانشان بسوزد عاشقان در دور جو چشم است کاوش	نقش با قوت لبست بیار چه شیرین ان حکایتی که بر فرما دسکین سینه عاشقا ز خواب بر چشم جهان من بسته خویشتر با بر جبار عصمت الدین	باد شاه ملک پرورد او گردون بنامه سایه یزدان سلگی سلطنت دلش پناه
انکه درگاه ز غیش ملک بین را نامست شمی از ایران بز شش این فرودان مشعلت ست او از ارگ امرش انداز کایات ماه جایش ز ارتقا قدر غرض زود جیا عالم و مایش بهم مستند ماه و اقیاب بایستی از بندگی لطف طبعت در جین از بن گوش انکه جخط نذاره سر جود دوست را در دل و فاقش کنه در کینه	استان را که پیش خرواز اسپکت کلنجی ز اقلیم قدرش این نفس کلکت ان عمارت بنگران آسمان زان دست این دو قریصه و مهر از فضل ان جود روشنستان از فرغ این این خود میکند ازادی ارسرو سبی ارسو است روز و شب افتاده از کمر شنگی بر کرد خضم را در جان تعاقش مار در پیست	ای که شد در شان تیرت شزل از جی تیر ان که ان من امیه الا حفا یهنا تیر
قطره از بزم دست جو پیش از آنکه بر براق فکر رایت غم معراجی زخت در زمان عصمت بی پرده ابراز جیا	کابر احسانت بلطف ان قطره را در کاسمان تسبیح سبحان الدی امر انکه غچه دوشیرزه در مده جین رو و انکه	

با دولت کوسر بدر یاد داشت اصلی زیر لفظ دلاویز تو تا بر جو چشم سیخ سرگردانی اندر عهد عدلت چو بر خلاف صدق سرگز در سوایت دم	در جهان ای بنودش تا که پید انکه درد ل بولاد و رسک خاره که مر جا کرد در سید کاری قدم نهاد و این سو دانه کاوشش اندم جو صبح اخرون رسو کرد	انقاب برج عصمت رای ملک ارایست نقطه پر کار دولت جبر گردون سالیست
تاب جو رشید خیمیت خاک از میکند کوه سبکین دل ز خجالت و کس میخورد چشم بر سر توی اندازد اختر لاجرم دشمن تار یکش ن فک خیمیت میکنم عقل سرور با شکوه احصام شفقت غچه کل میکشید در سوایت دم جو صبح از برای روشناسی آسمان سرنگ سرگز در دامن رای تو چون جو رشید	زر ز دست کان میارست خاک بر میکند دامن خارا با آب بشما ترمی کند کرد خیمیت خاک ره در چشم او میکند انقاب از روزن اندیشه سر بر میکند سر ز نشا بر کلاه خان و مقصیر میکند لا جرم گردون دمان سرور برز میکند فکایت در دوشم دروشن غری کند از گریبان فلک امروز سر بر میکند	سر سپهر زان بهار کلاه بایده را کوسیا جی حلق در گوشت خیل شاه
رایت دولت برایت جاود ان حضور جز بیرونست که جو رشید گرم در ظل است شاه روی ز نیکاری تعاقب اما	روح مسکون در پناه دولت سوره یاد سایه اش چشم جهان از چون سواد نور یاد در حجاب سایه لیلیات کوسر یاد	

فواج روشن دل خورشید را می شری	در جناب حضرت والای تو دستور باد
در جنابت سر کجا یاد دعا گویان رود	و کسلمان نیز بار بر میان مذکور باد
سرجه خواهد گشت واقع زانقصای او	سیر سپهر بر مقصای رای تو منصور باد
سره جان تو هر طاعت ماه صیام	
مقدم عیدت مبارک باد آمین و السلام	
مصور ازل از روح صورتی بخیر است	شمال قدر ترا بر کشید اندر است
بیعت صورت زلفت بخوار و بدین	علی الصباح بر نشان اسر کران خیر است
سرمه خیال سر زلف یاری بندم	ز سبب لطیف جانی که در تصور است
بناز که بخواند در خست قامت تو	ز جای خود برود سرو اگر چه با رعایت
سبحان حسن تو خوش عالمیت را که در	شمال بر طرف روی ماه عالی است
تراست بی سخن اندر زمان بسی کوسر	نشان که در بابک تو در سخن پدید است
پناه علقه ویرا کمان عشق و برین	کران سلاسل شکیب بر نشانی است
قنادگان سرگزی دوست بسیارند	و لیکن از سرگزیست هم قناده بی است
جو خرم خنده جو غیبت اشین جانم	که در هوا می تو بر ره که ار باد صیامت
سراغ نظر که نه از روی تست عین خطا	سراغ نفس که نه بر یاد تست باد هوا
زنج تو چشمه در دست و کرد چشمه امده	دمیده سینه خطه بر شمال هر کی است
قناده خال تو بر آفتاب می پیغم	مگر که سایه جبهه رفیع طلعت خدات
خدا یگان سلاطین بخود بر دروغ	که اسمان بزرگی و آفتاب عطا

دشمن خشم تو من از رویب امروز	سرمه شاه احوال عالم فردا است
ز شای گشت دستش مدام در مجلس	ای مقلد خندان بر ساز غصبت
قصور عقل ز درک کان رفعت او	شمال حجب خورشید چشم نامی است
بیوی الکر و باغ ملک تازه کند	چنانرا شویب او گشته غنچه سار است
بدان امید که در مسلک خود مانع گشتند	کینه حلقه بگویشش لولو لال است
ز تاب بر تو خورشید رای روشن	پناه جسته نظیرش بیاید عفاست
ای ستاره سپاسی که بر ج غصمت را	رفیع قیامده تو غره غواست
تو حسن لطیفی او در یاد میر مستعمل	تو نور محضی او کردی و نبار مستعمل است
رفیع قدر تو چرخ می شب است و تو از	شریف ذات تو بدی می در ام و تو
زمانه را بر تو خطی که جسم را ز حیات	وجود در این تو نوری چون جسم را نفی است
بگویشش امده بر سر جام تو در زرم	حشمتش امده بر ترکفت تو از دریا
پایض تن تو اینده جمال و طعیر	زبان کلک تو دندان کلید رعایت
گفت بی سطر بیطجهان گرفت	گفت آفتاب کران بر رعایت تو کوا
تنگ تو سر پرده در مقامی رود	که ز سره با همه سازش گیند پرده سر است
ز روی و رای تو خورشید با نوا نوا	ز بزم عیش تو نمانید با نوا نوا
معبد عدل تو اسم خلاف بر پدید	از ان مهادش افتاده لوزه بر اعضا
برده که برسد مرده رعایت تو	چو غنچه در کنش از روی نشو و نماست
سرای جاه تو در ارباب رعایت بند	از آنکه ساحت پاکش بری ز کرد قنای
عجایبی تو کران طاعت نسبت	عجایبی تو کران بنو بنای مشک عطا

ز باد تیغ زرد با سون ریزت  
 زین ابرای است بچشم خسرو چین  
 بریز زین زاندر تراست شبه کنی  
 سلال فعل ستاره ستام و کردون سخن  
 بند بایر جومت فراخ رو جو طمع  
 شب عبادت ارباب دولت مگر  
 از روز و شب بگذشتی اگر تان بودی  
 ز شاقی مشغول نه فعل در آتش  
 بسوی قوت پیش رسیده خاک زمین  
 شدن بجانب بالا حساب را باند  
 جوان جو دولت سلطان روان جو فرما  
 شما حدود ترا گرنی تواند دید  
 مدار باک ز کید عدو که در همه وقت  
 اگر چه دشمن آتش ترا در سوخته دل  
 کنون بر پهن که ز تانیر فعل شب بکوت  
 برابر ز در سر جهل شمنت تعقی  
 بسان مرد ملک چشم خود بر آب پشت  
 در آب صورت خود چون بدید صورت  
 زبان جو بر آب یک بکته شیرین

علامت برفان در حسن کلاه رایت  
 فضای عرصه چین تنگ تر ز چین نبات  
 کونعل او بکل تیره اقا رایت است  
 همان روز و زمان سرعت ازین چاه  
 کران رکاب جو علم و سبک عنان جو دکا  
 که روشنی سحر در میان اش پدید است  
 که روز روشش از پیش آید و شرف  
 سکال از از روی دستبوس او بر آید  
 نه از سپاه حقیض زمین براه است  
 ولی عرق ننگدان و این غرق جیات  
 جهنده بموج اعادی رسنده بموج نصیای  
 تو شاد زی که سبب کر بخنی اعدا  
 مدار دور فلک بر مدار رای شاست  
 ز تاب تیغ تو در سنگ فاره ساخته جا  
 بسان لعل آتش بخت از خارا است  
 کمی که آتش خمیر تو امان بجو است  
 کمان نمود و را کین سواد عین بکاست  
 که خود بر آید ایای بهترین طبابت  
 برون کشید ز آتش بسان موی از ما

نه از نقش بر ارد زمانه و بنود  
 حدوی خمیر سیرت بقلعه جنت پناه  
 فلک جناب شما با جناب عالی شای  
 سوار کرم رواق با پنداری  
 جهان اگر چه سر پای رنگ بوست  
 تو فوی در دم سپهر ستاره از زمین  
 نه اغوا از سبب طبع دسر پی هرست  
 که با ارادت اوی اختیار قرب و ده  
 تم بکاست ازین غم جو غم و غم  
 ز خدمت ارج جدا بوده ام ولیکم  
 تو افرغ عوات از زمانه در همه وقت  
 هم که نیست مراد نجات بچ سخن  
 هم که زیر نگیں منت ملک سخن  
 از روی آینه از نگار روشن او ز  
 ز که در خاطر و رنگ که دورت ایمن

کلی جهان که در آیه انصورت است  
 لشکر حیدریت نخیق قلعه کشت  
 مرا ز کردش کردون دوش کجایت  
 کشیده تیغ زبان به مردم داناست  
 ولی نه رنگ مروت درونه موی وفا  
 نه در سبزه عیالانه دستاره جیات  
 نه اغوا از ستم جف کشتش رعناست  
 کینه بنده شاه از رکاب شاه جداست  
 که سینه عدم سوزت در جنت بکاست  
 همیشه در عقب شاه لشکری زد کاست  
 رفیق که کید صبح و کار روان صحبت  
 توی که در سخن من ترا انداخت  
 کسی که در سخن امر و ز فاقم الشوات  
 همیشه تا نفس پاک صبح رنگ زد است  
 درون پاک کاینه خدای نامت

ایضا

سرموید ای سر زلف تو تا در سرماست	سرموید سر خود ای من بی سرماست
ما جو موی تو همه حلقه تکبوس تو شدیم	حلقه موی پریشان تو سر حلقه ما

موی سر زلفت که برین حال کور ای که از سر سر موی تو ذلی اندر آست یکسر موی ترا مرد و جهان نم صحبت صبح را روشنی از روی تو می باید فوا نترقیس سلسله موی تو بر بای صحبت موی کیسوی ترا شعر سیه تا بر آست سبل موی تو بر برک سمن غالیست کردان کنشی اشوبه پریشا سناست کارسلطان که فرو بنده ترا ز بند قبا کج خیا لیت که در شک خطا را سود آست بلکه سودای پر اگذه و ندر خطا لکم باز بهر نامه که در حین و خطا وز رخ و قد تو کویم سخن روشن آرا چون فروغ طغر از برجم سلطان پرا	موی سر زلفت که برین حال کور ای که از سر سر موی تو ذلی اندر آست یکسر موی ترا مرد و جهان نم صحبت صبح را روشنی از روی تو می باید فوا نترقیس سلسله موی تو بر بای صحبت موی کیسوی ترا شعر سیه تا بر آست سبل موی تو بر برک سمن غالیست کردان کنشی اشوبه پریشا سناست کارسلطان که فرو بنده ترا ز بند قبا کج خیا لیت که در شک خطا را سود آست بلکه سودای پر اگذه و ندر خطا لکم باز بهر نامه که در حین و خطا وز رخ و قد تو کویم سخن روشن آرا چون فروغ طغر از برجم سلطان پرا
سناه دلش او سر و سر در شامان جهان کن جهان آمده بر بخشش مو آسات	سناه دلش او سر و سر در شامان جهان کن جهان آمده بر بخشش مو آسات
عکسی از پیرق او غره غرای صباح ای که با عرصه موی تو جهان کیست نخل شربک تو مو بند عروسان پشت	موی از برجم او طره اشکین مست وی که با پر تو روی تو فلک کم ز سناست کرد خیلت تنی پرده نشینان سناست

بکر

کلک بی رای تو حرفی تواند بجاست کلک را با صفت فکر تو موی اندر گاه در حل دقایق نظرت موی شگفت سر که ایکس موی کن تو در دل پشت جنگ را موی کشان بر روی پرده شاد دم بدم آینه را روی سیه با دو موی ی جگه از بن سر موی دو صد قطره با دعوت سپه فتنه یکدم شکند ید پنهانی کلام است ترا کز اثرش همچو موی سر قراب که می پالا بند چرخ نه تو سر بر سیدن با نند دست بر سینه جو عودت مخالف بز فاصم در صفت که بر چه مدهج تو ترا ی جگه اب ز مو شعر تو م را که بسی جانه با نده ام بر قد مدهج تو ز موی در پس گوش من در حدیثم چون موی ناروای حین شعر بحر حال روا شون رات جو مویت و کمال محم از صنایع پیدای سخن اراسته ام	تسخیر بی حکم تو موی نتواند پراست برق را باروش غم تو خارا اندر پاست گاه در کشف حقایق قلت جبهه کش یکمیک موی زاندام کمیش بر خاست غیرت عدل تو نادید که پیری رسوا در زمان تو بنا محرم اگر روی غاست ایزدایس که ز بوج کف را در تو حیاست گرچه ابنوه ترا ز موی بنان بیجاست بر تن خصم تو سر موی یکی از در ما از زجاجی مرده دشمن تو خون پالاست پشت چون موی سر زلف از ان او که نند یکسر موی بای برون از ره راست سر سر موی بر اندام زبانی کویاست طبع من غوطه فلک زده در بوج شاست بخز این خانه ز پیا که بر از صد پاست جای در گوش خود پس کن که بدین پاست بنود خاصه درین فصل که موی سینه روا راست مویست که در عین کمال سرا غرض بنده ازین شعر موی شاست
---	---

من که پیرای سروریش خرم نیک  
 جای نانت که چون کلک تاسم سرور  
 خاطر آینه سیما من اندر پس موی  
 که چه اموز یکشته و برجم بسته  
 اقبای تو که مست مرا بست امید  
 میند از بهر تراش استرسان سر سبک  
 بر سر یوم و موی پسر من چون کویم  
 سرور او شش شنیدم که مگر سلطان ترا  
 این سخن راست جو بزم لفظ مبارک مگر  
 آسمان گفت که یار که کند موی کم  
 تزدت استره و باز فرود رفت بخود  
 بازی خواست که آن موی تراشی بکند  
 موی در تاب شد از استره در خود بچند  
 باش دلش که مرکز نشود موی کم  
 صد الحاد که موی بر رفت از سر او  
 تا شپسند بباران سیاه فرعون  
 از نهیب غضبیت باد جو مار خفاک

سرودی ای صحنای جو موم ز کجا ست  
 که ز مو بر سر کلک آمده صد کوه پلای  
 که چون شانه تراشیدن ز سر چندین  
 مجموعی سر ز کجی تا از سر است  
 سرد باشد که کم جانه موی من در خواست  
 اند او که در زبان تیز ز کس موی خواست  
 که نه مایه سر یوم و نه موی بر سر است  
 ترا شنیدن موی سرش زاده سواست  
 مرده چون موی به کوش سید از جیب  
 از سریش کلک افتاده جو کوی اندر با  
 گفت با خویش که موی ز سرش توان  
 اول از بندگی شاه اجازت در خواست  
 که سر جان تو اوست پس قدم بر رفت  
 سر که بر سر او سایه اقبال شاست  
 تا قیامت سلامت سر او فرست  
 موی بیای سید و رفت ایشان موی  
 سر سر موی که اعدای ترا بر اعتناست

و

فی عهد رخت کعبه دل اهل صفارا  
 تو کعبه خلقی و سر زلف تو حلقه  
 لیک زمان بر عرفات سر کوبیت  
 در از روی زخم آتش و شعله  
 امید طواف حرم وصل تو اکلند  
 رو در خم محراب و ابروی تو کردم  
 در سایه محراب نظر کرد دلم دید  
 فریاد بر آورد که ای قوم که رده داد  
 جنت بگرشتم قطری کرد که تن تن  
 زایر حرم کعبه گرفت از پی فرودس  
 حاجی بطواف حرم کعبه می ور  
 یعنی که حرم حرم حضرت عالی

دلشادشان سایه نردان که ز را پیش  
 خورشید فلک عاریه خواست ضیاء را

سلطان قنارای قدر قدر که چون  
 در عهد اسکندر عدلش بود پیم  
 با مده سلیمان قبولش نبود راه  
 از عنفت او می میدان بوی که دیگر  
 هر نظر تر پیت او بد ماند

سر لطف صفا بی که از روی تو مار  
 بگذار که در حلقه زخم دست خدار  
 صد قافله جان مشطرا و از در آ را  
 جان بر تنی بر لب خشک آمده مار  
 در وادی غم طایفه بی سرو بار  
 کتم مگر آنجا اثری است دعا را  
 ترکان خطای بی نوب جور لقا را  
 سرست مجواب حرم ترک خطا را  
 بیست همان بد که نیکند خطا را  
 ماکوی توان کعبه فزودس غار  
 ماطوف کنان بار که کعبه بنا را  
 سلطان فلک گفت خورشید علا

سلطان قدر قدر نبودست تصفای  
 از زخنه یا جوج اجل سدیدت را  
 در پاره کله شود یاد صبا را  
 در ماه دی از شوره زمین مگر کبار

ای از شرف بجزه در گاه تو حاصل	این تاج مرصع فلک سبز قب را
که آینه تیغ تو کوهر بناید	رخسان بچون لعل کند گاه ربا را
و در صبح ضمیرت حق از پرده کشاید	از روی جهان بر فلک زلفت
در پرده پسرای تو گشته زمره گردن	جنگ طرب مطرب پرده پسرار
انجا که حجاب کرمت پرده بگسند	بر باد و بادیه ابر سیر روی کد را
که قوت خاک کف پای تو کند غلی	از کوه خود نغذ کند و حب بقا را
هر جا که دل خسته بجای از مرضیست	نمود اشارات تو قانون شعارا
چون مرشد و جم و چراغ همه عالم	که شرح ضمیر تو در نور سهارا
تا شعور از یور مدح تو شعارت	چو شرح سخن شوی شعور شعور ا
منشور شود کوه شعور جو شریا	در مدح تو چون نظم دهم نشن را
تا از نفس باد صبا سر سپالی	دوران کهن تازه کند عهد صبارا
سیر شام و بحر عکس کل و نشتن از باغ	سرخاب و سبیداب کند روی هوارا
ریلیل ز سر سوزد هد ساز غزل را	قری بمرسر و کند راست نوارا
با دامن جاه تو سر سبز و بر و بند	زان سان که برورشک و در چین سهارا
تا عید جو نوز و نوز و عید شای	سر روز ز نو عید و کد باد شمارا

ایضا

جگای ای ز نیست دماغ باغ موطن	بلکه باغ جمیع شکوفه کشت منور
سوز عکس سقایق صهیغه است بلو	زمین شکل حقایق کتابت بصور

شکوفه چون گل ویت کت دوی	بنفشه چون سر زلفت کشت جمیع
دمان غجب و ولعت زخده کشت لبا	خط بنفشه جو زلفت معنیست سیرا
صنوبر بر بدل راستیت بنده	جراست این همه دل در سوای قد صنوبر
اگر خیم تو عجب عیسنه بنا سید	زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عجب
درخت شدم طاوس و خنجه شد سحر	ز خلق بلیله با یکت دفون کبوتر
صباح کرده صبوحی بلبل زار کدر کن	که لاله داغ صبوحی کشید است سرخ
بر پین که بر سر راست چگون باد و بیا	چه ناهمای تناری نهاده است آرد
پیار از ان می گلگون که کر شعاع وی	برین حدیقه کل زرد رو شود کل
ز سر کشی سر زکس اگر بخواب فرو شد	عجب مدار که سمش پاله دوسه سر
بیاد رفت سر لاله از هوا و بنور	بر ان نیرود از سر خیال باده و سحر
بتک عیشی از ان ره بساخت غنچه او را	ز ریت اندک صد و چه نازک است بر
نمود صورت با دام در تقاب شکوفه	چنانکه دیده فویان ز طرف شفق جا در
بسی مانند که گزدد دمان غنچه خندان	چو طوطی از ره تلقین عند لیب بخنور
برون کشید جهان از تقا زبان نغشته	مگر کند جو سوسن ندر کشته زبان

سر سلاطین دانش که در حق عالم  
ز خسروان بگم بر سر آمدت و فخر

سزار بار بروزی شکسته از تنگین	شکوه متعده او کلاه کوشه سپین
سعاده از لی در ولای جاه تو مدغم	شعوات ابدی در خلاف لای تو ششم
ز خاک بای شرفیت عیون نور کل	ز بوی حلق لطفیت دماغ روح معط

فروغ فعل سمدت ملال غره دست  
 ترا بود ز صبح و رواج رایت و برنج  
 ز عصمت نکشیده شمال کوشه برقع  
 تویی که دور فلک راست غلج هر دو کز  
 فسانه ایت زبزم تو ذکر و وضعت  
 بدو عدل تو اموی ما توان بریده  
 اگر زمانه کشایش از ضمیر تو باید  
 ز بیخ سینه بچید تو بر نیامده دوی  
 ز رسکد ارتو کی بردی نشسته غای  
 بر حلیقه کسوتی هیچ عهدت  
 زمانه متفقه زان بر خطیب فکدست  
 شب شبصفت اندیشه کلک سیات  
 محقق و معین که از بنان شریفیت  
 جو نقش آیت در قید اسن است  
 سم که کلک سخن را ز عون مدح تو کرد  
 جو قطره ام ز سوایت بدین دیار ما  
 ز لال خاطر ام در سوای مدح تو معنی  
 تو افتابی و من کسرم ز دهن خیابکی  
 زبان کلک بروی کتاب غیر شا

مثال سایه جبروت سواد دیده کوشور  
 ترا بود ز سپهر و ستان خیمه و لشکر  
 ز عنقت کوفته خیال و امن مخبر  
 تویی که کلک تضار است خط حکم برسط  
 نشانه ایت زرای تو اوج طارم انصر  
 جو چشم است بتانت شیر کیره دلاور  
 کلید صبح شود قفل مهر در جی خاور  
 که دامن تو بگیرد مکرز سینه محجر  
 مگر عجار رست کانشت بر دل ختر  
 زمانه را بش چون کسی نیامده بر سر  
 که در زمان تو با تفرقت بر سر سینه  
 از ان پیک شکم آرد هزار دانه کوم  
 طسعت قلم ازنی بدید کردن شکر  
 معاصی که شد از روی عکس با تو برابر  
 بزخم تیغ زبان سخن تراش پسوز  
 تو جو عطشی این قطره را بلطف پرور  
 رواندار که کرد و محسب عبا رکدر  
 که او ز یک نظر انقباحت مستقر  
 که از دنان دوات آورد حکایت

زبان کلک میرم بریزم اب یک	لبه دوات بر بندم سبکم ترخ و دفتر
همیشه تا جودم صبح زنگ شب بز آ	جمال صورت علم نماید آینه خور
چهار فعل سمدت تو باد در همه وقتی	سواد چشم بجا ترا جو نورا دیده در خور
فروغ رای میرت نیکین خاتم دست	بتای مدت عمرت هزاره دامن محشر

و ل

ز خمیر بند زلفت زده حلقه بر در دل	خیل خیال است در دیده کرد منزل
ای کل ز حزن رویت کشته غلج صبر رو	وی غنچه برده بانست عاشق شن بعدل
زلف عزیز تو با هم سمد و ستان طوطی	رضار و خال شکیب کافور و حبت فلفل
سودای زلف میکنی وارد دل نگرین	دیوانه گشت مسکین بی بایدن سگین
غایب شدن بصورت از ما مدان کرمان	که طالعت مانع دور روزگار حایل
لعل حیات بخت صد باره رخسار خرم	کوی بخت من شد اب حیات قابل
یا قوت در جکانت الماس را حایلی	ثمت و فروش خراست خوشید را حایلی
از عکس که نهایت در تاب ماه نخب	وز سحر شبانیت بی اب جا به بابل
خواهی که بر سرفشان از جا غم بر آید	پرتاب کن زبالا شکیب برین نور و محل
از حزن کل بکلی باز افکند ورق را	که بر شمال خواغم یک شمع زان تابان
زان شانه بر سر آمد کوی شکیب	در حل عقد زلفت کمان عهدن ایست
ز سنار طره ات را بر بندگان برسان	دارد سر قطاول در عهد شاه عادل
ان قبله اعلی و ان کعبه معالی	ان منبع معانی و ان مجمع انفصالی

دلش و شاه شاهی که فرط تنگ  
بگفت ملک بجز شکست تابع برقل

نعل هم سهندش تاج پسر سلطین رایات کامکاری از رای اوست صیبت مکارش را باد شمال موکب جون روز کار عکسش من وانس نهند ای خیل خیمت را حضرت قاده دریا تا شایب از خیمش بگرفت ملک بجز در موضعی عافت ای کعبه طهارت بر جعبه استین را بر شین بنیان از رشک جن خطت دست نکار بر سر دارد ز جن خلعت باد شمال بوی در صدر زخم رحمت نمایافت حکم نافه جز در میان امن یا در میان آبا شایخ محال رحمت بر کندی طامن با حکم بای داریت کوه کران سبک عرضه شمنت شد سر مترل بلاست ساقی لال زنج را کوساغی در امکن رای که گرفت نذر خاک جود ساقی	خاک در سایش اب رخ افاصل آیات شماری در شان اوست نازل عمل مواهبش را ابر عبا رحمت جون اقباب عدلش بجز بر شایب وی جیره دولت را خورشید رفت در ظل بر کرد سر بگردون نهیما ز صیبت طبع در مجلس پانت ای مصدر دلایل بر پیسیده استا ترا صد باره این لیل وز شرم طلع طبعت بانی لیل در کل شایخ بجز بیویت زان شد ساد مایل رفت از ولایت تن جانش ز دست شل تویی نیارد با تو شدن مقابل سپیل مخاب جودت افزود اقبال با غم تن تازت برق عجز کامل تبع توتیر کشته در قطع ان سارل کلگون جو اسک عاشق روشنی جوی عظم ریم کرد در حالی بروج و اسل
---	--

چشم و جراح عالم بردی پوش از اندم بان جام عید این شاه کن اسطراس ستان جز از معانی میهای از غولانی سطب که دوش کتی در پرده راز بر جگت بسته خود را در دامن مغنی ذوقی تمام دارد در صبح عید مایه راوی اگر سراید این شعر در خوان تا سر صبح روشن این ابونقص فرخ صبح عیدت فوختن باد و میون	کامفاک در کفشد اجرام را مثل می کف زدست بر سر خم راست بای فراغ کن از عنادل بر غف اعتال اوانه نکند دست امروز در محافل از دامن معنی ز نهار جنگ مکسل بی حتیوی شاعر بی کنگوی عادل روح کمال کوید در قایل از بال زان کرد حاصل پر حواس طبع ستان تابع کام زمان حاصل
--	--

اینگاله

خوش بر آمد بچمن با قنوج زرنرکس جام زرد و بصیوچی که جو نرکس صباح سرخس از ساغی نیت زمانی خاس شمع جوطب چشم جراح حمن است اسماینت تو کوی بسوفیش که کرد سج در چشمش آورد او مردم را زان سر روزه بخوابت فرود آمد بر نزاره بنک سر ز سر کبر مکس	ساقی با ده که دارد سر سوزنرکس ریخت در جام بلورین بی اصف نرکس سهمیم وز ز خود درین سر نرکس زان چمن زانگی چشم بود نرکس کرد خورشید بدید او شین اختر نرکس چشم دارد مکی بر زور پوز نرکس که همه شب تمد دیده بهم بر نرکس گشت مغز و بد بین تابع موز نرکس
--	--



در دماغ و دل من کرد مختصر ز کس صبح چون شکندش بر کل اجزای ناظر از آن نظر تا که بود نه نه بر سر سر تو تا دید دو عیبر سرخس در قدم سر و صنوبر که در ولال زره دارد در جبهه نه جیانراست جران چشم تو خانه با چشم تو با غایت بر سر که بر آن کرد جیان کلاه از سر ز آنکه داب بود تازه و خوشتر ایستاست همه وزه برابر کس	در سوی لب چشمش مع فرغ و عمار با و چون کردش دامن سبیل من قایما نرا جحشا که بود بر سوسن از چو چشم نداد که بیا لا نکند بیمال قد و بالای تو روزی صد با عالم چو چنانکه تو خرم غیبت نه فلک راست جران زلف بر سبیل حقه لعل تو در جیت لبالب لولو غمزه ترک ایران خواب ترا دید مگر سر زان چشم تو در دیده من خوشتر ساقی مجلس شاست که با جام زرین
--	--

شاه دلش در آفت جابلیک است که از خاک درش دیده منور کس
---

آنکه در عین عفافش تواند نکیریت در صیوح حین از ساعه لطف تر کند چشم با نای و طریق ادب با صافیت سر در افکنده به پیش از ورق کل همه تایمند که خدمت بر من تو جویند کردند سایه ابر که است بر سپر خاک	در عذار حین و قامت عجز کس بر کشد لاله صفت دماغ مینر کس که کله که نهند پیشش دیگر بزرگس صفت خلق خوشت میکند از بزرگس طرف زرین کردی ساخته از زر کس جو زر و سیم لافزد ندهد به بزرگس
--	---

بشت نم کرد جو پیران مینر کس شده در قوم بدین تخت اغیر ز کس نقش صنفر الف اصغر و خضر ز کس که خیر میدهد از جبهه سکندر ز کس سبیر نزه کلاه از سر نو در کس چون که کاران در عرصه مختصر ز کس سر در آورد بدان در جبهه مختصر ز کس راست بر طالع من زاد ز ما در کس شد بجهت اعدا از آن عارضه خوشتر از چه معنیست فرمانده نشد شد کس کویا در قلم آورد پیکر ز کس متدیکت قدم از جای فراتر ز کس همه بر صورت خود کرد مقصور کس رخ زرد قد کو تو تن لاغر ز کس دیده دشمن دارای مظهر ز کس که در دیده سواد غل تر ز کس	یک کل از صد کل عمرش شکست جا راست شکل النی دارد و صفی در پیش عشر آیات حین شد بجای که نمود کوشان میدهد از تاج فریدون لاله کویا پور شکست که برداشته است دیده بر فرق سر افکنده و سرستین صبح خشید درستی زرش اندر کاغذ سر و شش از کلکلی شکست پنداری داشت از رخ پهر عارضه پهلوی نقشش از طاس که بر چون شمشیر سیم و زر بای پر افکنده دی ماه فرا ست بر یک قدم استاد بچکای تم ید پضا و عصا و خیمه الا خضر نار نا توان شد ز سوی کل رود از زوسو راست کوی سبیر نیره بدون آورد دوش کتم غنی در نظر ز کس است
---	--

داشستی شیوه چشم خوش دلبزرگس گر شدی سخن زن دست و دلاور ز کس سخت چشم سایش که سواد است تمام برو کوی به پناختش ورق تر ز کس
---

از زور و نفوذ و ایتت هر که کرده  
 چه عجب باشد اگر چون کل نرگس کرده  
 بسکفانند نفس خلق تو دردی لاله  
 نر زرای تو اگر نامید را مایه دهد  
 بری ان می مد از عفت ذات که در  
 چشمش از خنده خورشید شود روشن  
 روز بزم از طرف جود تو طغنی نیست  
 که تو از عین عنایت سوی نرگس کنی  
 در سر ابرو بزم تو کزینان نامند  
 نیست از اهل نظر و نه نهادی بر چشم  
 بر زبانه سنا کند ایادی من چون کوی  
 تابنا شد بیکه داری طغز ناسمین  
 روضه جاه ترا آنکه سپهرش جنت

تا که مدح تو بر دیده بحر ز کس  
 در سوای جنم بزم تو صد بر نرگس  
 برد ما اند اثر لطف تو از نرگس  
 ز سر زاهره سر بر زندان نرگس  
 بر نیاید بس ازین جو که جبار کس  
 از عباد در تو که کشد اغیر نرگس  
 لا جرم شد ز زرد سیم تو آنکه نرگس  
 زود چند بر اعیان شده سرور نرگس  
 نه بهار و سخن و لاله و دیگر نرگس  
 این سواد سخن بجو ز تر نرگس  
 بشل که شود امروز بخور نرگس  
 تا با فخر بود همسر نرگس  
 با تابنده تدا از زمره از نرگس

و ل

بدل رسید بحکاه در مقام حضور  
 محاوره ز زوایای عالم ملکوت  
 خطاب کرد که ای که خدای خانه کن  
 روا بود که بکلی حرم کعبه دل

ندای آیت تو بوالی اهد از انجور  
 که بود چون خرد از دیده ذات او  
 گمن اساس اقامت درین سرای  
 بود خرابه خرابات این کل محو

سوای حور و تصور از تصور نیست  
 حکیم عقل که است و بارگاه دولت  
 مراد دل تو تود یک و بیکه در دل  
 کرت ز آینه زنگار جمل بر خیره  
 و که خزان و لاله بصر کتی  
 عبور تی که تو در خواب عقلی بنگر  
 بجز سوای مزور نمی بینی که ترا  
 عیب دار برون از پوست تا نمکند  
 که نمک آنکه زدیوان دولت از است  
 سبط روی زمین در تصرف این  
 که چرخ نظای و فرج عیسا حاصل  
 مقدس است نصیب از نزار سعی کتی  
 تو خود می کنی اندیشه کین بدای صنع  
 که می کشد جناب جنوب و صوب صبا  
 که بافت این نصیب شکلی بقامت  
 که از دیده و که پرورد از چشمه بحر  
 برین حدیقه که ان بردوازه درت  
 ز مهرهای بیابا و سیندیل و لهار  
 چه حاکمیت که در ملک فریشاد

در نه نیت که هستی تو در مقام حضور  
 روا مدار که در کار کل بود مرد دور  
 روی چه سود که هستی بقایت از دل دور  
 سر آینه نظر لطف را شوی مستور  
 شوی خزان اسرار غیب را که جز  
 عجب که در توقامت اثر کند هم صور  
 شد از خیال مخالف مزاج دل بخور  
 جفا ی عصر ترا با یال چون انکور  
 نوشته اند توقع م یل منشور  
 پس از تصرف ان ساز عقل را دستور  
 جوست در ورق روز نامت مستور  
 به هیچ وجه تغیر نماند مقدر  
 از کتم غیب که می آورد بعد ز ظهور  
 عنان غم شمال و زمان سیر ببور  
 که دوخت این عیسی خرقه بر قدر نبور  
 ز آب پاک و جوی جولو از مشهور  
 که کرده است روان صد نیر از مشهور  
 که نظم داد عقود سینین و سنگ مشهور  
 بعقل جای ز پس بدل مقام صد

گرفته است قرار و نظام ملت ملک	پس سایه شاه مظفر منصور
که برکنارید مین بادشاه عادل را	ز کانیات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت است	
که با دود و رفلک بر مراد او مقصود	
صفای عصمت ذاتش که عین مردی	سواد کرده فلک پناهنده چهره چو
بجاک بایش اگر چو دست رسن با بد	پایب تو بر بشوید ریح از شراب طهور
مساعی بد پنهانش در مناخج دین	تا شدم موسیست در معارج طور
ز شام بر جم او روز خصم را ماتم	ز عدل شاه علی او مصره ملک را ملو
ز می نفوذ کلام ترا عیار کهر	ز می عیار سمند ترا اخص فرور
توی که بر صفات فلک بخط عیار	بود ما شرفل مواکبت مسطور
ز یک طلیعه خرم تو عرض داده فلک	سزار کو که در دفع حادثات دمو
درون پرده سرای تو ز روشب و رو	دو خاد مندی کی غنچه و در کافور
بدان سبب که بر اینده اسم نامت	بعهد عدل تو خواهد جد استادن ز کور
ز خوف صیت صدای تو می شود طاق	علامت بر قافان در عیون سبب بور
ز خاک رقص کنان بجو باد بر خیز تو	اگر رواج خلقت رسد باهل قبور
ز احتمال پان تو عاجزند چو ف	ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فیض تو آلودگان عیبنا	باب تو به فروشت تن ز کرد بشور
سبک تو چو مردانه انجان بر کند	دلت ز باغ جیحان شاخ فسق و فحور
که در زمان تو اسنک مسکند عجز	ز کوی عطشه بر سبته سازه طهور

۱۴۲

ز روی عدل تو چشم تیان سیروست	از ان سبب که بمسیت در جهان شهور
بجست عدل سر ابرو و حال است	شقی کسی که ز بار بخت شد مجور
طیبه بر پرده پیرایت ندیده چون سبکیت	سبیده دم که شدم محرم سرای سرور
مراسد که ز دست تو تا چم کفتم	شنیدم آیت تو بوالی الله از لب حور
عیط طبع من آن کس کامل بخت	کز و بدید شد اندر بیضا ملک مجور
میت تا جین کلر خانها زب	بود ز سبیل سیراب ز کس مخور
جمال و جاه تو چون لاله باد درین	دل حسود تو چون عجب باد در باحور

**د**

سقی الله لیک الصدیغ الکوعب	شب غمزه خال مشکین ذوا
فلک را یکوسه در صبح جواشی	سوارا بعینه مستر جوارب
درفشش منفس سپاه جیش را	روان در رکاب از کواکب موا
بر آراسته گردن و گوش کرده	شب از کوشب جوارب کواکب
سطالع ز روی طالع مینور	شارق ز صفا مصابح قناب
شده جبهه صاعد سعوز من مقدم	شده نور طالع شریاش خان
شهاب ز بر هر که قطب کرد	جو بر خاطر روشن افکار صاب
درین حال من با فلک در سکا	ز رخ حوادث ز جور زنده
ز نقد مراد و جفای زمانه	ز نقد دیار و فراق صواب
ز تیره بلای جیبان مرور	ز بازیمهای سببه ماعاب

فلک را سعی کتم از جو رود رت  
 بر اکت با من زمانه مخالف  
 کنن پنج ماست تا من اسرم  
 بریشان جمعی جمعی برین  
 نه جای قرارم زطن اعالی  
 مرا ترس غصه بر غصه زاید  
 فلک ن شندان غبار است  
 اگر چه تراست جلای شکست  
 که داری جو درگاه صاحب نیایی  
 کنون غم پیش درگاه او کن  
 شو یک زمان غایب از استا  
 ملک با من اندر حکایت کرناک  
 تهر جبرگان شستان کردون  
 بگوتم رسید از محل قوا قبل  
 دم ران تا طسفر حاست  
 ری چشم اند که از پست آن  
 سموم غورش منان در صحاری  
 ز لاش بنیست جو سم افان  
 ز لزل زمین از زیاغ عواصف

بر اختر طالع کشت غارب  
 چراست با من زمانه مخالف  
 یغداد در بلا و مصایب  
 که قمار قوی و قوی بجایب  
 نه روی دیارم زطن اعالی  
 مرا سر زمان کریم بر کریم غایب  
 مراکت بس کن که طال المصا  
 ولی مست شکر اندات نیزوا  
 محل مقاصد مفر مار ب  
 باقبال او شو سعید العالیب  
 که هر کس که غایب شد او کشت  
 بر آمد که رایت صبح کا ذب  
 کشید ندرخ در تنایب مغارب  
 صهیل مرا یک عظیم بجایب  
 شدم جت بر هر یک عزم پاکب  
 پنداختی نخر شیر غارب  
 صهیم تخمیش روان در شارب  
 جبارش بحدت جو نیش عاقب  
 مستر سو از عبار عتاب

سراسر را باد با امید مطرب  
 جناب ترا باد خورشید حاجب  
**در مدح شمس الدین زکریا**

شاه انجم چو مشرف کند ایران حل صفر تخت ز سلطان فلک داری ابر نوز جو از بحر بر آید بخوا زده مهر کند قل را ابلق ابر صر پسته کا نور که در کن معنا کا رشکل شده از ز جمله ریح بر ما حسن کل جلوه دهد باغ بر جوی احسن باغ مجوعه انواع لطایف آمد یلقان بر کل صدف بر سر آینه سرو تکس شوی و کل با قلی امروز سیاه لا دل سینه لعل قبادانی حیات این صیغ حلاف ارچه شدت چمن بوشن موج چرا باد کند در تن آب ساقیا رطل پای بده الا که بمن سر که از می نکتد تازه دل و طبع بود جنک جان و دل خج که بر می خیزد تو مران قطره باران که فرو می آید کل صدف برک پیار است بصد برک نشا در سوا ی جمن باغ علی مرغ آب	عالم نامیه را با ز فرستد تعبیل لا جرم بفلکش نام بر آید محبیل جرم خورشید جواز حوت در آید بحل اشتب روز کند او هم شب از حل کندان پسته کا نور سر صندل نا که از لطف سوا مشکل با کرده حل را ز دل عرضه کند خاک بنوعی اجل سینه اش خط و جمن مسطر و جوشن عاشقان بر رخ معشوقه از نده حل جون دو چشم اندکی اشک بود بکرا حل صورت شام و شش سیاه تیغ زحل کر سن رانه سر برک خلافت و جدل مغفر لاله چرا ابر غنچه بر سر تن کی کند در من محمود را نثری بر حل در دماغ دل طبعش بود البته خل سر صبا حیش تر و تازه نگاری بخل آیتا دان شده از فیض الهی منزل سر و ازاد بیوشید ز صد دست حل شاخ کله زده انداز پر طاق کل
---	--

خاک زنگار بر آورد و خوش از ننگار ابر نوز ز بعد کردی زاری سر روز سرخ روی کل و لاله می خواهد و ما خواجه شمس الحق و الدین زکریا که از نوست ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل	کند با واسطه سعی حجاب کرش را کند در عهد اسکندر چو پیش کند ذات او واسطه عقد لانی نجوم ای بیچاره خیمه تو در غل سیم بحر سوکب غم ترا جرم ملالت رکاب در سر ماه نیالیت که در سر ماه خورد ز بنور غسل فضل شرح قلمت ای که با مشورت کلک بود در طع امور بیک صبح بمشرق نبرد راه دگر اگر اوزه عدل تو بخورشید رسد لطفنت از در من روح باقی آبی واری این است که از دست سماک جرم را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال تر قدر تو غباری بود آن پست خلا	که در آینه دیده و در لاصیقتل عبودت خدایند جهان سر زحل سر سر سبزی سر سبزی درین و دول کیمی سینه احسان ندهد شاخ امل رشته در سد بقا لشکر با هیچ اجل رای او آینه نقش بقا و پیرا دل وی عینان وقار تو سبک سنگ حیل مرکب جاه ترا خاک سپهرت کتل که بعل تم اسبت کندش چرخ بدل لا جرم من شفا آیده در شان عیال تو را نیست بقدر سر سوزن مدخل گر شبنم ز نکتد رای نیرت شعل بعد از یوه بکسلد از تاج کل ما و بره بجکا ندهد بکله آب حیات از جفلی نیزه بستانی و جشی بساک اعزل بجر طبع جوادت تهنه صبح حیل پرش طبع تو مخدیری بود این شعل
---	--	---

خشم را بر وی خوست کی شود نیت	که شود بوی خوش گل صیقل محبت
سر شوم عدوت کوفته بهتر چون سیر	ز آنکه پر کنده و خست و عشرت
عقل کل کی کمال از شرف ذات تو کرد	ای صید مرتبه از عقل خستین اکل
بنده بخواست که برای جهان راست	غرض خویش کند غرض تفصیل و عمل
خردم کنت چه حاجت که بروی صورت	نیت پوشیده ای آخره من اول
خاطر مددک ستور جهانان و حیای	دیده روشن خورشید جهانان شب
چون ضعیف به اطراف جهان شد	طرف بنده همانا که نماند محیل
تا ز تعریف ملک هر سالی دریا	کل مضاعف شود و ترکس او جفیل
عیشش ضعیفست که قدرت نشا طوط	باد پوسته بگر شک نعم از مستبیل
باید قدرت تو از بایه که دون اعلی	مدت عمر تو از مدت کیشی اطول

وله

داع ابروی تو دل پرستد و در چین	نفس یا قوت نکار جان شیرین
جز دمانت هیچ ناید و ضمیر خروده ان	جز لبت مثنی بنند و دیده بار یکین
با پرودیت نیاید فن روی امانت	با کل حسنت ندارد شاخ برک یکین
با سواي خاک کوبت بود ما را اقبال	پشتر تران کا تقالی بد میان ناو
زلف شستت راست در خم فروغ	چشم هستت راست بر مردل کین کین
روی بهمان میکند در قلب عقرب امان	چهره ات چون می شود پیدا زلف عبیر
زستی اگر که چشم در معنای لبست	خاک کوبت را بخون لعل می سازد عین

سنگ در سودای حسن زلفت از آن بود	خود بدین سودا بر آمد نام نامی کس
مهرجم ما نام اصفی یکین دارد مگر	خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر یکین
ساجد کانی کفایت اصفی حشید	اختر برج وزارت آفتاب یکین
خواجده شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند	
دامن اخرو ز ما بنا بر طراز استین	
کان ز بدلی هم عین او بردم بسیار	بیم بدست کان بسیار او خورد مردم
دفع یا جوج بلا را حکم او سد سدید	حفظت سکان سما را رای او حصین
لطف طبعش داده با هم ارباب اسرار	حسن خطش کرده با هم نذر خطرات
ای ز سودای سواد ما پیشکش خطت	سر زمان بر خویش تن مجیده زلف غر
حضرت رای فویست راست مهر ای	منت طبع کریمت راست بود کان سنین
عروة الوثقی فقرت خود چون کوبیت	اعضام ملک دین را این سر و جیل
سویک عزم تو بر سر جا که میراند سمن	اسمان صد پی برانجا روی مالک برین
جز میان نازک خو بان محمد دولت	کس نه پند لاغری را گوشتد با برین
مد کلکت که کده در یای عا نما مد	موجش آرد غنچه کو مر بد امن بعد از
با سما زمین بر سطح بر نیاید اصاب	که سما اطلال نیک اخترت باشد برین
اسمان کور پشت از خیمه زد بالای	اسمان ابرو و توجیحی چه عیب است این
صاحب با آنکه مهر کم دارد آفتاب	با خود مندان نمیدانم چرا ایله شد یکین
که جهان پاکیزه کو مر بوی او کوهر شتا	خود نکدی ریسمان در گردن تو زمین
پشه را بخشد سنان بر قصد پیلان	مور را بند میانه بر کین شیران غین

گرد را رخ کینه گر کین و زور بیلتن دوستی صاحب غرض باشد که در بایگان این سبکدار کی شاید که دردی تنظیم دور نماید جان گردیدن این افکار شکل من کیرم بدید آورده کی پیدا کند دیگری کسی بره بر قول من تلن خطا گر در بنا کیم دور شش اری بوین زنا سین سلمان اگر پیدای کف کلام برخی اید ز صغیر ناله و حسرت کجا خسره پروزه تخت آسمان تابی نهد نقره حنک تو سن زین ستام آسمان	در مزاج رو بره و طبع پلنگ خشم من بکند این را بصنعت پوست از این کین کار و بار چون منی را خاصه در دوری چنین تا بدید آرد تطییم شاعری حریفین چون تو معدوم فیضیت پروردگار کن صدق دعوی مرا از خرد میدانی تین هم برانست و نیکو دانان صبح برین روزگار از کام بلیک مکنده دندانین با سزاران غم بر آید ناله زار چنین سبز خشک چرخ را سه ماه داغی برین رایض امر ترا پیوسته باد از برین
---	---

ایضا

سرو باقد تو فواید که کند خور در آست چشم شهرت ترا عین بلای بیم سرو باقد تو نخواست که سما یی بود تو نجم ملک جهانی دهن انکشت بخت بر کشتن رفت جو حمت در قوا شاه ماه رخ من حسن حسنی دارد	راستی شش این شین که بالای آست لیکن ابروی تو چهرت که بالای بلای سایه قد تو دیدم زجا تا یکی است مشکل اینست که انکشتیت نایب کارا شسته ام افتاده جو زلفت در با بجز از زبور یک حسن که ان حسن و قاست
--	---

روی بنامین آینه حسن جمال فلک حسن ترا بطرف حمله محسر شب ز سودای تو بر سینه بسین مسلح من گزتم که پولاد ولی آینه روی زبای تو چون رای حیا نگیزد زین	که جهان تو ز آینه دل رنگ ز دوست جیست ان سینه نوزسته مگر مهریست مهر چسپ بر من شمع سید کرده قیامت که چه بر لاد دست آینه هم روی نماند عالم ار است از حسن ممالک ار است
---	--

فواج شمس الطیق والدین که اگر تاب درو  
رایش از شمس قد تو تو هر کم و کاست

پادشاه و زرامیر زکریا که ز قدر انگه در کار ممالک قلم و دستش را سجده در که او نور حسین می بخشد شاید از این غلامیش کمر بسته بود حمت عالی او راست معانی فلک ای سپر پرده رفعت زده بالای فلک نظر رای تو از منظره امروز شن از عرش عبارات تو خطب دیوان عدالت از روی جهان تیغ و تبر برید در هم امیخته اعضای عدوی تو کین حسن و مصلحت اندیش سر اندیش کرد زیر دست تو فلک می طلبد منفعتش	استان در از سند جاه و ذرات قوت دست کلیم الله و اعجاز عصا هم از ان سجده سارا اثری در سیت اقاب فلکی که کف قماش خود است با وجود عطش در نظرش کم ز نهامت زهرة زامره است مطرب پرده سر است کرده سلطان احوال حیا ز افرو است اب با سپلده نمانده سپر اندر سحر است ان مظالم همه در گردن بشوم اعدا شیخ ایام ز یکدیگر نشان کرده جد است بکند بر نظره رای هموار تو خط است فرویشین را عملی کرده فلک بر بال است
---	---

مخ شکت لال بن که روز و شب تشویش از آن دودام و لاویزی بر مست و بجز که از دور عدل شاه	برواز در هوای رخ یاری کند اندیشه زان دور کس چاری کند چشم سیدت که دل از بار میکند
وارای عهد شیخ حسن انکه خدمتش بجز دو تا بیچاره و بنا چاری کند	
شاهی که در سلاک اعادی روز رزم روشن شد این که از غضب او کسان بوشیده نیست که ز کرم او است کاسب	احیای رزم حسید رکارار میکند خوناب لعل در دل احجار میکند دپای سبزه در بر اشجار میکند
از شرم رای روشن او شرب لقا ای خسری که گوید رای روشنست از طیب خلق تا نوکشی تو شریعت	چون سایه بده پس یوار میکند رایات انقاب نکوناری کند بادان روایتی که ز کلزاری کند
از رفیق بد دست سار تو قطره است در قطع فصل دشمن بد اصل بد کم تو ملتفت مشو بعد و زانکه خود فلک	ایران تشنجی که با قطاری کند تیغ تو باکی که با قطاری کند تد پیردغ فستق اشاری کند
در منقطع شوند خیم مساجم هم آب را عطای تو ابراجی بد هم چون قلم بر آنکه بگرداند از تو سر	جبر تو کار کند دوار می کند هم ابر را بخای تو اهرار می کند تیغ تو اش دو نیمه جویر کاری کند
از عین باجی او دان که خویش را	بجز ببری خود شد و نکار می کند نسبت بدان دود دست کهر باری کند

روزگار ریت که تا در هر ملک است بیت یک بنده درگاه تو تو چویم سیح حاجت ز جناب تو روا نیست ی کتم بر تو که تدبیر تو قانون است گفت شک نیست که هر چیز که بریاست دارم اما می موقوف اشارت شماست ست بر بار که سلطنت امروز گراست تا قیامی بدن که کوه کران از عار است که بشا خود بوجود تو مزین چو بخت	گشت در شرح شایسته قلم سر کردنی صاحب غیر ری بنده نخبه ساله تبدل حاجتی امروز تو و اینک مرا بدن جانم اعارضه مست ان عرض اسفناک جو بر خاطر خود دید بخت با چنین عارضه و ضعف متای بخت ان چو قوی که در افاق رحی را سخن تا عماری فلک را خست علف از از بقای ابدی با بقای قد تو
--	--

در معنی شیخ حسن

جان را امید وصل تو تماری کند رو و اماند پستی طاری کند ازادی از تو دارد و همواری کند دین همبختی دل چاری کند نسبت تو صددم هم شیار کار است آنکه دولت پیدار او آن چنین مضایقه بسیار هر جا غیبت بر دل من باز کند	دل را به ای چشم تو چاری کند طار طره تو دم بر دو عاریت از بندگی قد تو شد کار سورا خال تو پیش چشم ز غیر بخور کرد بیشتر باش ای دل غافل چشم ما دیدار او بخواب خیالیت بنده در بیت با دم و سن تنگ ای هیچ افتاد دل ز کار سپیکاری کرد یار
--	--



از غایت کم آبی روی شمشیر شامین انکم که بلیغ تر طبع من شاه و پس شاطرن عقد نامی در با انکار خاطر امکار مدح تست داعی ز بندی و زیری که کلک او آن خواجه کاصف اگر زنده می شود دارد شکایتی نه شکایت حکایتی قرب و سال بر وقت که با خدمت رس از بهر آنکه عرض کند بر جناب شاه پرار بود و وعده تدبیر چون ننگ بود بر حسب حال تذکران نظم کرده ام کاری بر پیش مرود از لطف شادمان تا بهر بار خانه نقاش روزگار سر سبز باد گلشن چاه تو تا زرشک	کونام خویش قلزم ذ خاد میکند پیوسته نظم لولو شهروار میکند اورده است و بر درت ایثار میکند دایم زمانه خاطر امکار میکند ضبط امور بهت و نه و جار میکند در خدمتش بر بندگی اقرار میکند از غایت صفای لال طهار میکند احوال خویش گفته و تکراری کند تصیری نماید و اصراری کند امید داشته که گلک پاری کند نظمی که کیر لولو شهروار میکند ان نظم را جو پیش تو بر کاری کند بر خار نقش صورت فخراری کند در چشم دشمنان تو چون خاری کند
---	--

در مدح سلطان اویس

توخ اختر آفرینی دری و در شاموار اسمان از کوه خوه خلق میدارست ما در ایام را مد فیسر و عون و بخت	شد ز بیخ خروی و درج شامکار ساخت امروزش برای فرینش کونوار قوة العینی بروز نیک کرده ن بالکار
--	--

ارزوی کرده و کنین کل نقار را خور چون کل سر من صد پاره کرده است شستی اسکال سعادت از اینیکت باش تا این نصرت ناصر یالده بال خبر و از اخلاقت این خبر چه بود باش تا بر فرق فرقد عمتش ساید ملک را بود از روز بجز شاهی کوری	چند اندراطلن ننگاری خود غیور عاشق بند کولیا من ظلمان سازد معار در نظر آورد و شکل طالعش کرد باش تا این شاخ دولت را بر آید خانی کوه و جها نذاریت از جم با کار باش تا بر خنک کردن اولش کرده است یافت ملک ان ارزو را در کن رشیدان
--	---

ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان اویس  
اقاب عدل پرور سایه پروردگار

انکه برست مضامین میکند اختسیر رای ملک ارای او را از بلندای خلق او را کی توان کنن بسیار و قی سج میدانی چرا پوسته باشد سر زیر چون قدح کیر دست بریت سر تا سر دست جو دو درم را می شمارد خاک راه نقد را پیش در ترا زو چون در دست ای ز بند و آفرینش ذات پاک سمت والای تو چون سرو از ان بالا کر شود بازوی عدلت دستیار نامیه	و انکه بر قطب م ادرش میکند کردن می توان کنن بشرطی که اسمان کبر قرار کز صبا نشسته باشد بدلی بر کز غبار ابر را زیر که مست از لطف خنور چون کمر بند کین کو بهیبت سر تا با نه دست او نمی ارد درم را در شمار بار ما بشکت و چه زهره را نقد عیار بجو کل با بخت شاهی جو ز کس با جبار گو جو ز کس سرور و ارد تیاج از رکاب کی تو اند برد پله مهر جانست از جبار
---	---

صورت خصم تو بند دار با خود رود  
 فعل اسبت کرد که درون مملات اندر  
 خندان بندند بر خود کور از بهر سر  
 شد عهد عدل تو محفوظ خون مال خلق  
 از پی رود مظالم کرد از کردن بر  
 روی اگر ز آتش تیا بداری ملک از تو  
 قلم خود ترا نه قبیله نیلی حباب  
 کرد خیلست خواست از مایه برای  
 تا بخوابانند جن در محد طفل غنچه را  
 دولت طاعت کرم است او حامی کرده کن

کرده خواهد عاقبت سر در خصم تو دار  
 می خرید شش شتری از بهر تاج اتخار  
 گوهرت و ایتست همچون کوه کلان بخار  
 ای عهد عدل تو کرد گشتان در دهر  
 مال ایستام بخار و خون سبکست تار  
 گنده سازد هماندم سیمه را بر مای  
 مشعل رای ترا بهنت اختر دری شکار  
 اینک از قلب فلک نیک جبارش پر  
 سر سر سالی که در جنبانندش با و جبار  
 بر سر بر سر روی پیوسته باد نامدار

**وله**

حاجیان روی صفا در کعبه جان کرده اند  
 نفس کافر کیش را در راه او روحی فدا  
 ره روان او ز راه ازاد و فارغ ز راه  
 طالبان روضه اش طوبی لهم در با  
 از تبار حین سوی سنبلی پرحین او  
 بر محالی کعبه رخسار او خالی سیاه  
 بر دران کعبه دل سینه جانها حلقه وار

عاشقان غم طواف کوی جانان کرده  
 مرقس چون کیش اسمعیل قربان کرده  
 کعبه بر فون ل برابر شکر کان کرده اند  
 اولین منزلت است برستان رضوان کرده  
 اموان شکر راه در کرپان کرده اند  
 دیده اند و دید ما را از مرم افشان کرده  
 ذکر خیر و او در داری دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان  
 در دریا فیض درج سلطنت سلطان

باغ رخسار ترا ام وزابی دیگر است  
 سپاسان بر مدجی بندی بر غم اما  
 زلفش گشت ترا تاباد بر مسم ز ند  
 عقد زلفت را با گشتان نمی شاید گرفت  
 دیده ام روشن شبی شخالت را خوا  
 سینه من نیست تهناتل سودای عشق  
 بجز در ملک رقابطه را کو کین ستم  
 ریشته چنان من شمع سر زلفت نکست

در کسند طه است پی و تابی دیگر است  
 ز آنک زیر سپاسات اقبابی دیگر است  
 جان سبکین مرقس در اضطرابی  
 ز آنک عقد شست زلفت را حنا دیگر است  
 دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگر  
 کچ عشقت را بهر کچی خوابی دیگر است  
 پس که در دور قر مالک رقابی دیگر است  
 که چه هر یک را ز رخسار تو تابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان  
 در دریا فیض درج سلطنت سلطان

چشم او بر خط است ز با هم بر میزند  
 پشت من در عشق رویش راست چون گشت  
 چون نور ز مظهر در درخشش کانوار هر  
 لعل او بر خط سنگی می زند بر اعیرم  
 ساخت در جرم خالش جا کلبه من طرف  
 چشمه رویم سیدم از حلقه گوشش خیر  
 چند خوابی هم بدم دم دادن انکس را گرم

شور زلفش عاشق را ملقه بر سر میزند  
 سر زمان زان روی برین راه دیگر میزند  
 ز آسمان می آید و از خاک سر بر میزند  
 چون توان کردن که او بر خط ماغ  
 که بر عالم خیا لش خمیر بر تر میزند  
 این یکی در می چکاند و آن در میزند  
 در سوای باد شاه فصل پرور میزند

ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان اویس	
دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس	
انگذات افونیش را وجودش زیور	بر وجودش ازین کز افونیش برتر
رای عالم کیر او را صبح صادق را یتت	بزم ملک آرای او را جزا فرساعت
باد شاه تاج بخشش او در کیتی ستان	شهر یار کا مکار عادل دین پرورست
کیست کردون تا بنان خود کند با راز کرم	بر بساط او که چون کردون نزارش تان
سر طرف کا بنجا غبار نعل شیدیش سید	خاک ان اطراف تا صد میل کل غیرست
از پی زیب بزرگی پر سپهرین پیت	نقش شانی ماه و اتمام انورست
ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان	
فیض دریا در درج سلطنت سلطان	
دست فیاض تو خاطر ما ز بند از او کرد	عدل سمارت درونهای خواب ما کرد
باد از ان دست جبار انداخت کا نذرت	مخ از دست جبار اندر زمین فرساید کرد
سر کینچو اهد که از دست تو ازادی کند	اوش چون تیغ باید روی چون پولاد کرد
انچه کرد اسکندر اندر باب سد مملکت	شیل ان ثانی جم در باره بعد او کرد
سوسن از ان فی طلت کرد با سر و سهی	لطف طبیعت را خوش اندر دور از اراد
لطف اندر حق از باب ستم انصاف داد	سرجوی یایت کرد انصاف تا پیدا کرد
زمره کر و پسان برسد در اوقات ذکر	بس که خواهند ان حدیث از قول سلمان کرد
ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان	
فیض دریا در درج سلطنت سلطان	

باد شاه با روز عیدت فرخ و فوضه ج	چون اسب غنم دامت کام جان پیرن
تا جان یا سایه خورشید را باشد نشان	سایه خورشید حیرت بر جهان بایند
شسوار است بر جنگ جوکانی دلم	اسا زار درم جوکان جو کوا فکند باد
مهر که یک چشم دارد جو چشم مهر اگر	نگه سوی توان یک چشم نیزش کند
سوسن از او بار طلب اللسان باشد یا	سوسن از او باغ مدحت را بنده باد
تا نظام سال ماه و سمنه در روز و سمنه	سال ماه و سمنه در روز و سمنه فرخنده

ایضاً

شده ای ارباب دلی کارام جانها سید	دل که از چارفته بود اینک با او امیرید
جان ما جان جانان جهان خواهد سید	تا پنداری که جان ما بتنها میرسد
باد که در راه او می آورد و زگر در راه	بایدن جاننا براه آورد سر جا میرسد
ذره را از پتقاری در سوا توان گرفت	خود بر من کافاب عالم ارا میرسد
در فراقتش گرفت و رفت اب چشم با یک	تا در او از باری تا شریا میرسد
اسکط حیدان به جانشند که ما را بر او	سر بلای می رسد بر ما هم از ما میرسد
و ایم از مویش پریشا نم جو مویش تا جوا	دولت و سلسله جمعی با سر و پا میرسد
کز بلای و صل کل رنگی و بوی نبره	بلبل شوریده را فرخ تا شایید
کرم کا میست روزی از لیش روزی	میرسد کیکن بلب جان میرسد تا سید
جام و سلسله میرسد ساقی با ده جود	ز آنکه خاک راه او ما میم ما را میرسد
هست آن بالا بلای او در زیر فلک	که بلای میرسد ما را از بالا میرسد

باز رستم ای سپهر از و عن فردای تو برخ رحمان ازین می آورد بوی آوس یا به پیروزی مسیح از بهر احیای تمام باز چشم پر کللی بوش کردن رشوت راست کوم داور دارای بن احمدی	کار زوی جان ما هر روز و فردا میرسد یا لولای حمد از شیرب سیل می رسد باز که دیدست ازین ایوان می رسد بوی از پراسرین یوسف همانا میرسد خسرو اعظم معز الدین الدینا میرسد
یوسف علیی م احمد قدم سلطان امین کوچو اسکندر بدار الملک دارا میرسد	
انکه دستش چون بزم است جو در بزمی قاصد و نانش از کشور بکشور میرود تا ملایک بر فلک منشو جگرش خاندن دولتش را دید کردن کت من پر مکنون تقصه چو دوش فروی ریزد ابر نو ببار ز سره خار چو دریا آب میگردد اگر دست بیاضش قلم بر جگر اخضری کشد ای که عهد تو نیست فتنه در عین در پی بدخواهت افتادست مگر شوم گاه میگذرد کندت خلق دشمن چون خنقا خانه در شمع پیمانتی پر ز سودای خام انکه پای از مرتبه بر فرق فرقدی بند	تا به برو چو از و اهر و اهر او را میرسد مژده احسانش از اقصی باقصی میرسد ز اختران مردم ندا طوعا و تمایا میرسد کار ملک و دین بدین سلطان بر نامه پیش مرگس که بکوه و کوه چو میرسد بانگ کوس او بکوشش کن خار میرسد تقصه قدرش را شرف بر بوی خضر میرسد بجنان که کوه قاف اجبار عفا میرسد نمره تیر تو سپا ارسپه با عدا میرسد که بر و ناگاه تیرت چون مغنا میرسد ترجیب بر سر میرسد او را رسودا میرسد می بخند سر چون درین درگاه اعلا میرسد

سبیل مخیره ز صحرای کوه که الاز شرم در جبال دولتی شاه صبح عیش را خون ناحق چون بد و شاه چو سنا غر خسرو استوان بیان کردن ز بسیار آید چشم زخم کرد روزی چند روز از حضرت شدت سر ما قوی اور چشم را بست در چشم بود و راسی دور و مسافت ز انچه از باد سوانا گاه مردم را رسد با وجود عذر و انچه که چو این پیدا شرح حال خویش تن بو شین میگویم من یخدا و وز طبع من بشام و نوز سر زمان باشکرت کجاست کجاست من عدت میخورم در بر فکر تو جان سلمان میرسد با کام صد نوبت تا بد بادا نثار روزگار دولت	ای سبیکه دسر با چون بدر یا میرسد خواه جام می کرد و عشرت افرام میرسد چو استن مردم ز ساقی خون و سبک میرسد انچه از کردن بنی تنها و پیدا میرسد دور ازین حضرت م بسیار ازینا ز انک زخم تیر تو سی بی غایب میرسد قاصدی از بادی آمد که سر ما میرسد مردم چشم مرا سر ما و کرمای رسد دور کردن کرده است انصاف ما ذهن در آگت سیرا بن معا میرسد از عجبای کوه بر مغلوم غوا میرسد از بنات کلک سر آمد کوزه حلوا میرسد تا بکوشش هر کسی لولوی لالا میرسد تا بکام دیگری در بصره فرما میرسد دولتی که حضرت باری تعالی میرسد
<b>در شرح شیخ حسن</b>	
وقت هیچ است لب جلد و ایام بجا دجله عرسیت تر و تازه که خوش میگذرد	ای سپهر گشتی می تا خط بغداد پارس سپا قیام میگردد و غم غفلت مگذارد

چند چشم جز لیلین تو در دور قمر  
 کار عیش است ترا کار و کرد صد کار  
 کمر از خار نه دامن کلوی کبیر  
 جام بشید از ان بش کرد در دست  
 جام بر کف نه و در ماده نکر تا صفا  
 ی کلگون که کند بر تو عکس صیوح  
 بخت یارست و ملک تابع و ایام بکام  
 دورستیت درین دورینندار بود

چند با شیم جو چشمان تو در عین خار  
 بر لب و جلد شودت بشو از کفار  
 کمر از سرو نه تان نگاری کفایت  
 جام خوشبیدی صبا بصیوحی بر دار  
 عور در پرده روحست بناید دیدار  
 صبح را بجز شوق کون بکلگون نگار  
 فتنه در خواب و جهان این دولت  
 بجز از حرم خداوند جهان کس شیار

تقطعه دایره بادشاهی شیخ حسن  
 شاه خوشبید محل خروچشید انار

اند برش بنوار فلک اربابک زند  
 کف او مقسم از ان وضعیت بود  
 بار با با که افشانی پستش جیا  
 قرص خوشبید که در خور خوانش بود  
 ای که از ترست ایوان تو با پست  
 شرح رای تو در شمع فلک در اصباح  
 ز خل ز قدر تو اروضت بزرگی و سر  
 پلکت خون نهند چشم برابر وی کان  
 روز بزم تو درم با همه قدر و سبکی

که بدارای فلک او را بنود بار بار  
 در او کعبه آمال صفارست و کبار  
 ابراب من انداخته در روی بکار  
 عیبی مایده آراش بیدی خوانسالار  
 وی که از روضه اخلاق تو نصیب است  
 دم خلق تو زند باد صبا در اسرار  
 این چنینها کنده ای اثر قرب جوار  
 زه بگوش طغراید زده ان سو فار  
 درینار و بجوی سچ کس اورا بشمار

کز ند نامیه در دامن انصاف بود  
 باز اگر بیدست بلای شرف نکند  
 سر که بیرون نهاد از دایره حکم تو بای  
 خسر و الاش منصور اگر رحمت کرد  
 عقل اند که در او در فلک نما رحمت  
 این تین است که بر عرصه ملک شطرنج  
 دیده باشی که جز بر طرف شاه نهد  
 رقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی  
 نه از ان بجزم بود بایه پدق را قدر  
 اخوالام بر آردا در دولت شاه  
 بادشاهی نامن ان مدح سراجی که نیت  
 میلی نیست که در معضم آید امروز  
 تا جبار ز ابود از کردش اجرام نظام  
 باد در سایه اقبال تو شهزاده اوین

بر کند لطف تو از پای کل و سرین خار  
 بای خود راند بد بوی پد بروی صدا  
 بس که گشته تو و در که جهان چون کار  
 استقامت پندیرند نجوم بسیار  
 نیست برد اسی جاه تو از ان سیخ غار  
 برتر از شاه یکی نیست یکن و وقار  
 پدق پی ستر با حفظ با مقدار  
 تند شاست و کی شود از اسلار  
 نه از ان بجزم بود منصب شاهی اعلا  
 از معادش بسم اسب پی پیل دام  
 مثل من باج سخن طوطی شکرتار  
 من بتهنایی و مرغان خوش او از مار  
 تا زمین را بود از جنبش افلاک بار  
 دایم از عمر و جوانی و جهان بر خوار

**د**

شکوه انوشیروان طراز کسوت عالم

لیکن قائم دولت نظام کویر ادم

خداوند خداوندان سلسله حسن بویان  
 کسوت اخلاق و احسانش زنون از کیف و بیان

جباگیری که مع اوست صبح فتح را مطلع  
 ز باو خلق جابخشش گرفته شایع دولت  
 طنا بخیه ائلاک باو فتنه تکستی  
 اگر ز حکمت اصلی گرفتنی و امن رایش  
 ز می بخون صدف ایم شرف صدر ترا بولد  
 ز عمت صدر جا بست را مت قدر جنت  
 هم کلک ترا جبار ضمیمه قتل را راوی  
 ترا بر سلطنت مردم خجانی میشود موعود  
 جو روی ماه رویان از سواد طره کچین  
 ترا جبر منو جبرست و زریب فرافزیدون  
 بیان زار در دستت خور ندارد وقت یک  
 اگر شمشیرت در خیال آسمان افتد  
 در کشتت سلیمان که بدیدی خاتم دولت  
 برو زانکه همچون شب سوا فرای پوشت  
 ز تارنگی جهان کرده سی چون دیده زنگی  
 کند در قطع و فصل خضم تن کار که مدخل  
 کند چو آرد سر اندر صلقه چون آسمان  
 تو از قلب سباه ان روز در میدان رزم  
 کی چون فرقدان تنوت دو پیکار سازد آرد

جبا بخشی که مت اوست از قی خلق  
 ز اب تیغ سر سبزش کشید چو نصرت  
 باو تا در قبایش که کشتی در ازل حکم  
 ز روی راستی بر دی برون از پشت  
 ز می چون مملکت را درین خود را می ترا تو  
 ز عوت خاک بایت راست اب که شتر در خم  
 دل باک تو اسرار رموز غیب با ملهم  
 ترا بر مملکت هر روز ملکی میشود مدغم  
 ترا پیوسته می تا بد فرغ نصرت از برقم  
 ترا با زوی مستان و نیزی تنستم  
 بیزان قبولت ز نداد و وزن یکم  
 ز اب تر شمشیرت بغلط آسمان رزم  
 سلیمان را با ندی در مان انگشت  
 ممشکین کسوت کردن علمهای بزرگم  
 ز انبوی قد بر نم سپه چون کیسویلم  
 شود در پرده و طعنه حد تک پرده خرم  
 سنان سر فراز آید برون از پوست  
 طغر در حضرتت لازم عدو در طاعت  
 کی چون تو مان تیرت بدوزد بهر دور آرم

بمناغ فاسد جاسد خیال جحت کلی  
 خداوند که عیشت فرصت میدمیده  
 بی صافی که روح افراست چون در جام برین  
 نوزای عطری بشو که آواز دلا و نیش  
 الا تا پرده شب با عروس سپهر روز  
 جبار از اسرار ت باد سوری ابعان  
 سحر تا دست دل باشد قوی از پشت  
 محال رو نشاشی او یسین که محال  
 خیمام دولت نوبین نوبین راده رادم

نیاید تا نیاید بر سرش تنغ مبارک م  
 تو فرصت را خینت و ان ان ام میت  
 صفای جام ز کینش کند روشن روان جم  
 چون نامید او در جرح کیوا نزابیر و عم  
 ز پیش خویش بردارد برین سر زره کون  
 اگر تا روز ابد باشد مصون از زخم نام  
 دل دستت قوی باد ایل سلطان زاده غم  
 محال عدل شد سبزه و باغ ملک شتر خم  
 باو تا در بقا باو اطاب عمر مستحکم

طام

ایضا له

ما را ز تو چشم بد ایام حسد کرد  
 با چشم و دل سو حکان سوز فراق  
 زلفت بفریش و حالت عیسی  
 بی روی جمال تو نظر پرده نشین شد  
 چشم ز همان داشت بخاری و ملالی  
 عمری که رود بی تو نمی بایدم آن  
 بر روی تو جان فتنه سیوی تو سماندم  
 با این همه با با بیکم که شیندم

چشم بد ایام کلیم که حجب کرد  
 ان کرد که باروشنی شمع صبا کرد  
 سر یک جودم شمع که با من جفا کرد  
 بر دم بفریشم دیده فری کرد  
 دیدار تو ان چشم درو سیدل صفا کرد  
 می بایدم ان سر در کربان قضا کرد  
 جانی دگر او در صبا در تن ما کرد  
 کورفت و عدلیت سر زلفت همه جا کرد

از خون دلم دیده جان گشت که مردم	زین گوشه بدان گوشه تردد و بشناخود
من در غم آنم که خیالت بچین جای	چون آمد و چون رفت و شبانم بکار کرد
المنته که که کجاست من از خواب	پیدا شد و دیده بدیدار تو را کرد
وین چشم زمد دیده من سپهر اقبال	از خاک در خسرو خورشید لقا کرد
دارا چو حسن نام حسینی نسب و اصل	کو کار عراق از پهلوانان بنا کرد
سلطان زمان شیخ حسن اکر زمانه	
شیخ و قلش را سبب طوف و رجا کرد	
حشید فلک قدر که خورشید هماناب	از زوای کرم پسته او کب ضیا کرد
کافی فلکش در حشید بکین خواند	کافی لبتش خسرو خورشید لقا کرد
از نوره لبتش هیچ دلفروز ضیا یافت	وز فیض کفکش بر کف غمش شیا کرد
ای شاه عدل و گاه که انصاف تو از گاه	و نفع ستم عادت گاه را با کرد
کلک تلبان عامل من شغل خطیرت	کجا بجا زلفت موسی عمران نصبا کرد
تسخ تو که سدیست ز پولاد کشین	منع ضرر فتند یا جوج ملبا کرد
دست تو که بای ز یادیت گشت	حاجات خلایق ز مرمت روا کرد
شمسیر تو از راه رسانید بفقور	حالی بسلیمانیش المکت ما کرد
اسلام تو پروانه رسانید بقیصر	اشکده کفر پروانه را ما کرد
جانی که محیط گشت اجرای هماناب	وقتی که دل روشنست اطهار صفا کرد
از روی تو شد بر خیل وان ز حیا	وز ممد تو زده صبح نفس وان ز کا کرد
بدخواه تو نقد سر خود داشت مینت	تسخ تو بیکدیگر نشان نیک صد کرد

کشم تو بر که ز نذبانک نیار و	که از قوع خشم تو او از صد اکر و
ان روز که شاطی تقدیر اسطی	ارایش رخسار عوسان سما کرد
نه المبلد ترا شاه و ملوک امراخت	القصه مرا میر بلوک شورا کرد
شاه فلک بی سرو باد دست بر آورد	یکبارگی احوال مرا بی سرو پا کرد
کس بوی و غایب نشین دست زلایم	کس کس از بوی و غایت خطا کرد
تا سر بدو نیکی که درین مرکز مانگی	دور کردان کرد بتدبیر قضا کرد
دور کردان بر حسب رای شما باد	دور کردان کی کدر از رای شما کرد

**در مدح شاه شجاع**

سخن بوصف رخت چون ز خاطر مژ	از مطمح اقباب سر بر زد
ولم ز هرج و مانت به کام خواهد یافت	علی الخصوص که نقلی ز لعل بر زد
ولا کلید ز زر کن دو سالش را	کو کت اسن سر و انکه حلقه بی زر زد
دم ز عقن ز لبتش عجب که بکشا یید	ز بس که که بدان طبره معبر زد
خنگ جسا که بیدان حسن از جوکان	ز رشک ساخت به آن کوی ماه انور زد
اگر چه سنگ تم زده بسیم بر ساخسره	که توان کلک کرد از کس که ساخسره زد
دو پشت گشت پرا ز خون او کاسه چشم	ز بس که بر کن ل غمزه تو نشتر زد
نیال غمزه است تو بر شیب صد ره	بر رود دیده من بر تراث تیر زد
کواب اتش روی ترا مشاهد کرد	دلم ز عیش تو خود را تبرک افز زد
بوصف روی تو طبع جواب اشرسن	بساک اتش غیرت در آب کو تر زد

بجایست ز جان اهل یار پنداری دل را که دوم نیت در سواکی کسیت عمر صلابت و بوی که صدق و عثمان شرم جلال دولت وین انکه ساپا جلال	که بوی بر در واری عدل کس پنداری که بوی نوبت شاهی به نیت کس شوری که در مالک وین ذوالفقار حسید ز قدر برتر ازین ساپا جان اخضر زرد
خضاعتی سلیمان ساط شاه شجاع که قتل بر در وازه سپک زرد	
شهی که بانی کیوان ز طاق ایرا خشن زمان دولت ایوان بدید و رونق جان ز ملک بر انداخت رسم انداز رکاب ماه نواز جاه زیر پا آورد بجانب بار کیش انقباب شرم نداشت ایا شاهی جلال نوماه رایت راه مرا درفش سرای تو بود و دراز بیروی خلق تو بس دم که مشک در چین خورد گفت تو کرد سادی میرو بجو که گیت علام خلق تو مشکست و این نه اموز سزای سلطنتت بارگاه عدل و اخت طیلع بزگی ایست صبح که او مرصع است بگو مرصع زمین فلک	فراز بار که خوش طاق دیگر زرد چو طعنیا که فلک بر زمان کس خور زرد که باز کس نتوانست بر کبوتر زرد کسی که دست نغیرت آن دلش در زرد که این بدود بر آورده کس چاه زرد بر اقباب زرد از اعتبار و در خویچه که خشت نقره و زرد در حدود خاور ز دست بود تو بر کشت بوی بر سر زرد بجانب سایل من دست بر بر زرد که خرد زمانه برین نافرمانی خور زرد حسام معدلت کردن ستم زرد بر آسمان علم اقباب سپهر زرد ملکوت تو بران مزاج کس کس زرد

بگون تربیت نچه با غصه زرد از ان حال که بر بلای سب و استر زرد مخالفی که در ایام رای دیگر زرد بر اقباب کرد و ما دست دوم ستر زرد کسی که یک تن بر صده هزارت کرد ز روشنی و بندگی تقای اخضر زرد پایض و فقره خود را با کس سطر زرد چو سده خنده که بر اقباب خاور زرد نه از آفتاب بر طوطی سخور زرد که ز سر مزه و میخ مزه و خور زرد ستاره که سنان کوه کوهی که زرد زمانه خواهد بر چمن نوش اغبر زرد که در سیانه تقایش نیام اخضر زرد طفه که دست بتر آن دولت در زرد	اگر عنایت تو که بر راحت کرد بسیکیت از بی افسر خرد و ان شد بچو متابعت سوکب سعادت تو مشایرت بنصرا نی که در زردین بجاقاب جهانگیر بر نجوم تو ست خه ایگانا شعر رسمی بدولت تو عطاره از پانقتل سواد کتله کن چو دریا هیچ صنای و لم نبر شما حدیث میل علم شنید کبک دری میش تا بجان در جانیان کومید بیزم و زرم تو باد ند چنگلی و جنگلی میش تا دوسر پرده سیاه و بسید کشید و باد سر پرده جلالت تو به کجا که روی در رکاب غم نوباد
---	--

و

زهی دولت که اقبال سالی جبر سلطانی زهی منت که باز اندیجوی سلطنتی بخند خدوشی ساغ بنانه کس روی ستر	سایوان فال مند بوی که بود شش و پیر چو حدت مع سلطانی و خویض متصل ربابی که ایزد ملک کس بر با بنج و داشت او را
---	---



برای دفع یا جوج فساد و فتنه گیتی را	بشیر زمین سدی کشید اسکندر ثانی
سه شاه قدر قدرت بجای عالم عادل	که عدلش جهان دارد حقوق و مستحسانی
معبود انجمنی کس کسی چیزی نبود الا	دوران و لبران در اولی ان هم پیشانی
چو از لطف بری رویان بود انیس بر سر	که در اول و خاطر می آید پریشانی
چو در چشم انداز عهد میل کرد خیل منصورش	جیبانی چشم روشن گشت از ان کل پیشانی
سراغ پیکان بولادی که بنشاندند در	بخون طالم ان پیکان کنون لعلت سیکانی
الای خاتم ملک سنجانی در ان گشت	سیان در بسته چون موران پیشانی
میوز از غلغله گشت که انزای گیتی در خون	روان که زینداری که سوری را بر جانی
اگر کی گویت ز پد کی تخت فریدونی	و کرم خوانم شاید جم غمت سیکانی
بر وقت قهر میدان زاب آذر بر انگری	بجایه لطف در کانون زان کل بر دیانی
ز گرد خیل مانشانت به بند آسمان دید	بروز تیر بارانت پوشد کوه بارانی
بزم خورشید نیسان کون دل حاسد گیتی بر خون	اگر خود سنگ باشد خون لعل بد خانی
بخس طبعت وراثت ز روی جهاندا	صبر رسد حکمت توی پشت مسلمان
لای حتمایق را که طبع تو در یا سنجی	عوسان و قیاقین را که خط شیبستانی
ز بار فضل تو فصلی بود هر نسخه حکمت	که خوانند اسکندر روی بر ان طایرانی
تو چشمید ز افشانی یزیم اندر درون لیکن	ز چشمید ز افشانی که نور شید در افشانی
گشت از بند او از زندان خلاصی داد و پیشانی	ز روی که عهد قارون ز بندی بود زندانی
جهان عدل را بانی اساس ظلم را قائل	تو هم ای ام آتی چنین باشد جهانمانی

که از طاس فلک نشی نیاید بر مراد تو	تو چو رشید جهانیان سو جای بر سوت
ز ملک نمرود از جاست خبرش می آید	و ملک و پس ایت را که در نوبت می بلوه
اگر بر شرقی می تازی اگر بر غربی میرانی	اگر کیوان ز بر مامت کند جو کین فی ذوی
جهان را چون خراسان تا سوادشام	ز جرح آید فرو کیوان بدان تا باشد درانی
کلان پسته شب را بشرق یا ز کردانی	بگردگشتن قدرت فلک سیکت کبانی
فرود آری و بر جایش سیاهی پیشانی	خودی گشت کلکت را که ای فی پار علم
ز می در که کیوانش فرود آید بدار	توان شاه جهانگیری که از رخسار ملک درانی
رواق تا سع خود را رواق دید	با و صیانت دل طبیعت که عافیت از ان
بدین کور سر گمی باری نه فی ابرسانی	سر خود را نمیدانم سزای سجده این در
فروشستی با بستن کرد ظلم ظلمانی	حدیث استاق من بدین درگاه و شرح
در اصداف دل و طبعم که با بیت عیانی	عقده که بر نظم روان و زان بهایید
ولیکن می کنم حاصل من ان منصب پیشانی	تو شاه مصطفی صلی و جیدر چه و سلما
نیکویم چه سیکویم چه میدانم که میدانی	تجای دولت و ملت بخت امیر اوانی
که با زار تقصیلت را که قطع تو میرانی	الا تا شام بدستان که کلوریت و سوت
در من حضرت او منصب بخش حسانی و سلما	کشتن جلالت را حجابت انجمنان
برای دولت باقی زبیر دولت فانی	مبارک باد و میمون باد و تخرج باد و فرخنده
فراز قدش دی طراز خط بر جانی	بر او با جان نطل طلیل نطل نیز دانی
که در ملک بواز و خواهد بجا و مانع ز نوا	

وله

در شرح آن در حق عیب بخوابیدیم که کس نفس فرماند ز پرواز نفس دست دولت در غم بکشود اندر خواب غره هیچ ازل تعطیل پر کار وجود سید جمعی رسل احمد مسلک شدت می خواهم عوامان قد خوش کوی صبح رخساره اش از مطلع دولت طالع من ز شامی طلع البدر علیا کویان سود حمد و صلوات از سربان مالیدم بر سرم آستی لطف فرو کرد که آن بس بد آن آستی رحم از جبهه کان گمش ای بنی الله تین سادانی گفت با خلاص تو میدانم و انش الله چون شنید آن سخن از من تبسم بکشد لولا از لعل من سنت و لیکن شمره من درن حال کناگاه بر آورد ز جا خیمه خواب برون روز بر آورده چشم	این دو سندی جهان دیده نرانی را خاست شوق طیران میل طمانی را دیدم آن مطلع خورشید مسلمان را معنی جان و خرد صورت رحمانی را حاصل هر دو جهان معدن انسانی را راست مدویت بگردونه انصافی را در بر صبح ننگه شب ظلمانی را تا زده کردم به پایان شیوه چسانی را بر خطوط حفظ آتش خط پیشانی را دستکامیت قوی رحمت نرذانی را باک میگرد بخار هشیطانی را که جده اخلاص بودیت سلمانی را که پای پیچ از دولت دو جهانی را از در درج در لعل بدشتانی را صدف کوشش من آن لولو عانی را غیرت حاسه من قوت قتانی را در نوزدید فلک فرشتن آسانی را
--	---

یارب امید جهانست که بر ما کرمست نصرت آن دهم تا سگی حرف کنم	اشکارا کند این حالت بنهانی را دره باقی حتی باقی این فانی را
---	--

ایضاً

جد اصد در صفت که بر است میزند نور شمشادش چون صبح وصف نقش نگار دیوارش از بناقت اصل ترکیش بر بناقت حن برآمده است قطعه از بهشت دان کرده چون بتعلیق نظم پیت و بند نظم این پیت اگر چه تقطیع راست کوی سباط حبشید بر رخش عالمیت کرمست شده امین نناد ترکیش تا دروشاه کامران بنیشت چم ثانا ایر شیخ حن ای معنی استان جاه ترا تا در شب بزینت انجم	به بابی از بهشت برین خنده بر ماه و زمره پروین سخن ساده می کند رنگین زان نماید نناد او شیرین خودش زان سخی کند تخمین کرد پیت فلک خود تقصین پست و بر بست باشد و چو پین شاه علیت بس بلند و تین بر بیضا موا بعد نیکین تعلق با سمان و زمین از خطاب خلعت من طین خو اندش روز کارشاپین خروکان یار برج زمین شکل نیرین آسمان زمین طاقای سپهر راتر زمین
--	---

ایضاً له

کنار حص و لا پر کجا توانی کرد	ازین طبع که سه حرف میان تنی افتاد
اگر بلند بای تو آنکسی سهل است	سعادت سر دروشی وقاعت باه
عزیزین در دروشی وقاعت زن	که خواری از طبع و غنت از قاعت

ول

عاشق شمع از ان روجوست	جهه زردت و چشم اشک پاش
وز نه عاشق جویا علتی	بیشی بیماری و صاحب فراتش
عادتی داری که شرب تا بینج	سز بندت نیایی استعاش
سیر کشی و عیب تازی می کنی	رو که بر عاشق هر است این
یا سوز که پیشین و پیر	یا سر خود کیر و حالی زنده باش

ایضاً له

ای گری که چون بسیم سحر	باغ لطف ترا سواد دارم
چون کل و بیل از غنایت	کار با برک با نوا دارم
که بدر که نیادم دو سه روز	من درین باب عذر نماندارم
در دبا می نماید بر سر من	سن سره دبا کجا دارم
بود در خاطر م که هر روزی	بند و چار با دو پا دارم
بای نیزم ز دست رفت کن	نزد و بای و نه چار پا دارم
اکرم پانمید یا ری	گر حق خدمت بجای دارم
بد عا دارم از برای تو دست	بکنم دست بید عا دارم

بر سه بر سرور استندگاه	تا قامت بکام دل بشین
روز کارت غلام بادوست	که در کارت نصیر بادو معین

ول

تر ملک سلیمان در نیک است	ز بی صفت صفاتی که کفایت
نزارت چون عطار در خوشه چین	چو گلکلت و از مسکن فشانند
فلک با صدر و قدرت ششمین	تضا با ام و نیت هم غنانت
فلک نیل سعادت بر چین است	ز خاک در کت صد پی کشیده
اسد و اوع ارادت بر سرین	ز شوق طاعت صدره نما
بگیرم راستی مردی من است	وزیر اکاتبه بران اعلی
رسمی که بندگان کلمه نیست	دور سکن داشت در بغداد او اسط
که با خلق خدا او ایم بکین است	بجس کردن یکی را خواج طاهر
که حاصل کرده از کذمتین است	یکی را خود مین الدین بر است
کلی موقوف اصبی بکین است	که مطلقون ارباب شمالت
خلل یا رسم اینا دیوان حسن است	بنمید انم که در رسم من افتاد
اگر ظاهر تر از ما مین است	من ان سترنی بخش چسپان
نظر بر خواج چروی زبین است	سز ای می توانم داد لیکن

سخن را بر دعایی حتم کردم  
که امین در دم روح الایمن

توبان از برای من بجان	کرم اندر بجان ترا دارم
<b>ولله</b>	
داو اشتری دوسه نوابش مرا	شادان شدم از آنکه مرا جابیت
عقل بطیره کنت که انظار الی الابل	کا نذر ابل عجایب صنع خداست
دیدم ضعیف جانوری مثل عکسوت	کتم کزین متاع مرا در سر است
پرسیدمش چه جانی کنت من شتر	کتم بلای جانی و ما را بلاست
کتم تو که بانه شتر کنت جاره حیت	در حین زمانه شتر کنت به است
<b>فی المقطعات</b>	
خسرویم بین امیر علی	صورت رحمت علی علم
ای مزین مدحت افلام	وی مرده بدولت اعلیم
سم جناب تو با ستاره قرین	سم عدیل تو در زمانه عدم
بر عقولت بر تبت تفصیل	بر سپهرت بمرلت لعظم
در دمت بجز پان سیح	در کنت تو بت بنان حکیم
در زمانت ز فتنه زایدن	ما در روزگار کشته عظیم
آتش خجرت جو شعله کشید	ز سره بجز آب کشت از بیم
بجز اگر دهمت در خاک	لا جرم کوه شمشیر بلند بیم
حاتم طی ترا کینه عظام	صاحب ری ترا کینه ندیم
خروا بنده اسبکی دارد	سخت ست و توی سعیدم
اسبی از لاغری چنانکه برود	گر نشیند کس شود بدو نیم

کند چشمش بجهای کلان	کند چشمش بر بجهای قوام
آسمان در زمان نمدوش	دراغ کرده بنا را بر اهریم
او جو هزار مرده کندیده	من جو زانی بر روشه سیم
خوشستن جو زراغ بر مردار	طوطیا برا حلاقیست عظیم
پیش پلطار بردهش کتم	بدو ایش بر ابده تعلیم
کنت این کار کار جبارت	کنت یحی العظام وی ریم
کنت نعت علی کبیر	بر ماند ازین عذاب الیم
تا درین دور دایره کردار	نشود تخط قابل تقسیم
با تو قسم مخالف تو تعب	با دخط متاج تو معیسم
<b>وله</b>	
دره بند او کن سر جابیت	تا را افتاده باری آمدی
داشتم اسی که از زقار اوی	بر دم مردم بخاری آمدی
انذکی رز نیز بود اما نبود	آن قدر کار ندر ستاری آمدی
رز نماند و مرد یک اسم ما	سم نماندی که بجاری آمدی
<b>وله</b>	
بر تیان حسن جوانی مغر است	ای سپهر که چه بغایت غی
بی زرت کار میسر نشود	گر تو فردیوسف بن یعقوب
حلقه بی زرت بر در دوست	
آسن سپهر جمای کو پی	

چون سر جابه بلباز شود بر لعل و لب	حال پسران پر سرف همه بشبیده شود
باش تا دولت ایام وصال آید باز	روی پسرانش از سر کعبان شود
<b>ولایت</b>	
تا در زمانه بتا بید نه پدر	این وضع حمل ولادت نماید
وین مهلا جور می افلاک را خود	آرایش از جواسرا جوام داده است
دش و پاش که صد فطرت	با کیزه کوسری جو تو سرگز براده است
<b>ولایت</b>	
پرفیبت نسبت مردم	سریکی را بذات خود شرف
شرف در جو سر جو شرف است	نه ز باکی که سر صدفت
<b>ولایت</b>	
ای وزیری که ز کلک تو ابر	داشتی مایه در حکامیدی
که عیال گفت تو کشتی ابر	از کدایش وار با میدی
بر تو که نیستی مدار جهان	بجز که حجبان بگردیدی
دوشش کشد در دپاسی است	خواجه را کاش بنده شیدنی
در دیشش اگر امان دای	اندی مای تو اجد بوسیدی
بنده کرده دیده رمد دیده	لایق دیدن شما دیدی
بسرو دیده اندی پشت	دیده بر بای خواجه ماییدی
دیده خویش را در کردی	
در دپایش بدیده بر جیدی	

که بر بیعتت ز مال بصاعت	ز پیری جهان دیده کردم سوالی
اگر بیی توانی قناعت قناعت	چه پسر مای سازم که سودم در هکت
<b>ولایت</b>	
ای ز صفای کهر پاک تو	غرق عرق راه و کج عین
دولت طغز تو که خواهم دید	تا ابرش روی لبان از دهن
روز نخستین که ز ما در پیداد	داید لطف و کرم و ذوالمن
خستش از اطلک که دون طاق	داد از بستمان سعادت بین
روح امینش ز سپردت	انبت الله بنا تا حسین
باد قرین تن اجانت میتم	در دحسره گاه او پس قرن
<b>ولایت</b>	
که یا گوش کن کت رنغم	که چون من نغمه کتاری بنام
سوالی سے کنی فرما جوابی	که بین عیبی زان عاری بنا
فقیری را که در بندگی کسی	بود نان خوار و قناری بنام
انصال مکت برکش بخشد	بصبر و دلشش باری بنام
سخن باشد متاع او او انک	تا عیش را خریداری بنام
چه تدبیرش بود اینجای	بعین از نقشکاری بنام
سوالی دیگر مست از خداو	بگویم که دل آزاری بنام
روا باشد که در دیوان سلطنت	بنام بنده دیناری بنام

چرا باید که در لوارق دیوان		بنام بنده و نیاری بنامش	
<b>ولت</b>			
خسرو افغانک در که تو مرا	از جبار دوز و رنیکو شتر	با لقاییت جو چشم بی نورم	چشم در عین نور نیکو تر
یک در مالتی حسین که منم	غیبتم را حضور نیکو تر	حال چشم بدست دور از تو	چشم بد از تو دور ایکیو تر
<b>ولت</b>			
ایاشی که غبار سپاه منصور	عذار فتح بخت مغنیا را باید	سوار است تو کوی ماه در میدان	برست از غم ابوی عرف بر پایش
اگر می صرد آسمان گذر ایت	پیکر دوامش هر ز صفا کیش	شمار گذارش کردن شکایت	که ذکر آن بچین حضرتی می شای
هم که میم نگر میبج خاصیت	بودت تو سپاه روح می باید	بهر دولت تو سمیت سالار	ز نور زویشتمش ز امان عار باید
اگر ز تشنگیش جان بلب صد عاشا	که پیش رخ خواشش کی لب باید	جو بای صبر کش در کلیم در ویسه	سخت بر د او ترک آسمان سپاید
حطام فانی دنیا بدان بی ارزد	که طوق منت او کردنی بر ستاید	طغ غنیمت وجود چو سود زانکه طمع	که در آید ابرو ابرو نمان غیر آید
تو عیبت ز لطف تو ام که بینه	عالم من نظر القعات فرماید	بنای عمر تو باد که خود را بجان	بینه عمر تو خیزی دگر نه باید

<b>ولت</b>	
ای جهانگیر که وقت رفتن و باز آمد	موجب نصرت عنایت در غان سپو آمد
کرده سهم عدل تو صد پی کا زاکو شته که	ساخته کلک تو دلیم دست است
دین پنا مادی شد که سواد حضرت	مردم چشم جوامک من کنار چشم است
هر جیالت کسی نیاید پرسش بر سرم	خواب دست از من بایده من شسته است
تا که چشم از پیدار از من بر خاسته	با سواد دیده ام در فن من شسته است
هم سقا الله اشک من که عین مردم را دلی	در حسن عقابیت از او انم بکسته است
تا بگویش من خوشی کس من عزت یزد	موشم از جان رفته و میسکن ال از حار
جان من بر بست است ای یک پهلوان	دل بجلی از تعلقی تن و ارسته است
دیده سرگردان حیران مانده است	که جربا جان چشمی او نیز هم بر بسته است
دیر تر که میرسد چشم بگردم کبست	خسرو معذوری فرما که چشم خسته است
<b>ولت</b>	
ای رخ جان طلب کن ازین ابدین قصص	راه برون شدن که ترا هم غم غمانند
زان دوستان خاص که دیدند در دنیا	در دو که در دنیا که م سبج کس نماند
یاران با زمین سر زفتند و سبج کس	ران سمرغان بطلع من بار بس نماند
کوشش در امدار دین کاروان را	کایجا مغیره ناز از هر پیش نماند
اسب مبار عیش کل بیت ما بر خیت	زین سرد و یاد کار بجز خار و خسب نماند
یاری که دم توان زده از بود صدر	دم در کس ای زمانه که جای قسب نماند
سرمایه امید من او بود در جان	رفت و امیدش بجان زین سبب نماند

ششرا

شده فرود نظر ما که بعد از او  
 ما را بر وصل هیچ عزیز میسوزد غایب

**و**

ز حد کشت پیکاری جفای فلک  
 بقای طلسم خراج از چه باشد که هیچ  
 بهر غمی که از او میرسد بروی زمین  
 ز بس که بر سر من کشت ایسای سبه  
 کیو کشت سبکبار کردن که درون  
 طغیان است فلک سستی بکار آریغ  
 شدندیم شان خاک خاک شد از رویم  
 کس که جاسبای فلک فرود آید  
 به سواد و به سوگویت در دل را

**ایضا**

خداوند از افراط خمار شربت شینه  
 ز بر وصل بخردش آورده اند از ما با غرور  
 به اسب میرسد جانم ملیح از کجای  
 که خود خوردن ز میان دارد شراب سستی

**و**

ای خداوندی که پر شد گنبد پیروزه  
 چون خورشید حضرتت بسیند کرد و کون  
 و این افزون پر شد ز فیض بخش  
 خیمه قدر ترا کردون جو خاک انداز گشت  
 گوش تا گوش از صدای کوس هیچ  
 پر گشتم نوبت بر نوبت اند نوبت  
 گردون کردون دون خم شد ز بار گشت  
 فلک اند فلک بر سپان عمت

بادش با بنده در خدمت بر سر عرشه  
 تزیین سالک تا سکان تشریف  
 زمان دمان پر کرده ام از شکر شکر گشت  
 با حیرت خدمت که خواه ماند تا در ابد  
 ارشای حضرتت شاه جوانی عزت  
 گوشه خوام گرفت تا اگر غری بود  
 علت پیری و در پا و ضعف چشم و جسم  
 گفته ام در باب خود فصلی و ساز از آواز

اول است که چون نیست عزت دارد  
 بنده زین و ایریم جمع جدا خواهد شد

گشته خانه ام ز وطن خوا صد کرد  
 مرقی مالک ملک شتر بود بخت  
 پیش ازین دنیا مخلوق جان میکرد  
 بنده تازه بود چه معاش بنده  
 لیک دارم طبع انکه معین باشد

دیگر است که محبوب جهان توی شاه  
 انداز بندگی شاه که می فرماید

رو بگو بنده و بیرینه اما سلسله ترا  
 بنده بر حسب اشارت طلبی کردم شاه

ابن ساطعی نماید بر امید رحمت  
 طبع سلمان میکند گوش در خدمت  
 بسته ام بر استخوان جان بسته محبت  
 بشیر ساری برم حق منور از خدمت  
 تربت پیر عار سید اکنون با حضرت  
 چند روزی بگذرانم درد عای دولت  
 می برد در سر بنده را از محبت  
 چشم دارد بنده از درگاه مکر دولت

داده و نیت ز زمین اگر زانجا کند	زمت سمت خود شاه برسی شایید
ایک از فوج پر او دخل کش قرضی چند	ست افروخت که قرض غرماناز
بنده را غیر در شاه دری و یک نیت	قرض باید از انعام شما باز و
و چه این قرض که از زمین غنیمت بیاورد	که نخواهد از تو سلمان ز کجا باز و
در جهان تا آیت نصرت و در سلطنت	در جهان سلطنت منصور با و آیت
<b>و</b>	
شاهان زمین که مع او شای تو بر ترست	ز آنجا که در سواد دل و نتر است
چوم کوکب فلک اندر خیمت	بر شکل حنث مشعل و ز جاد است
خوشتر عدوی تو بودت همیشه	جیزی که در زبان و لب خجرت است
شاهان سپان حال متصل نه کنم	در دماغ صلی که یکدم در آمدت
در دل و جفا می جهانم بنویس	کم در دبا می نیز کنون بر سپر است
در دم زمین میری که از بیکر من حال	بچاستت در دوزخ براندر آمدت
این بوده است تا آنکه از آنجا چند روز	سلمان بر استان شما کتر آمدت
<b>قطع</b>	
ای وزیر ی که دولت سمت اگر در بند	که عقبت ابروی فلک بگشا بد
قدم محبت تو تا رنگ کیوان سپرد	جز بی طاعت تو که آن کرد وین ساید
در زمان قلمت ز سره ندارد بهرام	تازبان لب شمشیر خون آلاید

سرحب با عقل در ایام تو که ندر جوع	گفت تا فواج درین بارت سرفشاید
در شش ماه از در فرشیید بر افغانی طلبید	گفت بیزان که دستوری از روی ناید
صاحبارای محب نیکه ترا معلومت	که جهان مرتضی و دشتی ز اید
تر بلطفی و صفا با کتر از اربابان	چه عجب باشد اگر بای تو در سنگ اید
گر گرفت بود و نگاه جهان کرد محسوس	که زندیق تو و کجی روی زمین آرا اید
تا پاسد از دواب نگیرد عالم	تا بر مننه نشود تیغ کهر تمام
سوکب غم سمایون تو لای نصرت	فستخ در موضع کثرت اگر آید شایید
بر جهان سایه اعصاف باقی با و	تا جهان در کف عدل تو می ساید
<b>و</b>	
ای وزیر ی که از خدا امر است	روی بخت تو تار نه می خواهم
از تو چیزی نخواستم سرگز	از تو اکنون اجان می خواهم
<b>و</b>	
باو شاه از عمر خویش مرا	بی حضور شما چه فایده است
از دعا کو بعینت و بحضور	شاه را چه فایده است
من دعا خود همیشه میگویم	گفتن ای جبراهیم چه فایده است
بجهان چون ز حضرت دردم	بودن اینجای چه فایده است
<b>و</b>	
وزیر جهان تخته پیوست	ترا از چنین تخته فلک نیست
برو کس فراخی در کار بجو آه	خدای جهان را ایمان ملک



<b>ایضاً</b>	
یارب این قوم جدم سرد و جدمند	که بدم سردی افسردگی از فی بر بند
خیر قوم هم شان خواجه غلام الدین است	که در اهل خود لاشه و لاشی شمرند
که کسی در سرش کاش نکرده قی خورند	نوکراش هم از کرسنگی قی بخورند
که بفریر و بجزیر جو تر فلک است	به از ان نیست که بگلش بیا سیرند
سبکش را کبشهای مادم بکند	دیه اش را بلکدای پای بدیند
دوشن سبکت جرمی که فلانی امروز	خواج فرمود که در شهر دگری بخورند
سرفراج که دست خدای بزم	تا سرفراج از اینجا بفر وی بزمند
<b>ول</b>	
با لباس حیثیت در سبستی	الای مرد ظاهرین که گشتی
جهان در جنب این ز سبستی	چو سخاست بود بروی هر با
شدان سخاست و ان دریاها	توی مقصود کلا در میان
توان دریا که بینی هم در سی	ز خود شرت نیاید ان که گوی
نکر تا تر از ان سخاست بندی	سرد که بر بدوت خود بخندی
<b>ایضاً</b>	
پاسا قبا علی ع شرتی	پناری در بختن صورتی
بر اطراف دشت و لب جی کشت	بده ساز بزمی جو باغ اوست
بطش هم سندی و عبیدی	ببستی مزین بجو رو پری
بنت ساقی شده با سمن	معارض معارض کل و یا سمن

ز خواب محکا به برخاسته	بصد روی خود را پاراسته
سمن بر لب جوی کسره همد	نشته بران همد شمشید
چه روشن روان باشد ان	که سروی حسین پرورد کنان
شهنش سلطان او پس ایست	
فلک با بزم بایش زیر دست	
جو گرفت خند جام حشید	جو بر اسمان اختران کرد ماه
تن نازین بتان خطا	خود کرد تشبیه زیر قبا
بدان معنی نازک مستیم	که بر شانندش کسوت خود حکم
چه نوشد ز ساغر شراب صیوح	زین راده بود چون جود و لوح
بجاس فلک با ده کرده جوم	توج برکت و عشرت برام
<b>ول</b>	
سبال منصفه بجاه و پنج کوش	باب شهر منعم که خاک بر لب
درغ روضه نمیدان بهشت	که کرده است خویش سب جان
<b>ول</b>	
سپهبدان از شادیت فارغ	مرا چون توان که غمکن کنی
ندارم توج امید و بیم	اگر مرد وزی و کبر کین کنی
ز بیم که بدم بر پشت کمر	بدان تا مرا کار شیرین کنی
ز نرس که ارم تو سرفرو	بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام را جو ایران خویش	بختت ز روضه تر بین کنی

زبد رم اگر جاربانش منی	ز شکل سلام اگر زین کنی
نخاسم برشع کردن سواد	اگر طوقم از عقد بروین کنی
نه از دم این تمع بدان	که در آخر خشت باین کنی
<b>ولیت</b>	
ایا دریای لطف کان احسان	که گردون موت را مداری
مرازان کو سر نیا بکانت	برنگ لعل بوی شکتاری
کم کن باره بغیرت سنان	اگر داری وی دایم که داری
<b>ایضاً</b>	
ای امیری که شسوار طغفر	با تو پرستم غمان باشد
با سوار سبه اگر کو بی	که مران بعد ازین بران باشد
مر کجا توج در حدیث اید	تسخیر تو اش ز بان باشد
حسروا خواستم زنده ای	که نور کاب ان باشد
که نور کاب می کرد	که نه بای تو در میان باشد
با و نوحی که دایم افتات	از منتهان استان باشد
<b>ولیت</b>	
ایا ستاره سبایی که اب شمیرت	عبارتند تو ظلم از سوای ملک نشاند
ملک بنام تو تا خطبه داد عالم	زمانه جز تو کسی را پادشاه نخواهد
عبارت من قدر تو بود جرج بکود	کمی که سمت تو دامن از جهان افشاند
جاده خواست که ماند مخالف تو سنو	یسه بداد درین استاق جان ماند

شکایت من اندر کابسان در به	غناج سوزم بجلی ز دست من ستاند
بزدوی گشتش من کان از اندک برو	چو استخوان پی و پوست هیچ چیز نماند
بر کی بدوم ده کون کینت مرا	یک لب لاغی جز قلم که نتوان را پند
و گز درستی خواهد از کالت و	میان راه غاند این ستور و مود باند
<b>ایضاً</b>	
اگر بزار کن جاگری کند بنو	بخان بزرگ که اندک چه عیب پرورد
ستارگان همه در کوشند بر گردون	گرفت نیت از ان جمیع چه که برده و خور
<b>ولیت</b>	
طریق نیت سفارش با سمان کردن	کوسایه بر سر سکان و بی سگون
ز عادت بجز شیدر و سرردن	که رتمی کن ابر خاک عین لطف انگار
و یا با کبیره بار در فشان گفتن	که بر بنات نبات از طرق لطف
اگر زداشته بودی هزار سباعه	در بی بختت خورشید آسمان مقدار
که بنده راز عزیزان خویش طایفه	ز بارگاه سعادت گزیده اند جوار
تو اقبالی و ایشان چو فن در طرت	ز حالشان نظر رحمت در پنج مدار
<b>ایضاً</b>	
ایا صاحب نوالی که ابر در دیدل	مبای های ز دست تو بلو تا بکایت
به کی که کنی روی تو پیش روست	چه که بشت تو بروی مبارک تو قویست
خدا یکجا نامن بنده قدیم تو ام	بحال بنده ازین پیشین مایه تکلیفست
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست	سه جار پال پتایی یعنی سلمان کیت

زوال فاقه از وطن مردمان مردم و طیف که ازین پیش داشتم آن نیز نریاده باد سزاران عطیبه کبری	بر ابدار بنوعی که خوش تو نام زبیت نمیدهند ازین بس طلیفه صحت شمار عمر تو و سر عطیبه صد و پست
--	---

ول

بادش با بندگان در احسان تو بخدمت فرستم اسبی با سبی	مریک از مرخص خدین جا در پاره بند این حسن میرا فرغانه آخر جا در بسته
---	--

ول

انکه از کبریک و جب می دید وانکه می گفت شیر سوگرم قوت الطهه پشت او بسکت تا بدانی که با سعادت و بخت	از سر خویش تا با منر سوگرم دولت شاه ساخت او را قوه العین کرد خمش کور برینا دید کسی هر دی و روز
--	---

ول

اصف کفایت صفت لطافت از در چشمیت مجال تردوم بر بستام جویده بزم اوست	با انکه طبع بنده لطیف چون کنم لیکن حضور تو آنچه شرفیت چون سرماتوی و دیده ضعیف من
--	--

ول

خسرو ایادی کم مردم که بهر ای هوا کب شاه چشم زخمی رسید ناگام	بیر بخت خسروی سوگرم ست چون دیده ام دل اندر در چشم ز راه باز انکه
---	--

چو استم تا کند دیده دول دل بجلی ز خویش برکندم	خدمتت منع کرد بخت تریز دیده را بر نمی تو اعم کند
--	---

ول

بادش تا از میان جان و دل پکا کاه با وجود ابراهسانت که ابری فایض است ای خداوندی که رنگ بوی زبست بخت در چشم انکھا فی عانت و اندر خانه که ام عادت بخشم و سر بدرگاه امان جشماي بنده از نا دیدنت دیوانه اند دولت با دوا بد سپوند و خود با سندن	من و عایت با دعای قدسیان سپتام راستی از منت دور فلک دار ستام گفت کلی بر خود جوی خندم که ایجا ستام تنگ و تاری جو چشم خویشین بسته ام زبان نمی ایچم که چشم بسته و چشم ستام سرد و رازان روی چون دیوانگان بسته بار با عقل من سخن در گوش گفت بسته ام
---	--

ایضاً

ای خداوندی که از در بای خاطر دم بدم از کمال نعت ملک تو چون رانم سخن خسرو انکه داشت روزی چند در پاکر من که نیاروم بخدمت در سر مژدور دار	دشایت عقدای در کمون اورم نقصها در ملک حمشید و فریون اورم روی بر عبادت بدرگاه مایون اورم من کرد بای دارم در سر چون اورم
---	---

ول

ای ایخ جمع و جراع ملوک شامین لطیف و در بای خود واکرت محرق اشطار	چو پروانه تا چند تا بم دیده چرا وعده چون سر بام دیده چو سوخت یک شرت اعم
---	---

کافی نکرده خطایی نرفت	چه موجب که جندین خدام همید
پیک شربت تربیت قانم	اگر نیت شربت جوام مید
<b>ولت</b>	
تا زاده زاده ام روزی نمودم شاه	کادی را بدترین وضعی رمانا در آید
فرد چه بر فرورداری از عمری تو انم نامت	کاولش خون خورد دست و آخرش جان
<b>ایضاً</b>	
می خرید فروکا و در سقند و نتر	زمان و وقت جمال عرب می رساله
ولی ولی و لی دل درین ولی می	نیکو حاصل غیر از صعب کی کسا
<b>ولت</b>	
زن ماز حد چاره تا پست سالکی	نظاره کن تام که نظاره کرد نیت
زایا جو در گذشت و بی سالکی رسید	تد پیر کن که عادت را چاره کرد نیت
وزی جو در گذشت و چل سالکی رسید	زودش بدو طلاق که اواره کرد نیت
چاه سال را نیکویم چه کن و بی	چون نعت سال گذشت بعد بار کرد نیت
<b>ایضاً</b>	
جو در بار چای کان رفت شاه	تو گشتی که در بیج توست ماه
دو نایگان با عقی پی سپر	یک شت دیدم در او ده سر
ساده سره سه برده شش	ندامم چه گشت در گوش شاه
جو از شت بگشت و خیره کرده	از سر گوشه بر ناست او از زه
سران تیر که شتیش اندیدر	سوی بوتنه شد راست ماشه

خین دست و بازوی و تیرگان	ندیدت خج و نذار دشتان
شاه تیر و دست تد پرت	سعادت روان در پنا ترقت
صمدت زکس ناله بر نجات	بیش از کان و بر بنا که راست
که در عدا انصاف شاه جهان	نگار دست کس زور بر نیرگان
<b>ولت</b>	
خورده بودم غصه بسیاری و طبعم بسته بود	داد حب سهمم فرزندانم دو حبش
تا به مجلس که نشستم روانی می ریم	بر سر و بر سبک و بر ریش مسو حبش
<b>ایضاً</b>	
خواج را از قول باز نکرده	خواج را شرط و قول جندان نیت
دلبیر ست راستی تو لش	یککش باز گشت جندان نیت
<b>ولت</b>	
توی بزرگ سرفراز و منج او چون کیه	باز روی تو بر خاستم ز مسکن خویش
جو بر جناب تو آمدندم در از گشیده	بر رفت اب و موسی کم شده ندامت
روا بود که گزین باز پس اوم زورت	بخود فرود شده گیان فکده سر درش
<b>ایضاً</b>	
خان و ندامتین ملکی که از اب و موسی	زواش در روان عهد با را ز نیکو کلک
بهند و رایگان افتاد از بستان ترکی	که سنده قدر نشنا سدیق و لیکانی را
<b>ولت</b>	
ز چرت نبوی زنده معصود جل و جبار	در آخر جرقه و استقامت حسن

و ل و

نظام واسط عقد کو بر اوم	که سلک ملک زندانین گرفته است نظام
زنی بدیده ادراک دورپن دیده	هم از درجی آغاز محبیره انجام
بدست رای نیرت عمان اشتریح	بیزیربای مرادت رکاب اوم شام
فنا بیدستت طوقی کردن کردون	جو امر سخت عقد زیور ایام
جناب حضرت ترقبده وضیع وضیع	چرم حمت تو کعبه خواص اعدام
بدو بخت عدل تو در زمان کسی	بینه خون صراحی نریخت خون حرام
خیال مع تو که در ضمیر کاه ربا	که رکذ شودش پرز خون لعل مسام
سپهر تیشا از حال قصه خویش	حکایتی جناب تو میرود اعلام
مرافعیل الهی و دولت شاهی	که شت مدت سی سال روزگار کام
بنود در سرین جزوای مطرب و جنگ	بنود در دل من جزو نشاطی و جام
بجید از کف من ناگهان عمان مراد	برود تو سن ایام ابلق بدرام
جان جرم مراد غیب در چون تیر	ز خانه خودم افکنده دور دشمن کام
یار کاه رفیع تو التی کردم	که بست قبیله ایام اکتیه اسلام
سزای خدمت شاه ارچینست لیکن	شدم حکم اشارت ز زمره اعدام
ولیکن از سبب آمد نیست چون در آن	در اعبادت معبود زمین راست و عظام
نه بر تپای جریرم ندید است طراز	نه بر کیت روانم فرقت کلام
درین دیار ز بی حرمی جنان شده ام	که خود نمیدم هیچ کس عجب سلام
ضرورت سبوی عراق کردن روم	مرا جوینست یقینا او چه سوره شام

زنی جلوه نماند خیر خیرات حسان	بزرور بازوی خود خستین پنج حسن
گرفت حکم و میداشت تا بر دوبرت	زنجی خسته زن خایه کیم مرد افکن

و ل و

نزدکران میر حاج اجتهی	زین و پالانزای جنگ آورده ام
این دو بدقول مخالف اعدا را	راستی نیکو جنگ آورده اند

ایضاً

صدرا نکند ز بر وزیر شند	وز بملوی اقبال تو او پیر شند
مردم سوا ز کسنگی بر در تو	مردند ز جان خویش پیوستن سیدند

و ل و

انما که مقربان شند	و میان که ملازمان میرند
ده روز ذکر اگر دین شهر	سر یکسره خویشتر نیکه مذ
انما ز بر منگی بسوزند	و میان ز کسنگی میرند

ایضاً

یک حدیثیم یا دگارست از پدر	کای بسرون حاجی آمد ترا
حمت از صاحب کنی کن التماس	بسر صاحب ذوقی بر اتجا

و ل و

اگر خدا تر از اقبال تپایی	کان بر که غدارت ز اقبال تپایی
ولی جوهرست اقبال اقبال تپایی	بمال روی تبادل بر اقبال تپایی

ایضاً

و

ای فلک است رو کاری نه آسان کرده آسمانی را فرود آورده از اوج خویش اقاب را که خلق عالمش در سایه بود بر زوال آفتابی که فرو شدند شب این مصیبت در زمین واقع شد از بر روی سروی که بر کندی زین سلطنت بیت کاری مختصر که با جنت تیریا	ملک ایران از امیرک ساه ویران کرده بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده زیر شمشیر کل حصه زاریش همان کرده ماه را با رد که شش کرپان کرده آسمان از آن زمان کاخ از دوران کرده جشمای سنگ را چون ابر بر کریان کرده تقدفون جان خلق و قلع ایمان کرده
خاک را بی حجت کرده و نکند بر سر نیافت زانکه ز ارب دیدگان می زمین جز ترنا	یا دکن ان بر خلائق رحمت سلطان جشم کیراوت جهان نعمت سلطان سنگون کردی سپهر را رایت سلطان کو فروغی ز آفتاب طلعت سلطان تا ابد بگریستی بر دولت پیلطان یا ملک یابی بحسن بیعت سلطان تا ندیدی دین من کبیت سلطان
خطبه را گن نام او سرورم خواهد ماندن بر بساط حجه زین کس نخواهد خواندق	

ز بی نوابم ام و ز چون شسته ریاب حدیث و ام بگویم که اب بر لب شط بتلخ عیشی از آن سرگشته ام چون خم دعای دولت سلطان پیش خاکم ولیکن این قدر از زای غم نریکوم مر از روی غایت جان بدار که من بهتت شود اسوده خاطرم ز موم را که آتش نکرست جو شست سوخت بکر کافی بر که عا که ز حد پنا ا دی اگر چه می جگدم آتش از دمان چون خون همیش تا که بر افلاک دایر ندجوم بیاد جز بهوای تو کردش افلاک	مر از توت اسنگ ره نه ساز مقام نمیدهند بوانم که خاک بر سر دام که کرد چون عیشم با یال عصر ایام نه بر امید عطا و توقع اعوام که ای زمانه بدست تو باز داده ز نام بحضرت تو نیارم ملامت و ابرام بدولتت شود از او کردنم از دام رو امدار که کارم چه عود باشد خام بدین فسانه زبان تر کرده ام جو حسام ولیکن ز حیای بی جگد ز پام مدام تا که بر ارواح قائمند اجسام بیاد جز بر ضای تو جنبش اجرام
--	---

ایضا

دین خواجگان بلای بود تا که نشعبت ریدی رفت و در کج خانه تارکب بنده صد سال دیگر اربا شد روشنای بر این نخواهد دید	بنده عمری ازین بلای حبت دولتی داد اتاقتی دست دیده در بست وزین بلاوار پیش این خواجگان که اکثرن پیش ازین طرف بر تو اوبت
--	---

<p>بود عری سکه روی زر از نمانش دست          فتنه آمد در جهان دست تظاول بر          مردم چشم وجود او بود چون از جمع رفت          رود و ساغر انوعی شیش بود از نزم او          آتش در ز جهان مگرش که مردم را بست          خاک را بر سر کن ایاب حیات رفت          بوسه بر سکنه بر رویه میزد کف مرزبان</p>	<p>این زمان آن سکه بر رخسار سرخ نماید          با که کرم ان سخن چون در جهان داور نماید          روشنایی بعد ازین در چشم ماه و نور نماید          زنت آب رود و بجز خون در دل نماید          بر لبان و در بد ما نشان هیچ خشک نماید          زانکه بود اسکندر ت بجو یا اسکندر نماید          می کند امان که شاسته کسیر نماید</p>
<p>بادشا با کل چشم حور و علمان خاک تو          صد هزاران حجت حق بر روان پاک تو</p>	
<p>میکم در حالین و حالت دنیا نگاه          این جراتش بود و دودول که از تاثیر او          من نمیدانم چه بازی باخت است و اهل          چون بچه پیر این خاکست سیمانی را سنگ          روز دیوان قامت کنونی زوجه است          حجت بر خواسند از و انصاف باشد          یارب آن دارای من تمامت در دار السلام          ذات نیکو خصلتش کان نور چشم حالت          تا با آن ملک شد قهر جاه و سلطنت</p>	<p>دین دنیا را بیعتی حال بی نیم تنه          چون سواد دیدگان شد خانه مردم سیمانی          با جویند مگر کن بازی او شد مات سیمانی          چون فلک آینه مهرت ز نگاری نماید          بادشا ما را بدید بان آورد حکم الکر          در شایده احتیاج اقد بود عدلش گواه          دار از زانی بدین سلطان عادلان کوه          در امان خوشتر و دوش ز چشم بد کوه          تا با آن تخت باشد فروزیت سیمانی</p>
<p>با د باقی بر سر سیل سلطنت سلطان حسین          انکه او آمد سواد مملکت را نوز عین</p>	

<p>انکه میکردید کار اسان برای او          آن سرافرازی که تا او بود در دنیا سواد          ای درین سواد بالایی که چشم کشید          سلطنت دیدی و با یاسوی او در عهد          کسری بی انت کا ندر اول روز شایسا          ثانی پرویز زین روم کب چو پهن سواد          خون لعل اید برین از چشمهای کوه اگر          من برین شادم که بعد از وی تو ایام زنده</p>	<p>خون لری ای اسان بر رای ملک برای          بیج مری را بر بی دست او بای او          راستی سر و سبی زیر تنگ بالای او          شینوا کنون کریم و در کریم با یامای          بر زمین چون سایه افتد جبهه کردون          چون ز کار اقا ده شد جنگ جهانی          بشنود این قصه کوش صحرای صهای او          و بر سر از وی زنده ماند حجت جانی</p>
<p>در زمین ماتم در شهر از کجا برین کشود          یا قلم را چون سر و سواد ای من بخیر</p>	
<p>اول از حسن فاو ز ندکانی کومیش          شرح او صاف نخست از بنم را نم یا ز روم          در لباس بادشاهی که در ویشی کتم          در کللی سدا از ابراهیم او هم شمشیر          ذکر تسبیح و صلوات صومش ارم بر زبان          پیش از نیش بادشاه ان جهانی گفته اند</p>	<p>یا ز حسن طلعت ز رفکیانی کومیش          و صف سلطان کتم یا بملوانی کومیش          عقل پرش در دل ارم یا جویانی          این ادم من تبرک ملک فانی کومیش          یا حدیث بنم و روز و کار انی          بعد ازین من شهر یاران جهانی کومیش</p>
<p>باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین          تا نه پند سر و بالای چین زیر زمین</p>	
<p>تخت بر سوز که بر سر ملک را افسر نماید          خود چه در خرد است افسر ملک را چون نماید</p>	

**در مدح سلطان بوجید**

بر سر ای کشته و گیده دنیا دل من	رخت جان بر دار و بار دل درین
ساحل دریای جان باشوی کت این	مان تیرس از موج دریا رخت بر ساحل
عادت سیلست خیل افکن کنارش در	بر کداری سیل خیل افکن بنای کل من
در جهان اندیشه مینا در کن باطل	سج مینا دی برین اندیشه باطل من
کودکی بر جاهت ان قس کفر کیش تر	شیشه دل در بر این کودکی باطل من
چون دنیا اهل نیار است ل سوی سیا	که تو از اهل عیسی بریاریش دل من
ساحل چون دیده در سر کوشه که دیده ام	چو درون دیده مردم کافرم که دیده ام
بیخ نقدی در خلاص برت عالم نماند	
بیخ نوری در جبرائیل دیده ادم نماند	
خرمی از تنگی دل در جهان آمد تنگ	انجان کاندلر همه عالم دلی خرم نماند
روضه جان از غمهای شادی تازه بود	ناکه از باد بی سپر نمکند و غیر از غم نماند
ماه را که روی درکش اسما را نور بست	صبح را که دم بدم کافاق را سدم نماند
ز سر خدای صبح چون در جام کردون	خون کری ای ابر چون در چشم دریا غم نماند
اسمان از کف خورشید جام سلطنت	برزمین زن زانکه جام سلطنت نماند
اقبا با در خم نیل فلک زن جامه را	خاصه کت تمسایه چون عیسی برجم نماند
روزگار طاق ایوان فلک در خم شکست	طاق و ایوان کو که جان کسری عالم نماند
که یکمید تاج و سوزد تخت کی باشد بید	
بر زوال دولت سلطان اغتم بر	

اسمان از جبهه اکیلیل مرصع بر گرفت	تبرک کردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
یزید و جوجن جبک کیسوما می شکن باز کرد	بس بناختن جبهه بخراشید وزاری در
اسما شسته تا بورت از مینا جنت	اقابش بای صندوق در کمر گرفت
فرش سلطان چون بکشد آسمان در	حامل عرش اندر آمد نقش سلطان بر
روح پاکش از معال خاک بر افلاک رفت	همچنان از کرده رضوانش اندر بر
وای ازین حسرت که بوم شویم قحط	اه ازین اسو که شیر مرده کور ز گرفت
بست ملک چم ز بار تعزیت خم خواست	
راستی را هم برای صفت چم راست شد	
تا شمشه جهان ملک جهان بدو در کرد	ملک دین را تا ابد اسمی امان بدو در کرد
بر درازان جهان جهان بر لبان	تا که اکلان جهان جهان بدو در کرد
روز خاور کو سینه کافاق باغ وری	رفت تا صبح قامت خاوران بدو در کرد
اد شیر شیدال سکندر کیتی شان	افسر دار او تخت از دوان بدو در کرد
شکر دیران زمره سوسر بر اند این زمان	چون سلیمان دار ملک من جهان بدو در کرد
شکر همیو ارج چون مور و بلج صفت	
سج مالی نیست چون قائم بدست صفت	
در عرایت حسه امینه م تا ریاد	در فراقت ناله های ییز جبهه در ریاد
رایت پروزی افلاک نیل اندوخت	بخوش شکی مرغ در زنگار ریاد
ای زنج سلطنت در کج غاری تخریب	تا قیامت صدق صدقیت یار غار باد
روضه خاک که دارد تازه سرای در	از زور و تخریب فردهس پر انوار باد

از تخت



مک و ملت که چه مستقر برایت برود که سلیمان رفت اصف حکم ایران بست	تا قیامت ذات بک خواجسته سلطان سوی اربکشتت خضرش وارث اعان
<b>در مرتبه و لشاد خاتون</b>	
دوستان روز و دعوت فغان در گریه شمع خورشید باه سحری نشا سینه بیت جرجج برین راهبر اخترید اختر از اتق اطللس کللی بدرید ای موشری و زمره و کیوان در خاک بیلان بر سر این سر و سهری شنید مرد چشم جهان رفته بخوابت از سنگ دیدم و وجهه بدان تربت مشکین بالید	دل بیکبارگی از جان و جهان بر گریه وز وقت سوز چکر بارو که در گریه ز راه دل راه برین جرجج بد اخترید خاننا شان بیلاس سید اندر گریه بنشیند بهم تعزیت خور گریه سر یکی قفس از پرده و دیگر گریه خواجگهاش همه در کوسرا محمد گریه خاک شو نیز پیرا در زو گو سر گریه
بعد ازین واقعه و لشاد و خواجگها بودن بسیح خاطر زغم ازاد و خواجگها بودن	
روز عید است سران تربت شاکند خادمان شاه بخوابت شمار خیزید ان در وقتیه ما را سلامت امروز شاه را عزم حجازست دوره رفتنست قبله روی کعبه حاجات نماند	سه بر عادت خود روی بدر کا گریه زینت مجلس از ایش فر کا گریه از سر مدافعان بر سر این ماه گریه مطرب میویه کرا سنگ بدان گریه حاجیا زنا جرم حرم کا گریه

۲

۱۷۳

ان در وقتیه ما را سلامت امروز شاه را عزم حجازست دوره رفتنست ای بنات فکلی بفرستش تا حشره عمر کو تا و درازی امیدش دیدید	از سر مدافعان بر سر این ماه گریه مطرب میویه کرا سنگ بدان گریه میکنند میویه کری زمره شما گریه بعد ازین دست امید از سر کو تا گریه
دوش در خواب حضرت علی همان گفت کز من بران قصه شنید زمان	
شهر یا اطراف یا فراموش گمن حق بسیارم ابر تو بود دولت بست اثر رای جها بگیرم ایا د آور که چه باریت کران بر دانت از رفتن عهد و زمنار بجای رفت سان من و تو دیدم حالت پنداری شبهای مرا چاره طلبند گزای ترم از جان عزیز نکران من و اتباع مرا بعد از من در کنگه اشن یک یک بخت کعبتم	عهد یاران و فواد فراموش گمن حق من اندک بسیار فراموش سعی این دست کهر بار فراموش گمن حق زفته بیکار فراموش گمن عهد من مشکین و زمنار فراموش گمن حق این دیده پندار فراموش گمن ان عزیزان مرا فراموش گمن خسته و زار و دل افکار فراموش گمن همه را تنگ نمند از فراموش گمن
چون در آن حضرت علی شود این قصه تمام روی در جلیان اربکوبه بعد سلام	
امن و اسایش دوران مایه دارید بر شایه و کز چون باغ بهار آرایید	زیب و از ایش ایران مایه دارید برم چون تا نه کلستان مایه دارید

بر شما باد که چون در خدائی گذرد بر شما باد که چون سر سخی رقص کند در مناجات شب تیره جو شمع از سر سوز بیشتر که کوی خاک مر الععل کیند حالت روزه و تسبیح مرا ذکر کیند روزگار همه خوش باد که تا بعد ازین	بر حسن است ز افشان مرا یلوارید نازش قد فرمان مرا یلوارید وقت دیده گریان مرا یلوارید بد عای محسری جان مرا یلوارید روزگار من و دوران مرا یلوارید
شاه دلش دنگوی که جرم بود ترا بجز از عمر که انامی چه کم بود ترا	
سرو بالای تو در خاک در نیست این دامن پیر من عمر تو ای پوسخت عهد ماه روی جو تو در خاک طلد پست است جای آن بود که جای تو بود در دیده ای خجاک طلد و تخت تا بخت اسیر ای صدم مرتبه بایکزه ترا از ارجحیت ای بی طغلی ز جان رفته صدم حسرت	زیر خاک آن کج باک در این است شده چون دامن گل جاک در زمین به نور شید بر اطلاق در نیست راستی جای تو در خاک در نیست سرو از او تو خاشاک در نیست بر دل پاک تو خاشاک در نیست دل طمغان تو غشاک در نیست
تا جیان بود زمین بود زمین خواهد بود همه را عاقبت کار زمین خواهد بود	
حرم خاص تو شام غرض غفران باد جو سر ذات تو در صدف بیان بود	خاک بای تو زمین بیکل و ریجان باد سرو بالای تو زمین چین و روان باد

بیتو از قطرات مطر رحمت و فضل در نماز روی عمل در هم احسان ترا اقاب تو اگر گشت نهان بر سر خلق و کما ز باد فنا گشت سیه دوده شمع غره صبح سعادت شد و شتر زاده سمید چار نوباه و جنت که جهان بهترند	بر سر روضه جنت صفت باران باد بر نقود حسانت و جهان جهان باد سایه سایه حق شیخ حسن بزبان باد اقاب شرف از برج بقا تابان باد وارث مملکت و سلطنت سلطان باد ذات مر جبار جهان را چهار ارکان باد
---	--

ایضا

ای صیدم چه شد که کریان در دیده از دیده زمانه روانست جوی خون ای سکه که مرقوم خبری بازده ز دل ای اقباب زه قنار است برد است ای آسمان تو جاده کبوتر آنچه کرده ای برجم از برای چه موباز کرده مرغان بیایع ناله و فریادی کشته کل جان باره می کند آخر پیرس از	وی شب چه حالتی که کیسور دیده ای دیده زمانه کبوتر تا حبه دیده تاجیت حال او که بدین رود دیده انچه دیده که چنین دل رسیده اری مکر تو نیز مضیت رسیده وی سبخی از برای کیسور دیده ای باغبان چه موجب فرمود دیده که با صیدم جاحکایت شیشه
نی سبخی میرسد که جای مالکنت داغ که حالتی نه نام چه مالکنت	
دیدم که در جرم سپسکار و اختراص ناش میر جرم جرم و جرم و جرمش	

در خاک بخت آن کل دولت که باغ ملک افشاند خاک بر سر خورشید آفرین آن شد که بود در قلع روزگار نوش شد خار و خان بستر آن شخص نازش خط جبار بر ورق حسن او تمام در خون لاله ام که جگر در حین عزا	با صد نه از ناز پرورد در برش کردن که خاک بر سر خورشید آفرین زین پلاست کتون قد عیدش کازار میسید زوپای شش تروشته ریخت دست اجل خاک بر باشد سر مال و سودای سانش
مکدر بیاض ازین سس و بکدر بلال راز زیرا که داغ بر سر باعث و لاله راز	
شد سر دوتیره بر دل و چشم روزگار از کوه سنگت لنگر از چشمهای او در دیده می نیاید ازین آب چشمه نیک بر که دلا سینه زور دیده باغ سکین بخت بر سر زانو نهاده سر اکند ای ای سپه سواری که مثل او چرخ بگلک رنگ نه بیند نظیر او ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل	سم آب روی و جله و سم با تو بخار اب روان روان شده بر روی غرار بر دل نمی نشیند ازین باد و جبار دارد ز خد و خط خوانان پاد کار با جان کبود بریشان و سو کوار در عهد که دشمن تو یقینا دیک سوار شیری بر روزگار و هزبری بر روزگار چند انکاب در جگر است اسکیا
رسم امارت از رخ عالم بر او فتاد تاج سعادت از سر کردون در او فتاد	
کردن بد و حادثه عالم سیاه کرد ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد	

صبح این خبر نو ز مرغ محشر شنید بر شید اقباب لباس سیاه شب با دجل جراع اعلی را از نوش اند ای صخر بی جیبا و چشم و کلام روی بایست پاس داشتن آن لطف و همیا ای صخر جبار باش خورشید بکرت چندان که ریت هم ازین غم که چون ای بر سفایید ناکام بایست	از تاب سینه ز نفسی هر دو آه کرد از لکشتان و سینه ز تنب کاه کرد وزر و وان جراع جبار از سیاه کرد خواسی بروی حسن و ایران نگاه کرد کامدار کار تو در شاه شاه کرد عیس جوخت و صدر جان نیکه گاه کرد انصر براب دیده مردم شاه کرد زین تخت جباه روی سوی تخت چاه کرد
کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد وان نیل کمرست که تو دیدی سراسر	
کو خسر روی که بود جهان در امان او کو صدری که روز و غاخم شوم پی کوان عنان کبرای که کوه کران رکاب ان نامور کجاست که دارد بر آسمان کری چگونه کرد دل نازنین شاه چرخ خایه روبرو بدر بارگاه میر ای مرغ نوحه که شود ای بر فون کری دره مات که چو جانش بکوت برد	پوسته بود جان جهانی جان او می جسته و تجویز زشت کان او چپتی که آن ز صدمه کز کران او روی قر سنوز نشان سنان او نا که تحمل خیر ناکهان او کافا و شمسوار جهان بهلران او بر قامت جو نارون نارون او کو بخت هوشیار که بد با سبان او
جان داد یار در سوس یار ناز یار عزیز شرط محبت بود همین	

دست از جهان بدار که او باید از دست	ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
کس را درین سراج جهان زمین نیست	ز سنا ز زمینار نخواه از اجل کز او
بیخت ز رفتن و گران اعتبار نیست	سه نظری بر تبه و اعتبار خویش
کز شاهان خلاصه غیر از کس نیست	دینا جو شاهدیت کناری کنین اود
تدبیران قضیه برون زین سراج است	جبر و محنت در رضا جاره با قضا
ان سینه کز خدنگ مصایب بکار	در حیز وجود سمانیا مدست
کس را درون پرده تقدیر کار نیست	بنشین باستان رضا چون شیخ
با کار او مروت ترا هیچ کار نیست	مانند کان و اوست خداوند کار ما

جان در بدن و بخت بر روزگار است  
 می خواهد از تو باز و دلیت چه ماجراست

در درشتی بجز عدل با نظام باد	سروار قبا و ظل جن مستدام باد
خورشید با سمان سعادت مدام باد	گر کوب میزند ز اسپان
ظل امیر شیخ حسن پروام باد	خورشید عرشه مکان کز زوال نیست
دش و شاه جم غنچه شاه کام باد	تا روزگار منزل اندوه و محنت
ظل ظلیل جا به شما مستدام باد	تا روز عرش بر سر بازار کار او
قدش درخت رو خنده دار اسپان باد	آن سپرد که هست با بهت بیخه
رتربتش شاد درود و سلام باد	روزی هزار بار ز اتفاق سیان

**در پیشه میر فایم**

کوهن جیل میزند ای خسته ساربان	بر خیز و راه رو که روانست کاروان
مستی طبع مدار که بی دماغ نیستی	کس درینا مدست بدروان حبان
صاف ملک بخوی که در دست غریب	نوش جهان منوش که ز نرست درین
زان لغه و زنجیر که می اندازد شرح بهتر	بر همین از ان طعام که می ارشد زین
امن از جهان نخواه که میرا حاصل دره	سرگزنده اوست کسی را جان امان
دادی اگر چنانکه بدادی اما کس	اول امان باد کشته آخر الزمان
داری عهد شیخ حسن قناب ملک	که بود چسپ روان چهار اید ایگان

شاه جهان طول شد و از جهان رفت  
 عالم صح بر آمد و او از میان رفت

افلاک را بنیام و سر پرده بر کنید	زین پس بنیام و پرده سپر را بچینید
جوشید بارگاه شرف رفت ازین سر	اتش یارگاه و پیر پرده در زیند
خورشید رخ رفت بک سیاه و سیاه	خاک سیاه بر سر کردون پر اکیند
این طاق اطلال از سر کردون فرو بکشید	خورشید را بلبا پس سیه در بر افکیند
زین پس عطارد از بند دست بر قلم	دست عطارد و فلک شمس و شکیند
دندان صبح اگر نباید بخشنده رو	دندانهاش یک یک از کام بر کنیند

ای دل نه سنگان افروغان بگاست  
 وی چشم شوخ دیده سرنگ روان بگاست

شهریت پر ز حرمت غم شهر بار کو	حکایت بس خلد خداوند کار کو
منت آخر و چهار کهر در مصیبت اند	وا حسرتا خلاصه منت و چهار کو

شاهی که از لطافت و بلکی نهی نشد او روزگار دولت و روز امید بود ان تخت و تاج سلطنت و ملک را بدست او وزیر بارند دست حال چیت	آب حیات بدل باکش غبار کو ان روز خوشی گلی شده ان روز کار کو وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو از میر بار بیسی می میر بار کو
واچیز تا که ریشه دولت کشته شد بشت لعل ز بار مصیبت شکسته شد	
رسم امارت از رخ عالم بر او فت سر بار افسری زیر اقا د ملک را سر می کشید بزرگ از قدر و اعتبار تا شاه سر میالش رحمت فروغی در خطبه بی خطیب فلک نام او شد دیرت کاوت و اجل دام می نه نیک اختر اجد واقع بودت که ناگهان	تاج سعادت از سر کرده ان روز افت هر دو چهر تا که ازین پی سر او بگدشت سر ز بخش در حلقه مواد پیار کشت دولت و بر بسته افت دست بر زمین زد و از سر افت در دام او شکار چنین که افت از کردشستان شوم اختر او
تد پر و جار حیت درین در غیر صبه چون بود بودنی جوان کرد غیر صبه	
بر خاست سر و حضرت سلطان کر شاه پشانه از قباد از جهان رفت جوشید روزگار علی رغم امر من خسرو تخت رفت و شاه جهان اوس	داود اگر رفت سلیمان شسته نوشین روان عهد در ایران شسته در بارگاه ملک بدو ان شسته بر جا یکا چسپرو ایران شسته

اوسایه عنایت قیامت و ملک امروز در بیض زمینیت داوری این یوسف زمان نشان این غبار غم جاویدمان دل کهن از کار رفته نکل	در سایه عنایت یزدانی شسته ور نیز مست داود دوران شسته کان برهون نازک انخوان شسته کو در جوار رحمت رحمان شسته
دست قنار دامن ملک تمید باد باداروان روشن شاه سعید شاه	
درینا که خوشید روز جوانی درینا خراسنده سر می بود درینا سواری که جو صید لها درینا که ناک کل ناشکفته برین اقباب فلک زار بگری هر دو باد کله ادین با درین غم در شرفی جهان که شرمت نیاید ایامش که بیان کنوی چو بوت ایا صبح خدای حال شنیدی تین است را از رخ فایه حلت	جو صبح دوم بود کم زندگانی درین مرز ایران زمین مرز با نیکو در بر مرکب کامرانی فرو رخت از تند باد خراسانی فرو رفت در صبح روز جوانی جرا می کشید لب سادمانی از ان طلعت فو ت کانی که بر فرق خاک سیه می نشانی که بر سینه بکین تصهیبی ولیکن که را بنود این کانی
که در عقوان صبی میر قاسم زند خیمه بر جنت جاویدانی	

در رخ آن قد و قامت پندگوار	در رخ آن سرو انفس شرمیاری
کزین با دران دید نامرمانی	سوای پدر کرد و مادر سمانا
که بر کعبه بیکر نشانی	سواری چنانکه پنداشت هر جا
که پابست کوزی کتی نامکھانی	بند بری چنین را که دانست
دران عنین چاری و ناتوانی	ایا مردم دیده چون بود است
جنتد پسر باگردش اسمانی	بیدری محاق تر واقع ای
دران مملکت نیز نو سوانی	اگر خسرو عهد بودی در ملک
چرا در سبکا رو بار چھانی	دلا کار و بار چھان از موی
بخیر و سلامت خوشی کدرا	کداریست عمرت سمانا
چه نیاید برخانه ایرمانی	تو خود کیرکانه چھان دیریا
دل نازک باو شاه این کرانی	نذاغ که چون کرد باری محلی
فرود آمد از باره چسروانی	بمانا و کینه و انگشتن ار
ز نا دیدن این بایمین شانی	دل یوسف عهد جنت کویا
چنین است احوال دیبا	شهادت دوران عمر تو باقی
بقای توای کوسر کن دیکسا	بویا قوت با کوه پوسته با

و

شد بهایانای گریان بر سر پیرانش	آسمان با سینه پیرانش ریشی دونه
در میان خاک ریزان طیب ابد ترا	شد چون نازنین صافی ترا ز جانب
انگه توانست دیدن کرد شکست کرد	در میان خاک سمان چون تواند دیدنش

بر سرش روحانیان فریاد وزاری  
 کرد برین باقم بودی روی خاک از اسکت  
 از لطافت لاجون جان بلکه نازکتر ز جان  
 عقل دعوی میکند که بود در سیرت ملک  
 بود اصل مردی بنهاد در خاکش جهان  
 ای در رخ آن سرو باغ کامرانی گامان  
 ای در رخ آن شمع جان افزوز بزم خسرو  
 دور با باید جان کردیدن ان افکارا  
 انجمن چون انجمن چرخند ازین غم در کبود  
 حرمت سلطان رعایت کرد یعنی او  
 این حکایت که بگوشن سخره صهارسه  
 ای خردمندان چه در بایت بود غم  
 بی شبانت این چھان ای دل ارث با نور  
 وارث عمر چھان پسر بودی ان جوان  
 اقباب عمر او کربانفت از دوران  
 اقباب سایه کستر سایه پروردگار  
 بادشاها که عزیزی کرد ازین دنیا سفر

سجودم غان بر سر سوسنی سبکا  
 کرده بودی اسما صمد بار بر سر خاک  
 ناز زمین جانی که بودش در سوزل جا  
 یا فتم بر صدق این دعوی ملائکه  
 و انجمن زمین سر وید از خاکش بود مردم  
 که در طفلی جو کل سر اسرعش تبا  
 کش یکدم کشت دور غم فرای عمر کا  
 تا چھان با بی شود طالع  
 مردمان چون مردم چشمند یکسر سپاه  
 ورنه بر می داشت از سر اسما ان کلان  
 شنوند از کوه سنگین دل صمد الاکراه  
 از جوانی و جمال صمت و غم بی و جا  
 اوست باید جمال این جوان کردن رنگ  
 که بجاه و مال بوفی یا بند پسر سپاه  
 جاودان میزده باد سایه ظل اله  
 بادشاه ملک پرورد او کرد و غنا  
 بر سر ملک خست رفتن جوان بوس

این چھان فامنت توان اول چھان بر فنا
تا چھان با قیامت باد ابقای باد فنا

فی الترحیم

ما برید ان کوی خاریم	سر مسجد فرودنی اریم
زده درد امن معنی جنگ	دامش از جنگ نکند اریم
سالک راههای عشاقیم	خسرم پردمای اسراریم
ما بسودای یا رشعون لیم	وز دو عالم ترا غنی داریم
جان یا زار دل تلف کردیم	منطقان شکسته باز اریم
ساغوی می کوشه اش عشق	ما بدو جهان خرید اریم
بار جانم عقل سرباریت	کار عشقت و ما دران کاریم
ساقیا رخساری میریم	شرقی ده با که پیاریم
پوسه ده با که ما بلیت	جان خود چون پارسیباریم
مانه از زاهدان صومعه اریم	ما ز دردی کشتن خاریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا  
ما و دردی کشتن با سر و با

با خیال تو پیش میر اریم	از جمال تو تشنگی می اریم
از صفات جمال مدسویم	وز جمال صفات حیر اریم
سده را از داغ کرده برون	شسته اطراف جسم را زانیم
تا خیال ترا جو پیش اید	بر سر و چشم خویش می اریم
جان خود را عزیز می داریم	که ترا بجای کرده در جا اریم

ساقیا ساعت قبل ما	خیز تا قبل را بگو اریم
صوفیا جرقه صفای می کند	بر نور روشن کن اهل ایمیم
رو بجا آب ابروان داریم	بیر زبان ذکر دست می اریم
نسبت کفر است کند با	ما که کار فرار مسلمانیم
با صلاح و فنا ما باری	زاهدان را چه کار ما اریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا  
ما و دردی کشتن با سر و با

بی و شاهنت رعیت ما	زاهدان می همه زحمت ما
ز اب ز شربتی با ز حکیم	که دران شربت صحت ما
رندهی و عاشقی و قلاسی	افزیند در جلیت ما
سرما شد ز کوی دوست بلند	در سر کوی اوست دولت ما
ملک بر دو جهان نجاشاکی	در نیاید بخدمت ما
خلوت با خیال او اریم	ره نذار و کسی بخالت ما
عارفان در عجم آب رزند	و چه خوش نصیب است ما
زاهدان دست جام غرور	چه خیزت باز لذت ما
زاهدان را ولایت کرم است	او را زین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا  
ما و دردی کشتن با سر و با

سرم از عشق قد اوست بلند	دل ز سودای زلف اوست
-------------------------	---------------------

روی اوشت تو بیا بگفت	سراو پنج زهر را بر کند
بام صبری ده مرا مردم	لب او کرده چاشنی از قند
سرک مجنون بند طره اوست	بندی بایش چو سود از پند
سطر با پرده تیر کن بصیرت	تا در اید ز خواب خست ترند
در صبر می که جام می خندند	صبح را که بر آفتاب بخند
که بر ندیم بجز بارندان	تا بر آتش نهند بجز سپند
وزد که سوگرفته و امن من	زاهدانم که سوی او خسته برند
بر نشانم بزاها ان و امن	این حکایت کنان ساکنند
زاهدان از کجا و مازکی ماوردی کشتن با سرو با	
سطر با قول عاشقان بر کو	عزلی خوش ترانه تر کو
دل بصورت تو بای می گوید	فروش زوایت بازش از کوه
زاهدان را اگر خلاف کنند	گوشین راست در برابر کو
عش را چون طوق محنت	سر زمانه ز راه و دیگر کو
عطلی از مقام عشق قار	لکته از زه قلندر کو
و عطف و انسا در نیکو	پیشن این حدیث لک کو
سخن از شش عاشقان کوی	از لب شاهان و ساغر کو
عزدر اگر شمال جبهه سی	سخنی فروش بکش او در کو
سخنی کان بهر دقوای کنت	ببهارت بجز شکر کو

شد و ماغم تر زه خشک خواب	سطر با این ترانه از سر کو
زاهدان از کجا و مازکی	
ماوردی کشتن بی سرو با	
روی تو دیده را کلمات	سوی تو ماه را سنت است
قامت داده سرور را تعلیم	زان ز سر تا میای ست است
دل اگر مست خیمت مرغ	جگه نمشین مست است
عش دل نیت با تو احوزی	از ازل مرغ این کلمات
کلماتن ترابه خاری	به چون صد هزار دست است
دل شاد تو کردم و خجلم	رحم بر حال شک دست است
سر کجا ز دل شکست	حال او حال تن دست است
کل ما را سرشته اند ب	عالم ما کوی از خست است
عش روی ترا دست نیت	که خود طفلان دست است
عاشقان از خدا بر ستانند	زاهدی کار خود بر ست است
زاهدان از کجا و مازکی ماوردی کشتن بی سرو با	
عاشقان را سبوتن بایند	که بیخانه راه بنایند
تا بستی فرو نهند ز روش	بارستی و خوش براهانند
یقین و اعطای و در کشتن	با و پیا و با و پیا بند
ما بقدم در بهشت امروز	زاهدان بر امید فردا بند



دوستان در کیمی بایند	من و عشیم صحبت ما را
که برم میر و ندوی آید	تقی چند مانده اند مرا
غیر جام و قدح نمی شایند	پشیمان از برای اندر شد
و غط کونید و مجلس را بایند	توبین آنکه صوبیان طاهر
سرفراز ندوبای بر جایند	می برستان نگر که در معنی
من که تم کوی سرو بایند	خود بنوی که زاهدان گویند
زاهدان از کجا و ما ز کجا	
ما و دردی کشان بسیار با	
سوشم از جان روبرو جانین	یار نا که نمود روی بمن
که سپید و سرکش دشمن	من ز دیدار دست انانیم
چشم چون فتاده کردن	از کند تو سر نمی چشم
بر میگشتن بخالیان دامن	دست در دامن تو هم جو کرد
دل و عشق در دور و دور	رده ان دل که نیش عشقی
فوشین اند آسوان حن	سبستان حین زلفش
خیز از جلگه جام کن روشن	سایا تا یغانت را
که دلم کی کشد بجز وطن	دل ز نماند بر تو ام کند
در دین می کشیم و در دین	دین بدردی دن دنی نشود
زاهدان او فتاده در دین	هم افتاده در سپاه روان
ما و دردی کشان بسیار	زاهدان از کجا و ما ز کجا

صفت آورد عشق را در کار	عزیز است گرفته را پیدار
رویت افروخت اش زرد	زلفت آورد در میان زمار
در دل من خیالت اندک است	ایستنی الدار غیر نادیدار
جان فدای تو کرده ام بستان	سر به پشت نهاده ام بر دواز
سایا از شبانه محو زیم	از سرم باز کن بلای حار
با خیال تو حق بجانب است	که تا املی ز نیم بر سر دار
اگر م قصد جان و سرداری	سر و جانم در غایت زبیر
زاهدان یوش و عوتم می کرد	بعد بند و صحبت بسیار
داد دستار و خود ام پندار	که سر خفت دارم و دستار
سر دورا بستم که و کردم	بنی سینه بخانه خار
کشتش با خراب محو زیم	خیز ما را بجار ما بگذار
زاهدان از کجا و ما ز کجا	
ما و دردی کشان بی سرو با	
ای دل خود پرست سودای	بجز بر خاک باد پیاسی
توده خاک ان می ارزد	که تو دامن بدان بالایی
اقبالی همان پیه کل	کل چه بر آفتاب اندازی
اقا با عجب چه عورشیدی	که تو با سایه بر نمی آبی
مطربا برده بزنگ که درید	پرده بر کار عشق سودایی
اگر این پرده بر مدارار نه	کی کش حال بر سوایی

مدتی کرد زاهدان کشته دو شتم انداز حضرت دوست	من شوریده حال شیدایی گرفلان کرد تو طالب مای
زاهدان از کجا و ما ز کجا ما و هر دی کشان بی زنا	
طرح ترجیح بند من سبک کز سرش تا پا فرو زستم نوع و سیت فوبی و اقاب زمانه شیخ او بیی اوست مقصود دور نه کرد کلک او دور عدل را پر کار با دیر ستاره اش تا بیج ایجان شعر من بدولت شاه کین سخن صوفیان صومعه نیز	راست ماند بشخ نیشگر بود بندش ز بند شیه مینتر بسته از بلع خسروی زیور که منور بد دست دور قمر اوست محمول بر پیرنت اختر رای او خط غیب را مسطر با دور زمانه اش جاگر در مزاج زمانه کرد اثر ورد خود کرده اند شام و سر
زاهدان از کجا و ما ز کجا ما و هر دی کشان سراسر پای	
<b>فی الترحیب شیخ</b>	
بایم کشیده داغ شای زاینه دل بی زود	مستان شرب صبح کاسی زنکار سبیدی و سیاسی

من ز لوج چین یا خوانده رخسار نگار دیده روشن پر زده بی مدام جاندا پجاری است تن درستی هر چیز که غیر عشق و مستیست من است زرد انش نندام کر عرض کند صد و عالم	تشنه از لب ابد کاسی در جام جهان غای شای در خم محبت آغی در ویشی است باد شای در ندب است از مناسی و او این چه حکایتی و ای بر من که کدام از من و او
من دامن ان نگار کرم وز سر دو جهان نگار کرم	
ساقی بگذر ز ما و از من غم در دل جان من زو آتش ان فردی پال هر ده پیش پیری ز پاصغای باطن بالوده بدن جنانک گشته سرد و جهان نموده ما و من زین خم عیسوی حنار هو امن بکش ای فقیر در خود زان پیش ک خاک تیره کیرد	اتش بن و جا در انگن ای پرمان جری زنی تن که پرست در مح فن یک چند نشسته در دن از عن صفاروان روشن در جام همیان ما مین خوام رخ زرد سحر نگار از خوشیش کشنده داردان ناگاه حیات دامن من
من دامن ان نگار کرم وز سر دو جهان نگار کرم	

ان مرغ کست جاودان بر قاف حقیقت عفت عفتت که جاودان او را کجاست درین خوابه بنان انجاست دو کون جج لیکن ای ساقی از ان شراب باقی ستان شبانه السیم ما با تو یکی شدیم و کردیم گر میل بخون گئی جو ساع اشوب جهان اگر تو ای مزداک کشنده را شهیدان	بالای دو کونش اشیات و خان مات مرغ خانه از جان و دولت جاودان دریت درین سین خانه منصود و کلیت در میان جای بن آرا عشقانه درده می باقی شبانه از مایی و از منی کرانه کردن نیم جون جاسه ان زلف سید من بشانه گیرند بخون بدین ماه
من دامن ان نکار کرم وز سر دو جهان کنار کرم	
باغ دل دیده را پایا راست با قد تو سر و دست و کج است از مهر تو ماه بی خور و خواب عشت ز دل شکسته من تخانه و قبله پیش طریقت از خاک در خودم کن دور	روی تو بصورتی کردل خوا چون قد تو سر و کی بود راست در کوی تو عقل با سر دیانت چون مه از ابلقین پدانت سر جا که ویت قبله است ز خضار که خاک من هم انجاست

ان روز که خاک می شود کرد کوسر دو جهان شویند دشمن مشکل در تو بر تو ان قاست سهلت مع ان نکار ما است	ما از ازل ایدیم سر مست ازاد ز سر دو کون بودم ایمن ز بلغانی تو ان بود از شاخ امید بر کسی خورد سر قطره که گشت عرق دریا روی توجه فتمتا که اینکست عشت در غارت درون زند چند از غم ان جهان خورم خون به زان نبود که کر بود بخت
من دامن ان نکار کرم وز سر دو جهان کنار کرم	
مست ز خواب چشم دلدار خاصه که ز عمره در کین اند اول دل جان بیاد دادم ای چشم ترا بگو شش در	زان باده سنوز شوق است کشتیم زلفی یار پابست وز دام قضای تو ان جت کز خویش برید و در تو پیوست از مایی و از منی خورست زلف توجه تو بهیا که است با عشق تو در می توان است چند از پی ان جهان شوم است هم مصیبت اندک کرد بدست
خود از بلاد لاکه دار مستان مهر ملان خواه دار تا خود چه شودها فرکار افتاده نزار است پیار	





اگر حسن بکشايد تقابل از حرمه عو  
و کسر و سرافرازت ز جنت ساير  
بهار عالم حسنت دل جان تازه ميدارد  
فرخ چمن وويت کي تو اندک ياقت سر سبد  
درياي بايعشست طور عاستي ورت  
اگر عکس رخ ه بوي سوزنفت نمونند  
بيازاد سوزنفت کست ان جلقه سودا  
اگر عيش خست ظاهر بودي در سدا شيا  
بود خي ش دانست تانشد پيداندم  
اگر ز اياه بره بوي از نسيم رحمت لطفت  
چو لطف عيش زد سلمان هوسان زده کرد

بگل رضوان براندايد در فردوس اعلى  
اگر برکس افزاي مانده شاخ باغي  
بنيک اصحاب صورت را ميوار بايست  
دلي چون کوهي بايد که بر تايه تجلي  
بجا دريا فتي همچون گال پيسن سيار  
که بنودي شب بخورد نور از طور ذوق  
بناشد صفتي جبه ان سماع دين و د  
نمغان سرگزنگر ندي پرستش لاوت  
کز بن ساجحتي تنگت باخور عيدي  
جو کل برسم در اصد تو لباس نه و  
مهدل کند خون چو ريش صديق عو

في التوقيات

او از جهالت تا در جهان فتاده	خلقي بجهت سرد جهان نناده
با باده بوده عمره بوي تو سر جو کرد	کلها شينده بويت خود را باده داد

شوريدگان مويت بر کيد کرمه	ز نيزيان زلفت کرد تو حلقه بسته
مطرب بزن ترانه ساقی پيار باؤ	سوداي ز خورشکم بر باد داده ام
باري جنبه بکشتا ناول شود کشت	بايستند دل در بايقوت دلگشايت
رحم آورده پيا بان تپش پيا ده	اي مسوار خوبان عي ان لب چيو ان
بازي نکر که ادوت با ز اين حريف	سلمان خفت ياري شتمات کرد

ايضا له

سرک از خود خري دارد از و بخرست	عشق عايي نبردي کز رستي است
مردم شيار منم که خبر از عالم بنست	وين کسي اندک ز عالم با بخرست
بر سر کجويت نتوان باي بصر	که دران کوي مراي کز نفي باي است
جان در بن نزل فخور اندر خطي	سرک او را غم جاقفت بجان دفتر
جان من منقلب سحر خواهد بود	تا بيويت مني در تن باد بخرست
مردم جسم من ارباب تو نظر باحت بشه	عسفازي صفت مردم صاحب
خاک باه اسپرنگ بر سر افسردار	تا بخاک کفت باي تو در اتاج است
افغان خار که بر سر مکدرت بنسند	بذل من چي پسندي که ترا سنگ است
دوستان باه بقلاشي در ندي کيند	عيب سلمان که خود او را عييان است

ول

ماروي دل جان خار کرده اينم	حواصان ز ابروي دلدار کرده ام
از بهر بيگ پاله دردي سزار باور	خود اگر و بجات اجار کرده ام
بر بوي جرع که ز جامش بارسد	خود را جو خاک بر او حوار کرده ام

سرست زفته ایم میازار و جرد و ار تذیل را سکت و پچانه ساخت زنا و مکید بر عمل خویش کرده اند انگیزه ایم بار سراز دوش در دست صوفی کن مجاهد را با ما که پیش ازین امروز نیست با تو سرو کار ما که ای مدعی برندی سلمان چه میکنی	جاننا شمار بر سر با زار کرده ایم سپس را گشته و زنا کرده ایم ما اعتقاد بر کرم یا کرده ایم خود را بدین طریق سبک کرده مانند ازین مبالغه بسیار کرده ایم عمر عزیز در پسران کار کرده ایم دعوی که ما میسریم خود اقرار کرده
--	---

ایضاً

از لعل تو ام کار بگماست آ اسمان کو نشان شعل ماه تمام باده در بین من امروز حلالست جلال بروای قافله هیچ من دم کا بین شمع بین سوخته اش و او مرده شمع از عکس لبنت درون می ناب من چه بوی حرم کعبه ندارم که مرا حسادت را که جو عودت بر اسنان	دو لیم بنده و اقبال غلامت است که زمین راه روی تو غلامت خواب در چشم من ای بخت چه است اقابیت که در پرده شامت کو یا عاشق ازین مرده کد است که صفای عجب اندر اجابت است وفات سرگرمی تو مقامت است که می سوز که سوده ای تو مقامت
---	---

و

جو رویت هرگز نمی بخاطر در می آید چنان عارضت است از آن در دیده سگ	مرا خود چه تو در خاطر کسی ندی آید درخت قامت سواد از آن در
---	--

پس با بی که گوئیدم ازان در روی آید پس از لعل او یاد از می و ساعی آید پس از ماه من کامشب چراغش بیغ از زلف خود میرس ازین کسرت باورنی	پس آن بودم که چون دولت در اید از دم زوی پس ساقی مد ساعه که انشب می پشتر هر یغی زافر شد دم بر برای مطرب اوار در ازی شب چون اسر کردانی سلمان
---	---

ایضاً

با دگر ملبوس او ناله از این برود گو بر یاد من بود نامه پیار من برود لاشده تا توان ازان منت که با در من ساقی جرد لبش کو که خار من برود بعد جیات من مگر ما به چنار من برود هم نظر عیاشی چاره کار من برود ترسم از آنک بی زری تو در عیاری من برود	کیک قصه ام پیش بخار من برود نامه نوشته ام بسی نیست کبوتری مرا بار دل و بلای جان من ملکدام تن کتم نیکوست او مرا تا بخت خاری ده من عیاشی خوشتر ره نیم بسوی او کار ز دست شد کسی چاره نمی برود سکه وصل آن صمیمیت دست چو زبر
---	---

و

گاه با جوش او که از جوشش چه آید قدی از پی مقصود تو آید بر سر خار میفلان بعضی آید مرد گشته چه داند که کی آید گاه باشد که بر آراه خطا آید بعد ای قدم با و صبا آید	بر سر کوی غش بسرو با آید تا بعد مقصود از چاک تو آید عاشقانه جو سوای حسرم کعبه بود رسمی چون که درین پادیه مسرور آید تا نگوئی که سفر سوی تجارست صوا خنگ آیدم که سوی سر زلف تو آید
--	--

تا بجا رسد گویت نشوم تشییم	اگرم خود همه بر باد سوا باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را	چکنم خانه پی خانه خدا باید رفت

ایضاً له

مرا که نقش خال تو در دهن اید	عجب بله از زانم که لاله کون اید
و شاققت در زخم نمیدهد دل بار	که بر خیال تو خیری در اندرون اید
ولی سوی وصال تو تازه دارد جان	که بگو کل هوایت ز خود برون اید
سزای نقش بدستان بر او رسم شیب	بدان سوس که رخاوم بدست سخن
ز غصه شد حکم خون مشک می ترسم	که که نفس زخم از غصه بوی خون اید
بدام اسحوت کرمی گرفت رم	اگر نقد پیش شیر نرز بون اید
حدیث زلفه جو ز خیرت ار کند صفا	پیچ در چشمش سرخ چون اید

ول

دل من زنده می کرد دیوی چون دلدارا	دماغ تازه میدارد لبم و عله پارا
الا ای صبح شستاقان بگو خوشید خوبا	که تکی دن سان کردند در گویت سوا
شبی حوال پاران پیرس از رخ موی دل	که پمارت وی سوزد همه شب بهر جان
مرای حاجت ساقی ز جام لعل شیرت	بده جای که در لعلی سر آمد سحر آرا
هشیاران مدهی را بستانده که در سر	قدح خون در جگر دارد مدام ز دست
صبا از کوی او بوی جان که میدهد آید	نشسته بر سر راهند جان بگفت خیداران

بهر یک سوی چون سلمان گرفتاریت در بندت  
بگیرد و آنت ترسم شبی او گرفتاران

ایضاً له

مکن و از سر خوان وصال خود مران بار	نه همان تویم اخراجوان روزی بجان
کنار از ماجریجوی میان بکشد و نشین	با بقالت مگر کاری براید زین میان
از نام قصد جان کردی کرم بر کردم از گو	معاذ الله که بر کردم چه کردانی بجان
تو زوری میکنی بر ما و ما خواسیم جورت	کشیدن چون کان تاپی بود بر اسحا
جواز جزای وجود ما هر یک شد بود بیت	چونم که چون قلم گیرند مردم بر زبان ما
قامت باشند از روی که روی تو سخن	ز خواب خوش برانگیزد دست و سر کمان
شان ای بچوان کردنان خنده چیستم	و نامت میدهد اینک بنیر لبشان بار
چاسلان پیا تا سرگرم اندر سرکارش	که زین همه سر کار ی بنا شد و هجانی

ول

از آب گل بدیعت او بهورت اوید	نقاش کی تواند شمش حسن کشیدن
با صد نر اردیده که درونی تو اند	در اقباب کراش شمش رخ نودیدان
تا زاقاب بایت یک ذره تا وقت دل	چون ذره نیست در امکان امیدان
ای جان زنده کانی جنم بجان برانی	بی بیدت ز مانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان زلفت بری او بخوابد	نقد عیند او در جنسی که آن فریدن
از تو بنهار وصلت رکبی مگر با شد	نی المله از سیمش بری تو ان میدن
بجو است خامه داوون در نامه شمش درم	آغاز کرد در دم خون از قلم کلیدن
ما چون قلم تو ایم از دست کشیدن	از دست یک کثارت از ما برودن
بسیج میفرستد سلمان بجان دعایت	بر من دعایت کس ذره صدم میدن

<b>ایضاً له</b>	
بگذارت ز طرف لغابت شود بدید برقی جمال فرمن پندار ما بسوخت خود را زدید جان و دلم بر محیط عشق زلفت مرا از حلقه زنا و صومعه اسرار عشق از در کت و شنیدیت نغم کسی که بر سر باز را چاشقی امروز نیت در سر سلمان حدیث	حسنی را ندارد و روی که گسندید لعب خیال پرده اسرار ما هرید چهاره دل غرق شد و جان بلبه سید زنا رسته بر سر کوی معانی کشید سریت بر لوب که نه گسکت و نه سنا جان در غمت به او غمت را بی چرخید کایزد مرا و عشق ترا با هم آفرید
<b>و</b>	
شرب از کویت مرا سرت و شنید گفته بودم در کسم هامن ز خوبان زینهار بار با کرم من از زندگی و قلاشی کیار دل خیال زلف و عاشقیت کتم زینهار جان فدای آن دو سیکین نسبت کردی یکم شرب جام چشما در بای خون نغم آن تنان کی آمد شد ساغرام بدرال سلمان کا ندان ابرویکیان	چون سر زلفت به و شتم بی سرو پای تا تو انما زایا زوی تو انای کشید بازم اینک در میان شهر رسوا گشت در کله زینهار کاینا سر سو دای کشید چون نهفته دامن کلوی در پای کشید شادی انان که بر ناید تو در بای کشید از لفت ساقی در دست جام سپای سخت شیرینی کشند بگذران نامی
<b>ایضاً له</b>	
ای ماه مهر انرای من باد اینبارک است	امیر عیاشقان باه ترا یا من است

تعلوت سرای چشم و دل نشسته در آن مقام توسه و باغ ختی از جوی جان بر خاسته من سوخ عشق ترا در جان و دل چاکه دوم کشم خاک سرت با سنده که بر ما بگذری ای شای جان رجبا باز با جمال از دم من حاصل مرد و جهان به رضایت میدم	فدا و نشینای صنم هر جا که میجو اهل پست یا شاخ طوبی کا سماں بنشاند در کلبت کا ندر سزای بکل و انم کبجی و حکمت بر ما کدر تا بگذریم از سماں در منزلت باشند که من عنما فرج یا م سخت تبت که ز انکه حاصل می شود سلمان است
<b>و</b>	
مجموع درونی که بریشان تو باشد دانی سر سامان ز که باید پلیدن من سدم بادم که و پیکاه که با باد ای کان طاحت تکی زان تو من ان روز که چون ز کسم از خاک برارند خوام سر خود کوی صفت باخت و بکتی سر کس که کان خانه ابروی تو را دید دامن گش از دست من امروز پندیش خلق به حیران حال تو و پسان	درا زاده اسیری که بزندان تو باشد زان شغیفه کوی سر و سامان و آسا باسد که نسیمی ز کلبت تو بر باشد تو زان کسی باش که از زان تو باشد چشم نکران کل خندان تو باشد سر طت بدین سر که بچکان تو باشد شاید بهد کیش که قربان تو باشد زان روز که دست من و دامان تو باشد حیران جادی که به حیران تو باشد
<b>ایضاً له</b>	
تار ساقی رسد وونی که با جانایه منی کرت با این فرد سوای زلف و است	که از سجاده بر خیزی و در میان منی یسیا خود بر بغیرش روی دیرانه منی



ز باغ او اگر بوی دماغت تازه کرد تو اصلی زاده روحی برصل تن چه بوی ترا چون پرتلاوسان عرشی فرس میکرد پس با جرم من نشین جمال روی خودی من تو جز زبیدی کی شاید که روی از زهر بر که او چون سخن در کس نشاند بر سر ماست بغداد دم زاهد ماکفانه می خواست	سوی باغ نگدارد که در کاشانه نشینی چرا از خویش بگریزی و با پیک کی شاید که با نومان درین براند بدریادشوار خواهی با در دانه تو شمشیر خود چه باید که با پروانه نشان مردی آن باشد که تو مرد آن تو با او تا یکی سلمان بدین ایستادیشینی
---	--

و

اشب چراغ مجلس ما در گرفت است بروانه چون خیال برده شد ز کوی دوست خاطری شود از صبح کویب دانی که جیت مایه ان لعل آتیش خون حرام ماست که ساقی بر روزگار صبح از نسیم زلفت تو یکدم در میان است با و عجبای سوی تو در باغ زلفت است اش که اندر روی اصحاب طوالت دل با خیال قد تو بر سر در ازل	در تاب زنده سخن از سر گرفت است یا بد بدین طریق که او در گرفت دو دو دم در چیه خاور گرفته است کام روز ما در قح ز گرفت است در کردن صراحی رسا گرفته است عالم همه شامه عنبر گرفته است سبب خود ما که بر کل اهر گرفته است شعشش بزرگ چون بزبان در گرفته است زان روی راست شکل صنوبر گرفته
--	--

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند سلمان پیاد قد تو در بر گرفته است
--

ایضاً

تا بر خیزی از سر دنیا و سر چه هست اشب چه قبه بود که ای کجاست چشم او صوفی برقص بر سر کوبین کوفت بای ساقی قح بر دم شیراده که من این مطربان راه زن امشب صوفی من جان بجا بر دم نکندش که باد صبح صیدی که در کند تو روزی اگر گشت خوبی که سر بلند شوی در سوا چه کرد	بایار جو سمن نتوانی دی نشت کامل صلاح و کشته نشین شدند عارف بندوقی بر همه عالم نشاند دارم هنوز نشو از ساغرالت خوانند بر دیده دستار سر چه هست جانها پد او تا ز سر زلف او بخت ز اندیشه خلاص همه عمره باز دست سلمان جو خاک در قدم دوست کرده
---	--

و

بردی نظری کن بمن که در دیشم مرا ز تاب سیه گشت جان سو دای زکات حسن و جو اینت را کجا کن غم تو در بس زانوی عرتم بشاند تن مرا از ضعیفی نماید سایه و من بدست خویش چند افخی مرا چون تر دل که زلف تو خواهد جان نبرد	برمی مددی دور مرا کردل دیشم جو زلف خویش بر آتش منابک من جمال من که اسیر فقیر و در دیشم خدای داند ازین برج آورد پیشم جو سایه در تو که بران ز سایه خویشم بدان نشان که بر او روی اول از گشتم مرا که زلف تو باید ز سر حیدر شتم
--	--

مرا که زلفت زشت چون کنم سلمان مزدت ضرورت تحمل بینم
---

ایضاً

ترخند که غمخوار است از جان پاکدست	برما ز غم تو جلیوم جها که شست
وقت صبح بر سر شمع از سر ما باد	نگدشت اینج بر سر ما از سوا
در حیرتم که باد بزللف تو چون رسید	فی الجبله چون رسید از باخرا
برما ز آب دیده شبش تا بروز	باران بخت آمد و سیل بنا
یار بجز رفت بر سر ما و کس که چشم	پسکانه ووش در آمد و برانش
چندان که بستیم کرم بعد اگر کسی	اید بکوی ما نتواند ز ما کد
سلمان که دروای لی از کس طلب کن	با درد خود بساز کار از دو کد کشت

و

ما را بجز خیالت فکری و کربنا شد	در هیچ سرخنیایی زمین خوبتر نباشد
کی شب روان گویت از ندره بسوت	عکسی ز شمع رویت تا را مبر باشد
ما با خیال رویت منزل و آب دیده	کردیم تا کسی را بر ما که رجا شد
سرکز بدین طراوت سر و جن زوید	سرکز بدین صلاوت شمد و شک
در کوی عشق جازا باشد خط اگر چه	جایی که عشق باشد جازا خط باشد
دایم گواه ما دانا باشد بسی اثر ما	یکین چه سوخا اندم که ما اثر باشد
در خلوتی که عاشق چند جمال جانان	با بد که در میان خیر از خط نباشد
بخت غیره مردم خون ترا عاشق	ریند و جنانکه قطعا کس را جبر نباشد

از چشم خود ندارد سلمان طبع که خشمش  
 این زنده بر آتش کان با جگر نباشد

ایضاً

سرگویت بهر ملک سلیمان ندیم	خاک بای تو جبر شمشیر حیوان ندیم
دولت و وصل تو در شوار بدست آمده	جان و شوار بدست آمده اسان ندیم
جان به لب لعل تو خدا داد بمن	نقد آنا ندید لعل تو فرمان ندیم
در ساری که دهد لعل سن بار تو بار	ادب آنت که بار گل و ریحان ندیم
جان چهارم آباد ز گویت سحری	داد بوی کر سن ان بوی صبح جان ندیم
دل من حکمت زلف تو زان سکر که	بقدم هر دو سر خاک نسبتان ندیم
روی بنمای در آینه جانم تا من	بسط زحمت از طلعت رخشان ندیم
بسر زلف تو سو که کرد تا دست دنا	سن و کرد دل بسر زلف بریشان ندیم
کریا زلف تو ما دور فلک روز ازل	بست خمی که هر اول سلمان ندیم

و

تا بدیدم حلقه زلف تو روز شنب	تا سو سیدم لب لعل تو جانم بر لبست
یار بان ابرو چه پاپست که سو دای	در زو ایای فلک پوسته یار بپاست
پیش شمع عارضت میرم که شمع از پیش	بر شبی تا روز کاهی در حق که در پست
اقابی امشب در خانه طلوع که ایمن شود	کویا در خانه طلوع که ایمن گوگت
بای و ازای سحر پیش تا مبر خدمت کم	پیش او امشب که ما را خود سر و کار است
صوفیانه که سحری دارید جای در کشند	زین خم صافی که صاحبی تا از اینست
حرفی بیت قبله بن بست تسکین زمان	در سه روی زمین یک قبله و یک مذبح
جان بزم دست بوست بای دارد در کار	که تعلق سرو سستی ز ضعف گشت

روح سلمان طلبت برترت از نور	اورزعت کتمی اوجت و علمت قابلیت
<b>ایضاً</b>	
سر سودای تو هرگز ز سرمانند و بر تو نور تجلی خست ممکن نیست بار کی پست در دم دور از ان تی هم سر که گوشه دل خلوت خاص تو بود عشت اند ب سرم و زین سبکین هم سپیل خون دل ما میز و از دیده بگو ما ز ناسره داریم میان زار عشت جد کوی که دم رفت بخو بان سلمان	بر و این سر سودایی و سودا رود که اگر کوه به پند و لش از جا رود دلش از گوشه خلوت تماشا شود عقل و دین بستند و دایم که بدینا بخیال تو که در خون دل ما رود درم قلب ندانم برو و یا برو دیده برو ز دل از دست دیده نارود
<b>و</b>	
کز خورشید جمالت زده پیدا شود شع دیدارش کز نور تجلی پر توی عاشق صادق چه داند کوی تجلیت در شب حش سوی و عده فردای صیل صد سزار ایند دارد شاه در روی سن در سرم سودای زلفت بیدام خود سالیوس بر خوام کشید از زلفی می زدم بر درش چون صلح و من	سرد عالم در مساویت زده سان در انگند بر کوه چون پرواز نابر و اسود سر کجا یا بد نشان یا خود انجا شود حایا جان میدم خون هیچ تا فردا کرد رو بهر آینه کار جان در پیدا کین سر سودای من در سر سودا ترسم این ز ناز کبری در میان پیدا معی در بستام باشد که این دره اسود

ساقی ایام گل اند جبهه ایام گل کوشش لبین تو بگلخانهک شوق و مشرق و جوانی سینه و ارباب نوبت شایب کلوا سر سینه ان باد از دم با ذوق و باران کند مردم چرا کل صید ناز از جبر بردت چون تو با کل بشکر حقه لب بکشا و با باد	خبر و رده ساغی یا قوت کون از جام کامل در امیر سازد سر کی پنجم در بر و قتی خوش اید خاصه در ایام نوبت شادی ز ندغ رخ سحر بر بام ستف مینا کبند سینه ز مرده فام عاقبت در خاک ریزد تا زمین اندام زرنه نداشت در دمان و وزر بر اندام
<b>ایضاً</b>	
رفقان کاروان اشب روشت ز نام اختیار از دست ما رفت بیرون از بار اگر نالد برامت نکارم رفت و چشم ما ند بر راه امید زندگانی از که دارد تن من با فراش هم رکابست طلبکاریم و مقصدنا بدیدست خدا را ساربان لهر و ز محمل کرت سودای این را راست سلمان	دل میکن من با کار و انت ز نام اکنون بدست سار و است چو سارا از چه باری این نصاب ولی اسکم سنوز از نبار و انت تن رخ ز من چون جان روشت دل من خیا ششم هم غناست کمان با ریم و مرکب تو را است مران کار و ز بر ما بس که انت ز خود بگذر که قول منزل است

ولی

ایضاً

چشم خود ترا در خواب مستی خفت است	از خمار چشم مست عالمی استند است
سبب را پس بریشان حالی چشم مگر	با وضع از حال من باوی حدی گوید
چشم بد دور از کل رویت که کل از جن	سرکز از روی تو نماز کتر کلی نسکند است
دیدم یار یکسینم در شب تاریک بچو	بس که بر یادت در می غلطان سبب است
دل جو در خواب ابرو چشم مست گوید	کافر مست در خواب من چون خفت است
خاک را مست خواستم رفتن بر مکان عقل کن	نیت حاجت کش صبا صدره بکلیه است
باقیتم سر جای بر کنده این خون ل	کز غم عشق تو سلمان در کجا نهفته است

و

اکران موی میانم بکنار اید باز	کلاش عینش مرا تازه بیار اید باز
قاصدی با زینا مد زه یارو بود	قاصد جان خود ان کز در یار اید باز
شایباز غمش از صید دل مسکینان	سج گداشت که بر غم شکار اید باز
با دم رفت تزاری که تزاری کرد	وین دل نیت که سرکز بقرا اید باز
عمر در سر کار تو شد و ک نشود	در سر کار تو عزم بچ کار اید باز
کشتی هر که دین در طره خود خوار اماد	تو پسندار که سرکز بکنار اید باز
ان دم از پستی سودای تو من را ایم	کان سینه ز کس جاوده ز خمار اید باز
سر که در بند سز زلف تو مرد از خاکش	سالمه بوی خوشی مشک تار اید باز

ایضاً

بر دل من تا خیال ان پری پیکر گشت	کافرم که در نیام صورتی دیگر گشت
----------------------------------	---------------------------------

انگار که بیجان خرابات معاشد  
من بنده زندان خرابات معاشد  
سرفق ارباب طرقت کجاست  
من بر تین بیکم دیده جو سر کس  
سر سبز سر غم عشق یایان  
بسیار خیال خود دین پنهان دل  
که خلق بر اندک را اندک شمسرم  
ای کرده منان رخ زگر با جانی اعیان  
روز رخ و زلف چو شب بره سلمان

و

تا توان چشم تو ام که جگر بنار آورد	توان درد سری بر سر چار آورد
چشم مجنون تو در یک نظر از گوشه چشم	مست سودا زده ام بر سر بار آورد
عقل را بوی سز زلف تو از کار برد	عشق را شوروی لعل تو در کار آورد
صورت صورت روی تو چینی کی کرد	صورت حین زحد روی بدو آورد
سکه ماهه برستان لب لعلی رو بدید	هم بکفر من و ایمان خود اقرار آورد
بارخ و زلف تو کتم که بر روزم شب	عاقبت زلف تو روزم شب تار آورد
که زیاد و کد امین دل اشته مرا	بکنده سز زلف تو که مقرر آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره تا بد سلمان	که ما همه تو چون ذره بدیدار آورد

توجهی چهره فرادی قنانت گردن قنانت	میان او خنده بر خیزی قیامت ان زمان
تو دستار افکنی صوفی ماسه در سر کوش	سرو دستار ارباید که خرفی در میان
ز خشمش گوشه گیر ای دل که باشد عن سبب	گرفتن گوشه از مستی تیرش در کان باشد
ببای کیسیرویت ده عالم میدید سلمان	منووش که بدست افتد سماع رایگان

ول

تو که خورشید صفت بر کس تا بی	تا چه کردم که خین روی ز منی تا بی
افقابی شده طالب حقیقت لیکن	طالب من نگدار که تو بر من تا بی
گر کنم زو بسوی قیاب بدان شرط کنم	که کند طاقی دوا بر ای تو مخرابی
شیخ و اراز صومست شبی شب پدادم	ز روی روی من اینک پی فو ابی
جاوشیمین بخندان تری آم کرد	با من ای جاه وقت تا کی این بی آبی
هر چه خیم من از حسرت غایب است	یکمده همه بخون غنسی عنابی
خنده بر که ای سلمان زنی و نیست	ز آنکه من ابر بصرم تو کل سیرابی

ایضاً

تا توانی مده از کف بیماری ساقی	اسب جوی ولی عالم و لب یارای ساقی
ز بیماریت و کل مینزه و ما عمر نیر	می کدایم بقصدت کدای ساقی
اگر از روز شمارت سخن روز شمار	چو منی رگ در آرد شمشیرای ساقی
سوم کل نبود تو ب عشاق درست	تو بر منی چه سپا بدو چه یارای ساقی
شاه و پادشاه و کل و کل و کل و کل	یار خوش خورشید ازین همه جبارای ساقی
زنجی که کراعت عراق ای مطرب	باده ده که مهارت بشارای ساقی

دو چای سحر من زین بکون خنده کشت	ای سبک از اش سودای ان شیکن اسن
سر کجا بادی بران عشق و نرسن بر کد	از سواد کشت لرزان در برم چون بکد
دل بکویت چون سپای اوجان در کد	تن بر پشت شمع سان مسخوت در شب بکد
دشگری یکی دریا بکاب از کد	غرق در یای بیایا چو خبر از کد
بر سرش بکدر شمی تا با تو کو بد کد	انجا از خیا خیاست بر سر سلمان کد

ول

بر غم ام که امشب سحر مانم خوش	چند کوی با تو یک شب روز کرد امشب
جاره اکنون بخورم و نیند ام جو	رشته غم چایان امد و تابش ماند
که چه خواهد کشتی جو دلم سیاهم	میدم سر رشته خود را بدست دوست
سر کدشت خود همه شب با زنی زالم	ایم از کد کدشت و من باشک نشن
بر فغانی استین من جان بر فغانم	دانت خوام گرفت امشب جو بخورم
وز خورای کشته تمام جان	بند بر بی و رسن در کد خود کرده ام
درین عوایب که بیان و سوز ام جو	احتر از از در دین میکن که شرب کروز
نیت سوزی غیر از دهن عالم جو	رحمتی اگر کمن چهارم و بر سر مر

ایضاً

زهی یوانه عاقل که در بند جان باشد	اسیر بندگیست بجا در بند جان باشد
که باد امان خیزد است ابر جان کن	بدست باد کونم جان فو تم باز میگویم
هر مشن جان در تن کیش پروای	کس که بر سر کویت تواند بافت چا ترا
که در گوش افکنده حلقه جو در بر استان	کسی بر در جانان ره امد شدن دارد

خیزد از زلفش سخن عشق فکای ساقی	اهد از بوی سخن بوی بخت ای عار
یک کس خشم تو ما را بخارای ساقی	جام نوشین تو نالای بخت مدام
در خارم قدحی ز خم آرای ساقی	با نواغیم سستی خوش بنوا از ای سلمان

و ل

دوای درد دل کسایت بس کل نسا	بدر دل گرفتارم دوای دل میدانم
ندانم چون کم یا دل من غافل نمیدانم	بخشم خویشی می کنم که خواهر بخت تو نمیدانم
ولی بختیت خواب آلود من منم نه بخت	پایان بخت را یکبار بخت منم نه بخت
که ما خنجرت ز حال اینست و سستی	جلویم ای کوی پری ز حال روزگار من
کس من خود دین و دنیا را بر جان حاصل	هر از دین و از دنیا منم در تو بر جان حاصل
کس من جای تو در عالم بر من از دل نمیدانم	ازانت در میان دل جو جان کرده ام جان
من آنکس را که عاشق منم تو غافل	مرا گویند غافل کرده ترک عشق کن سلمان

ایضا

نشاید شیرم دانه زخمی ز چارفت	خواهم از سر کویت بکشد جندین جفا
عشش را پی روی کردن ببار پیش و رس	شعرا عاشقان دانی در بر و حیثی
که جای سر زلفش باشد جنان چای پیوست	بساط حضرت جنان بر ما باید سپردای
نه ساز زرق است انجام آن برکت	مقام کوی وصل تو در افتاده است از
که غیرت را بی ز پید درین خلوت رس	ز غیرت خلوت را از غیرت کرده ام
من بچار خواهم در پی باد صبار من	بوی زلفش میگویم تا جان در تنم باشد
چو واجب اشیا را چنین در خون رس	چنانک اشیا در شد در چشم من کوی

سرای طلب کردن پیاری نواغی	نواغی در سینه نکشید ترا سلمان سخی
---------------------------	-----------------------------------

و ل

باشد که یکبار در کباز اید آب یخ	با آنکه ام بره یکبار در دست از ما شو
اشسته بوم در بدر دیوانه کردم کوی	تا کی بوی عین من ز خیر زلف کشت
بذخاوه را در حق من کس مرزبجوی کوی	من است درنده عاشقم و ز زهد تو بوی
دل کوی می کرد ترا میلی اگر داری کوی	ای در خم جوکان تو کوی دل صاحبان
باریک منی هر دو را که باز جوی موی	از موی فرقت در میان فرقی نباشد تا
که راست میگوئی جو منم روز جوی موی	با سر و گردن منست کفتی گرا بی صاحبان
اینه را بر دانه تا روشن کوی موی	شانه سگت بسته از زلفت حکایت میکند
دو دوش سببر رفت از آن اشکش موی	سخن زبان او ز شیبی از سر گرفت آسم
یکدم در مان کن مدعی او را جان ما با و	سلمان حریف یار شد و ز غیر او پزار

ایضا

ولی در عین چار شمس مردم داری هم	میش ز کس منست ترا چا چا ری هم
که چشم نماز نیست را جان چار جی هم	جهان میگردد از سودا سیه بر چشم من
که بر بالین خود او را بخت پنداری هم	حدیث سوزناک دل از آن با سیم کوی هم
باب از میرم دروی حیالی یاری هم	ز با داری زرد بر من سیم دوستی هم
چنان سرو بالایی ترا سحر سحر می هم	نشاط خلق ابروی ترا پیوسته می هم
جفا بی را ز بلوغ وصل بر خور داری هم	ز باغ وصل خود بر خور که من در سبب است
دل است ضعیفم را قوی انکار می هم	ز شربت خانه لطفت دوا می کن گرا با هم

زنت آینه حنفت و حنفت صورت درون روشن سلمان کست آینه	من امج صورت کوی کوم دران چناری عبد الله کران آینه ساز نگاری تم
---	---

ول

براقان آستین تا من ز خود آستین بسان ذره می قصه دها در سوا بزن رای سبک طرب ای طفت بوز کواشب صبح دم سری کند در مجلس کرم شکاران کان بوم اینک داغ او بر اگر تا بجم نی بر سر غلام حلقه در کوسم برو عاقل مد بندم کرم دیوانه و بندم اگر بر استانش سر نهاد از بخودی سلمان	بر اکلن برده تا پیدا شود اسرار بنام فرمان کرده در جرح آدی ای ه تنیام بده رطلی کران سابق زنت خوشتانم باه سیند بر خیزم جرح صبح بشت نم ملاست کوزن تیرم کرم داغ سلطانم اگر بندم نی بر با سیبند فر نام صیحت دیگری را کن کرم در سوشی لیکبری مدعی برین کرما از سر غلام
--	--

ایضاً

شبهای فداقت را فرحی باشد از دیده اگر آبی خواهم صبده دیده ما بخرم از دل ای باد کداری کن دانی که که از پید چون زلف تو سودا شاقی هم را کوشویم حین خاشاک فرود آیم الا بر کویت چون زلف سیالیت سلمان سر جان	وین ناله شهباز دوزی اثری باشد ایا ندید ما را کان بی جایی باشد بر خاک درش باشد کجا جایی باشد ماترک که مز سویی بر دوشش ای باشد باشد که از ان خانه در کبیره ای باشد از میله که ما را غم سفری باشد که یک سر و جازتا پشت خطی باشد
---	--

ول

بزرگی از سر نه ار با ما پسر سره و فاوار سبب باید سید این ره تو این حنفت بی وفا عجب پس با کم جوشان عهد حسن از ما پس نیز از سلاک تن بقای مان اگر خوا سخ ز رکت و آه سرد و اشک کم و خون سرخ کار خوردم شد ز تاب مهر رویت دل جان با خن شطرت سلمان در جهان	بزرگ سر کویا نکه پای ماداری زجان باید که شت اول تو این طلاقت کجا بر دلیل چه محوی زکل بوی وفا داری میندیش از سردار سردار البقا داری نشان مرد مرد ما تو زین حسنی حیا داری تو خود پیکر میندانی که با خود کیمیا داری اگر جان دلی داری پایا خوجبر اداری
---	--

ایضاً

من حیران نه ان میدم که از قید تو بگردم هر امر زحم ششرت نشان اولی تیرت بس ازین بر وفاکت اگر روزی که دارا نه جای انکه در کوی وصال یا زبشتم چنان چه صورت خویت من بچاره مقنوم بروز زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ جواب شدت جان کرفت دوام تا بکسر و خا ز جندین کتبه سلمان یکی در کوش کن با سخن در کوش بسیاری با ند یک عهد ازین	بگوشش میگشیم خوراک در فتره اکت بزم ندام عاقبت بر سر چاره دولت بزم پای او سوایت من جو که از خاک بخرم نه بای انکه از دست فراق دوست بگرم که در خاطر نیاید و خیال ملک پر بزم من پروانه عاشق که از آتش پیر بزم بقدر قاشش خم روی او بای او بزم نه از کوه کست او حدیث گوته ام بزم پس در کوشا نند کهر بوی دلا بزم
---	---

ول

ول

جان شیرین که قبول چون تو جهانی بود	کی بجای باز ماند سر کرا جانی بود
اب جسم و جان شیرین را کجا ماند روح	سر کرا چون خیال دوست معانی بود
از خیال غمزه غماز کافر کیش تو	سر زمانی بر دل من تیر بارانی بود
تیر ترکان و گمان بر او انش سر کردید	به کمان و اندک با آن کیش قربانی بود
با خیال روی مویت عشق باز دورید	سر کجا تا بنده ما سی در شب تانی بود
با ملاست یار شو کوا سلامت دورید	سر کرا و در عاشقی خواهر که سلمانی بود

ایضاً

در بجه زنی میکلک در با ن	خیز و ستانه قدم در نه و خورا در با ن
ست رو بر در خار که پستان خرا	نکته از بی شیار در میکده باز
تا غازی گیتی خود بدردی قدح	چون صراحی توان شش صم بر دغا
بر سر کوی من کعبه خجانه یکت	راه کوه کن و بر خویش کن قصه دراز
کش عشق تیانم ز بی غرمت عشق	منگل کوی معانیم ز بی نمت و ناز
بجای خلوت انسلت و در میان است	سطر بان پرده در غمزه ساقی غلاز
هوی صوفی چکی کان سر زرقه است	با ی پستان نشو که ز شوقت و نیاز
خون قرا بر بریزید که خود بختیت	خون آن ساه که سبان نکند چو مردان
پز بانی که نه اندر سوختن	میکند شمع پانی ز سر سوز و کداز
چند حالت بروان که در کوی حبیب	بهوای دل خودی که اخ پر و از
انکه عقل و دل دین برد و باز آرت	کو تو باز آئی که ما این ایم از همه باز

ول

غمزه مست ساقی بی سرا	کره میساران مجلس را خواب
دوست ترا خواب می آید و نی	خوشی ایدم ای دوست خواب
تنگ شدی بستان بر ما سخن	تغ شدی شکرت بر ما سر آ
روی خوبت ماه تابان نیست	ماه رویاروی خوب از من تبا
که خطایی کرده ام غم بریز	به خطا کشن جوی سخی صواب
کل ز بلبل روی می بر شد هنوز	ای صبا بر خیز بر واران محاس
چشم از لغلت حکایت میکند	هی جکاند راستی در خواب
اب بگذشت از مسلمان را و	بچنان وصل تو میجوید در اب

ایضاً

بصم را ز دل میکلک بدم باز کت	عاشق رستی او بر آنکی توان نیست
برده عساق را برداشت مطرب سماع	کوفه که ادا پیدا شود راز نصفت
آتش سوز غش خزینه بر بیان یافت	کو سر را ز دم جردیده که بیان نیست
تا خم ابروی شوخ او بر پیشانیست طاق	در سر ز لعلش دل من با پیشانیست
دست بچو انش برادر سینه فارغ نش	کین زبان تهنات تا از ناله من نیست
در صفات عارضت تا نشی بندم قدم	کس سخن رکنی تر و نماز کوا از سلمان نیست

ول

عجب صحبت دیرین که تا از خدمت دلم	ز غم خوشم خوردم و جان خوشم مجورم
ز اول پله صبر زورم کشیدی چون کانی	چرا اکنون صبر زاری بر تیر انداختی دلم



مرا از صحبت ایام دور افکند و بی نام گرم دوزخ بود مسکن پدید آید تو نسکتم تسای می شاهد برین بر از دماغ دل خواب چشم مست را نصیحت کی قبول کند بد و در جم او سلمان مکن دعوی سوری	گر که صد عذر ازین فراموشی است درم جنت بود ما و اورد حسن تو منطوقم چینال لغت خلد و سواجت و جورم بر و ناصح کرمی مستم پاسانی که غموزم من از عذر ازل مستم که میگوید که سوزم
---	---

دولت

تو میروی چشمه بازی ما نم تو باد بای عجب است جو باد میرانی تو آفتاب میری که میری از سرم شکسته لبه جو زلف تو م دروا دانی بدست لطف عنان کشیده دار کن نزدای غم و نه جای نیست در منزل در رخ روز جوانی که میرود عمر م توان شد که کنی گاه گاه سلما ترا	چگونگی تو جانم عجب سعی ما نم من ای دیده گلگون جواب میرانم قاده بر سر ره من سایه می ما نم فرو که اشق آخر چنین بریش م زیبای بوس رکاب تو بازی ما نم بمانده ام ره پیران شدن نمیدانم فوسس عمر گرای که میرود جانم بنا سر یاد من این نا نوشته میخوانم
--	---

ایضاً

از صبا سنبیل او دشمن بهم بر می شد در سو او شکن زلف بهم برشان است از دل و دیده غیرت چنان که در دست از یاد تو چون غم موی کشت	وزینش همه افاق موی می شد دیدم احوال جهانی که بهم بر می شد با دل و دیده چنان تو برابری شد سینه از آن که تو چون غم موی کشت
---	---

اشکم از دیده جو قارون بر زمین شوخ ای ادم و طو مار چون تری شد میزدم دست بسبب ای فرو تری شد دیدن جان و دل دیده در آن سر	آسم از سینه جو علی بنک بر فریت ششم که فراق بعلم شوخ دم بکلم بای نور زرقه و چند آنکه ز غم روز اول که سر زلف ترا سلمان دید
--	---

دولت

داشتم روزی بی برین بسی میداد ناله و فریاد من وقت از زمین اسجان از پله دل چند که دم کار بیم رخ ز دل دل زد دست دیده خون شد بر رخ زار خانه چشم بد و دل سید باد اگر است می نشاند باد سز دل جانم عمر من	رفت و جرفون چه چیزی که کشت ناله از دل یکشم فریاد از تو فریاد دست خوانم شست ازین لبر چه حالت لاییدی که آخر چسب و جاف خانه صبر من میکنم خراب آباد از تو حاصل عمرم مگر چون میرود بر باد از تو
---	---

ایضاً

برنت ناز و مستم که جوغایت شد جو مشوق همه وقت بنا شد رعنا من نه ام که شکایت کم از دست کسی چاره کن که صبر غایت بر سید باوشای جعب کر ز تو در ویشا خاک بای تو بی منم از دست ده	حاشی که مر از تو شکایت وقت باشد که خود از عین غایت خاصه از دست تو حاشا جوغایت صبر پداست که خود تا جوغایت نظم حمت و چشم غایت باشد از دولت و دینار کفایت باشد
---	--

در پیا بان تمنایم سپر کرد ایتم نیست این بادیه را حد و نهات	ناکارا هوی تو توفیق بدایت این حسین بادیه بی حد و نهات
---	--

**وله**

شب فراق تدار و ز وصل نیست تظاول سر زلف تو و بشان دراز غم ملامت سخن سرخی بترست پدر بدست خودم تو بیدار و بر کار خندنگ غمزه گل ز سیکند ز جوش جان تاسست بر سر سجای تاسرم بر جان حدیث شوق و زلفت دراز گشت خیال زلف و رخ روزه شب برابر ما من از طیبید او ای عشق پرسیدم	عجب شبی که درین شب امید بود چه داند آنکه گرفتار بند سودا هر ملامت بجان دوست نهانست بدست و بای من زندی سر و با اگر تدا سپر صحبت ما رانست هر غم عزیزم که بای بر جانیب جان دوست که بگری زیر و باله کیست نفس هانت که سحر نیست جواب داد که سلما کج بزم دار است
--	---

**ایضاً**

جان زنده کی از چشم پر نوش تو دارد ای از و دام دل حلقه که گوشت دوست همه قصد طرف خاطر ما بود زانکی که سخن یابد از اندام تو یابد ازینش بیندیشد و از زنده سرسد این جوشش خون جگر و نار سلما	دل بستگی از سنبلی کلپوشش باز که دل خپت من کوشش تو دارد و امشب هر زلفت طرف و شش تو دارد بویی که صبا دارد از آغوشش تو دارد هر کس که سوای لب چون نوشش تو دارد زانست که در یک کوشش جوشش تو دارد
---	--

**وله**

تقدی گو که پیا بان فراقت بریم رنگ بر بادم و از باد ترای برسم گریه که کی سخن اندر خم جوکان منت نفس ابروی تو نخواهم و کز میخوام بوی از سیکده عشق تو بی خویشم کرد دیوان طلبت که جانشینت از پیا خلق کویند که خواب ز کن ازی سلمان	یا دماغی که ز باغ کوسیمی بوم غرق در ادم و در آب ترای بوم وصف جوکان سر زلف ترا چون کرم صفت روی توی کویم و روی کویم ساقا با ده پیمان که بستان این بوم من کی از بای نشینم که بر سر ی بوم حکیم باز که با شیر فروشد خو بوم
--	---

**ایضاً**

در دسری مید به عقل سوشش ماغ ایم میکن صبح شمع سحر فروز این سخن کرم من هم ز سر داشت نکد تو در دولت تو که تو هم بر زبان با نظری نیست این دیده تر کس بر راه ناله تقوا رسولت که تو تقوا کس شعر تو سلمان به صفت دل عارست	از تقدی یک فروع از سر عالم فراغ تا نشیند دی باد دماغ جراح تا برینا دید بسوز از سرنا دیده داغ سور تو در سرست بوی تو ام در داغ با سخن نیست این غلف سلما از کجی حالکی نیست بر و چه بلع تا ندی زینا طلعه خطی بز داغ
--	---

**وله**

سر کوشش موس واری موس است طرح عشقش بوی جزو را الوداعی	درین اندیش یک روش و عالم را بساط قرص میجویی بلبلان سیاهی
---	---

ول

بکوی عاشقی در شور و خلودت سرانی ولا تماخورد خورنا بیزیر لیب جلیلی سماع لی نوایا است مین مطرب لیلی جو تری منری باری پابرا شانی گدشت اباز مرت سلمان جی پانی	بمسودای نج و زلفش غ دارم شب نرور نیم صبح معانی رسان از ما بخورشیدی ز مجلس سخ راساقی میرد گوشه اشان پرو در سایه سروت مبادم چه سر سبزی سوزگره چون شمع خوابی گشت در چون بقای وصل کوتاست بر بلای امیدم اگر زنجی زنی برین جنابم بر دل آید چو کس چه خواهی کرد سلمان چون بچو از فرستد
---	---

ایضاً

از کجا پیداشد آن سودای کام دک در هر دو ای فدا از دیوار کو تا هم دک تا زده ای کرد سوای هر چه حکام عبدا ز نیم زندگانی بس نخواستم دک با در بر روی تو خواهد بردن از زانم دک این قدر دلم که بچون شمع می کام دک جو بچو بر باد خواهد داد چون کام دک مان که در خواهم کشتن آتش آسم دک منعی خوردن کنن سلمان با کار کام دک	ی برد سودای چشم مست از زانم دک دیده ای بندم و لیکن عکس ز رشید بلند سر شیبی کم که فدا از ترک کن سودا کنم زندگانی در فراق که صبح آید گدشت بجو نامم بر سر راه صبوری متکلف مست در من آشی روشن نمیدانم گدشت یا اگر گندم کون غمین سوز سنبل بوی نه سایا زاب زان یک جری بر خاک فشان در از ل خاک چه دما بی کل کرده اند
---	---

ز باز فرود سوئی بخوای بد خبر سو جو آراید شرف انی که باید غرور ایجا خون صبح می برتانت ان ساقی شرابی برایت تو سخت آید که بر یک کمان آمد غشس میایی بیایان و ماراد سگنی	بکوی عاشقی در شور و خلودت سرانی ولا تماخورد خورنا بیزیر لیب جلیلی سماع لی نوایا است مین مطرب لیلی جو تری منری باری پابرا شانی گدشت اباز مرت سلمان جی پانی
---	---

ول

دام زلف تو بر حالت طنبانی دارد ترکست خوشتر کس که جو من مبارک رسن زلف تو در زلف جان من و شمع خون چشم من از آن ریخت که تا طنن بزم حال ضعف دل سودا زده خود بطیب	جمست تو بر گوشه خرابی دارد مخوشا ترکست تو که خوانی دارد سر یک از آتش رختا روتانی دارد که برش مردم صاحب نظاری دارد گفت سلمان تمنای جوی دارد
--	--

ایضاً

اوست روزی ز سلمان یا دی بست عهد تا کردی که آخر سیج مینا دی بست داوی کی روزی یا بست راون عبادان اسگ من از مردم هم براد اعر تا ای دل اول گمست که وصل بارت از تو که تو چون امین در روی او بخواستی که تو شای جهان در روز و شب بخواستی	خاطر غمگین باوراشادی یا بست کرد روز اول عهد با پینادی یا بست کرد سرجی شایست از پیدادی یا بست کرد رحمی آخر مردم زادی یا بست کرد جان فدای کن سرج با دایه ای یا بست کرد بشت بر زر رویت از بولادی یا بست کرد بندگی حضرت دلشادی یا بست کرد
---	---

ول

عشق تو بود با من و زنی که من نبودم	کم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم هر کوی دوست عری	سپیل بخت اندناگاه در بودم
من جان نازنینم در داده تن به باب	ایجا پار گشتم ایجا مدام بودم
سرمایه دو عالم در باختم بسپودا	سودم همین که عری سر بر در تو سودم
زین بخت خسته سر کارم بر نیاید	کاری از دنیا مد بسیار از سودم
خاکم بیاد دادی از دل بشو عینا رم	در اشم فلکذی غافل مشوزدودم
از خفا صوره رفته بدیر معنی	جون یا تم گزان در کاری نمیکندم
انوار حسن جانان در جام یاد دیدم	اکسر اراده جان ز او از می سودم
دلق بود سلمان کردم بیا ده کلکون	کین رنگ زرق جندان ز لکی می سودم

ایضاً

خوابستی که چمت با غار امانه است	زلف شکیبیت بریشان روزگار امانه است
چشم چار تر ابریم که هر که کوشه	بمومن چار روز ازین صد هزار امانه است
عشق و چاری و درویشی و چور روزگار	بر الهی کایت ما را هر چهار امانه است
کار بار امانه کار ناز با زنی بین کاه کاه	خاصه کار امانه که کار و بار امانه است
بای راه دوره بهرت می نه ای جان عزیز	ز آنک سر نای عزیزان بر کد امانه است
مجلس ذرات وجودم غرق بحر جبه تند	زان میان من آنک خوین بر کنار امانه است

حال سلمان که کسی برسد بکوه کوی دوست  
با نرایی بی زری بی دور و زار امانه است

ول

روی تو آب حنجره خورشید بی برد	اعلت بخنده پرده یا قوتی در
گر بنگد عروس حالت در این	خوردن شود هر اینه ان بر که ننگد
چون عجز از درون تنی کرم سرم	بر روی انکه لطف تو دامن بکشد
بکریت زارم در چشم من از عیش	لیکن چه سود کوفم مردم من خورد
این می گفم فدای سر زلف کافرت	کز زلف کافرت تو بدین سرد او در
گفتم سخن دل بگفت ارم وصال او	بسیار ازین مکشتم او دم من خورد
سلمان تو انداز سردی تو اخوت	بگدشت لیکن از سر کوی تو مگردد

ایضاً

ز سر آب لعل نویسن من رندی نواری	مددی که چشم مستت بخار گشت ما را
ز وجود خود معلوم قدیمی پارسا قی	بر مان مرز مانی ز خودی خود خدار
بخدا که خون رز را بدو عالم از فر شویند	بخیریم سردو عالم بدیسم خون بعبار
بسر از ره ییزی بنوای فی دل من	بسرست که بار دیگر بسرا همین نواری
من ازان نم که چون فی اکرم زنی بنالم	که نوازشیت مردم زدن تویی نواری
دل من پیار باند شکیب بند زلفت	مکشش که در دل شب اثری بود عاری
طرفه اندر کلگون ز تقارب زلفت میکن	بنای تاملت نکند مستلار
سرم شب خیال رویت کرده بچم سلمان	که چنان دست داند شب تیره آشنار

ول

مخمسره داند این عبق زری	کی در سوا بکس را باشد خیال باری
-------------------------	---------------------------------

ان شیردل که خود را عشق گشت روزی	در عشق شبتا زان باشد شهید و غاری
ای کعبه حقیقی بنای رخ که ما را	کاری نیکشاید زین قبله مجازی
زلفش بیاد داده سرناز بهقراری	حشمتش خراب کرده دلها بیکدی
عزمت زلفش بخوا عشق همیشه	وان کیت کو تو با غری بدین دراری
که وصل بدو خواهی در باز خویشتر را	مسلمان که برینا ید کاری چنین یاری

ایضاً

دل ز وصل او نشان بیانش میباید	جان بدیدارش سیدان جهانی میداید
چو فرسود و نیش طالبیدار را	بر زبان جان جواب کن ترانی میداید
جز سرشنگ لاله رنگ درسته آید چشم	کوشش فی زان خند ارغوانی میداید
ز کشته عین مستقام بدم چشم	ساغی از خون لبالب سگای
زندگی از بوی یابم گواه از کوی او	می شود پیا رو باغ از مذکافی میداید
دیده بر راه سباده ام که از خاک در	بیرسد و ز کرده را هم از صفای میداید
زخم سمیه ترا میرم که در هر ضربتی	جان مسلمان از احیاء جاودانی میداید

و

دوش سودای چشم و زلف جان بودم	شب بر شیب سحر پیوسته ابرویان
از حدیث بوی جان می اموزی اید کن	دوشش کسوش تن در صحت جان
بر حلقه جامی که جان بتلخی میداید	جان شیرین داده و چون شمع خندان
حالتی شیب شین ز چشم یار بر سر	ای رقیب از من جوی پری که خندان
در لم شیرینی جانست و در سر شور عشق	اری ان شیرین دهن را دوش همان

بزمی که روزی بر سر من بگذرد	سالمه بر در کوشش باغ کیکان بودم
مژده و بران جزا در عجب خاصان مرا	اب و این سس که خاک پای جانان
که مسلمانان برترک شایه ای کس نیست	کافرم کسین هم خود مسلمان بوده ام
عشق را مسلمان طریقی بر زید نامی بد	شبنو این از من کوعی در پی ان

ایضاً

جانم رسید از غم جان کوی جانان	وز حد گذشت این سر گذشت آخر پیمان
حالم صبا که بشنود حالی رسول بن بود	لیکن چنین کو میرود امان و خیران
کردم غمش بر جان کزین با دشمنان	جان که چه باشد تا زین مرکز جانان
به رویم ان رشک ترا ز کل عبودت تا	رفت او که داند تا در کل پاکستان
من دور از ان جان کجایم کون تنی ام	از غم رسید این تن جان کوی تن جان
ای دل با غمت منته و ترا در مان مضر	دل برانش مشط تا نوبت ان کی رسید
سرو از صبا کرده جان تا چون قدرش	در نیر بخرا بد ان سر چه سر امان کی
سودای اصل او مر اندیش تا شد خطا	مسلمان بدست سر که ملک سلیمان کی

و

کعبه من میسکن اگر عاشق شدم	سر زلف سید دیدم در اقامت سودای
جواب بگفته میگردم بهر سو تا کی نا که	سعادت هر که درین نشانی سر و بالا
ملاست کو بر و شری بدار از خوجویی	ز جان غرقه عا جریان موج در یای
نمیداند طلبب افرو دوی در عا سوس	زین شوق کرا کجاست شیند تم زوان
طریق عشق را زانست پیش از مستغان	پس ای جان اگر داری سر و برکت تا شای

مرا جانی و من تکی تو نام زیت دور تو	تن پس کین جانی جان ناز نیر جانی
چو ارم و زکارم را بفر دا سید بی عدل	بس از ارم و ز بنداری خواهد بود فردا
ز زلفش لطلب کردم در گفتار بر چون	برین نام کجا دارم سر بر لبی سرو باهی

ول

کتم خیال وصلت کتا بخواب پنی	کتم مثال رویت کتا داب سنی
کتم خواب دیدن زلفت کجا ز باشد	کتا که در دل شب چون اصحاب سنی
کتم که روی زلفت نمایی تا به ستم	کتا که خوشی تن را در چو تو تاب سنی
کتم رخ تو ستم کتا زیت تصور	کتم بخواب بچشم کتا بخواب سنی
کتم گم گم گم گم زرد و در چشم مست	کتا که سرچ پنی پت خواب سنی
کتم لب تو دیدن صد جان بعباست	کتا مسبری تو در لعل ناب سنی
کتم که روز سلمان شد ز نام دوست	کتا نکر برویم تا اقباب پنی

ایضاً

سنت را تا صبار کل شوشی میکند	مهرج زلفت مرا فعلی در اش میکند
با در وقت بحری اور و بوت من	با دوشش خوش که او وقت مرا خوش
لعل چو بخش است دلهای یکیشان	چو میدارد دلی زلفت شوش میکند
تو بر وزه ربای بی نیت کار عاسقان	ساقیای ده قصوی عقل سرکش
زبان شرب نیاید غش که اندر صوفی	صوفی صافی سوی جوعه غش میکند
دیدم تره انتم تا میزند نشت بر آب	خاک کویت را بخون بر نشت میکند
نام منک و صبر و عقل شوش میرودم شد	ترک من باز اگر سلمان ترک شوش میکند

کسی ز دیده ام ز دل دیده دیده ام	کجا سی ز دل بود کله کای ز دیده ام
من سرچ دیده ام ز دل دیده و تا کنون	از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
اول کسی که رنجیده است از بی من	اشکت کش بخون جگر پرور دیده ام
اه عیان گشته مرا از زلفش کرد	او را گناه نیست منش بر کوشیدم ام
عری بدان امید که روزی رسم کلام	سودای خام بخته ام و نار سین ام
اینست جرم من که بدانم می کشی	عشقی رخ تو بر همه عالم کرده ام
گویند بوی زلفت تو جان تازه میکند	سلمان قبول کن که من از جان شنیده

ایضاً

وصلت جان چویدن سلامت اگر بد	جان میدم برین سر با شکر بر آید
بر کار بی نوایان کریم نظر کاری	کار می جویم صمد زان کینظر بر آید
در جان مگر که از سوز عشق اش	تا سوزش جو سمش اول ز سر بر آید
اش فتاد در من کان رخ ز من تابی	از من خود با لدد دوی اگر بر آید
خاک استانت دایم و بس که مارا	کار می اگر بر آید ز من رسکد بر آید
نرمید تا نگردی زین در که گرامیت	این بار بر نیاید باره که بر آید
در صبر کوش سلمان کن کار عشق جانان	کار دست سرگز کنی بی جگر بر آید

ول

دل بدست خویش زلفت ساخت جانی	صبر بر کردان بدام اندیای شوق
دیدم بی ره رنجت غم نیک من بن	دارم اینک امن در خونهای شوق

<p>نیت بر خاطر من از تو بخاری باری کشیدم چه سبران تو باری باری از وصال تو اینت تواری باری بگذری بر سر خاکش بگذاری باری</p>	<p>گر چه صد بار غمت خلج ادا دیا یار با باغ عشق کشیدم و سنو ز گر تو را تو برانت که من صبر کنم گر بر رسیدن سلمان تنهادی قدی</p>
<b>و</b>	
<p>اخو این نام شکر بجای بر سپید روزی از روزنه غیب صفا بر سپید تا بگویم مگر او از درای بر سپید که بگری جو تو شای بکجا ای بر سپید که بیخم نرسد خود بد عایی بر سپید بنمان یا یحیی بی سرو پای بر سپید کین نه در دیت که مرکز بدای بر سپید</p>	<p>اخو این درد دل من بدو ای بر سپید اخو این سینه دلگیر غم آباد مرا بر درت شب و شب یاده درام چه بجز از چه شاید که شاد تو کنم بای را باز مگر از سرم ای است که سربا برش تو دارم من و سیسات کجا با جفا کن و با درد بساز ای سلمان</p>
<b>ایضاً</b>	
<p>یا ز نادیدنت این دیده غم دیده دید پالها دیک نوس پخت و پیا بیان رسید که در آن سپید زلف پریشان کشید شستو این قصه که مرکز جهان کشند ست در جبهه آینه جو خورشید دید چشم تو را ناموس در دید</p>	<p>چون تویم که دل از درد فراق چه کشید بایدی که رسد در تولد خام طمع قصه این دل دیوانه در ازت پرس قصه راز تو دریم و نکتم بکس عاشق صورتت آینه و این صورت سز زلف تو را تو به سالوس شکست</p>

<p>کوده باشی رختی و نک بجای خوشتر در کنار خویش می چشم سزای خوشتر در قای خویش می نم بجای خوشتر بجو صبح ارتع پنم در قای خوشتر لاجرم اندسیه روز خطای خوشتر جاده خود بر روی سلمان بجای خوشتر</p>	<p>ای که جای توت دل که بر دم رختی کن من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم شع سان پشت بخوام سوخت سز تا بکن بر شام فزه از مرد ایت روی مهر در خطا با خاک ایت خود تراشی که شک در و خود با هر که گفتم گفت اگر دانستی</p>
<b>و</b>	
<p>کام دو جهان از لب جانانه طلب کن باشد که توان یافت محانه طلب کن بر خیز قدم در نه و مرد است طلب کن کو در دل دریا شود در دانه طلب کن سر رشته این کار زدی رانه طلب کن بر و اینه این شغل زپروانه طلب کن کجیست نمان گشته تو برانه طلب کن</p>	<p>متاع تو از در نیانه طلب کن این یار که در صومعه جستی و ندیدی مستور درین ره بقصورتون نیت عاشق چه بود شده دل کرده بدریا ترک غم سزای جهان غایت عقلت ای دل تو اگر سوخته هستی عشقی سرخ عشق تو در ط خاطر سلمان</p>
<b>ایضاً</b>	
<p>ور کسی یار که زیند جو یاری باری دست شیبم بقصد از مکاری باری من که باشم که در اید بشمار باری در بقصد دیدام تو بشکاری باری</p>	<p>دل اگر ناز کشد ناز بخاری باری نیا میوی که براید ز تو باری کام بنده ام که تو بهیم شمار باری آس زلف تو است زمین لایق باری</p>

جرح در در تو رعیت که توان بدست	خوف در عهد تو رعیت که توان بشود
دشمنان که بر کردند زبان همچون تیغ	نیست ممکن که مراد از تو تو را متدبر بید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان	حال در قلم مدز قلم خون یکسید

و

ای غبار خاک بایت تو تیبای چشم من	کمترین کردی ز کوبیت فو مبنای چشم من
چشم من چو بند دیدن رویت ندارد هیچ رای	راستی را روشن افروخت رای چشم من
مردم چشمی پیهم ندانند عافیت نور	مردی فرمای و روشن کن سزای چشم من
من ز چشم خود مملوم کاشکی بر خاستی	از دست کردی و نشستی بجای چشم من
سزای در دیت باشد در من جان ما	سزای کردیت کرده در سوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم منست	سزای سزای توست آشنای چشم من
اقصبا که خاک پای او بدت افتد ترا	ازه زان گوش داری از برای چشم من
بیز چشمه ترا بخان کا بد عسراقی	رود تا بر بسته اند از پرده های چشم من
که چه چشم بست است اما سر شکم مرود	باز میبازد مردم ما برای چشم من
چشم سلمان از بنور خود منور کن که هست	روی تو آینه ای گیتی نای چشم من

ایضا له

در زلف خویش پیروز و حال بایر سپس	احوال بسنگان کند بجا بایر سپس
پستی که بر شتی کنی احوال در در را	مارا که گشته ای ای جد بایر سپس
مال منکسنگان منی طلب باز جو	چون من شکست دل ترم اول بایر سپس
خونم بر خفت چشم تو که از خدا تر سا	اخر چه کرده ام ز برای خدا بایر سپس

خوابی که در نشت شود احوال در دین	در کیر شمع را و ز سر تا پای بایر سپس
جانها پیاد و وصل تو بر باد داده ایم	اورینت با ورت ز فیم صبا بایر سپس
کردم سوال از ز فم و کعت ما از ان	پسکانه ایم این سخن از اسای بایر سپس
تو باد شاه و قستی و سلمان کدای قستی	ای باد شاه وقت ز حال کدای بایر سپس

و

ز ما طلعت تو آفتاب می کرد	ز آفتاب رخت ما ستاب می کرد
دیده هر رخ فو بست فی توان دیدن	دیده هر رخ فو بست فی توان دیدن
ز جام باه جنت چشم شوخ تو مست	ز جام باه جنت چشم شوخ تو مست
چنانکه کی بر جوید تو سگم در دل	چنانکه کی بر جوید تو سگم در دل
ز کل کلامه بر افکن که در جمن لاله	ز کل کلامه بر افکن که در جمن لاله
از جام عشق تو خود را خراب می کنم	از جام عشق تو خود را خراب می کنم
سزا دل جو دم هست بست مکرمت	سزا دل جو دم هست بست مکرمت
دل از گرفت روز حساب می ترسد	دل از گرفت روز حساب می ترسد
شاب کردن پهلوان بر وصل تو زان	شاب کردن پهلوان بر وصل تو زان

ایضا له

سوادی قلمش دارم ولی چند آنکه می نام	سواد برکت سوای ما ندارد در دستم
مرا چون در کلتش نیست کل جید	مرا چون خاک زه رویم چشمانم در دستم
هر چنانکه ان کردم که از راه بوبر کردم	من که بیان نه این ششم که پی سوز تو در دستم
مهر چشم پر خورشید سرم با لیس می خوانم	بدین سود اعجب که سر فرود آید عالم



شبی نوشین لیش دیدن کواخسین سو	ولی صورت نمی بندد خیال جوانی ششم
سر زلفت سرم بر باد خواهد دادی ام	لسبل لعل تو خون من نخواهد ریخت
خدا نیک غمزه مست بچم بر میرند کیشم	چلیپای سر زلفت تو رسوا می کندم
حدیث قصه فریاد سوزی دارد و در	ولی سوزی دگر ارد حکا می کشی تم
شدت آینه سلمان رخ جوانی آن	نه اکونست تا بود حسن بودت

وله

افزای چشم جهان من اندران تو	چند باشم من سودار زده بهجور از تو
و جان شیرین نمی باشد در راز من	شع داران سوست سوخته ام دور از تو
از روی میکند ای همه نویسن حیات	شرفی این جگر تشنه بخور از تو
ینانی شده راضی دل سگین زو	بجواری شده قانع من بخور از تو
تو بدین خوبی اگر در جن خلد ای	از جیاد روی پوشید چو چری دور تو
اقاب تو دور از تو من از غم جو با	بن افروز چو معنی نرسد نور از تو
گر چنین ترکست تو به پند در جواب	چو خجالت که کشد ترکس بخور از تو
و صل تو از معد روی شد ستور از	تر سلمان بدو عالم شن مشهور از تو

ایضاً

عاشق سزست را با دین و دنیا کار	کعبه صاحب لایق جفانه خاکیست
بروی زرد عاسق جان می سوختن	کز خم خار راز کی ز لعل باریست
زاهای کری خرد عقی بنوی کو بخ	لابانی را رسوای این با زاریست
از سخن باز کن ساقی خرد در این	با جینش خلوتی دارم که جاز با هست

جلعش آینه صنوت در آینه اش	حمله جیارت کس راز مره گفتار است
با با میدش ل پچار خود خوش میکنم	کز جبه مار ایچ امید ی بدین پچار
شع ما کرده بر میدارد از روی	در حق انش برستان های بیچ انکار
حال با خوابی چشم خود نمیداند کسی	کو چو صبح از اول شب تا سحر پیدار
داسر صلسلحان از دست و پا شکست	ورنه جان اون دست عاسقان
دوش با خود راز عشق دست کو کس	گفت سلمان پس که کس محرم اسرار

وله

خیال یاری بنم تا غم یا در صالبت	وصالش خون منی هرگز بجا پند خیا
جالش لوت تانی کو تجلی میکند آینه	مرو از جای خوشی ل کرانوار جا
وصال کل بر از سالی زمانه و این	رمان کن با جرم لیلح جای قبل قالی
ولا که از روی داری سوای منصب عالی	ز سر و قامش مگذر که حد اعتدالت
طیلسل ل نظمیکه سوی حال چار آن	کمون از زمانه پیرسدشان کو بی حد
ز درویشی سری دارم که در بات نم	سازد ریش میدارم که جای انفعات
کس را که تمناست در خاطر که سلما ترا	بود جز دوست بر خاطر تمنای محاسن

ایضاً

در ازل عکس لعل تو بر جام افتاد	عاشق سوخته دل در طبع خام افتاد
جام تمام ز لعل لب تو نقلی کرد	راز سر شبنم در دهن عام افتاد
خال شکیب تو بر عارض گندم کون دید	ادم اندر پی دانه و درد ام افتاد
با دوزخار سر زلف تو از هم بکشود	صد شکت از طرف کفر بر اسلام افتاد

عشق کیش عشاق تفال بی کرد	اولین قرعه که زد بر من بدنام افتد
سوسن اندر من آزادی قدرت است	نار و نواز حسد لرز بر اندام آفتد
عشقم از روی طوق برده نموی برد	طبل سنان چو زخم طشت من از نام
دوش سلمان تعلم شرح فراق تو نوسا	اش اندر ورق دو دو در اقلام

و

بتنازیا زرقم بران سری که برانی	من آن نم که بر چرخ عنان اگر تو برانی
هر که سر زده همچون قلم بر اندام آخر	هموز وقت نیامد که همچو نامه جوانی
براشتم بنشاندی شعله بارچ باشد	بر کیک نفس نشینی و آتش نشانی
نظر بدیدین روی تو دارم از همه عالم	پیا پاک ندارم بغیر ازین بکرانی
جدیست زلف و دندان تو چو تو با کویک	کر قصه است مطول حکایتی قضانی
صبا فدای تو بادم جو یکدری بکام	بطریق که دانی برفت که سرفانی
حدیست من که جو زلفش سهام است بران	فرو گشتی سر رویی که کوشش برسانی
طییب دردم را مده که علت ما را	علاج درد دل مد تو ان مزاج ندانی
پیاد زلف تو بهمای من میگردد	شبی بیری که سلمان چگونه کلدانی

ایضاً

یست آرام دل ترا که دلا را بیست	خرم آن دل که درو صیری و آرا بیست
جز با گوشش کرده اند از در پستی	مشوا شفته که از غالی هم داعی است
ساقی امشب سرانجام لبالب دارم	کافرانده مرا این سر را بجای است
عود اگر دو کند بر سر او دامن بوس	تا ندانند که در عیال غاضبی است

نام اندر ورق سپهر کسان که بنویس	این قدر بس که در آن نامه نامی است
حالم از باد سخن بر سر که در صحبت او	جان چارم ایش تو بیخای است
بندای تو و اندام جو کلکرت تو باد	سر کجا در مو افاق کل اندانی است
صبر و آرام ز سلمان جرم می داری	تو برانی که مرا صبری و آرا بیست

و

ز لعلین سپهرم بچ اندر زده باز	وقت من شوریده بهم بر زده باز
ندان روی کج چشم بدان دور که ام	ببر زده طعنه و در خور زده باز
از غالی زدی زده بر کل و شکر	امروز همه بر کل و شکر زده باز
بر سایه عیشم زده سگند ملت	با تو جتوان گشت که ساعترده باز
زد زدم به عشق توره برین فکاش	آری صفا راه قلندر زده باز
من سر جو قلم بر خط سودای تو دم	با امک من سر زده را سر زده باز
از دو دل سوخته ز رخا در کن	کاش من سوخته دل در زده باز
شما ز غمت راست کجوتن در سلیمان	در یاب که بر صید کجوتن زده باز

ایضاً

حلقه زلفت ترا کرده ام	بازی منی چه سود اگر کرده ام
سر کجای بیویت در چمن	رفته ام کلر آقا شکر کرده ام
خویشتن را در میان مردمان	سجوا نشک خویش رسوا کرده ام
یک ورق بر کل ز خوانده ام	لیلا ز لعلت و شیدا کرده ام
سر کجا سر و سوس را دیده ام	یاد افقند دلا را کرده ام

از تو چون ز کس سرمه در ماه	پیش سروار سرسیا لا کرده ام
چند کوی کارسره با زینت عیسا	رو که من بسیار ازینا کرده ام
رندم و صوفی خوا تند خلق	نام نیکو من که پید کرده ام
جنت الماوی سلمان کوی است	لاجرم کوی تو ما و کرده ام

و

کار دنیا نیست جندان کاروباری کوی	اعتباری کونند ارد اعتباری کوی
کاروبار روز بازار جهان تیج تیج	کارا که اینست مارا هیچ کار کوی
ما برین ارزش حجت داریم عالم کوشی	که بنا شد کلنجی بر رسکداری کوی
که سهر از بای شیند بخاری کوی	و زمین از جای بر خیزد بخاری کوی
که بخواجه ماند جان بر خاک با بوی کوی	و روح او هر رفت سر بر دوش باری کوی
عارفان از غمت بی عیبی فارغند	که بنا شد این دو مایا نیست عاری کوی
صد هزاران بلبل خوش گویست در باغ خود	که بنا شد چون تو ای سلمان سزای کوی

و

دل برده بزرگ در دام بلایان اندازد	دل بر ندانم کجایش اندازد
خوس کندیس زلف که بر سرش	و چه خوش باشد اگر عیاشی اندازد
سبحان علی ولی باک شایسته فی الحقیقه	بکمان همه آبرو ز موش اندازد
بوی کیسوی تو هر جا که جگر سوخته	درین قافله یا و صیباش اندازد
عاقبت است که دریای تو اندازد	پشتتر ز آنک فراق تو ز تابش
چشم آن تو هر جا که بنا انیکه	ای بسا سر که در آن عیبش اندازد

که را در پنداخت دو اجاره بود که بر دو چاره سلمان خود اندازد

ایستاد

سر که هستی سنا شد ز حجت جان برتسا	در پرورد حجت بار در مان سناست
سردمانی که ز سوی خاک کویش بر روی	از نسیم صبحدم بوی گلستان برتسا
پر تو دیدار جانان افت بر جان ازل	دیده جان پر تو دیدار جانان رتسا
در خرابات ادم از کج مسجد زانکوت	اشطار و اعان دید
دل ز غوغای می سودای عشق او بند	بود ملک غمگین و سلطان رسام
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم	باخت جان در عشق روی ز شمع تابان
سرخا جو رو پیدادی که بود از بند	دل تحمل کرد لیکن به چسبران برتسا
ی شوم خاک تو بر من هر جا بیدار گشت	بر زمین چیزی نیاید از آسمان کان برتسا
قصه زلف تو میگویم خست در تابش	بود ناگزیر از همه ای پریشان برتسا
برخی تا بدو لم بر تاقش روی از	فی المثل کرد یکی بزیناف سلمان بر

و

من خیال یار دارم که کسی را در دست	که خیال او شوم خالی خیال طلبت
چشم چارش بقصد خواب شب تا سحر	در کس مردم خست و مردم طلبت
عشق در جانت وی در جام و شاید در	در صبر جالت طریق با بر سالی سخلت
برینید ارد و جبار از مودج نیلی صبا	تا خلق را شود روشن کوی چون
ما ز هر یاریم همچو قطره و دریا ز ما	لیکن از ما در میان ما جالی سخلت
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت و	تا توانی را که با راقده در دست

ایضال

تا تو دل در بند جان داری و جان در	چون مراد خویش گری در کنار خوشن
خلوت جانان که این بار جان با زمین	در نیکی ندکجا در کجدا غدا بار تن
سوز او چون شمع در جان کیر و از جان	مدا و چون صبح با خود دار و از خود دم
جان ندارد لذتی بی حجت جانان و	دوست میدارم سوی وصل پیوست
شاهد طوفان نیشنگی بر اندازد نفا	تامن او بر نخیله از میان او من
در درون آتشین صدر از درم سهر	آه دود الود خواهد کتک لیک لیک
بر کدر کاهی که با صبح غازی کند	کاروان شک را مستوز توان در تن
که بر اش مرغ را بوسی راسته از سوا	مغ بر بیان طوطی کویا شود بر باب
من بخوام حیات زلفت آب حوض	خضه و قلم ساقی است ارجاع در دن
ساقی از هستی خرابم کوشه آب نیستی	جام هستی درده و مینا هستی بکن
پیش از بنم جای در حتما نسا بودی عالم	باز سلما نرا که سپان میکشد ب وطن

و

لعلت نهاده با جان این ی برستی	جست گرفته در سر سودای خوابستی
لعل حیات بخت روح الله است کرده	در در چشم مسمت اجیای برستی
پیش از کلمات کی در قاف کرمش	بر روز بوده شب را روزی در ازستی
کیر نیستی دمانت که می هستی خود	مار اخیر که وادی از نیستی بچستی
سرو بلذت از من تا بر کفست سایه	چون سایه از بلندی افتاده ام بستی
ششم طبعه کویدمت و خرابی از	مستم بی خرابم لیک از می السی

کرد یکی ز دیش سر در نهد عالم  
سلمان تو چون توانی ز تن گریستی

ایضال

بردم صبح وصال از مطلع جان غم بخورد	وین شب سوخار سپدر روزی پایان
ای ل کشته دور غم نباشد بیدار	کرمی نش اهدیت هم بکدر زان غم
بای در میدان عشق اری نهی مرده اند	از بلای سر سوس از اکت جان غم
خود پرست زانم ناموس دامن کشید	لا ابالی شوز خود دامن بر افشان غم
بحم یارست باد صبح فوایک میرود	پیش او کتعه داری بکوزان غم بخورد
کسرت خود در سر سودای نفس خود	زان سر سوس مکن خاطر بریش غم
تایق امت ز آتش رویش خوابی حوس	بر توره روزی کرده این آتش گلستان غم
بچ کار از کعبه و تپا نه کشید ترا	کرد کوی یار کرده از کفر و ایمان غم بخورد
اب چشم از سر کاشم باز کویید کویکو	انک اب از سر کدشش کوز طوفان غم
تو برانی کردن و خوردن غم می تابکی	اشکارای بشادی نوش بهمان غم

روزگار عصفه و دوران انده در گذشت  
ثوبت و شادیت امر و ز سلمان غم بخورد

و

باد سحر از کوی تو بوی من آورد	جانناش فدای باد که جانم بین ماورد
دلهای ز خود رفته مارا که غمت داشت	اند سحر بوی تو با خویشش اذرو
سر در که جان از قد و بالای تو بر جید	اند به تم باز و یکا یکا بمن او رو
دلخاشده بودند پیکبار کی از جای	لطفت سلامت سر را باطن او رو

شد دیده یعقوب بنوری سیسی	گزیوسف مصرش خیر پسر من آورد
در باغ مکر بزم صحبت که کلر ا	عطار کسکه باهوش از جن آورد
ان قطره عقیق نیست که بجزاضت ایضا	آپست که باروی کل دیاسمن آورد

ول

چشم سرت خوش فیته شیر است	سر که شد مت می عشق تو شیر است
در خوابات خیال تو خرد از به نیست	یعنی او نیز هم از ره به شیر است
دل از مصطفی عشق تو بوی شنید	زان زمان با نه قماش در عمارت
حال چاری چشم تو بوی خوانی من	داندا بروی تو کو بر سر چار است
دارم ان سر که سری در قدمت اندازم	وین خیالیت که اندر سر بسیار است
شرح پداری بشبهای در ارم کرده	چرخ خیال تو که او منور سجد ارات
در مو او موس سر و قدرت سلما ترا	دیده ایست که خون جگرش بار است

ایضاً

ای کل خسار تو برده ز روی کل اب	صحت کلار با کرده بیو بیت کلاک
سایه سرو تو ساخت بایه بخم بلند	نزد کسی تو کرده خانه علمم آب
عشق خست دولتیت باقی و باقی قضا	خاک درت شربتیت صافی و عالم سزا
تسجالت بعتل در نتوان یا فرقت	نود و حقیقت نخت کن چراغ اناب
که چه رخت در حجاب میرود از چشم ما	پرده مای در حسن رخت بی حجاب
طوفان از انقباب باز غایک قطر	که چه کسی بر نبت طانی از در حجاب
سر اسرافرا زمین سایه زمین بر میگردد	ماه همان تاب من چهره زمین شراب

بنا تو بن خواب فراین چه تصور بود	سینه عشاق و خور دیده شاد بود
ساقی مجلس بده با ده که خواهم رفت	ماه بوی لبش در سری چون حجاب
خاطر اسلمان از بن خرقه از تی گرفت	خیز که کلگون کیم جامه جام شراب

ول

ترا آیت در خوبی که هر کس آن نمیداند	خطی کل بر ورق دارد که بر میل خواند
بر خسار تو میگویند می ماند کل سوری	بلی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
نی یارم رخت دیدن که چون می بیند	ز منی میشود قاصد بصورت بازی ماند
شب و شپت امشب بده بروان تا خادم	ندارد شمع را بر با برده جایش شاند
بر افشای دست تا صوفی میباید که در اند	در او امن گمان تا دل ز جان امن برساند
تو راه اگر خواهی تو با باد بخر کاسی	تواری کن که ز خیر سز لوفت نجیب ماند
بیوی از سز لوفت تو جانی میدهد سلما	ستای پس کرافت ان بدن مست کربت

ایضاً

عاسقان از اجالت روز با زار است	بید القدری که میگویند پندار است
حلقها بر بست جانگر در خسارش حرف	قدسیا ز این کوی روز با زار است
عاسقان با نخت خود شب تنده دارید اشجی	ز آنکه در عرق خود ان شوریده میدار است
عود در مجلس می خوش نیز ندی هم نفس	ای فی ای فی وقت انقاس شکر بار است
که بفرود او عده دیدار جانان میدهند	عارفان را و عده نده ای دیدار است
جنس و اینست نقد دین بر لب می	می فروشم کان و شتاعت را خریدار است
کسته سلما که میراث را با پیش میکنم	که مرا یثار و داری وقت ایثار است

<b>ول</b>	
برس ورق زحمتش نیست تا که خواند از نام او نشانی دادن که ز سره دارد شهباز جان من شد بابت قید زلفش زلفش چون مشک ریزه بر آبش بنده من یکسیم که کردم کرد درش من بس اسکم که می کشید منزل بجاک کوشش بیا عرو ز ندکانی روزم گذشت و عالم عمر ما غما بد چینی بزند کانس زین دلق سویم بس که پیر دیر سنی سلمان نشین نامت ز دوست در کربان	در سخن در از اش مزیت تا که خواند وز روی او فروغ دیدن کی تواند قیمد نمیکشاید باز منی رماند لعلش جو چرخه ریزد بر خاک جانش کاید صبا ز کوشش بوی من سانسند یا خون گرفت او را یا خاک می خواند واند کسی که روزی بی عمر بگذراند زین زندگی چه حاصل که از نا غماند که جان من بجای این فرود سانسند باشند نیک نای پر استی در اند
<b>ایضاً</b>	
قانع شده بودم ز تو عمری بسبای مخوم ز دیدارم و چو ز تحبلی که سپر روم در سر کار تو جو پر کار تا حال ترا سندوم ز لطف ترا صید چون ناخته بد بصر نباشم که نشینم اسک بجای زار دگری راست من نیست صد بی جوی از دست تو بابت برم	یک روز پیری که مراست غلامی وز چون تو کلیمی شده قانع بکلای پرون تم با تو ازین دایره کالی از ادم و غار رخ ز سره دانسته دواهی سرج بشتی بروم شام بیایی پرون ز عراق سر کوی تو متقاضی این طرفه که یک پل ز سیدم بجای

در باب کرایم جوانی و طراوت از مستی سلمان بجز از نام غاندت	اوقات عزیزند و نذارند دواهی سلمان غرض اینست که نماند ز تو نای
<b>ول</b>	
ای صبا چون عاقبت از پیش معشوقی صیدم بجز زو جان بر میان بندای شوم سرد و پیایم وصالی میشوم از هم جدا چون رسمی بجا تقصیر است ز نداد با از درون پرده مکر هیچ زین در دگر بای برسی که چه دستت بکوی است خواستم با جان ز دستم برمی آید که جان تصد از که در امش کرد بدت آید پیا ما که کاریم و او بخشنده که با شحال گفته سلمان بگوید عار دارد راستی	خدمت ما عرض فرما بود که فرماید قبول روی نه اندر راه و جز کوشش جان نرو تا دو که چون اتفاق افتد میان ما و سول کردم بچار طبع نازکش کرد و مدول کا ندران خلوت نداد با و امکا قبول از زبانه کای در اوصاف سرگردان بس کران مارت افاصدت و پیکار فی خطا گتم بناید کشت کرد قبول از برای شفاعت کن خدای ای رسول که که منکر من بقول ای دوست بشنوم
<b>ایضاً</b>	
خوش آمدی ز بجا میری پیا نشین ببین که روی تو دیدیم باز شد دل مرا تو مردم چنین مود و زقطر اگر بقصد مملکت آمدی ملامت بر خیز سواد دیده من ملاقیت نشنوت	پیا کی گمت برود دیده جان نشین چه حاجت در دل زدن پیا نشین مرا تو عمر عزیز می دی سامت نشین ورت ارادت صلیت در حاجت نشین اگر تو مردمی میکنی هم ملامت نشین

میان چشم و دم خون قناده است دی	میان نشان سبب دفع ما چو کشتین
از آب دیده ما مطرف روان چو پیت	دوی ز تیر نفیج میان ما بشین
مبارسوا لم بودست می جنبید	شمال گفت تو پیماری ای صبا
چو کردد ادیاد سوا ترا سلمان	برو مکرده که کرد ان سوا نشین

و ل

بخت مات که تارفتی ز چشم بی خور و خورم	با برویت که من پوسته چون زلفم
بجان عاشقان معنی است که مایه بلب جام	بجاک های تو یعنی سرم که ز مکتبم
بجاک کعبه گویت معنی حلقه مویت	که مکن نیست که روی تو سر که ز روی
بغالب شکر زیت که ان لب شری نام	که خود شربت نمی سازد بوی از قندم
بصبح عاشقان معنی خست که مهر خست	نه روز آرام می گیرم نه می کیرد به خوابم
بیدارت که تا پنجم حال قیلد رویت	حالت این که سر که ز سر فرو آید بچام
بجانت که نقص سلمان بحان اندر ان ندیم	که یایم فرصت پیرن شدن الهی نام

ایضاً له

در ازل با تو ما شرط و قرار بودست	با سر زلفم سر و کاری بودست
در جهانی که ز کل بود و ز باغ و نه بجا	از کل روی تو م باغ و بهاری
پیش از آن دم که در خط شبانه عارض	از رخ و زلف تو م لیل و نهار
بی کناری و میانی ولی پیوسته	در میان من و تو بوس و کناری
ز من هم نفش مخالفت که بر الکتی اند	شد تقسیم که غرض مومن کجاری
بی کل روی تو در چشم من از باغ وجود	سرجه آید همه خاشاکی و خاری بود

برین آن غیر که در عقلت او خست بگد	بد چشمم ترک خوابی و خاری بودت
تن تو بربت بهنادیم وینا مد سلمان	سیح یادت که مرا یار و دیاری بودت

و ل

ان بری جبهه که ما را نکران می دارد	چشم بر ما و نظر باد که ان میدارد
رایگان در قدش چون سرور ز ختام	سرجه برین دشتنه کران
زیر لب میدهم و عده که کامت هم	غالب است که ما را بر زبان
ای کل از حال لیل بخاره پیرس	تا جرات این همه فریاد و فغان
درش کتم که غمت جان مراد ادیان	گفت کای ساهه سنوزت جان
خبرت نیست که در باغ حیالت سیرب	چشم اب کل و سرور و ان میدارد
رفته بود از سر قلاشی ورنده سلمان	چشم سرت تو نش یا ز بران میدارد

ایضاً له

جبان بگر فقی حسن عالم کیر	جبان چرا باشد و جان دست هر چه فوکی
تسانه ارا سینه در کند و زلف	مرا مران و یکی که از ان سرار اسیر
اگر هیچ مگیری تو صید راجه کته	گرفت بر طرفت نیست بر بخیله
دل من از سر زلفت میزد جای	بکی رود دل توانه بای در زنجیر
بهر طعنه تو اسیم کشتن از تو تقوی	بهر زخم بخواسیم کردن از تو تغییر
مرا از روح طبعی است و نیست از شوکی	مرا از سر که زیرت و نیست لطف تو گزین
میرس حال دل از من ز اسکنه من بر	که اگشت حال دل از دیده می کند تقیر
زبان عذر ندارم ولی سوزم مست	ایرید غصه که لطف تو مست عذر بدیر

خونک غمزه ات از جان کدشت	سنوزست برین نشانی نتر
--------------------------	-----------------------

**ایضاً له**

بصیحت میکند زایه ام اسد هم سوری	بروز از تو حال نمیدانی و معدوری
خیال چشم مستش را که در خوابش منی	عجب ارم که بر داری سرزستی و بخوری
پا جانان دی نشین رحمت را غنیت آن	که خواهد بود مدتها میان جان تن دوی
بدین صورت که مرغ خواب مستی ام عالم	کرم پیدا کرد و اند صدای نغمه لعل
ولی وقتی مردانه باید عشق ز از آنرا	که توان کرد شبنازی پروبال عصوی
شب وصلت قرآنی از فروغ صبحدم	چه حاجت روز روشن را بنور کج کوه
بر سر هر کرم روزی که از جونی ای سلمان	ازین تنهای رنجوری ازین شبهای غم

**و له**

دراز نشی تو بر بخت کله دیده دل	دید وبای دل چاره فرورفت بکل
سرجه نقش تو دیده دل ای اید	علم الله که خیالت و خیالی باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهبتم بخشند	سرفرو تا یدم الا که بدان سر منزل
بر بعضی است که گندم مروج نیر اید	بر دلم سخت ولیکن تشنید در دل
ناصحا چندم پیوده مرا پند دمی	سرمه و ازده را پند چه سود ای عاقل
برده صبر و دل و سوسن ایفا و کون	نیم جانیت میان جانان حایل
مشک کای من ان طره مشکین کبر	که کشید پوز از باد صبا این مشکلی
نتوان خست از ان غمزه جاود ایمن	نتوان بودن از ان طره حسد و غافل
رحمت بر خاک سیه دیده تر و امین	اب روی که بخون جگرم شد حاصل

خونک برین سخن سیر و از نشانی	که گشت بود بخونک لسمان ماسیل
------------------------------	------------------------------

**ایضاً له**

ای داده در عشقت ما را ز جان جدی	مشکل کسی ز دردت بلدی جان
دل خواست تا بر اید با عشق بر نیاید	مردانه رفته باشی ای جان اگر برای
در چه شد زیادت پیوند با تو ما را	ما با تویم جانا پیوسته در جدایی
چشم بر آه تا کی اید بمن رسولت	در خود تو آیی ان خود لطفی بود خدا
در ما مهربانی بنده که نور حبشی	بر ما بشادمانی بگردد که عمر مای
ما درنی تو ایتم آمد بکوی وصلت	غیر از در فقیری یا از ره کدایی
دوشم ز پر وحدت آمدند که سلیمان	پس خود خرام در ما که مردا شنای

**و له**

ما از در او دور و حین برده و باش	با بختی یکدیگر رو باد حرامش
تا بر کل روز کلک اش دام بخت ند	مرغان سواروی نهادند بد اش
ای مرغ ز دام سر زلفش خجرت	کستخ از ان میگذری بر در و باش
روی تو صفتت که شهیدت باش	لعل تو حقیقت که شکست خدایش
ان روی چه رویت که بان همه گوشت	شد شاه را جین همه روی غلامش
آفتت که پسر سلطان سپر پرده ایتم	در ملک حرم زنده پیکر بنا مشی
وصف سه روی تو و هر دل مسلمان	ای بس که نکتتم و نگر دیم تمیاش

**ایضاً له**

صوفی ز سر جان شد با سر پمانه	رخت و پند از مسجد آورد میخانه
------------------------------	-------------------------------



در شتر از زلف دل سلمان کشد شمش از خیره برافزوری سحاس

ایضا ل

پاستین ملام حران کرمین بار اوست	ناده ام سر طاعت بر استان بجای
بکش تکمان رست بر کدر با سم زیارت	بخش تکمان ادرت در بگر بر سم عیادت
من این نم که بر سخ از در توری تا بجم	جسای دست کند محبت دار اوست
ز ما بریدن یاران بدیع بدیت کماز	بدتخ جو بریدند ناف روز ولادت
ولا ز کوی محبت ستاب روی سحی	کرنخ و سخت این ره سلامتت بجای
حکایت غم عشق از در اعلا شو صفا	پیرس که جز ز جوج نشنوند شهادت
مراست پیش تو کاری و کار بائی جن	نسیم صدم از پیشی برد عجلادت
جفا و طیفه انت و وفا طعنه سلمان	مراست این شده خوی و تراست عادت

ول

باز امدای ای بخت سما یون سعادت	جون جان کرای میدن روز اعادت
از غمزه شان داری در گوشه لب تقد	جونت بیک انده یا بیعادت
مهرست کمن اردل و جان من وان	بمچون من روز بروزت زیادت
در قید چه داری بستم سیدر ما کن	ا خود بکند تو در اید بار اوست
کرتیر بلایا بار کمن سم نذارم	تری که زند دوست بود سم سعادت
با خون جگر سازد لا ز انک بریدند	بر خون جگانه شاد روز ولادت
در صومعه عمری با مید تو نشستم	کار کاری کشود از ورع و زهد و عبادت
من صید برانم که کرد در حن	کردیم و نکر دیم این بند سعادت

سورده دینا دانی کجی که جز ویرانه	سر صورت ابادان کز نباده شود وین
در عهد دازل بر ما پیونده به پیمان	سودی نپد تو به زانی که بود سانی
مردی ز سرستی بر خاسته مرد است	دانی که کذبستی در بایه سرستی
ناصح سرخم بر کن بر نه سرافشا	در صومعه با صوفی دارم سری خورد
ز نار کشان آورد از گوشه کاسه	مادر کشش زلفش در حلقه بی کشان
ز نهار که نقر و شخی دام صید است	باشست سر زلفش صید و از جوی ایزد
ز غیر بجای دارد بای من دیوان	برم کس کم مردم از دست تو ز بخیری
جانی و بنجو و پخش پروانه جو پروا	چون سمع سری دارم بر باد هوا
هر کس بی مقصودی سلمان بی جا است	ز اید بد عاقبتی خواهد که کنی نجا

ول

انکه اویج ندارد در جغم از بیغاش	ای عجز فتنه با زنی
کردی در دل جان جایش بودی جاش	سکند عارت صبر دل دین بود اش
برود لیک غاندا اثر سود اش	کودل جان من شده بودی بر جا
که ز اخلاص حکایت بکند سیماس	رقم هستی معاقبت از لوح وجود
تا بر غم سر من سر تند در با پیش	لا قی ضرب محبت بنود مقلبی
دل پادشکن طره غیر سایش	دست در دهنش زلفش زخم وی کشش
که نه بوی سر زلف تو کند رسو اش	در بی باد صبا چند رود سپر کرد ان
غالب راجت جنت بنود فرد اش	که خیر باد از آمد شدن پیک نسیم
	سر که امر و ز بخلوت نفسی باشست

بی فایده سلمان کجی سسی و تکا بوی	چون بخت نباشد نکند سود جلاوت
<b>و</b>	
دل ضعیب از کل خسار تو خاری دارد	خاطر از سگدرت بده جباری دارد
دیده از خلوت وصل تو ندارد باری	کار کار دل تکت که باری دارد
غم ایام خرم یا غم خود یا غم دوست	غم من نیست از آن غم که شماری دارد
دشمن سدید یا تیغ غم ام زود بخت	گر به گوشه چشمی گشته سزای دارد
کله کردم و بخت گفت مگو سیخ کراو	مت بود اشیا امر و زنجار دارد
عالمی غم تو از یاسوا و سو پسند	سر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زان میان خاطر اسوده کی راست کراو	دامن دست گرفتگی گناز دارد
بجری جوشد و چو بنا دندارد در کف	صندف اورده کلفت در کفر دارد
بای باد از پیا ان مرتضی بوسم	که خاک سر کوی تو کداری دارد
نیست در کوی تو کاری و کرا لیک	با سر کوی تو سلمان سر کاری دارد
<b>ایضا</b>	
انگ زار برانی غم تیسرو کانی دارد	جشنم کرده سیه قصد تصافی دارد
شاهان نیست که دارد خط سینه لعل	شاه انب که این دارد و آفا دارد
ای کفتی که عیان از طرف دوست متا	با کسی کوی که دست عافی دارد
که بنام جرنی انگشت من بر سر غم	سر که زنجی خورد البته عافی دارد
که قلم قصد کند سر زلشش توان کرد	که قلم نیز بجز حال زبانی دارد
بادی آید و بر بوی تو جان می بخشد	افزین بر قدمش باد که جانی دارد

بادی آید و بر بوی تو جان می بخشد	افزین بر قدمش باد که جانی دارد
سپس کوشه آبی اگر گت می باشد	کوشه دیده ماب روانی دارد
در نما و سوس خمر عزیزت سلمان	بکران آمده هر چیز کراتی دارد
<b>و</b>	
لطف حاجش تو جانم ز عدم باز آورد	دل از زده مارا بکرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم صاحب قلم	کودلم هم بدم و هم بیدم باز آورد
سیکم خون جگر نوش بشب می لب	که پیک جرمم از صمغ باز آورد
مدتی کردش این دایره مارا از مسم	بجو پر کار حید کرده هم باز آورد
خط بخون خواست ز شستن بر سلمان	تا نگوی که طمان عشوه و دم باز آورد
<b>ایضا</b>	
ای که برین کس خط و پنجه افی مرا	بر مثال نامه بر خود چند چانی مرا
را نداند اندازل برین بنا گای قلم	نیستم کام دل اخرتا یکی رانی مرا
در سر زلف تو کردم عروان عسر از	سر بر بر باد رفت اندر بریشانی مرا
بیدم جان تا برارم با تو بکدم چون	سج کاری بر نه آید یا سانی مرا
بجو عود از من بر آمد دودم تا نشد	اشی بشتن بر آتش خندیشانی مرا
مرد سو دایت بنودم کردم و دیدم	این زمان سودی فیداره پیشانی مرا
از ازل لغ تو دارم بر دل و روز آمد	کس نیکه خاطر ابداع سلطانی مرا
کرده بودم ترک ترکان کان ابروی	بی برند از زه بخشم شوخ و بستی مرا
بنده باشد ترا سلمان کرا ن باشد	یک قبول از حضرت خود داری از زانی

کسی را با کسی سلیت و ما را میل دوست	کسی را در جهان را نیست ما را را عشق
عاشق عقل با هم صورتی نماند است	یا مقام عقل کجند در سرت یا جای عشق
این من کا در جهان نیست بر او راست	چو رسو دای سپلمان که دارد با عشق

و ل

بر زلف تو من با در عهد شکستم	بر عهد کجون زلف تو شکستم و بستم
در یاب که زده کار جهانی عهد برسم	چشم تو و عذرش بود ایست که رسم
در نامه جو من شرح فراق تو نویسم	خون که دید و فریاد که ز نام زدستم
چو شیشه بلندی تو من سیاه خاکی	ای جا که تو باشی من تو من کت که هستم
چشم تو بدل کت کت معنی ای ل	دل کت بلای هستم و از روز ای هستم
کنجیت روان جام ی و تو بطلش	بر دستم ان کج تو طلش من شکستم
بر سوزش آمدن من شمع دلفروز	حق دید بسی امشب من بی نگرستم
روزش شب آمد بجوی کت که سلمان	بر خیز که من نیز بروز تو نشستم

ایضا له

حاصلی زین اورغ فسر جام نیست	در جهان دوری جو دور جام نیست
کج در درانی خوشت ایام پسین	خوشتر از دوران عشق ایام نیست
روز من دلبر از اشام هست	با مداد عاشقا ز اشام نیست
سایقا جایی که ما را پیش ازین	برک ننگ و نام حاضر عام نیست
کار خام ما بابت سازد نمی	ز آنک کار بخت کار خام نیست
عاسقان بد نام و زاهد نیک نام	عارفان را در میان خود نام نیست

و ل

ز سوز نیم شب با نام کسی خبر دارد	کج چون جوان شبی زنده تا سحر دارد
شکرک حال از دیده میکند فقیر	بعینه همه چون آب در نظر دارد
بگرد عارض و رخسار او که یار دگشت	مگر کسی که چو زلفت هزار سر دارد
صبا که چو من بخت است مارت	خوشا صبا که بگوی تو رسک دارد
عجب جوان بود خوش مزاج پاری	کواوی سوی تو مردم دماغ تر دارد
پاکم ز دمان تو بابت لب من	حکایتی خوش و شیرین او خضر دارد
بعد ناوک چشم تو چو کشته نشین	ز کوشه زمره ندارد که سر بدر دارد
من ان نیم که سراز خط یا بردارم	و که بر تیغ سهم بی هیچ بر دارد
ز سوزینه من ز بهاری پر حسیز	کراه سوخته سخن بسی از وارو
ز کوی یار کسی چون رود که بروانه	نی تو اندر فتن که بال و پروارو
هر اسریت که پشت سناده ام بردا	دگر مگوی که سلمان سرخی کرد

ایضا له

بنت یک ساعت سر من خالی از سودای	تا جرد بر سر او عاقبت غوغای عشق
عالم از خودی شود زیر و زبر بارو کرد	ما علم خوایم ز در بطارم اعلی عشق
عاشق است سرم خورده در روز اول	از دغ برورد در روز جام جان او آتش
عشق بازی کسوت رندان اعلی است	مردم دو زراتر پذیرد طاعت و الای عشق
سنت عاشق بلند افتاد است اما چو سود	چون بقای عشق کو تا هست بر الای عشق
مانند عقل از ملک دل بر خواند نام	تا کشید شد بر منشور ما نظر ای عشق

تا چه خواهد شد مرا فرجام کار	خا با کارم افسر چاه نیست
نار میگوید با دواز بست	قصه من حاجت ستانم
جان سلمان تا نسیم دوست	از سواش منم نیم آرام
<b>و</b>	
محمد بروی سر زلف منی دادیم	یاد میدادم امر منی عهد قدیم
خبر سخت چنان تو میداد بمن	که چه باور کند عقل خبر باقی نسیم
میرسایند سلای ز تو احسته بدل	که چه چاره در آشیان جان تسلیم
چون رساند من تو قاصد جایی	که بجای تو انت رسانید نسیم
چو خیال تو درین حال کرداره سر با	هم خیال تو کرد در نظایات مقیم
با خیال تو مرا بخت ندید است شب	اشب ان نیت که در خواب بودم نیم
با ازین دایره پروان تم یک مری	که سر ابا ی جو بر کار کتدم بدو نیم
بچه امید مند با ی درین راه کسی	که جان باشدش امید و بر باشد نیم
که سلامت طلبی ز امش روش سلمان	بگذر زین که در آتش نتوان بود نسیم
<b>ایضاً</b>	
بار و برده کل چون تو بکنز آرای	برود سر ز جا چون تو بر قمار آرای
هفت غنچه سودای کل اشته کنی	تو بدین زلف من از بر سر بار آرای
تن چارمن از بای در امد چه شود	قدی ز غنچه کنی بر سر چار آرای
صوفی از زان لب میگون بخش جاشی	جان نشان قصه کنان رسد با زار آرای
دعوی ز به توان روز مسلم دارم	که روی بر سران کوبه و ششیا آرای

قد و بالائی ترا نصب والاد اند	تو بجای در نظر مردم غنچه آرای
میرود باد صبا با سر زلفت کسرخ	مروای باد صبا واکه گرفتار آرای
طریقی تا نسوی منکر سلمان که تو نیز	زود باشد که چون بر سران کال آرای
<b>و</b>	
نوره زمان اندم بر درینجا نه دوش	نوره مستان شنید باده در آمد بوش
رند خرابایش داد شاپا که ان	سر که خورد هر چه با زنیاید بهوش
مطرب مجلس پس از پرده ابرشین	تا کند ابرشیش پنداشنید بوش
سر که هیچ ازل جای ازین می کش	هر عساتش کشد روز قیامت بدو
<b>ایضاً</b>	
من بیوی تو سوا نخواه نسیم سوخ	که ز بوی تو خبر دارد و من سوخ سوخ
تو بصورت ز منی غایب معلوم نیست	که خیال تو هجبا میکند اندر نظرم
دورم از شمع جمال تو روی تزد یک	که جو بر و آنه بسوزد سخی بال پریم
خیرت ست که در کوی خراب است	با خیال تو من شب بمنجا با ت درم
غنچه وارم دل ازین خرقه منکده	که نسیمی ز دم دست او که بیان درم
دامن از من کشای سر و که چون	من سری در قدمت می نموی کدرم
بیکم خون شد و از دیده پالود و نند	اشد داغ فراق تو سنوز از جگرم
حاجت هم مکنید نار سلمان آری	کی کند کی مکر اندم که غایب اندم
<b>و</b>	
بیاوست من از بلوغ ارم یاد یارم	و ز جنت فرود قس بود دوست دارم

از دست رقیبان نروم در برود برورده بخون جگرش بودم چون آب بر خاک درش سپرم و چون خاک شوم من در نامه سیرش فراق تو نوسم یار سحر دست آن دل سبک گزشت که دولت ام کوشی با تو نشستم کویند که سلطان سرور از در قدش ریزد	من خاک در دوست پدیده بشمارم از دیده نام من رفت و دنیا مد کنایم زین در تواند که بر باد بخارم بر دیده همه نفس خالی تو نکام از یارب بسوزم و ناله دارم که فرصت ام که در ای کنایم که کار بری رودم بر سر کارم
--	---

و

ملک وصلش من پندل شیر لریسد توان که بشمشا و قدش دست از دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش سه فریاد دل من رسد از دور پنا سیل اسلم بفرق تو جهان کرد آ دل رخا و رفت و ده که را با و اندر عشق نیست ولی تا نسیدست بجای کام سلمان تو اگر میدسی ام و زنده اه اگر حال مرا حضرت سلطان شتوز	و سکا میت که مری سرور باران که از ان بلای با غیر تا شازند رفت پچاره ندانم برسد یارند یا رنج و بهی بفر باید دل نرسد سعی کن سعی که این سیل بدر یارند اه اگر این دل دیوانه با و اندر ند به میوه خلاوت یکسی تا نرسد به عشق عده میاد که بجز و اندر تو جهان کن که به حال بد ای نرسد
--	---

ایضا

دل گشته بین تا یکی چنین باشد دل لاملول شو عاشق حسی چنین باشد
---

نظاره باد بکوشم که کوشه کیرای ل حدیث من نشیند ی هیچ حال کس مرا دلایت بر نشان در چون بود و مجوع و لم بر بردی و که قصد من کنی سهلت براستان تو در یادلی تو اندزیت دار ز روی رخت سر کیا که بعد از من جو سر ز خاک برارم هنوز چون صبح هر که روی تو ام و ز دیده ام فردا چال لعل لب بر سواد دیده من نمای یار کن این جان نازمین	ز چشم او که کین کوشد اس کن باشد گوشه و سخن دوست حالش این دلی که با سر زلف تو هم نشین باشد که امضا یقه با چون توی بدین باشد که در جای سرشکش در آستین باشد ز خاک من بد مد و رو یا سحرین باشد صفای مهر تو تا بنده از چنین باشد چه القات بدید از جو حسن باشد مصورست جو فشی که بر کین چه جان عزیز تر از یار نازمین باشد
---	---

و

جو دیده در طلبت چیست کردیدان سبایوی تو خندان دودیده بود که جال روی ترا تا بدید دیده من پاد روی تو خواهم خرقه کرد جانک بهیچ باب کوی تو باز گشتن نیست بهیچ سر زمین ای عمر نازنین و پیا میتر بر کلت کانه ترا غم حید حدیث خاک درت را ز چشم سلمان	سرسنگ را بهیچانی دو ایندن نداشت تا لجه که مجال جنیدن خی تو ام ازین رسک دیده را دیدن یونگ نامی پراسنی در ایندن که نیست کوی ترا راه باز کردیدن که مست عمر اوقت بای پیدن بهیچ روی مرا نیست بر ک کل حیدن که کار او مست بدین باب در حکانیدن
---	---

سے رسد جن میں محسب کہ در عالم اولی سخن که تواند بین رسانیدن

**ایضاً**

غمزه پیماری را ز ناتوانی خو بست	قامش را در طبیعت اعتدالی بیکر
چشم چار تو در خوابت و ابرو بر سینه	ای فوشا چار کن سوخته یاری بر
زیر لب با مر جوشی گو که این پمار را	مدتی شد کار زوی شریقی زان بیکر
سبب تا مکی که بر لاله و گل میکند	عاسقا ز خاطر بالین است و خار آبستر
جان چارم ابوی سلامت برسد	من نمیدانم چه بویست این که در جان
جان بران شکر لطفی بازم که بر رخ حسد	چشم چار تو خوشتر امروز و سرد خو
اوقات ما چو مدد بسیارک مطالعت	با دشاه ما بنام ایند و حایون اجتر
چون سلامت هر زمان جاه و جلالی از تو	چون صباحش هر نفس فرخ و صفای
نال سکیر سلما علی عاقبت شد کار که	بخت پندارست و دولت پادشاه

**و**

با سر زلفت شب و شبین سر و کارم بود	وز حالت شب همه شب و ز با زارم بود
اش روی ترا با خرقه صد تو خوش	می پرستیدم که ز بر خرقه ز نارم بود
پیش ازین نادیده رویت بود تو کجای	دوشم میدیدم که در کار خود انکارم بود
عزیز است خند آنکه میزد بر لب من پیش	کافریم که کیسه موزان لا زارم بود
از سواي شکر لعل تو چون فی در تنم	یک نفس باقی و باقی ناله زارم بود
من با مید پستی رخ خاطری کستم	کو بخاطر درنی آرد که بپارم بود
از خیالت شکر دارم که در بشمای بزم	یا سلمان بود و اعلی مکران بارم بود

**ایضاً**

خسته بادان دل که از تیر جبارین خست	رسته باد از غم دلی که ز بند عشق رسته
که در او ای بیست ما را کو بدی ده مدد	ما بخار خشک می سازم اگر گلکده
اب خوبی و لطافت تا بچویش برود	دفر حرم من را یک لری نداشت
شکل ماه نوخم ابروی او را راستی	نیک مانند درین ماه نو پیوسته
که در شیزان بره با نری ارد در کند	طراهش که بند قدش هیچ صیدتی
شک را سود ای زلفش خون جوش آرد	بی سبب خون جگر دنا فایوسته
راستی از سر و قدش طرف تر در خشم من	بی سبب شای بطرف چو بیاری رسته
ز سره بر چنگ این غزل از قول سلمان	خسته بادان دل که از تیر جبارین خسته

**و**

ای جان نازنین من ای از روی دل	بیل منت سوی تو میل تو سوی دل
در از روی روی تو دل جان سمی ده	وا حسرتا اگر ندی از روی دل
چون غنچه بسته ام سر در اجد که	تا بوی راز عشق نیاید ز توی دل
جانم پایاد باد صبا میدم که او	ی آورد ز سبیل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید	باروی دوست چون توان دید روی دل
دیگر دیده دل ندیم من که اب چشم	سر بار خود در دست نیاید سپیدی دل
سلمان اگر ز اسل دلی نام دل بر	جان داد دست کار توی کنگوی دل

**ایضاً**

از کوی سخنانم شبی ناله می خاست	زاهد پزایا بیت سخنان اندوی خواست
--------------------------------	----------------------------------

مایی روان راه روانیم که سنا را کن کوبه بخت غنی دایم و دایم ای لنگ بفرود سی امروزم اچم خوابیم که بر دیده ما بگذرد آن سرود بخت غمت در دل من تک ندانم سیار شوخه بدان حسن و لاله بیند جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد از عقد سر زلف در قوم خط شکنین عشق تو ز سلمان دل دین خود سوخت	مردم بنامید با کشت ریحی راست انجا که تویی کعبه ارباب دل ایجا روپیم کسی ده که امیدیش بفرود است تا خلق بد اند که حق بر طرف است با ماش حسین تک نشینی ز کجا غاست کین حسن و لایز تو ترا عشق من آراست از جانب الهی بر آگده کشید حاصل غم عشق اندو باقی همه سود است بر بود کون مانده مسکین تن سهاست
---	---

و ل

سر زمان عشقش سر از جاسی که بر میکند با کال خویشتن طمی نیدایم بر جوا صورت مامیت رویش نمیدانند سینام پراش است و دم نمی یارم روز جان می سوزدم ا چون عود و از انقا در فاش نویسیم نامه و از است من شرح سودای دل رفیم سواد نامه را بوی انقا نسیم خاک بایت سده کرم عشقت بود ساخت سلمان از آید	سوزش اندر سر سری سودای که میکند سر زمان آیند را با خود برابر میکند هر کسی با خوشنقش نشی مصور میکند ز آنک کرب میکشیم شعله بر میکند بوی جان می آید و مجلس معطی کند خانه خون می کرید و خط خاک بر سر می چون سودا چشم من مردم چون تری کند ان حکا متنا که با در و ج پرور میکند کوی عشقت این که سلطان از آید
--	---

بدر نشان کراه دل اندر پی ان کی بر سر کوی تو چون کوی بجان کی در پی و وصل تویی نام و نشان در پیت بی سرو با که جهان میکند کی شدم دایم و بستم چون کان میکند سود بر سینه احوال عیان میکند سین که کار طب از رطل کران میکند این زمان که خوابات سفان میکند که بنام تو در افاق روان میکند	سوزش چشم تو که با تیر و کمان میکند سوزش که کشت تو چون سر زلف تو سوزد انکه بر سید نشان تو نام تو شیند با کجا در تو تو این رسیدن کونک بارشت سر زلف تو بدوش از کون بیت قیاح پان قصه که خود سره و ن سایقار رطل کران خیزه سبکی کرد نرایر کعبه که در کرم س کردید شویاک سره خالص سلمان نودت
--	--

ایضا

نیازی که با خدا داری من نیازی از تو نازاری دل من برده ز دست مده ای ز زاری عاسقان پرار بخت خود را بجز آب می پیهم من افتاده بر تو اف غاست بکاره کار ز من ز دست جو نیست بوی زلف تو که در دهنم	کردم پیش ازین نیاز داری من نیازی از تو نازاری چه شود که در پی بدست آری عاستان چون گشت پز آری کاشکی دیدی بر پید لوی از سر جان اگر گشته پی آری تظری کن با اگر یاری زاری می گم بنا جاری بر بخیزد و حسابند پیار سنا
---	---

دعا کوی تو بسیار بندو سلمان از کتبه	ولیکن چون دعا کویت بود کتبه دعا کوی
-------------------------------------	-------------------------------------

والت

من لاف چون زخم که دم را سواتی است	بر نیست این قدر که سرم خاک بی است
با آنک رفت در مسودات جان من	جانم سنوز بر بصره و وفای نیست
بر این ختم گوشه خاطر ز غیر دوست	یک گوشه خلوتیست که خاص از برای است
ای غم و شاق اوست دلم کرد او بگرد	جایی که جای فکر بنا شد جایی است
این صفات خدای و خلق را	جمعیتی که روی نمود از صفای است
ایچ اند تو میرسد بن احسان و مهر است	و اینا که میرسد بن از من دعا است
سوی تو بر صفای تو دیدم بتافتم	گفتم مگر که در دلی در صفای است
سویت بهم بر آمد و در تا بر رفت کت	اندیشم که کج که کند بلای است
خاک درت بخون چکر کت جاسم	سلمان برو که خاک درش خونهای است

ایضاً

از جسم من خیال قدش که برون رود	سرسیت نماز از لب جو سر و چون رود
تشت در دروغ غیبا از خیال دوست	خصت نمی با کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی اید جمال یار	وقتی که مرد و غلظت از دل برون رود
از کوی یار با نه چشم غنا اگر	پشم خشم خویش که سیلابش رود
که ز کتبه در ازت سبب شود	کی او من برین فلک آید رود
و اعط بر و سانه بخوان و منون م	کی در صفای بعضی بسوزن رود
یک دفع از بخت سلمان اگر نصند	بر که از وجود تو قرار و سکون رود

بار دل بس بود سلمان را	عش در می خورد سیران
------------------------	---------------------

والت

ار در خوابت و در سال خورده پیر ما	کس نمیداند غیر از پیر ما تدیر ما
خاک را خاصیت الگیر اگر ز میکند	ساقیای ده که ما خایم وی الگیر ما
با که از زازل مستیم و عاشق تا کون	غالباً صورت بنده بعد از من تغییر ما
من غلام بندوی آن سرا زادم که او	بر من نبوت خطی از پی تو پیر ما
پیش ز لش کرای باد سحر یا سب کدر	کو حذر کن ز نهما ز ناله شبگیر ما
ای که میکوی بشود پیر از زلفش را کون	تا بخبا ندیم صدم ز غیر ما
خدمتی لایق نی اید ز ما در حضرت	وای اگر بر ما بخت سی تو بر بصر ما
گفته سلمان که من خود انداختن گفتم	زود تر ز نهما رکافت در تاجیر ما

ایضاً

سازت دیده می پشم کوی بنده ز سر سوس	در رخ ایدم الطی جبر شمی از آن دوست
چو کار اما و با تخم نهقی روی موی از من	بخت من ز ستوری فرو کند آستی بری
نه از زده بان فوم که تو ساعد پالای	تو ششین اشارت کن کجی با پرست
من آن باشم که از سوی تو بر نام عشاق	بهر خلق جهان سوی اگر باشد من پرست
خطا میدانم و اسو با سوسب جشش	که چشم شیر که او ندارد هیچ آسویی
سکان کوی او دایم بختی چون کن	سخت پویند وی بویند خاک هر سر کوی
از آن بی در حق خند کوی را من کجی	وز آن کل سوفا باشد که کل است از کوی
ز سر خویش از بهر تو کوی بر ترا شنیدن	ولی چو کان تو سر در نی از دهم کوی



ایضاً

کجوای ماه تا ساقی زنی مجلس پیاراید	که خورشید همچان آرا بدو تختانی آید
بیستان رو به پسر وزی می تا باد بود	بیسوی زلف میکین تو عنبر برین ساید
ز راه موبکت نگرش نشان خار برچند	ز بار دامت فیزین بجای کز بزد آ
حایر کلک شنی کجا جان از من می کند مراد	سبارک روضه کانا حن مری پیاراید
خیال سرو با لایت در آب گل من کجند	مقام و منزل جانان غیر از ولی شایند
خوش بادی که از خاک سرگوی تو بر خیزد	خسک جانی که از انقاس غمش جانی پاست
سری دارم سبودای پستی زمر مانی	کو غیر از دولت وصل تو بخشش نمی آید
در آن مجلس کجیم یا رجا حرم کجند	کس که کو با ده پاید صفت یاد چای آید
سر شوریده را سلمان از ان روی محمد	که در بایش کشد چون زلف اگر شرف آید

ول

سلطان شو ملک ان دین فو کو رفت	او ملک تینت کس را بر و گرفت
ملک لاف زدن ایوان کجا عشق	افزودار بره ز غیر مو گرفت
ای مبتاز کی بنشین بر سر بر حسن	کز حن طاعت تو جهان دگر گرفت
مطرب ساز پرده که خون مخالفان	ساتنی دو زرق و مهر سب گرفت
کیم سر و پیش قد توره لاف سسری	انرا جن حدیث جادو کدو گرفت
بخم ز خواب دیده بروی تو باز کرد	ان فال را زمانه بجایت نلو گرفت
سلمان غبار خاک فرش داری از تو	تقبل کس که آمنش ان از تو گرفت

ایضاً

ول

من شیار باستان ندارم عزیم سست	که میکو نیند بشکن عهد و بی سست
حدیث دوستان دست تو انم سکست	دیکن تو به بتوانم که با زشی توانست
نیم صافی که بر خیرم جو صوفی از سردهی	جو در می اندرین نمخانه خواهم رفت
سه خواهم از من نوبت ز توبه تو به کلی	بدست شایمانی کردن ز دست زاپندان
من میکون سبودای پری روی کو قارم	که با صبح نمواند ز بند زلف او جستن
سبودای تو صمد ز غیر روزی یکس ازیم	ولی یک شسته پیوند تو انم یکسستن
مرا پیوند من از تو جلای داده است	کمون سلمان ز من غم بریدن با تو سست

ایضاً

بر افشان دست تا صوفی پیاست سرور اندازد	در او من کشان تا دل ز نیرت خانه بر آرد
نمای سوزناک فبا جو عودم سوخت برایش	هر ان سازی سوز در این سوزی سازد
بخست در پرده است از ما و بر مای در پرده	بست شاید که یک نوبت درام برده
پسای با دو و او را لکن از ایش ابر بر برق را	که برق شوق تریکت کاش در کن
بستاشی نیر از او و ک صورت کرجی	کس در حین اگر کوشی بدین صورت پیر
پا بنشین وی تانم نومل با تو پر از	اگر چه در جهان حالت کسی با خود نیر از
جو شمع کسبوزان فتن عیشم بر افروزد	و که شمع زنی بر سر سرختم بر افروزد
هر ان لیا پیدا خوش کرا از سخی تکلیک آید	من انکس بنازم جان کوجان او نم آید
نمرد ز در دست سلمان کرج او با تو	روانی باز و وطن بجایت با کس آید

ول

بوی زلف او را جاینت سودای زین است	بشیطانی که چون پیش روی او باشد
بر او در یک نفس باز آید که یکدم ماندگاری	عزای یا فتن بازش آید که در ترس

وله

ما را که شور غلش در سر مدام باشد	سودای با ده بخش سودای تمام باشد
از جام با ده حاصل کیساعت مستی	وز شکر لب او شکر مدام باشد
با قدر تو صنوبر بر چشم من نیاید	اولیست تا قدرت را قیام مقام بشد
جان خواست لعلت از من گری برده	جان تالیخ خواهد بر جام باشد
ساقی بنا تمام می ده تمام و از ما	بگذر که بختکناز آوری تمام باشد
هر یک بند کانت که ذکر نیت ما را	فغانه که ایان باشد که نام باشد
ای صند ز اطلال عیالی در غمشت	مخصوص این صناعت تا خرد که نام باشد
صبح ازل نشستم بر استانت آری	زین در قیام سلمان روز قیام باشد

ایضاً

ای حین سر زلف ما و ای ل سلمان	ما و ای همه دلها ج جای دل سلمان
که چشم تو با سلمان زین شیو کند بگر	ای و ای ل سلمان ای و ای ل سلمان
بر شمع جنت کجا بر او از جان سوزد	خود هیچ که با باشد بر و ای ل سلمان
از روی کلمات ما را کاشگری فرما	زیرا که که شبت ای صند سودای ل سلمان
جان و خود و دینم زلف من تو بردند	ان روز که میگردی عیالی ل سلمان
زلف تو سر بازی در باخت بر من	یاد اسر شرا وینان در بلای ل سلمان
بر طریقی طبعی هر که شد جو سلما شد	لیکن تو نیکتری جز بای ل سلمان

وله

گر بدین شیوه که زخم تو ستا ز راست	تو آن گفست که در دور تو ششباری
خوردم از دست تو بجای که جهان بود آید	سر که زین دست خودی برود زود آید
دارم از بند روی غم ولی بر کفست	وین در ایست که بی وصل تو دارم دست
نیزند حلقه زلف تو در غارت جان	تو آن با سر زلف تو بجای در دست
ی همیشگی ده ای ساقی غلبس که مرا	نشو دست به تو زازی با بی
من که صد سلسله از دست غمت کی سلم	یک سر تو تو ام روز زلف تو گفست
سر که پیوست بر صلت ز منم باز آمد	وانکه شد صید کندت ز سر قید بست
با سر زلف تو پیوستن ام روزی است	مانندم که این سلسله در هم پیوست
جست سلمان ز جهان بهر بیان تو کنار	ماستی آنکه ازین ورطه بپسوی بخت

ایضاً

دل من قدر وصل او ندانستم سوید	کون دانستم و سودی نمیدارم ششباری
شب من تو شد روزی من قدرش ندانم	بد شواری تو آن دانستم قدر روز است
بیای نا که از رویت تمام دور چون تو	ببری اورم دور از تو عری در پیشانی
ز این دیده بر ساعت تو بر نیامد لیکن	تو حال نمی برسی و غمش با غم جو اتی
سر خود را نمیدانم سزای عاک در کاست	ولیکن کردم حاصل من این منسوب پیش
حدیث کار و بار دل چگونه بار تا کفتم	که چارست و تو حال دل من نیک پیدا
الای بخت کی باشد که با زبان سر	بدست آری با ز اندر کن با ششباری
صبا چون نیست امکان تصرف در نفس	که تا حلقه اقبال با عین بختبباری

**ول**

ای رنگ رخ و زلف تو را ای دیده از گوشه بسی گوشه نشین را که بر بینی جست با شارت دل من بره و قد آ زلف تو یوشید سر ابا ی قدرت را سر لطف بدل یکیتی از دیده اشارت چشم بزمه نقد اشوق تو نوشته ناصح سخن بر العجمی شنو اند	گر دیده بسی دیده و مثل تو ندیده در میکده با چشم سیاه تو کشیده چیزی که اشارت کنی ای اوست بد ان شعر بقایت بقدر تو بر دیده دل میطلبی از من دل داده بدیده دل خون شده و نگر ز سر خانه جلیده مسلمان سر عرابین سخن از کس شنیده
---	---

**ایضاً**

دارد سر سودای باز این سر سودا کویند نصیب از دل اندوه توان بردن ای صبر من گمش روزیت بکام ارم بردار ای لکنت از حرف عطای من در آینه که خود را بینی بروی از خود چون رخ ندارد صبر از سوز که میشد گوشه که بر پران سر با عشق بر ارم در عشق تو بد با بیعت اندیشه ز بدی چندین جلگی سلمان بر سینه نشان هر س	دل رفت و کجا می آید از دل بر عرابی اری نتوان بردن کو صبر تو انامی چون کار بر رفت از دست اکنون بکار کین حرف نیکه در دفتر آمانی ان به که تو خود خود را با آینه تمامی ارام کجا کرد بروانه سودای دل کنت بر پوشش ای پیر که بر نی در عهد تو رسوایت اندیشه ز رسوا خوشید جهان آراتا کی بجلی اندامی
---	--

**ول**

چان منی رقصه از شادی مگر یارید جان چارم با استقبال اندتا ملب بیرود اشکم که بر سد خاک را مشنم زان دهان میخواهد از به امان انگری با تو کرمی خورده ام در سینه ام خون است گر نسیمی زان طرف بر من که آری کرده روز بر چشم سپید کرده است از غم جو که بلا بسیار شد سلمان جشده از	ای حیدر خیم همانا وقت دید ارا آمد توقی از تو مگر در جان چار آمد بر لبم جان نیر پنداری بدین کار آمد جان ز ارمین که زیر لبم بشار آمد با تو کرم کل حیدر ام در دیده ام خار بجو چنگ از مرر کم صد ناله زار آمد در خیال من زمان کان زلف و رخسار بر سرم دهان بلای عسی بسیار آمد
---	--

**ایضاً**

مارا بجز از عشق تو در خانه کسی نیست برداره از سلسله تا خلق بد است فرزانه برم دم اگر زاهد و صوفیت در خلوت عمل ساختن نمر و لکس گشته بسی اندوهی انکه جو بر کار دل کرمی بر اندوه ای شمع که در عشق سلمان طلب یار که بسیار بچشد باری که بکامت برساند زلب خود	بنمای رخ از پرده که بچکانه کسی نیست کز حلقه بکوشان تو دیوانه کجاست ای دست بدوران تو فرزان کسی نیست کردن ننگ منزل جانان کسی نیست دارد قدی ثابت امدانه کسی امروز یار بنازی پر او آید کسی زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست در دور تو چو ساخ و عانه کسی نیست
---	--

**ول**

<b>والت</b>	
کار شد تنگ برین خریار کیند سپیل عشق ایدو این بخت کران خواب اثری کرد سواد برین و پچار شد بیجان از طرف کعبه جو کار کیند در خوش بختی من ای مدعیان بی هم در حال و رخ او ای موهنار نکرید من بختم خوش او کرده ام اقرار مباد	دوستان به خدا جاره ابر کیند گر خیر نیت ازین واقعه پدید کیند بدو چشمش که علاج من پچار کیند بعد ازین روی بخت نه خار کیند گر به میند شما بجز من اقرار کیند سر دو چون سایه بجز درین پوار کیند گر سلیمان نظر از دیده انکار کیند
<b>ایضاً</b>	
دل یوی وصل ان کل اسب کل است از سوائی ل کل بستان خوبی یا تریک گردماغ با دین از زلف او اشقه نیست چو بختم اشیا نش خنایل روی او باشما بودیم پیش از اتصال و وطن مردی کایشان نبی و زلف سودای بندوی زلف تو هر مردی دارد تو کجا عاشقان آند کایشان در عید ای و زین خواب اباد کل سلمان کلکی شد	ورنه مقصود ان کلستی دل بجا و کلکی وز کل بستان خوبی و کلکی یا بد سو بس ابردم ز جای خود جود خود صبا دری اید که میداند چنان شش نشا چند ایای سانی و صلکم یا چند بیش از مردمان خوانده شان ایک شش مردی که سر راه اندازد حد کس نیت این شده حاصل خدا ای خوشار روزی که ما کردیم ازین زند
<b>والت</b>	

گاه در مصطبه در کیش رندم خوانده تو مراغ ز در خویش او تا کن صفا عاشقانی که ز سودای تو سر کرده آند با دبیان سخن کی صفتا تو رسند باغ عشق تو گردین برود عقل مان تو ز ما فارغی حلقه بکوشان دست بای ان نیت کسی را که بکوی تو رسد نیت هر دیده عشاق ز فوج چای لی جان و دل کوی سز زلف تو گشته و جوی با سر پدیدم در صف عشقت کس نیست	گاه در خانم غم صوفی صافی داده تا به نام که خوانند مرا می خوانند نیت ممکن که ز سودای تو سر کرده آند که بر روز و شبشان امل سخن میرانند عقل دین سرد عشق تو کجا می آند کوش امید بدر مشط فرما آند بر سر کوی تو ان طایفه بی بیا آند جای ان مست که چشم خودت بنشاند کو بیای کرد ان عقوبت جو کانه مرد سلمان ز کسائی که درین میرانند
<b>ایضاً</b>	
شده خورادی لعل تو آبی نداد خواست که از گوشه خواب در ایچم ست شدم بر درش باز یکج عوی اندیش شسته لب بر لب های وصل چهره خوانش شی رفتم و کرجم سول چچ دلی در سافت نعت عهد وصال نیت مست کس کجا بی بدست آمدن انکه سر کوی او مست سخن و انرا پیر	حکوت ما را تاجی شمع تو تانی نداد خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد حسرت مستی نداشت داد خوابی نداد بر لب دریا ما اشرف آبی نداد بس صلابی تو رفتم چو لبی نداد تا بفراتش سخت تا به لبی نداد دره شاه باخت یا بنه آ نداد دعده سلمان جوا جز برای نداد

نداشت آن سرشوریده تاب سودش بزد در جو امق نبود در صعب کسی که تافت از و سر جو زلفش از کوی غمش ز جای خود برد و خود جایی رخ ماکر و سیم سنگ می آید نغمه داشت لم از عشق چون عجز دل مرا اگر از و زریخه داشت چه غم سرمه اسید با لا و جشمش دارد گناه کار و زنده ماند ام بخش مرا سوادستی سلمان ز روی لوح وجود	سرم برفت از زلفت از سرم تمایش نزار بار سپاسی ببرد عذر ایش سیاه روی در اندقاد در بایش که که کبوه رسد بر کند دل از جایش پس آن عشق عیان میشود در سیمایش سوی دوست و دشمن او که در سوش دلم خوشست که خواهد تراخت زدا وجود من که ز سر تا پاست آلاش کست بر من بچاره جای بخشش رود و لیک جانم نشان سودش
--	--

ایضا له

مردم تیر عمره دلم را حبه می زنی برسم زنده ابر و چشم تو وقت من ای زه روان عشق جو پر کار دور تا سرتاسر حجاب ظلمات و یک چراغ تا و شرابانه و صوفی و صومعه با من سخن کنی غرضت تو شیم نیست امروز خاک بای ملک دست شد کسی	خود را که آستم نه تو اندر دل منی خود وقت یکت آنکه تو برسم غیرتی کر دیده در پی تو بعلین آستی مردم بخداه اندم سر بروستی اورای ظهورم اوردی دنی بر ریش تازه ام نمکی می پر کنی کو کرد در حجاب سری و دوستش کنی
---	--

ای باد اگر دست ندهد پرده دارد کوشش کرای جوار حیاتیت بعینه توسر و سر بلندی و چون سایه کار من سلمان تو در درون بهبوی صنوبرش	خود را جوق تاب ز روزن در افکنی با کینه کی و خوی خوش و باک دامن افتاد کی و سکت است و فرو تی غم راجی نشانی و جان راجی کنی
--	--

ول

خوشادگی که گرفت از زلف ز لب دست بگیر غمراه صید کرده و میدا نم علاج عقلت من میکند بشرت صبر فراق بر دل نادان چو گاه بر کی نیست طریق با دیر را از شتر سوار میرس حدیث و اعظم میل سخن بجای شود میان من و تو که چه صحبت است ای روز دل از بخت جانان که بر تواند کند اگر تو ملتفت من شوی و کز نشوی ز خاک کوی چیم مران که سلما سرا	ولایت فایز و از ادا که درین بندت که هیچ صید بدین لاغری نیفتد دست لبت که جاشنی صبر کرده از فدت پا و بر دل پین که کوه الوندست پاسین که پای یادگان جدت کسی که جو صفت کوشش لپرا کندست دل مرا ز ازل با زبا تو باز پسوندست مگر کسی که دل از جان خویش بر کند رعایت طرف بنده بر خداوندست نخاک بای سر کوی یار نیو کندست
--	---

ایضا له

جسم محو تو مستانرا بهم بر میریزد تیرک حشمت تا بریزد خون ما را دم تا پاسبان بد نشو چون نخل رویت صبا	سوز زلفت کفر و ایمانم بهم میریزد تیغهای تیز تره کانا بهم سر میریزد مردم او را قحطت ترا بهم بر میریزد
--	--

راز سر بسته زان تو نمی شاید کت	کز زبان می شکند چون بزبان میرسد
از وقت تو نام که ز دم کا دم	شعد شوق تو ازل بدمان میرسد
از تو بهمان بکند حال خود سلمان	که حکایت بهیچ خلق جهان میرسد

و

نوشته بودم نظری نیست ترا	اقبالی و بخالم کدری نیست ترا
عالم از قصه من پر شد و آنکه تو جنان	مست حسی کز عالم خبری
مردم از ناله زارم همه با در سرند	سه الحمد که زمین در دسری
از روان هیچ بعیز از نفسی نیستم	در میان هیچ بعیز از کمری
صبح سپرم از ترک دو شمشیر روز نشد	ای شب تیره مگر خود سحری
کار با عشق قفا از سرم ای عقل بود	چو دمی و سوسه دیدم سهری
سعدون بخورم و زانج تو آن خورد مگر	غیر خون بر سر فغان احضری
ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم	چون ازین درد دل سیکین اثری
ره پیرون شد که میطلبی رو بدارش	که بعیز از هر دو هیچ دردی نیست
ای فرود آمدت بسواد دل من	از سواد دل سلمان خبری

ایضاً

انکه از جان دو سستی دارش	که مرا بگذاشت بین نگذارش
دل بدو ادم ز من میخند و رفت	میدم جان تا مگر با زارش
انکه در خون دل من ز قداست	من جو چشم خویشی پیداوش
قالب بی روح دارم بی برم	تا خاک کوی اسپارش

دقت نرسن وری ز انجم بر سر بند	صغیر رویت ز خط سبز بوی نسج
میرود جسم بریش ز با هم بر	طیره از باد و خاک هم که سوی طراه است
مدعی اوقات سلما ز با هم بر میزند	باجیالت فلوتی خوش ادم اما نه نفس

و

دولت ماینت الا در سر کوی شما	قبله ماینت جز رخ ایا بروی شما
سبح صحت او بیز ما را بیدج بوی شما	روز محشر در جواب پرش سودای کفر
سالمها شد با جالت ادم از روی شما	ماه تابان از شبی نیست بر وقت کرده ام
زنده بادم که اوی آورد بوی شما	مرد و خانم که اوی سر در سهری جو تو
سینت الا شیوه از چشم جاوی شما	این که بر چشم سیاه و تنگ میکند دهن
کس نمیکرد حدیثی بجز روی شما	ست عهد و سنک لایه ای ولی برات
تا جزا سر بر نمیدارد ز زانوی شما	برینیدارم سراز از نور شکله است
ست سلمان از میان جان غاکری	کردم کوی و کز نیکو به حالت کرس

ایضاً

من کلیم که چه راحت پروان میرسد	مرفد نکی که ز دست تو جان میرسد
ناوگی اعزاز ان ستگان میرسد	من کز نغمه کربن دولت و صلعت برسد
این قدر بس که بگوش تو فغان میرسد	من که باشم که رسد دیدن روی تو بن
که بزنگی نرسیم بوی ازان میرسد	بیلین باغ جبال تو م از کلین وصل
خود گرفتیم که پیکار زبان میرسد	ترک سودای تو سر که نکتم منع چه سود
اینک اند غیبش است که روان میرسد	ناله اند که کند با تو چنان حال دلم

خداستان نکس پارو ابرو برش	مال چاران ختم نازان مایه پس
انواعی از مزاج مستقیم سرواست	گو یا جوفت سرو برستان مایه پس
زنگ بریم کرد پدراچ پنهان اطمینان	رنگ ما را بین از نوخ سنان مایه پس
شهمسان دارم تنی با انکه باشد در سر	قصه ما یک پیک ز اشک روان مایه پس
خون چشم ریخت خستت کویات کویا	در میان نشین و داستان مایه پس
کار ما عفتت و انکه عقل منی میکند	عقل را باری چه کار اندر میان مایه پس
ای که میکوی بر سلمان جهان جان حیات	این سخن یکبار از ان جان جهان مایه پس

وله

غیر صورت او بر جا ایدم اردل	جان دوست که باشد ضو را باطل
یکوی دست که فاکش با دیده کلت	که بر کشت که بایش فرو زلفت بکل
قتل تیغ تو خواهم بود تا در حشره	بدین بجهان بگیرم دامن قاتل
سه ریوم برای که نیستش با یان	قاده ایم بگری که نیستش ساحل
گرت ارادت پوند دوستی بشد	بروخت ز دنیا و اخفت کیسل
بجز دمان تو م هیچ از روی نیست	ولی چه سود که چشم نه شود حاصل
حسد و کت که سلمان چه بیروی بی یار	غیره م سپا دلدار میروم سپا دل

ایضاً

مهرش بود ای خست بر سرم غوغا کند	غزوات صدقه از سر گوشه پید کند
از می سودای خست فروش را ما جان	سرفروخت آتش خار سستیش نزد ان
مایه پس بر سر بازار سودا پیش سریت	چون بد بر سر مایه کن تا چون توی سودا

ای هم چون روز و شب در کار دوست	گو مران از پیش اگر در کار دوست
روی در بانی توی مالم مرغ	که بروی تختی آزارش
که بر رویش داد بر بادم جوزلف	بجنان جانب نکمید از دش
سجده حقیقت بر چار خویش	ان طیبی را که من چارش
که چه او یا دوست من یار او	من بجا یارم که گویم یارش
با دل خود کفتم او را جیتی	گفت سلمان او کل و من غارش

وله

کل فردوسی چه باشد که بروی تو رسد	یا نیستش که بجگ سر کوی تو رسد
از خط سبز تو در آتش ای اب حیات	زنگم اید که خضر بر لعلی تو رسد
ز اقام شده در تاب که بر روی تو نشاند	تاب خویش چه باشد که بروی رسد
چشم بد دور ز چشم تو خود چشم بد ان	حیف باشد که بدان روی کوی رسد
کار شد بدل من تنگ بلی تنگ شود	کار که ریخت من و جوی تو رسد
ز سر سر سر شوریده پای جو توی	که پای تو رسد هم سر روی رسد
من بیوی تو م ای دوست سوا خواه بجا	کز سوا پیش بد ماغ سر روی رسد
ساقی از درد سبزه تن من جانی کن	جان چه باشد که بگری سبزه روی رسد
سخنی خوردن سلمان گنجی ای صوفی	اگر این شربت صافی بکوی تو رسد

ایضاً

ای صبا بر خیز و کوی لستان مایه پس	جان باجاست حال جان باجای مایه پس
انکه اندک پیش روان جان جان مایه پس	زیر لب بسیار از زبان مایه پس

وله

نختم خوار بازم دل بپوش میکند می برد خشن بر این لستان سجاو لیت ما جوید از بادی لرزم از ان غیرت بان چشمت با سینه بارور تا دم بدم کل جوید اندک لیل را قانع از عشق او سکینه کم کوزه از می زودت ساقی شده از حال من شاید که ان به شش زده خوی و است از دانه اش تنگ تر از این از روی نیت مسلمانان نیز از روی دوست	موشان زلفش بر او خاک کوش میکند اور می آید دل سبک بر پوش میکند می عهد در روی او بر مع از ویش میکند دیده از باب لالی ز جوش میکند هر چه میگوید صدی کنگوش می میکند کین زمان هر صوفی صافی بیوش میکند این تق سبک به چاری بسوس میکند بار بردن تنگ شدن است خوش میکند چون کند چون دست مخط بر اندوش میکند
---	---

ایضاً

از جگ فرا تمی نیت را من خون کرده دم را غم بیکر زده ز اقبش بنگام و دعوت سخن این بود که من نتم که ز سرهای کتم در پست ایم ای خنده رسان کی زده ای بسات گشته که او با تو ناید تشنید ای نورد و چشم از جانی پیمت اما مکده هوای دل اب تره ام را	هر روز گشتم با غریزی بیدا می خوش باش سوزنای ل کر شکر گیاس بازیم و ترسم سخن باز نیایی ان نیز میسر نشد از پی سر پایی وزن مستطان را دمی از بند زبانی با اندک دم نیرسیه داد و کو ایچی پوسته تو در دیده غم دیده گامی صنایع که تو پرورد ده این اب سوای
--	---

رخت عقلمی بر عشت چو ای در عمل در عین کرنا ز سر است را بر بند سرو باز در عشق تو می سستی نام بر جای پای که کند میل افای باشدش با دیگران رفت اشک جند انکه ما بر د آب ا برات پیوسته می کرد بهر سو تا بجای	می بره تشویش من بکد از تانها کند از خجالت سر غیب باشد که بر بالا کند عشق اگر کاری کند فی الحقیقه بار جاکند ور جغایش در دل پیدا چو صابر ما کند جند ما را در میان مردمان رسوا کند بجو مسلمان عارفی را او او شید کند
--	--

وله

کبر در عید تو عاشق بخت می میرد سر که میرد محنت برد ان گشته دوست که در راه تو شدم ده خویشش مده مخ در دام ترا زوی سوای افتد مده بودم ز جام تو من زنده شدم ای کل تازه برین بیل شوریده کوس دل من طره طار تر است تو ای می شوم زنده من از درد تو ای دوست یکند راه خود در شب سوای تو کم سبر کوی نیت خاک دو آید مرا تقی بند ز مسلمان می کشدش در مان	لله الحمد که بر عهد وفا می میرد سخنت این که بشی قضای میرد زنده است که در راه شما می میرد شع بر بوی تو بر باد سوای میرد و انکه زین جام دی خود جرای میرد رحم کن رحم که با برک تو ای میرد جان من غمنا چمار تو ای میرد یکج شش که از بهر دو ای میرد که چراغ خرد از باد سوای میرد تفس چاره جود اندک جای میرد بجناش بکد اید که تا می میرد
---	--

ایضاً

--	--



باری تو حید استی ای دل زده و لغش	فرخ که تو زده دیده اقبال چو چرخ
شد غم ز زمان آه لم بر در کردن	آه از تو برین دل در رحمت نکشای
از ضعف خیالت بستم راه نیارده	گر ناز سلیمان نکند راه بنای

وله

ز کوشش نسیم صبا روی برد	بیشتر لم پی بدان کوی برد
دل از خنده زلف او چون چید	کویا سحر جان پیک سوی برد
چنان کنارش بی دوستی	ز می پرین کز میان کوی برد
پیشتر رویش توی گشت ز	دل عالی را از ان اوی برد
سعی سروسن تا ز چشم برفت	سبکبار کی ایم لذت جوی برد
که راز بریشان مانا نشا کرد	که چون زلف او باد میسوی برد
بگرفت اوکت در کوش او	صبا در کد برود از ان نوی برد
دل و دست سلیمان شد ان نریم	چو ام شدن زلف و بطری برد

ایضاً

خوایم چون ز قیام و بختی کنیدن	برو امش گرفت و اکت فرو کشیدن
ساجد برینا دید جان عزیز باید	جان عزیز وادن بر سف خان خدین
کم کرده ایم خود را می غای مطرب	باشد که از ان ره و خود توان رسد
حاجی دگر بناید قطع ره پیابان	سیکن اگر تواند بیکه ز خود بریدن
نا سردم ز سجد خواند بکوی مدعی	قول وی از بن کوش می بایستم ندن
از کنگری اعظم ز راج حاصل	می بایدش کشیدن از زده سرد رسیدن

باغ صبا از لغش خوشی جبه ندانم	چون دل ده صبار از بند او جیدن
بر سر طرف که نابد خورشیدش غنا را	چون سایه در کابش خواهم برودن
سلیمان بیام و نامه در کش ظلم که خواهد	این نامه است درین نامه در

وله

خورشید رخسایه ز ما باز گرفتی	از من بگه مهر وفا باز گرفتی
اگر چه شد ای برک کل تازه که دیدار	از لیلی سنا برک و نوباز گرفتی
و جوی که بدان وجه توان زیت اندام	جز روی توان ز ما باز گرفتی
چون خاک هم ساختی از خواری و اکت	پا از سر این بی سرو پا باز گرفتی
یکم نگرفتت دل چارم دست	پای از سر سچاره ابا باز گرفتی
در حال که ایان نظری ست غلام	خاص از من درویش کعب ابا باز
شبیاز دم باز بقیه تر اسیرت	این سینه ندانم زنگا باز گرفتی
داوی دل غارت زده کانه ابرم باز	تبادل سکین مرا باز گرفتی
و در دل ز سرس راه سوا بست	این سوخته دل راه سوا باز گرفتی

ایضاً

برای جان دل از عشقش هیچ اگر ندان	که بازی را بینوی رها کردن توان
همیش متصل کشش درات بود من	مرا یک ذره از مهرش جدا
مرا گویند در بند از حمال شاهان دیده	بر روی ناز ایشان در فرا کرد
دل در حلقه زلفش عجبانی غم و موی	بهد جان حلقه زان موی
دی خوش میدم مردم سوی او صبا	ولیکن تکیه بر باد صبا کردن ان

دی با قیامت از عزم پاسبان کج بود	پیکدم عیش و ماضی را قضا کردی توان
دوای مردم اکنون کن که در مان می توان	چو کار از دست رفت آمد دو کار در توان
چو بوی که ترا با این صفا سخن فابودی	و لیکن با چنین حسنی و فاکردن توان
تو سلطانی و از کویست که ای سیکند سلیمان	از روی مردی سخن که اگر کن توان

وله

دورم از جهانان و سبکمان گم شده جورا زو	چون تویی باشد که با شرف زنت باشد دورا
کو نیستم چه که خاکش بری بری برد	بو که بستام دمی اد دل در بخور ازو
که بچو چشم من بازاید آن آب حیات	سم خراب باد جان من شود معجز ازو
ای خضر زان شربت نوشین شانی باز	کار زوی شربتی دارد دل بچو ازو
راوق افشان که چشم خورشید از چشم پیر	تا جدی خواهد مدام آن ترکش بخور ازو
دل جوی از شکرمت با جان من نمودم در میان	در میان او بود و بر شد راز او مشهور ازو
هر چه باد اباد خواهم قصه را با یاد گمت	مدست القهنتوان دشتن ستور ازو
بر پاضح دیده سلمان میکند نفس سواد	تا جو بکشد یاد بسیار دلو لوستور ازو

ایضاً له

ببارک مری کاغذ زود اید چنین پای	سملیون عرصه کار در پیشین نه چنین پای
روان شد ببولک طمان جراتن نیزنی ای	چو خدای نیت از من خوش بخوای یا
مکن عجم کی کام چو ماه از تابم او	که که مای تب هم شکر کوی شود کای
هر آنقدری که در وجه نشیند نیت خرام	مرا چکی که راه او بکویت نیت جوام
تو ازادی و احوال گرفتاران عیدای	دل من با تو مملست از روی برسن کای

عزیزی گویند قیامت در دای چه میداند	که در کسغان غیر نری اچاقا دست در کس
این خلکی زمان کردم که از کوی تو برگردم	عجب که چون من از کوی تو بر خیزد سواد
چو با دم در دست بریان من چاروی تنم	بباد اگر منت بر دل نشیند که در اگر
زنتان من بود ای سر زلفت که مزارم	کز زلفت را به نستی جو سلمان است پتیا

وله

ای در سوای همت ذرات کون کردی	وی از صفای همت جبات عدان کردی
هر چه بگوید خدو از اشک عاسقانت	دامن کشیده از خون سرفاقاب زردی
خاک وجود عالم که جلد باد که در	حقا که نشیند بر دامن تو کردی
از بادای لعلت در سر سری خاری	وز قشمتی چیت در هر طرف نری
چو رشید بر امیدی چون سایه نشتیت	که درون محبت چو پست بر سر کردی
مستشوق در دو عالم چون زده شد بخوبی	عاشق بناید الا از مرد و کون فردی
سر روی میارود در راه عشق رفت	در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سوز تو دارد این سر درد تو دارد این دل	در سر سرت شوری در سر دلیت از
سردت ام از غم گریست سیند از دم	سلمان کشیده زین سان سیاه گریست

ایضاً له

خوابات معانست بهم بر زده دوس	کی کشیدندم اچون سر زلف تو دوست
دیدم از ماده نوشین و لبش سلمان	بزم در زبان خوابات پیر از نشنا دوست
عاقبتا پند من پیدل موشش مدینه	بی همین ده که مدادم سر عقل و دل دوست
شرف است روا از زاری او رده بلب	اتش سر چنگا ز اجوی او رده بخوش

در خوابات صفای لقمه بخورند که جو شمعت بکشد یا راز روی ست تصد حال پریشان من مشیت غمت آتش شوق لببت جوع صفت سلیمان	بروای فواج و این دلق مرقم در پیش در جو جگت بر نند دوست زو پیش بدراری جو سر زلف تو بکشد زده اسب رو ریخته بر خاک در ماهه فروشا
<b>و</b>	
عاشقان سر کویت سر جا باز آمد نظری بر صفتستان فلک از گوشه خیم سر سودلی تو تمانه من مغلک راست داع بر سوختگان نه که بدان مقادند خانه در کوی خان مطیلم گفتند سر رادست بر سیدین بایت ز سر دوانت از خلق نمان میگویم اما بگویم جان چهارم ایاد سحری سازد سودرت لیلی کجی ناکه سلمان بشنود	مکسان مشکستان تو شهباز آمد تا بدانی که بر کوشه چه جا باز آمد باید داران جهانم سر ابارز آمد ناز بر دلش دکان کن که بدان ناز آمد مرد که در کوه ما خانه بر انداز آمد هنگ انان که بدین سراقه ناز آمد دنگ رخساره و خون غره غار آمد ز آنکه باد سحر و بوی تو دساز آمد تا بدانی که برین کل چه خوش اواز آمد
<b>ایضاً</b>	
جان نیاید در نشاط الا که بر بوی عرو خوشکلم اش جانسوزی باید م دولت بر سیدن بایش نذار در سر چشم دارا فردی با ما که باد اگرش دار	تا کل ز یکین بنا شد خوش تالار تا ز طیب جان و مانع حاضران کرد این سعادت نیست الا در زلف ایزد از چشم بدانت اول از چشم

در میان اور دزلت رسم زنا صلیب جان من دانی قهنا چون بود حال من ز با افتادم دوستم نمک و طلب از وصلت نیست کوی هیچ سلمان از خوش برای دل که آمد و عن جانان قریب	خیز و بر ما عرض کن ایمان از ان عارض که با بیا تو جان دین بجای بر غریب اناه دست چار ان گرفتن چلیبان حجت کندش که نشد کایم حاصل ناز دین گفت کلمات بر نیاید تا نیاید جان طلب
<b>و</b>	
تا تو کوی ر بود دست از خم گدی دوست تا قریب ایدش جان میددش بر روی چون که تو ان بجای باز کردن روی میکنم آمدن پیش سکان کوی دوست ان سر صاحب سعادت کو که در کوی دوست خوی او این من جو کرده ام با خوی می کنم خور او بازم می کشد دل سوی دوست	مسک زمان می جدید با و صبا از کوی دوست دوست میدارم نیم صبح را که در سو جان بر شونت میدم با نند که یکشاید منب سکان دولت خانه وصلم جو یاد در میدان دولت کوی خونی می زند دوست دشمن پرورست ای دوستان پی دوستان کو نید سلمان باز کش خور ازار
<b>ایضاً</b>	
ای لبت ساقی پاران جامم چه پر دوار ان جام نوش ایام روان کج مشوراعا مطرب بروی شهادت ان کیش می تو اوار دساز عشاق تندی که گوش او کن بر اوار لی آنک باشند زان خبران غره غار اوار	تغیبت بر ساعت ز نوا این دور با بر چون تلخ و شور می چشم باری می تو کشم عرو بر غم زاهدان نواز نیکه عود جنگت بازاری مگور از دست دل بدو ای رو شنای چه چشم از تو دارم کی غلط

این زمان نیز که کردیم بخار دیدن تو بر اینکین مرا سزوات جهان ی پنم برده بند تعلق سلمان زده بود بخورشید رسید	بر در مصیبه خواسیم نشت که یک شیشه ای چون سگت بهوایت شدن و رشید پرست بکنند تو در اقاد و پرست قطره بود بدرد یا پیوست
--	--

وله

باز جام هفت ترککان ابرو سیت لین تافته طره شگین ز لیت سود طره کیسو نتوان چسیدن هر زمان جن ترا جلوه ز روی دگر از شب خال تو چون روزم ارونشند ی کنی ناز با برو و بلی ناز رسد تقبای تو چند ار که در چشم منست اگر ای دل نغم آباد بلیای برسی اندرین راه بلا سیت سلامت سلمان	کرکان غم عشق ز به باز به سیت جانم او عیبه سلسله کیسو سیت کاکا بخمن دیده ام از ملک بگالش موت تا جرم در صفتش هر حکم را درو سیت کین سرفتنه دور تو قر از سندوست همه روی کسی را که جان ابرو سیت هر کجا برک کلی تازه در بر جو سیت خانه در کوی رضا کیر که امین گو سیت وین بلا آمده بر جان تو از مهر عیبت
--	---

ایضاً له

از زود ارم ز لعلش تا بلیت حاجی بدام چون قبح در دل نی ایدم الا کوی باده که بر کفتم نم بر باد او بادم حلال	وز سرم بر من بخواهد رفتن این سودای چون صراحی سرفی ارم فرو انا جام باداگر بر من در توبی بوی او بادم حرام
--	---

تا بی تو ای دادن ان زلف کسند اند ایشان چه میداند قدر او نیست و این ناز مثل تا بیدر در قدم پروانه جابنا زرا نتوان کج شکلی را کردن حسن نهما زرا	با مکن زلف او زانده پروان ی برد ناز و عتاب و ستان جیف ایتم بر دستا پروانه پیش ما خودی میرود خوش میکند ترک سوا ی خود یک سلمان رضای او بجز
--	---

وله

دل تو زلف تو سر تا پای حلیت زمن برید و بزلف بریده ات پیوست تو در حجاب ز چشم جو مای اندر پی سین که چشم تو صحنای غمزه بریم زده چگونه چشم تو سست و زلف اشفته ندام این که خیر است از منت یاست پار ساقی از انی که خود بیستنا زنا وجود خالی سلمان نزار بار جو خاک	ز سر بر آمده در پا قاده در دست زده سیای خویشش اندام شد با نم ایست زلفت جو مای اندرشت نخت قلب سلیم سگستان شکست چنان سیوی تو راسته ام بروی سوت که نیستم خیز از هر جوده و عالم است بیشم چه عذر دی که خدای پرست بیاد وادی و زمان کرد چرت نشت
--	---

ایضاً له

من خوابتم و باده برست کوش بر زنده قول سلی کی کشندم چو سبزه دوش بدو رندی و عاشقی و قلا سخی ما سان خاک در مصیبه ایتم	در خوابات صغان عاشقی است سوی عادت زده جام الت می برندم چو قندج دست بدت سج شک نیست که در ما سوت معنی و صورت ما عالی است
--	--

تفاوت قیامت ملامت و اعطی	اگر چه در دل من کارگر نخواهد شد
بسم زلفت بودای وصلی میدانم	که این معامله با او سپهر خواهد شد
خان ز جشم تو در خواب میستم که مرا	ز خواب خوش قیامت خبر خواهد شد
بنوک غمزه چون میشت ز خواجهی بخت	نزار خون که سرشیش تر نخواهد شد
خندک غمزه ات از جان اگر چه سیکرد	ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

ول

کی شد سرهجوی و گران سرو بلند	دل از او برنگم کرد دل از ما بر کند
اگر این بار ز بند سز زلفت بر رسم	بعد از نیم نتواند کس رفت بکند
چاره در عشق صبوریت ولیکن تا کی	ستم از یار خردویت ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد میویم راضی	من عارف ز تو چون ذره میبرم جور
با تو گم گمشی روز کم در رسم عمر	بس که گوشتیم و پیدار نشدنی ترند
مدعی بایستی مرا پست بسین	که بود لکزه سمت عشاق بلند
من علی رغم عدو و برجم از شادی اگر	مپش روی تو براتش بگندم چون سپند
کو بود دیده بخت از سه عالم در بند	سر که خواهد که برای تو نظر بکشد
چه کندت که چشم سیهت سلمان ترا	برساند که چشمش در سانا و کند

ایضاً

برده از رویش ای صبا بردار	وین حجاب از میان ما بردار
بتماشای گل ز بلبل رخس	دامن زلف مشکا بردار
بر سر کوی او جوان بخشند	بهره بر این بگدا سپردار

من بیوش که مسجد میروم کای بد بر	ستان بوم ندانم این کد زنت کد
سایه سینه ام بری قیامت از بیم	خام راده جام و کار تا مان کن تمام
زاه ان خشک را در مجلس ندان چه باک	خلوت خاصت اینجا بر شا بد با تمام
دیگر آن کر نام و تنگی را رعایت میکند	ست پیش عاشقان آن نام تنگ تمام
شنان گفت کام دوست و ناگای	عاقبت سلمان بر غم و سنان شد در کام

ول

عذارت خط سحر ما در آورد	سیخچیت ما را ما در آورد
عذارت بود بر خط تو شا به	جمالت رفت و خطی دیگر آورد
بجز زلفت پای دره ام کس نیست	جوا خط سیاست سر بر آورد
خیال لعل زو شیت شب دوش	مرا صد پاشی چون رسر آورد
مرا از کلین حسن تو ناگاه	کلج سبکت و خاری تو بر آورد
کلت بر زنتن رسمی دراز مشک	کل رویت عجب رسمی در آورد
در صنعت کرد خط غیر نیست	که در شیدش سر اندر حبه آورد
چنگ جان صبا که از زلفت	سپه صده از جان تو شتر آورد
و مان جان سلمان را سو کا	براه آورد مشک را غیر آورد

ایضاً

مرا خیال تو از دل بدر نخواهد شد	شما یل تو ز پیش منطه نخواهد شد
سرم اگر برود که برود مرا از سپهر	سواي قوت مرا ان ز سر نخواهد شد
دل بکوی تو رفت و قیامت شد اینجا	ز زبان تمام بجای می در نخواهد شد

فوار سال ...

عروس کل ز جمال تو چون نخل نشود	سیدم دم که بگلگون زخ پیا لاید
عروس خاطر سلمان که بابت پیوندد	کند سرانیه زین گونه کومری زراید

و

که طری روحی ز ندبی می ندارد اب	در یلی عیشی کند بی کل مبادش نیک
اسک تر جنگی بی می ندارد سوزجا	شیرین حدی میکم مطرب شراب تلخ کو
بارود جنگ و دوزخ تا چند سازم سا	آبی ندارد رود او آ پیش باز او بر او
خوردن کاس کوزه می باشد طریقی	رندان دوا شام را چانه باید یا سبو
من بای معشوقه از روز اول فکرم	امری بحالت بین کردن من باز خودم
در راه او باید شدن کای بسر کای پیا	سلمان خواهد شد بسره لاجین در راه او

ایضا

حاشا که من بنالم و زتن شود چو نام	من ان نم مردم از دست دست نام
که خون دل خورندم چون جام می خندم	و ز سر ز نشستم چون شاخ از بی نام
اسودگان حد و اند احوال در مندا	اسککان بد اند اشکی عالم
بروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن	کوان مجال قریب کوان فرام نام
که چه دم شکستی در زلفش بیستی	فرغ شکسته بلم یکس حقیقته نام
من صد ورق حکایت از سر وسط جوئل	دارم ولی ندارد کل یکس قیل و قام
سلمان مرا یمن کن پیش دست سر	بر عادت عیادت آید خبر سیاسم

و

ای سر سودای من رفته در سودای	باد سر تا باقی من برخی سر تا بای تو
------------------------------	-------------------------------------

هره بر این کد اسب رودار	وز زخوان لبش رخ الد هبند
سرخن دیم کو پیا بر د ار	سر زما جت بهر فرمانش
ی بر دنان پی صبا بدار	ای دل از من ترش صبا بوی
ساقی جام جانفزار بر د ار	دل ز خوی گرفت سلما ز ا

و

سنگش در حسن شاد و کوشامد	خوش لب باد نوزدی خوش لب
کرات سینه و کل دلکش ام	باب سینه و کل کی شاد دل
خوش اندامی او کل خوش ام	چو نشام پیش کل سیکت لبیل
بر از جام کاشش اشک ام	یکل خوشبوی میگوید و مذا تم
تو طالع بین کواشش مغرس ام	تن چون پریشان کل چو سنی
کوزین طاس بکونش شمس ام	از ان بر کس بر باد خوش جولال

ایضا

که در مقابل روی تو روی بنامید	مرا از این سخت روی سخت آید
کوشانه در سر زلف تو دست می ساید	چو شانه دست بدندان اگر برم ساید
صبا عروس جمن را که گنیا راید	اگر ز روی تو شاطره دست بر د ار
که با مجال تو خورشید بر سن آید	حسب کل ایت کجا بر آید ناه
دقیقه ایت میان تو تا که یکش آید	لطیف ایت دنان تو تا که در یاید
سپیده دم که بگلگون زخ پیا راید	عروس کل ز جمال تو چون نخل نشود
جز استان دست سج در می باید	سر را سعادت بدولت عشقت

گر سر آن رفت در سودای عشق کوی بود	بر سرم باینده باد آسیایه بالای تو
جای هر دو در میان چو بار جان ما	که بایم از میان جان شده جویای تو
سروانی نیز نذکر یعنی که بالای تو	سروبی بر کیت بای تا بود بالای
رای من جویندی سرو ازاد تو نیست	سین بلند افتاد سلمان راستی بارای

ایضاً

پاک ملک جمال تو از وال مباد	نیز طسره بریشانی بدوم ساد
ز حضرت خبری کان صحت است	سوخکان بمن اوردهوش تا صد باد
سبح علی الله اگر چه بود سقیم	بمن رسید و من خسته را سلامت
مرا تو جان عزیز و جان تبت عزیز	پاک جان عزیزم فدای جان تو باد
منج سرو ترا استقامت تمام	زنج باد سواشش انواع ساد
قد بلند تو از بهر جان درانی خود	بسی جو سرو می کرد بندگان آزاد
از آنکس چشم من از طلعت تو بجزوبت	چو اشکم دم چشمم خودم ز چشم افتاد
سے کم بد عالمی نم شب یادت	پیرستی چه شود که کنی ز سلمان یاد

ول

دل بسپه کوی تو نهادیم بخواری	جان دروغ عشق تو بدادیم بزاری
دل برغ عشق تو نهادیم ز برعسر	زیر اکرم تویم است غم و عمر کداری
تا چند بگویم من و تا چند بنالم	از عشق کل روی تو چون ابر حجابی
من ذره ناجیه تو تو خورشید و لاله تو	صد مهرم اپست تو یک ذره مذاکری
فریاد زلف تو که صد بار بر لاری	در روز سپدم بنماید شب تاری

من چون بسلام صنمائی تو که شرب	خوایم بری از چشم و خیالت بکداری
جان من لبش اردو شطیبت که جان	سلمان بجان مریخیانان پسباری

ایضاً

پیمارخت راجو از صبره و اینست	صبرست در ای من و درد که هست
از هیچ طرف راه ندانم که جز لطفش	بر هیچ طرف نیست که دانی بلا
عشقست میان من و جان من و عشق	حقا که میان من و جان هیچ صفا
چون زلف تو در دور زخت بی سرو بایم	ان کیت که در دور زخت بی سرو با
ز اید عدم و عدن ز روی تو زوی روی	سجش ز خدا شرم از روی حیا
ای رفت بچرخ از غصفت قصد سربا	باز که مرا جبر نه تسلیم و رضا
داری سوختنم اینک سرو و خنجر	تصیری اگر برود از جانب
پشت قد و ابروی تو جان من کت	بفانست و چو آینه بچرخ روا
از سر کرد و ای ل سلمان طلبدم	کتب حکم جاره جو دست و اینست

ول

ولی که شفته زلف تو با باشد	حیث زار و بریشان و بتلا باشد
بخی غیب نبود که بود بریشان حال	که اگر در طلب وصل باد تا
میان تو و قیامت وینت این سموع	رقیب راج محل که ترا رضا
جانی تمن و جو رقیب و طعن خلق	خوشت بر دل اگر یار را وفا
اگر ترک لاری بر من ضعیف افتد	و یا ترا نظری بر من گدا
از آن طرف نپدید کمال تو تصان	از آن طرف شرف روزگار ما باشد

نکارش بخون جگرش مسلمان  
ترس از آنک بدو یک در آخر باشد

و

با زول سودایان ز خیر موز سرگرم ز با خشم تراش مایشت	اقتم بشته بود از شمشیر و شمشیر عقبش این بار آتشی در در کجاست
بوسف از بدل معتوب باز ای صبر زلف او جای دل من بود و مد غم	جان با استقبال تن شد محشر اندر بر کو بجای این دل سکین دلی دیگر
کرج خورشید جلالش روی از من تبار بیش چون کلل پیر از خون باد کام	ورج روزی چند سرکش سایه از من کلب من خنده ز دیار دست سناغ
تا بندگی که سلطان امن از دل برشت	دامن از دل برشت ندو امن لبرگ

ایضا

در کابوت میروم تا کوی جو کانتیم بر سر راست جو خاک فاده ام بکیره این	از برایت می گفتم خود را که قربانت بر سرین تا جانم خصل برایت منوم
اخرای ماه جهان تا بچم کم کمره در تو کو کئی قصد سر ز بختیم بر سر بختی	کوشی برو از شمع شبت است کران طاعت نغم حکوم فرمانت
ای کس سر فرمان سبایه برین کین در سرم سواری زلف و دست بند کین	تا فدای میاید سر و حرمانت عاقبت هم در سر زلف پریشانت
در مسلمانان رو با باشد کوفه بیلینار گمشت جانان من شوکت مسلمان رو بگو	من خراب چه هست نامی مسلمان ترک جان و آنکه پاتا جان و جانانت منوم

و

سینه بجای محرم اسرار تو باشد ستان ال غیاب چه لازم که درین عهد	سر دیده کجا لایق دید از تو باشد سر جای که تقلیدت بیازار تو باشد
سرایت دل که قبول تو نیستند من خاک دست کشم و کردی کر زمین	کی لایق عکس هر چپ از تو باشد بر خیزد ازین خاک مواد از تو باشد
تو که کسی کرده که او کرد تو کرد غیر از تو نشاید که کسی در دشت اند	تو یار کسی باشش که او یار تو باشد انکس که دلتش محرم اسرار
سلمان اگر از یار غنی بر دست آید خاطر نشود تا سود از سر تهی دور	باید که غم یار تو غم از تو باشد فسرخی که میان تو و دستار تو باشد

ایضا

بجنان هر تو ام مونس جانست که بود شوم از خون شد و آرام کم و صبر غنا	بجنان ذکر تو م درد زبانت که بود در فراق تو ولی عهد جانست که بود
کی بودی که در کوره بگویند اختیار نامهایم و جان عمر و حجت لیکن	که فلان باز همان یار فلانست که بود یار با بقایان نجاتت که بود
بر در جان رقم واقع تو م روز اول زمن جان شده دوری و درین دوری	این زمان نیز بدین هر وقت که بود ان عاقبتت میان من و جانست که بود
طراوت یکسر بر سر کنی از سر تنهاد	بجنان فکرت نه در سر جانست که بود

تا خوانده که گوشه نشین مسلمان  
کو همان رند خرابات منانست که بود



چاشاک تا سلمان بود ترک می بیا کند نیخشش طبع دارد که او کمر کند بچواری رند از بی سر و پا و زانچ فتاد چند اکر نیم دیده را تا کسی نیاید در نظر ان که خار جم او او ز با شاد سر کران من کردستان گشته ام دانه که کرد سخن کنج اباست مخان کچینه اسرار دان	در نیز گوید می کنم سر که کس ان باور کند شیشا تو که کن سوس کوان سوس کن وستا در بر سر نهد ستا رو سر و سر کند تا که خیال شاهای از گوشه سر بر کند فردا جو ز کز کز نقد دست از زمین سر کند از کاسه سرهای ما چون کوزه که ساخته کند که مرد صاحب ارد تا هر روز زان کند
---	---

ایضاً

سیم صبح بر بوی دلستان من اور نرای بلیل معنی بصورتی که تو دانی دوای اربفرستد بجان لیا و دوا ده بیدیه که در سر کوش از برای ل من ترا دران من تنگ بارست بجالی نصیب من صد تم است اگر غیم فرستد دل شکسته سلمان که است نام و نشان	سلام من برسان و جواب ان بمن بکلیستان بر بوی شکسته نیا من ز در دش آنچ پای هم انجان بمن تلفی کن بر چین یکان یکان بمن حکایتی بهائی از ان دمان من اور بیز زمان بخلل همان زمان من اور بجوی در سر زلفش از نشان من اور
--	---

ول

تو میروی و برام که در پاتو بر آیم مگو که اشک من ان دریم من مسکین	ولیک که در پیش کرده ان گرفته است عیاش بنیواشک چه دارم که در پی تو برام
---	---

تورفتی امن که بیان ما ندیم و عجز ازین برید ما بجز از اسب دیده نیت که از تو ز جان خویش جدا ما ندیم ای فلک طوفانی مرا از بای دار و دست برد فزانت مرا اکر تو نخواهی همین بست که باری پیار روی تو مردم منورست خمیرم سنان زمان که بنودم همین قصر بودم تو گشته که ز سلمان قناده است چه خیزد	بدرین طریقی که میرانم اسب دیده با نام اجازه هست بیدیه همین مشن بدو نام مرا حضرت جانان رسان بجان مراسم سیر عذمت ایم پیا اگر نتوانم ز نامه تو سلامی بنام خویش بخوام بر صفت لعل تو مردم مرصع است ز با نام مرا سال بر آید من فقتیر مسام من او فتاده ام اما جو سایه با تو روانم
--	---

ایضاً

کراقت سحر بادی از کوی تو برخیزد ان شعله که دل سوزد از مهر تو اوروزد سردی که بر در جنت اوست غم اندازد که قوت ان جبار که وصل تو بشکند دل میطلبی جانان از زلف بر نشان تا بر تنغ غمت از جان سپری کردم عاشاک بود بر دل کردی ز تو سلما ترا	سر جا که دلی با شکر ده است او بریزد وان باد که جانک نشد از ترلف تو برخیزد سری که در لعلت با فون دل آینه زد که قدرت ان در اکر جور تو بکمر برزد دل بر سر دل باز جان بر سر جان برزد انگش سپری باشد از تیغ بنگر برزد کربش تو فاکتین را صد باره او بریزد
--	---

ول

من چه دانستم که بجز یار چندین در گند ایسک بر بختی پروردم اندازد زنجیر	یام ایکنار کی لطفش قلم بر سر کشد ناله را که قول بر دم کردم بر غم بر کشد
--	--

کتره تیش بنده ام کس عاقبت محمود باد	گرچه او را دل چون بن بن مکره کند
با امید آنکه باز آید زده او کس شان	مردم چشم بد امن سرشبی کو مکر کند
در کشیدن ی پادشاه او کار مست	بخت باید که خانی را بجاری در کت
بن لبش ی سابقا در جاتم آتش پیرند	بی لب او چون بکام فویر کس سلاغر
گرچه در اینت از سر قدش حاصل بی	از زود او که باری دیگرش در کت
دره او شد صبا پمارو بخوام کراو	گرچه چارست ازین ره رفتی دیگر کند
کلمه دارم چه از پرورده در رمای ل	از لب سلمان برد در کوش ان کت

و

در مقام راست پنهان کز توشی سود	راستی با راستان جز راست پنی بود
صدق باطن تا بنامند شاه ظاهر تا	کس بظلم خود جو صبر راستی سود
گر تو با ما بی بدل اری نمیدار زبان	ز دولت با ما بنامند شمشینی
تا جو مسند ظلمت تو بت و باطن پرست	بیعت اندر مضی با لاشینی
سود و در تاج اندر اعتقاد با ک است	در طیر مصر و در پای چینی
شکر نیا که ان غیلت سرتیا سوزان	سود فوایی هر که در اعمال دینی
کس تشبیدی و جاشن که بدست	در میان خورا و کورا بر پنی
در سعادت که از غیر ی جفا کس پرست	زان جنایت که سوما معنی
چون بزیر خاک ی باید شدن فرجام ک	کر چه سر پر بالای جرخ جاریستی
مایه سرد و جهان فوایی که کیری در ستار	و امن از مرد و جهان تا در شینی
کار معنی از در صورت چه خیر و مرد را	سفتت در طلب سالیگی سودستی

تا زمین اندام کل از ان با تش سوختند	کجا ندین ره نازکی و ناز پنی سودت
ازین بر سوخت باد سلمان کر صبح	در زمین بایل از سحر از پنی سودت

ایضا

ماندیک فره از ان دل که سوای تو کردند	سدا طمد که ان دره بخور شید رسید
این سان فن خاکی سواد ارشامت	که جان روز نازل هم شمای ورزید
وین سان بلیل خوش کوست که در بلع	سالمها بر کل رضا شمای نماید
روز رخسار تو شد بر شب جران بداد	صیدم فاتی خواند و بران روز مید
بای من بر سر کوی تو نیا و در راه	که مرا حلقه موی تو بر خیر کشید
ان سید روی کد است که روز تو بتا	که او کس که جز زلف تو سرش بر کردید
که خواند بریدن سر ما چون زلفت	ما که بیکر مواز تو تو اسیم برید
سر راه سر کوی تو خواهد بود	لب ما خاک کف بای تو خوا بود
باز تو زین عنان بر طرف سلمان تا	چون رکاب اعد و در بر کف بایستد

و

ست چنای مرا که قاصدی شکی نیست	ستی چند صبا ای صبح کار دست
شرح خورشیدی که اکاریت و کنگر صبح	کیست که در پیش خورشیدی تو اندر دست
آخی نسیم صبح بگذر شستنی که کت	اتاق ب زنده شمعان شبستان چینی
با من کوفلان کت از غت پراسانی	میرسد فریادین ای در بزم بایست
من جو چشم تا تو است خست ام چاروت	جو خیال ابروانت بر سر من چینی
بار ما از سوزی رویت جان من گرفت	از تنه سوادی تویت کی کشیدم باز من

درد عالم یک سوس داریم وان آید آت	سیرود عمر و غواهد رفیق از جان این جوان
سینه ستم بهادی مردم بدبخت وز حسد	سینه ند طوطی جانم خوشین را بر نفس
باز دست امروزم و سر رشته ام در دست	نوا جان بازم بخوان غوای بران غون
نیست سلمان کم ز خاری و خدی امین کش	ای گل خندان وای بجهت از خار و

**ایضاً**

یار این نام از جان حبان افتاده دور	سایه و اراز اقبی نامگان افتاده
ما جو اشکیم از فراقش غرق در خون جگر	بر کناری و زمین مردمان افتاده
چون کم یاران کنمن چارم و در کس ضعیف	جان بلب تردیکه رای در میان افتاده
و حتی ای مردمان افکار جای رحمت	بر غری ناتوان از کاروان افتاده
بنا نوا چون بلیلم با برک چون شایخ خست	کز جمال کل بود در جسر جان افتاده
در غم ابری او پوسته ناله میروم	راست چون تری که باشد از کمان افتاده
من جو بیکان ز بر پله پموده ام بوزین	بوده بوی نشانش ز نشان افتاده
مانی بینم عالم جو بنور طلعت	کرجب از مایی جو ماه آسمان افتاده
انجان کانداخت چشمم بدم در دراز دست	با در چشمم بگذریت انجان افتاده
دی حیالت کت سلمان حال تساییت	جینت دانی حال تمای ز جان افتاده

**وله**

فراق روی تو از شرح و سبط پروست	ز نامه برس که حال درون من جوفت
بخون نوشته ام این نامه را که غوایی خوان	اگر چه درود درونم نوشته بر جوفت
مگر آتش شوق درون قلم ظاهر	مگر ز شوق قلم دود در رفت پروست

بیکم سخن شتاق کان بحسبیر	ز لطف حرف و ز حد عبارت او نیست
پا و قصه عالم بخوان که بر رخ من	نوشته خبر بخیلی جو در مکنو نیست
خیال روی تو دارد مقام در چشم	سرسنگ چشمم از آن رو مقیم گلگونست
دل مقید سلمان اسیران لیلکت	که در سلاسل زلفش نه از بخت

**ایضاً**

صبح محشر که من از خواب کران برخیزم	بجال تو جو نرگس نکران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند	من بخون غرقه کفن نموده ز نان برخیزم
اگر از دست تو چون کل کران چاه در	من جو سو سپن بنابر طب اللسانم
تو پسندار که از خاک سر کوی تو من	بخضای فلک جو ز زمان برخیزم
ببرخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم	ور رسد کار جان از سر جان برخیزم
چون شوم خاک بخالم کدی کن جو سیاه	تا بسویت ز زمین و قص کنان برخیزم
عمر با سوز تو چون عود پیا بیان از	سینستم دود که زود از سران برخیزم
سر کرانم ز خاری دوشین ساقی	قدحی تا من از این زنج کران برخیزم
دوس روز از سر سجد ده برانم سلمان	که بوم سفسه کوی معان برخیزم

**وله**

دل را در سوا خانی خواه بودن از کردی	قدم مرده از زکایا بگری میسوزد دردی
خبر داری که در او بر او دست کردی	فان دست از من خاکی بغیر از کردی
جو کردم در سوگردان و لیکن بر سرش	نه ارم ز ناکت تا نیاید بر سرش کردی
دم عمل لبش فریادم ز راه کردی	نگردی منغ ما با او ازین ی کردی کردی

جو صبا نیت سرخانی را بجای بردن کی بر آب بیدردین ره گاه برش ز آب دیده مسلمان مثال حسن باله	مگر بالوده صافی هرونی در د پروزی بیاید فزاکردن بجز کرمی و سرسری سحای تا نیکریدنی خند درخ وردی
<b>و</b>	
رسولا خدا را بجای کردانی ز کار رسوت رفتن بگویش سر اینم جای نیت بر داره با خود سایندم خاکش بر افشان باز ز خاک ره او بدست ار کردی فروکش ز زلفش کلای پلس را کرده ام طره اش بر ایشان از ان جیم خوش خنده اش با زبیک صبع ستی جنبی اخراجان بیزیر لب این نکت را از زبانه تو دوری و من در فراق تو ز بامید وصل تو م زنده میکن پاد رخت میکشد دیده مردم کدای تو م و برانی ز چشم ولی پر کن دادم و مهر بر لب	چه باشد که از من سلامی رسانی نسیماتو بر خیز اگر می توانی بگویش رسان و در که جان گرفت سپاه اگر آنجا جان بازمانی ز کرده آور بن ار معانی بگو از دانه اش صحتی معانی ز احوال او شنه باز دانی که جونی ز پماری و نا توانی که با نا ز من کنی هم معانی بجوی که ای مایر شاد مای زیست عهدی ز می خجانی کس را بباد اجتن ز نذکانی ز جام ز جاجی سیه ار عوانی ز می پاد شاهی ز می کار اتی چه باشد و نامه مگر بخوانی

سنت

نه انم که بر تمام از نوعنا ترا بر انم که در خدمت بکدر انم دخت صنوبر جبرام تو با دوا	ازین کس کرم صدره از پیش ترا دوروزی که با قیت زمین عمر ترا چو سرو امین از تند باد خرا
<b>ایضا</b>	
ای بی پیدار تو م دیده که یا کشتاق دل بوز تو جو بروانه با تش مایل جان بجز کس تن من تبای رخت چون بود سینه پزمرده میار ان شنه خسرو استدیر سیدن خاک هر تو سبوی لچس رخ خوبانت جشم بادید چونست بر نم مایل	ز اساق لب لعلت بلم جان شتاق جان بدره تو جو چهار بدر مان ستاق عند لپست تنقص بکجان پیش از انم من به چو پاران ستاق چون سکندر لب حبه حیوان چون با قاس صبالا دوری ان ستای پیش از انست بدید از تو سگمان ستای
<b>و</b>	
زلف رخسار ترا شام و بحر چو می اند می کنم ترک سوا می سر زلف باز اسک من بجز ز راز دل من ی کوید دل بدو دادم و اگر دجا نم پیدا اب چشمش نداشتش من مید انم سر ج کوید ز لبش جان همه شیرین کوید ماند مسلمان ز درت دور جهان می شنود	سر کیک حرف سیاهی ز سپیدی دانند بادی اید وان سپیدی جنانند راست میگوید و از بیده سخن میرانند بچ کهنیت که داد من از دستمانند کاشش من بجز از خاک درش نشاند وانچه داند ز بخشش ل می نگوه اند کرم اد تو چنین است و بدین می ماند

ایضال

دل می خورد چوب امان متاع نیست	گر طالب برست بدین سر تراغ نیست
او طالب است و مراد دولت عشق	عطلوب بر سرف از طلب صباغ
کار نیست عشق مشکل عالیت بر غنم	کس را هیچ حال بران اطلاع
دینا خندان اسل غرور و صبیح و ج	از باب عشق را سوپس ان متاع
در عاشقی دلا ز غملاست نشو ملول	کجا حوال مستکان سوا بی متاع
در سزا استماع السنت مستی	مارا که احتیاج شراب سماع
چون سوی الگو تیغ سرم قطع س کنی	مارا بموی از تو سز قطع
سج اتشی بوقت فرقت غیر سپد	ان نیز دیده ایم سوز در دل غنیت
سلمان امیدمندان ماه و ویدار	زیر ایمان این راه در اجتماع نیست

ول

تبی برسی ز حال من ناز من یاد می	عزیز من عسیر از اکی دار دین خدای
دی که از همه عالم نیاز دارد بکاست	همین در اجهان شاید که به جوی نیارای
دم دانی که چون خیم خودت دارم بنیکوی	بهر چشم خویش میداری هر الیکت بپاری
باز از ارم راندی و رفتی از سرم کون	طبع دارم که با نایبی و مار اینر با واری
سرا تو ماه تابانی ولی بر دیکری تابی	مرا تو تاب جوانی اگر چه در دم ناری
رقیعتان خنده پیدا آتا روز خجست من	در بیضا عهد میداری که خوابی بودیداری
بیان ما بیند از من حجابی نیست میدانم	چه باشد که در ای و برین حجابی پیش درای
بزارای و غمان از من جواپزاری کردی	دل سلمان تحمل چون تو اندک کرد پسراری

ایضال

یار دل بجز اید و عاشق روانی میداد	چون کند میسکن در اقاوت جانی میداد
چون می آند به شش استین وصل دوست	بر در او بر سه بر استانی می داد
کس ندیدش و لیکن سر کس می آید	می غاید روی از ان صورت نشانی میداد
کنت لعلت بیدم کام دولت باری ا	کس نمی بخند لبست کامی زبانی میداد
بده صالرش ترا نم جادوان فوش است	کز نفاق او مرا یکدم امانی میداد
که بر من جان ز دل هر کس که او چون نام	میرود و خود را بدست دستانی میداد
گمش می تو در زانو چه اید سر زمان	کنت چشم شرح حال ناترا می میداد
گشتم از من چه ذکر می میرود در حلقه اش	کنت سودا پن کوشش غلانی میداد
غم غموز سلمان ز غم خوردن که خرج از خوان	هر ساهی را که چینی استخوانی میداد

ول

جان ندارد و پی لب شیرین جانان لذت	ای عزیزان نیست عمر نازنین را خوبی
بر سر تن کس شاید پیشش جز خیال	بهر چنانش کس ندارد بر سر ماستی
از غم تنهای ابد جان میسکن به تزلزل	تا پادشاه سرد میدارند با هم صحبتی
حسرت دارم که پنم بار دیگر روی یار	کردن حسرت میرم دور و دوازده واحتر
در خون دارم خردی ای طلیحان برشی	در سوز دارم عجزی ای عزیزان لطف هستی
ان عایوب ان عید من یکروز خواهم کرد خود	جان کنم تری بان کرم جوزی بوده ترین
غشبی که رو ند به کویان بیاطن زین	چند روزی کرد از سلمان بظا غرضی

ایضال

وله

صفا کرده ام که تو جانم باستی	بیدم جان که مگر جان جهانم باشی
روز عمر من یکین شب طاعت تو	روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار کرده ام و غم سرده جهان بر دل من	نیکو آن باشد اگر تو نگذاریم باشی
که بسودای تو مگر زیانست چه غم	این قدر بس که تو خرم بر ایم باشی
تو سر با سرانی و مسان تو ام	غرض من مکی بان که تو ام باشی
من نمان در دلی دارم و آن دل نیست	ظالمه با خیر از در دهانم باشی
جان بر آن کرده ام ز دل مکی داده بودم	جان من تا تو بجای دل و جام باشی
چون دانیدش در دم کرده ام کرده ای	چون در ایام بسجی روز با نام باشی
در معانی صفات تو بگوید مسلمان	سرج گوید تو مژده ز پانام باشی

ایضاً

سر که مقصود چه عارضت از دلبران	عارضی عشقت ان توان سوادن دلبران
حسن در ایستنی بیایان که انش کو سرست	عاشق صاحب نظر دارم ادا ز دلبران
دیگرم فیروز تو سیل است دیگر نما ند	انکه شغول تو شد دارد فریغ از دیگران
چون غایب روی ز پانفتما پیستی در آن	چون کشتید چشم جاوده پرده نایبی در آن
که پیشش راه بردی سر می بکشدی	اقتلاف قبله اسلام میان او کاروان
در دون پرده وصل تو کس را باز نیست	بر سر کوی تو میگردند سرگردان
جا کسان و بندگان بسیار در آری بکنی	که مسلمانان از جمع بندگان و جاگران

وله

ایضاً

کتر من خید کند سر زلف تو نسیم	چون تو ای دوست بهیم مگر نمی چه کنم
در دروغم جز از دوست کسی بگریفت	یوسف اوست من الوده بخون پسرستم
در گذشت از سر من ابلی که با هم	اشنای بدی دوستی ربای بزم
با خیال تو نگردد در کوی در سظم	چو خدایت تو نیاید بخی در سستم
جان جز از زک شاره جانان سارم	یا سری حیت که در بای عزیزش نکتم
توت کندن سنگ از جوی فر با دم است	سنگ جانم روم القصد جانی بکنم
شور سودای می و تلخی عشقم بکدار	بنگدای حسرت و خوابان که چه شیرین سخنم
ساقا با ده کمرن بر سر تان تو ام	در من این نیت که چانه و پیمان سنگتم
سط باره بر آن شد بنا سلا ترا	بدر دوست که من کم کشده روز شستم

وله

ساک راه ترا با مالک رضوان کار	عابدان قبله را با کفر و با ایمان کار
طالب در مان نه مرد در و کار شجاعت	در و مندان غت را با غم در مان حکار
صحب کل را و در لاسره عالم واسطه	و صل جانان در نه جسم را با جان کار
چون زنجای سواست و امن جانم گرفت	یوسف جان مرا در بند و در زندان کار
ققن میگوید که این را میست بی با بیان	کو بر و عقلا ترا با سر و پایان کار
جان سیر کردیم و نیز اینم بخش را جان	سر که او را نیست این نیست درین بیان
انکه در میدان عشقش سری ارد و گو	کو بر و شین ترا با زلف چون چوکان
حسن خوبان است صورت ان باقی سیرت	فستقین صورتی صوفی ترا با جان کار

مدعی را از جمالش نیست چو گلستان	عند پادشاهت زان غار از اهران گلستان
کارین عشقت و مذبح عاشقی هر کسی	مذبحی دارد ترا با مذبح سلمان و دیگر

و

یاری آید و دیده جهان می آید	گر بری پیکری از عالم جان می آید
سزودای تو خجسته سناج اول	بزیان می رود آن چون زبیران
من گزفتم که ز عشق تو حکایت نکند	چو گم کند در دیده ارفغان می آید
بحالت که اگر بی تو نظر در خورشید	می کنم در نظم تیغ و سنان می آید
تا تو می دهی من کی دگری می بگذرد	یا یکی در قطعه م سرد جهان می آید
هرم لطف تو شایسته کس را بیکند	زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
بردم صحبت امکن که ندارد دوقتی	که بر جان عزیزت گران می آید
می رود در رخ و قد تو سخن سلمان ترا	لا جرم نازک و ز سپاه روان می آید

الغنی

چو عشق تو نشاندند بنا در دل من	تو هم تو رفتی نذد داب و کل من
سزایگان تو از جوش جان میگذرد	برال من زن ای جان که تو بی در دل من
و ز دیوان قامت که سنازل خجسته	عصابت سرگری تو بود منزل من
سرگی یکدیگر از یار مرادی حاصل	حاصل من غم یارست خوشا حاصل من
نه رفیقت که باری ز دم بردارد	نه شقیقت که آسان کند این مشکل من
دوشش در پوخت غوط زمان میگذرد	جیت ته پیرن و واقف با میل من
کی شیندم ز لب بر که سلمان طلب	راه پیران شد ازین اوطاب می حاصل من

و

خیال خود همه باید ز سر برد کردن	و در جهانم سودای او سفسر کردن
زمان زمان بجبانی رسیدن از عشقش	و زمان جهان بجبانی و کمر کدر کردن
بمنبری که نباشد چسب اگر باشد	سواد دیده بناید در آن لفظ
چو شمع در نظر او شبی سوس دارم	پایستادن و خوش خدمتی نبرد
سطولت بنیابت حکایت زلفش	فی توان عبارات مختصر کردن
ز و مکش سخن موی در میان ای دل	چو لازمت سخن را در از تو کردن
درین سوس که تویی باید اول ای سلمان	سوی دینی و عیبی ز سر برد کردن
یاد جان تمنای دوت بردادن	ز خاک سرتوبه لای یار برد کردن

الغنی

سر بر ریش منادم و کاری بر زلفت	با او پیچ جیلم اوست در زلفت
بایم زلفت رفت و نیامد رسم بر	در راه او بر رفت سرم پاک زلفت
چهاره را چو در طلبش بای سگش	بر خاست تا بر بروم سرم بر زلفت
سکینم غم بکوی تو رفت و می گشت	دیگر از آن مقام بجای و کمر زلفت
بر او دست بخون جگر سالما جو مسک	و نگذرد خون که از تو در او جگر زلفت
انگار رفت بر سه ما از هوای دوست	بر شمع شمشاد ز فیم خسر زلفت
نگرفت در تو تصد سلمان و شب سود	کاش ز سوز آو بر شمع بر زلفت

و

زلف مشک حلقه اش بر روی گلگون	من بنوام او ز شب بر یکدیگر چون سینه لند
------------------------------	---

رنگ ویش عاسقان بر آب میکان میزند پیش از نیم مرقس و ل سوای اندکی دوش میزد و در صلبش کبک شاید که چون رود بخون زنی که رموی لیلی رحیمی من و عای میزند که تراش را میباید از سم اسبش نشانی یافت رقم زنی	نقش ز لعش درون جان نافر خون است باز بردان در مکر برمش کفن از درون اندک این در ز پیرن راست ز غیر بیت کاندرا بای غون ماکی در نه زه افرا که در است گفت سلمان مثل آن بر یک در کون است
--	--

**الفصل**

خیال جسم تو بچشم بخواب می بیند کس که چشم آب حیات لعل بر دید نیز نقش تو در دیده مرجی ای ندیم چشم از انت جسم مخور است چنانش از دل و جسم میزد و پرون ولا که در عهدش توی که عهد چیب نناد دل سنگ برون فای او سلمان	دل ز شمع جمال تو تاب می بیند بر آن از آن عالم سراب می نظر معاینه نفسی براب که در جای چشمه سراب می بکار و در سراب یکبار می نور و صیغ جوعه جاب می نناد خویش از آن خواب می بیند
---	--

**و**

جان مار اول باید از ما مار اول ما لطف کرد ام روز بازم خواند و دیدارم خاطرش باز آمد و دل از بندش حرا اب جسم دیده و اند برین خاکیش رحم	عزم از در اند و عمری بر زبان نام نراند صورتی خوش رو نمود انصاف نیک با ز خوا خاطر او باد بر جا کردل من ماند ماند با و صد رحمت برابر دیده کین اش نشاند
---	---

ساقی جای بروی وستان پر کز کس انچه چشم دیده است از وقت اوزی بحال گر خطای دیده از من توان از من بین	جرع این جام را بردن شناختم که در اندک است یک با تر خا بر باز ماند یک گناه ایام کرد و برش از مسلمان ستاند
---	--

**الفصل**

اگر غیبت مرا بر دل از غمش غم نیست هر چه با آن پیش رخ سزا سکین ما چند بره که چرا دیگری خود غم تو دل که دست بحبل المین زلف تو زود جوی سمدم رجم طلب مکن سلمان کو میاد غم دل که با در اول	میاد شاد بدین غم دلی که غم نیست از آن صنم یعنی قانعی و انیم است مرا بدولت غمت اگر چه کم غم کم ز سلک کوه عرش جبه غم که حکمت که در یاد تو محرم ماند و محرم است اگر چه آمد و شد دست یک محرم نیست
--	--

**و**

قدم خمیده رگت از بار بیاست این در خویش نه ندا و دل صبح صورتی عزبت تا نشسته ام ای است بر دست بگذشت دوش برین انگشت می نهاد بندید می نمود وی چشم من اوی که در جناح من انگشت می نمود عزبت تا نمی شنوم بویت از میزد غم تو حلقه در بسته بود دل	اسم روان شدت از زرعین غایت غیر خیال دوست که کت است این نگدست بر دست که برین در جرات این بز دیده کتتش صنها بر کجاست این دل بر د پر ز جرم و الهی جیاست این بر حرف عین خویش که در خط است ازت یا ز سستی عهد است این جان کت در بند که دل داراست
---	---



بده زان روح پروردن پادشاهان مرا در جلاست و نیست یکتیا و امروز اگر مقصدم سرم واری تراغیت سلمانان	کرمی خوردن پیاویار باشد روح پروردن شادان شمع سان بر ما برت خدمت ولیکن شرمی اید مرا پشت سر آردن
---	--

**ایضا**

ای هم بر زده زلف تو سرسکارم که دام نرم بفرمان تو گردن چون شمع که جود راه تو چون خاکم ز قریب نظری کن بمن افر که جو چشم خوش تو شعقی بر سر من نیست که بر اش من شعله آتش من سوخت جهانی و هنوز خام طعمان طبع تو به مدارید از من ست سودای و روح در سلمانان لیکن	بجز سوی تو ام انقضا تو مگر دارم حکیم من که بفرمان تو سر در نام دارم تو بمندار که زین راه بخاری و دارم مدق شد که بهم بر زده و پیمارم ز نذ آبی بجواز دیده مردم دارم دم من میدی وی بنی ای کل خارم ز انکمن سوخته خام خم خارم حلقه زلف بتان می شکند بدم
--	---

**وله**

ای نسیم صبح بری جاغزای آوری ای نسیم از خاک کوی دوست حاصل کوی کلین بادارش مارانی خشد بری کاستان شوق را نشو و نما می بینی رفت برود از جاد من بازش آوری خون مار در خشتی در استقار اکنون با	من نمیدانم که این بوازی کی به آوری تا بمنداری که از با و شواس آوری هم تو باری که بر شمشیری بجای بیلان بی نوار او حوای آوری راستی را شرط و لداری بجای آوری خاک کویش بر طوقی فو بنی آوری
--	---

سرورش نهادم و کتمت قبول کن برسیده که ناسلمان از جفاست	کتابی که کرمی که عمل بلاست این آیند بخواجه برین کز جفاست این
--	---

**ایضا**

یا در اندست با او یاری باید شدن نمذ لعل آتشین بر ما فاشد جود تا بر قطعه العیش سیدن و هم را بر سنا کنار کرامت زایا باش کو در صواع خود برستا زاسرا نذ آوری ناله جگت می باید شیند از گوش بر سنت عصفور پیده رای باید شدن با با تو موی تا زمستی ستی در حجاب من غیرم تم بکوش دل کشید ای مرا اه من پیدار میدارد و شب خلق را کرتوی خواهی که در چشم آبی ای سلمانان	غزوه انصفت تا ن سنیاری باید شدن سالمها خاک در خاری باید شدن دوره تا سرکشته چون پرکاری باید شدن عاسقا ز با بر سنا کنار می باید شدن بای کو بان بر سر با زاری باید شدن عسرم ان پرده اسرار می باید شدن عبدا زانت طالبید ای رای باید شدن بر سر کوش قلند واری باید شدن سربگی دل سیکند نا جاری باید شدن خلق را از راه من پیداری باید شدن اولت در چشم مردم خوری باید شدن
---	--

**وله**

بپیشانی و روی خفت خاکش از زبون ز روی مرمت باید بدان من کسرتن ولی اکنون چه تدبیرت چون نماند در کون که از اسب حیات من سوخت از دم دی خورده	جفاست و ارم از کوش ز سرع و سر آوری جو خجگر بر ارم از رون آتشین و بی ندارم تا بر سودای کند زلف روی پاک اگر کام نمی بخشی ز لب بای و همی ده
--	---

قاصد سلمانی و یکدم نیکری تزار  
روز و شب یای بری پنجم یای اوری

ول

از بار فراقی تو مر اکار خراست	در یاب کگار من ازین بار خراست
برسید که حال لپهار تو چونست	چونست بر رسید که پیا خرا
کی چشم تو بر حال من افتد که شب روز	او خفته دستت ام اکار خرا
شیار سری کنی سودای تو دستت	آباد دلی کنی خار خراست
من ستم و مانع ز غم محبت امروز	کو نیز جوین بر سر بازار خرا
تمانه منم دست ز جام می عشقش	کز بر عجب جانش در دیوار خراست
سلمان ز می جام التت چینست	تا طن نبری کنی خار خراست

المصناله

هر راه غمت گزاه ز سر بای پیویم	وردست و هر ترک سر بای بگویم
در بزم عشق که بایاب ندارد	غنوصی کنم آن کور نیایب بگویم
در دامن باک تو نشاید که ز غم دست	تا زاب و کل خورش بکل دستم
اشسته زلف تو جنانم که کل من	سر کس که سیوید شود اشسته پیویم
چون دل من دیده روان کرد بدین	دیدم که جگر اند زول و دیده برویم
ای محبت از کوی خرابات مرا نم	بلکه در کمن معیتک این سر گویم
بر کله سنغال قتیح من جز زنی سبک	کان عهد کهن را دزه رسنگ پیویم
بر دوشش کشد پر معان با ده پیش	وز با ده دوشین شده من پیویم
گویند که سلمان ره میخانه جز بوی	پیویم که نسیمی زخم راز پیویم

ول

چشمت بخواب جسم مرا خرابی برد	زلتت بجان مرا نابی برد
من غوغا در خجالت اشکم گشش صلت	جندان می رود که مر آب می برد
سودای ابروی تو معانه از مصطبه	چون غمزه تو مست بجر آب می برد
امشب بدوش بلبیا نرایکان یکان	بروند دست و ترک مرا خراب می برد
بنای رخ که در شب تاریک طره است	دل من شدست و راه بهتاب می برد
دل ز در وصال تو دانه گم گم صلیق است	رنجی که آن صنعیف دین تاب می برد
سلمان بجا و قصه زلف تو از بجای	پچاره روزگار با طناب می برد

المصناله

سیر کوی تو سو کند که تا سر دارم	بیت عین کرم از کوی تو سر بردارم
حلقه شد شب من از بار و من اس دل	بمجان بر سوت روی بدین بردارم
ای که در خواب غوری خبرت نکند	شب از خاک اوت باش و بستر دارم
سایه ام پیری وی در سر بر کف دست	توجه دانی کمن امر و جز در سر دارم
میرود در لب جان اب حیات سخنم	چه عجب باشد اگر من سختی بردارم
گفته تو قدم من کجا انداز می خشم	اینک از بد قد مهای تو که سر دارم
گر و سلمان بنده ای تو ز سر بر سر	من غم سرخ نه دارم چه غم از دارم

ول

مسکین دل من کم شد و کردم طلبی	بردم بیکای خانه ابروی تو اش پستی
خاسته کسانی که بدرفت نرسیدند	من سوخته انگه من کی رسدان کی

من شور تو دارم که عجب آن ملکیت	دارند بی حق ملک بر جگر ریش
ساقی کن اندیشه بدی که نذارم	من وصلتی با خود مصلحت اندیش
ای جان کدوی کن که ز چران تو خرم	بی جان جهان خود توان زیت آردیش
باز آگین افتاده ام و غیر خیانت	کس بر سر من نیست ز پیکان و از گوش
عشاق سرتان نذارند که دارند	از خاک کت پای تو تابی بر خویش
کنم که دم کام دست کت لب تری	سلمان بکش اطالیه شی تم نیش

ول

اکرم بر سر آتش بنشانی چون عود	نیست مکن که بر آید زمین سوخته دود
بر سر هر چه رود خاک رسم کو میرد	نیستم کرد که از کوی تو بر خیزم زود
سم از باغ تو چون غنچه سیویغی من ل	سم از کوی تو چون باد بگر خجی شنود
بس شراب عجبی را که بوی تره ام	دیده بر باد تو از جام ز جایی پالود
خنده زود دهنست جسمم را که بیان کرد	سریکی کوسر با کینه خود با ز سمود
عزم کم شد و سد عشق فرون بنداری	کاخچ از عمر کم آمد همه در عشق نسرود
دیده از غیر تو تا خلوت دل صلی کرد	چیز بروی تو مرا چه اول نکشود
و ده که چون غنچه چه مشکین تنی ای سلمان	نیست مشکین دست بالا ز دل خون آلود

ایضاً

نام بزبان بردن کیم که نمی شناید	در نامه اگر باشد سهواً لعلی شناید
نظاره آن منظر صاحب نظری نیاید	گر کشد این سودا ثابت قدی شناید
براب زنده دم این دیده تمام	نفس خود جو بشت در دیده نمی شناید

ساقی بسغال کهنم جام جم اور	مطلب سکندر بد هم در قلع کیک
صدباری لعل تر جام بلب اور	ای دست بکلام برسان یکدم آزان
مطرب بر آن ساز جگر سوز نام	ساقی بده آن جام دلفروز سالی
در شرح فزونی تو سخن را چه دم بسط	شرط او بسانت که این نامه کتم طلی
بی رویت اگر دیده بگوشید کیم باز	صد بار که در جرم من از شرم رخت فوی
سلمان ره سوای تو می رفت غمت کت	کین راه بیای جو تو نیست در دست

ول

پیارو بر آقا و نفس دوش سحر کرد	چغام تر او در حسابا سلمه اند
چون خاک رسم بود تو آری و سکونی	با و آمد و بر روی تو امی بر داوره
با و سحر از بوی تو بخشید مرا جان	با دم بندای قدم با و سحر کرد
ای خیل خیال سر زلفت بشیخون	سرم ششی بر سرم من تاخته ناک
از شرم عذار تو بر آورده عسرق	وز فکر جمال تو فرو رفت بخود
بکایت بخون جگر از اربنا یید	در نامه جو شد خانه ز حال دلم که
حال من شوریده چه مقلح چایان	رنگ رخ من من که پایت توجه
از خاک رسم خوار تر آقا و بکوت	سلمان ز غنایت که بر خیزد ازین

ایضاً

بایم پای تو در انگه سر خویش	وز غایت قصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کا نذار تو چون تیر	زان بس که بر آورد بدست خودم از پیش
ای بسته بقد من درویش سیدنا	ز نهار میا زار بوی دل درویش

عجب را پیش دمان تو بصبا تمدان یافت	انجان بر پوشش ز کوه من پر فون شد
صورت حسن تو زو عکس تجلی بر دل	نقش فرود دید داینه بر دستون شد
کار با عکس قناد آینه ایسی را	اینه لیلی و لیلی محک بخون شد
پیش ازین صورت کل با تو اعلی است	پیش ازین داشت صورتی کاکوزل شد

وله

شب زراق بوزلفت اگر چه تاریک است	امید وارم از ان روز که صبح تریک است
بمخسکان خبری میداد خوش خوش و مس	ز تاش در دست این خوشی نازد یک
صبا سلاسل بر انکان عشق ترا	یوری زلف تو بر منج داده تو یک است
پیر سر علی من از جرم فروش گین مونی	حکایتی که معلوم ترک و تا زیک است
ز کفر زلف تو دل ره نمیرد پروان	که راه پر نغم و بوی و محل تاریک است
نیرسد خیال تو اب دیده من	که دیده سخت ضعیف و راه تاریک است
ترمالکی بهی روی بر مالک حسن	و ابروی کسلان از مالیک است

ایضا له

زان پیش کاشکال بود خاک آب را	عشی تو فغان ساخته برد این خواب را
هر خست آن کل ما شد اشکاک	بشان بکل جگر نکند آفتاب را
تا با کفر روین شود بر یکروی و یکصفت	بر در ایک راه از طرف رخ مقاب را
عکس خست جو مانع دید اری شود	بهر خداجی کند انصاف و عجب را
بر ما کشید فخط خطا مدعی و تا	فخط در کشیده ایم خطا و صواب را
نزه اگر نام علم را کند عشر من	روشن کنیم بروی تو یک یک عجب را

من مرده ان خام که لعل تو خون برده	گر زنده گیتی جان ما طرا بدی شاید
چون با سر زلفت کار من شوریده	کار من اگر در دچی و نجی شاید
با ما نظری کن که گاه سلطان را	در باره درویشان کردن گری شاید
چون گشت علم سلمان در عشق نیند از ش	در خیالت اگر باشد بر ما علی شاید

وله

ز آب شکان فرقت را بر شبنامی میگنم	سر وقت را دعای جان درازی میگنم
در پسنای زلف کافرت چمن ام	غازیم غازی بخون و شیرین بازی میگنم
که نیست بنده ام که عاقبت محمود با	ساقها شد تا برین در که ایادی میگنم
مست یار و یار و یار بیان من که	تا جو کرد از در سگدارت سرفرازی میگنم
حاکم بایت شد سر من بر سر من کی کرد	لا بزم در بوتاهل جان کداری میگنم
جان قلم لایق سودای بازار تو نیست	باز چون یک زبده اندی شایبانی
صدرم را ندی وی کردم بگرددت چون	بر تو رجم ادم اسکین نوازی میگنم
غده است میر خجست تو تم کتم این از جیت	گفت سلمان این ز فرط بی یازی میگنم
کوشش ناز و عتاب جیت با اهل	

ایضا له

نظری کن که دل از جور زلفت خون شد	بیت و لاجز از دیده ره پر خون شد
تا تو آن بود دل خسته ندانم چون رفت	حال ان خسته میر سید که اغ خون شد
تا شدم دور ز نور شیده رخت بوسل	آز همه قوم روز بروز انفسون شد
در سوای کل رختار تو ای کلین چسبن	ای بسا کل که درین باغ بخون کلکون شد

پیش دوست بر جوع مساع دل جیری	اگر بد دل شکست آن صنم اولی طوبت
اگر چه آب حیات لبش روانی است	مزار چون خضرش تشنه زده بر لب چو
چو چون نمکی بر جمال مجربست	مرا بخیز در خطا ایدم انجم نمکوست
اگر بترت سلمان روی سوی گلشن	اگر این گل از اثر صحبت کل خوشبوست

و

در عشق که در جان منش منگ است	در دل نیز نذو جرتو کس عشق دل نیت
این چرا سیت که در سر قدش بجای	وین چه بچویت که از هیچ طرف سائل است
چه خبر باشد از احوال من با سرو پا	سرو مارا که سواد سرو پا در کل نیت
من تی دارم و آن تن جو میانست	غیر ازین هیچ میان من و او حایلست
تو کت کردم جان تا بر صالت تم	وانک او تو کت تعلق ننگه و اصل
عارفان غیر سیاطل رودت تازی	بقای که در و مر ج رود باطل نیت
ستیل است که در چشم تو اید احوال	بجز از سندی چشم تو کسی مقبل نیت
ترد این کالب خاک چو کردی سلمان	اگر بگردی در و دیش در حاصلت

البعض

پوست باد که گاهی سلامی میرساند	که از لطف تو خود افرسانی میرسد مارا
خوش باد چو گاهی که در کوی تو کاش	مجال خاکبوی مست ما را نیت این مارا
حکایت نامه سوق تزار بر کوه اگر خوانم	زرق چشمه بگرداند که بیان سنگ خارا
از رفتن بای عبا جرقه زره رای نیت بیای	اگر کاری ببری شد ز سری ساختم پاه
ز شرح حال من لطف تو طواریت سرت	اگر خواهی خبر بگفت سر طواریت سوارا

یکش خیال چشم تو دیدیم ما محراب  
 با وصل تو دو کون سرایت پیش ما  
 سلمان بجاک بای تو تا چشم باز کرد

زان شب که بچشم ندیدیم خواب را  
 در پیش ما چه قدر بود خود سراب را  
 یکبارگی ز جرم پیداخت خواب را

و

یار رب آب این مرزه اشکبار ما	کان سرو ناز را بنشان در کتار ما
از ما غبار اگر چه برانگیزت در و او	کردی بد پیشش هر سواد از کداز ما
ای دل درین دیار نشان وفا چو	بجز در و یار ما مطلب در و یار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده یار	ان نیز اگر چه با زینا مد بکار ما
اب روان ما ز کل ما مکر نیت	سنانی شود چو پاک شود هر بکد ار ما
یار اختیار مات ز کتی ولی چه سود	در دست ما جو نیت کنون اختیار ما
عینای عالم ارسو بر ما نشوند جمع	ما را چه غم چو یار بود غلگ ر ما
بجز غم تو و او سلمان که گوش و ار	چندین مزار داشت در یادگار ما
تا بر سواد و دیک دیده ی نند	مردم سواد این سخن آب ار ما

البعض

گروان ز غیر سپردان و ساز خلوت تو	که اوست منو حقیقت برون از و سر تو
دوی بیان تو و دوست هم زت از تو	با اتفاق دو عالم ملکیت با آن دوست
ترا سلی بر فرودست و آن سچ است	تو سچ و آن سواد و آنک بد اند خود سواد
برای دیدن رویش کرد که در حجابان	که او نشسته جو ایند با تو روی سرو
شوشنیش و کنار جمال او قانع	که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر تو

شب بیدارتر ماری ز مویت این <sup>عظمتی</sup>	کرم روزی می بینم خود ان شبهای بیدار
بفرود آمدی مردم مرا میدوی ام	که در شبها سو دایت امید می نیست
شیخ اگر یابی که بر منزل لیلی	یرسی از من بخون دل رنجور شیدارا
وراز تنهای سلمان و حال از خبر برسد	بگو یا جان بی جانان چپاشد خاک
<b>و ل</b>	
بحضرت تو که یارد که قصد زمین آرد	غیر باد و برانم که باد نیز سینه آرد
اگر نسیم نماید کاتی بر سالت	سلام من که رساند پیام من که گزارد
نیمی از غم زلف تو می خرم بدو عالم	و که چه خود همه عالم زلف تو داد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر	در آن قسم که جان صورتی بر کجارد
بیم چو یاد کند ذوق خاکبوس درت را	ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد
کرم وصال تو مگذاشت پیش ازین <sup>روزی</sup>	مرا فراق تو دادم که پیش ازین نگذاود
بروز وصل خود مدعه داده بودی سلمان	درین سوگس شعشهای تیره روز شمار د
<b>ایضاً</b>	
باز پاری خودم ساختی خوش کردی	خون من غمی و جان مرا پروردی
شرط کردی که دل سوختگان را بزم	دل من بردی و جان عده باز آوردی
جز ضایعت بریدی که برد نامه بدو	خنگا باوصبا که نکند دم سرفی
میروی که در صفت عجب ای سلمان	بر از ان نیست که اندر عجب او کردی
<b>و ل</b>	
نزد جوایز چشمی که عارف صاحب ذوقی	که از روی تو اضع تصد پیشانی
ترک در مان کن اگر صادق صاحب ذوقی	سرخو اهند ترا تا تو کرای خوانی

**و ل**

بسه کنوی تن کبیر و تجانه یکیت	وام زلف سید و سجودانه یکیت
مرا زمان جلوه حسن از جبر روی در گشت	باش یکدل همه روی که جانان نه یکیت
می و پمانه سرعکس رخ ساقی من	تا بدانی که روی ساغر و پناه یکیت
رای گرز و سر زلف تو بقصد دل من	که جبارای و زلف دل و پناه یکیت
من دیوانه نه تنها سر زلف دارم	که درین سلسله دیوانه و فرانه یکیت
در د و کج خطاب ادم از میخانه	که کجا میری ای خواجه مدخانه یکیت
که ج از سوختگان تو یکی سلامت	لیکن ای شمع آفرین دیوانه یکیت
<b>ایضاً</b>	
چو شمع در غمت سوزان و اشک ز دیده می	بروزم مرده در حسیبک شتابنده میدارم
چو ششم ششم امرو ز از سوا افتاده در گوت	الای قناب من سا از خاک برودم
چنان طلاق ابروی تو در جواب بی علم	و که نه من پریشانی خاک مرکز سرور و مارم
انگیز غمت من پیوسته پیدارت چشم من	در نوع از غمت من بودی بجای چشم بدارم
مرا جان داد عشق بر و میجوایم که این جانرا	نزد او جان بسیاری هم بعشق آریسب دارم
سعی سر و دم که بر کار همه کس میدارد	ز من کار دانی ای که دارد سایه بکارم
پریش من سایه سلما را اگر چو پست شد	مرا این سر بلندی بکس من افتاده ببارم
<b>و ل</b>	
که از روی تو اضع تصد پیشانی	پیش روی تو ز می روی و ز می پیشانی
سرخو اهند ترا تا تو کرای خوانی	سرخو اهند ترا تا تو کرای خوانی

زان غمت یاد نباید که کنم در غم تو	زان عزیزت مرا جان که تو دم در جان
سرگردان ز من با خود که همه عسر و	خود چایان نتوان برده پسر کردانی
رفت در حلقه زلف تو بموی صد	دل بخورد رفت ازانت بدین ازانی
سایقا نوبت افت که از دست خودم	بدی صبح جام وارزست خودم بستانی
گفته در دل خود می طلبم چون طلبم	کردم با تو تو من خودم از حیرانی
باد با بیان سخن را تو سواری سلمان	افزون بر سخت باد که خوش میرانی

ولایت

رفتی از دست من ای یار و نه آن شهساری	که بدست او رفت بازی بازی
بر تو چون آب من ای سرور و ان ای شمع	چه شود سایه اگر بر سر ماند از بی
مهر آتی چه سنی بر لطفی من ناز	بمجان حسن و لطافت ندرت کرنا
دل جهان دادم و دین زین فدای گفتمت	بگفتم چون تو بدین سچ بی پردازی
گفتم گار تو می سازم اگر خواهی ساخت	ز انتظام بجری سوزی و کی می ساختی
سوختم چون نمودم عشق بران می	دامن اردود درونم نکند غم از بی
برده من ز سوای مرد و کی ماند	غنج مستور که با باد کند هماری
درم خالص طلبم نکند میل خالص	گفته در بزم غم دم بدش بگذاری
پرده برده از رخ تاب من ازین سلمان	ز ابر پرده نشین را نه سد طن از بی

الیه

در سرم زلف تو سودا انداخت	کار من زلف تو در با انداخت
ماند یک قطره خون از دل ما	دید و آن قطره پدید انداخت

تین پمارم در پنا خویش	سایه واران قد و بالا انداخت
اسوا از باد جو بوی تو شنید	نافه مشک بصر انداخت
وعده داد با هر روز مرا	باز از امر و زبیر و انداخت
عالی بود شکار غم دوست	از میان همه ما را انداخت
ساقی ان باده که در ساغر بخت	اتشی بود که در ما انداخت
بری ان باه مرا از مسجد	بدر و در مسجدی انداخت
پسر ما شارع مسجد بگداست	راه بر کوچ تر سا انداخت
عمر در سیکه سلمان کم کرده	یافت اینجا و هم اینجا انداخت

ولایت

چند که در فراق کسبم از سر در گذر	شد پیمان عمر و بالایی ندرت کرد
چون نویسم ز فراق بر سر کلک درخت	باز سودایت چه بر طومار و در قمر کرد
در دم جز صورتت نکند شالی سحر کرد	انکه در دل غیر از پیش صورتی دیگر کرد
جانم اند بر لب و کشیدش خورشک افساد	اه تیغ بر نیلی رفت زان بر تر کرد
ناوکی کردت و بستت جت و اندام	از نسیم نو بباری بردم خوشتر کرد
در دو عالم مقصد و مقصد جان عسقلان	نیست چه خاک کثرت چون تیغ ان زان
خاک بر سر می کنم چون باد و میگردم و ابر	کز چاربت بر فراز بام و با وین در کرد
شعر در کبرایت بگوید روشنست	کز خیالت دوش سلمان اینجا بر سر کرد

ایقتاله

زین شن داشت یازم کار و بار یار	اخو زو که داشت پیکار کار یار
--------------------------------	------------------------------

وله

سرده که عکسی ز رخ یار ندارد کوه و کوه دشت همه نور بجلیت در دل تویی و راز تو غیر از تو در دشت و امن یکش از من که رفتن کل نازک بلیل بر شب در غم کل بر رخارست در اینده اش جلب غلایق نکواند دارد طرف اینده روی تو ز کنار در چشم تو ز یاد نیاید که حشمت دارم غم جان و دل بیمار و در حال اورده بکفر شکست زلف تو سلمان	با طاعت و رشید بنا کار ندارد لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد کس راه درین پرده اسرار ندارد خارست و کل از صحبت عار ندارد که کل مطلب هر که سر خار ندارد نه الحبله کی ز هسره کفار ندارد وان اینده اگیت که ز کنار ندارد سست و غم مردم هم شیار ندارد اکنس کدم عیب که پیا ر ندارد افزار و بدن کیش کس لنگار ندارد
--	---

ایضاً

چون محل میکند تن صحبت پیرانش است در کزان که یارده که با او یاکمانت سوختم در اششششش و زالم پست توت جسمم جو کوی بود و زان کای غایت مردم از عشقش عارف سیده جانی عالم حاجی ارده کوی او یا بد معانی ررقم من خیار راه یارم یا چون اسب حیات	چون کند چون وفات این بان در چرخ پیران این دولت ز می پیرانش پیمان دارم که دود من یکید و منشش بر کس عفتش سیدم بر یاد چو منشش باز ساقی میکند روشنی و انی درتش روی بر تابندگی که بعد از این پیرانش شک این بر اگر خاطرش ام منشش
--	--

عری کدشت تا سخن را هیچ وجه  
چند آنکه میروم ز بسیار جغبار  
افتاده ام بحسیری و آنکه کدام  
بار جان بجای دل تنگم از کجا  
نمک قراست امن من هیچ آب خاک  
یار را با اختیار تو شد نیک و ریش  
چون عجب ام اگر چه بسی خار و دلت  
بلیل کد داشت بشنخ من میل کرد  
سلمان تو چند عوی یاری کنی که فرد

وله

مابد و ر بادیه در کوی صفای اسوده ام  
در حضور زمانی که خد کزانی جز قدح  
زایدم گوید که فردا فو ام سودا کز  
چرخ در کاز زمین است و زمین در کاز  
پیش از من از کبر اگر سودم سر براسان  
صدر چوی بارگاه قرب سیکر جان  
زین دو قوس کرم و سرد منتقوان اسمان  
دوستان در بوستان جوید سلمان سیرک

ایضاً

از جنای دور و دور اسمان اسوده ام  
راستی ناز حضور این کران اسوده  
کو بر روز پداسا ما از ان اسوده  
سر یکی را حالتی ما در میان اسوده ایم  
بر زمین یک سر نهادیم این مای اسوده  
بر ساطعین و ما بر اسان اسوده  
کس ساسوت ما زین سفلیان اسوده  
ما با تقاسیم برستان اسوده ایم



یار مجوی رمتقت وانیک میرود	خیز چون کرد سلمان است زین ارد
<b>ول</b>	
تخریر شرح شوقم طو مار برتا بد	تقریر وصف عالم کتا برتا بد
سن بار ما کشیدم بار فراق بزل	ترسم کردل ضعیف است این برتا بد
از نای سوی زندان ز راه جز ذوق نا	این نکته است اندیشیا در برتا بد
کی در مانع عاشق سودای عقل کجند	اری سرفکر در دستار برتا بد
آنکس فرخ تو چند از خود نظر بدو	هر چه خویشین من دیدار برتا بد
در روی یار سلیمان کم کوشن کرنازک	در دهر حکایت بسیار برتا بد
<b>ایضاً</b>	
ز حمت طبع میدی ز راه ترا با ما جکار	عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا جکار
بخورد صوفی غم فردا و مای ی خورم	مردم و زیم ما را با غم فردا جکار
جای عیاران سر بازست کوی عاسی	ای سلامت جو بر پیشین ترا ای
راز لعل شاهان بر زاهدان پوشیدن آ	مستی را در میان مجلس بهیبا جکار
دین و دنیا سر دو با بد باخت در بازار	مردم کم مایه را خود با چنین سودا جکار
باشه اب و شاه و کوی معانی اینم و س	با صلاح و توبه و حج و حرم ما را جکار
تا بننداری که سلما ز نظر برتا بد	مست جام عشق را با شاه و رعنا جکار
عشق اگر زیاده و عشوقه کوز پیا سنی	عشق را با صورت ز پناه ناز جکار
<b>ول</b>	
از سر کوی تو مابی سر و سامان رستم	نشسته و مرده ز حشر حیوان رستم

تا جویقوب بمصر از بی دیدار حزن	ایدم اینک و با کلیه احزان قسم
سعد گویند رقیبان بجز بیان فقیر	گر کدایان براند از در مان رفتیم
سالم ما با مید نظی سر کردان	بر سر کوی تو گشتم و پیا بیان رفتیم
چون کس که ز سر کوی تو ما را راند	تو بماند که ما از سر این جان رفتیم
ما جواب کردان و قدم سر کوی	سر نهادیم خود شنیده و کون رفتیم
لیلا نیم جو ما را ز بهار تو بنود	مسح بر کی و نوازی ز کفک رفتیم
ماندیم کنای حرجی برمانیت	جان سپردم موش تو و پیمان رفتیم
سرس زفت و زرقم ز سر پیا نت	لله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون بی سر و پای حراست	گفت حیثت که ما بر سر سلمان رفتیم
<b>ایضاً</b>	
چاکه بی لب لعل تو کار من قفا	ز عکس روی تو آتش قاده در جابت
هر که جسم تو بختت بخت در جابت	ترا که زلف تو شامت صبح و سوات
دل مجلب عشقت همیشه در صدرت	زبان بزد کردمانت همیشه در کات
درون صفائی از اهل صلاح و زهد جوی	گر این نشان ز زندان دردی داشت
کن طاعت زندان دک مید نامی	که هر چه پیش تو تسکنت پیش نامت
ولا تو طایر قدسی درین خوابه مگرد	که بنیت دانه و سر جاکه جوی ادا
برفت تا فله عری پزی سوی	که ره روی و درین وقت این سوزنا
رسید شام اجل بر سر ای اقل	ولی چه سود که سلمان سنوز بر بست
<b>ول</b>	

کوی که بر در من پیشین اجماع سلمان چون برادر تو گردند او برادر که باشد

ول

ست حتی که نباشد غیر از افاقش	چون خبر باشد از احوال لغت عشقش
که چو یادم نکند یا ز منش مشت قم	یاد باد آنکه بجا نیست چون مشتاش
که اعدای سرین که سرگوشش بود	که رود سپهر نردم من ز سریش قش
و فرخش خوش را نتوانم پرده اجبت	که در قهای کل و لاله سودا و اراقش
عشق ز سریت خوشی ای دل که ندارد بی	در کشان ز سر ملایم طلیح تریاقش
با جنان روی و لطافت ملکش نتوانم	جز پندگی که باشد ملکی اعلا قش
خلق کویند که سلمان سخن عشقش بپوشش	چه پیوستم که کشیدند همه افاقش

ایضا

سوالی سگم خیزی ز پیش از پیش بخوانم	تقصیم هر می به درون ریش بخوانم
هر از در چه میرای می خوانم ز تو خیزی	اولی بستانده از من ستا خوش خوانم
تبع و عنده خون از بر من که من جان من خون	شده قربان یا آن ترکا کافرش خوانم
سگم را که دردی بود خواهد که کردم	بعید از من که در عشق مردم پیش خوانم
مرا کنی که چون میری ریارت خواستم	بس از دمکت این امید و من زان پیش
ز تو هر جا که سلطنتت جسم جسمت دارد	ز بندادی که این تنها من در پیش خوانم
عزیمت کرده ام سلمان که بر خاک نشینم	دما دم حمت لایه یاران پیش خوانم

ول

نیدام کوی چون من جز بسیار بی نالد دما دم میرند یا ز شادت یار بی نالد

ول

در عرض خورشید کی نور مه پدید آید	ای که عشق آمدگی پند فر در جا بود
اری و لاله کسوفی بر قیامتی زیبا بود	زندگیت کار پیدلان بصوی شعاعا
تخلصش بود بر جابجایی که عقل او بر جا	انگس که ارد در نظر روحی من سبحان
لکن شب سودای او ترسم که بی سودا	من در شب سودای او دل خوش بفرود آید
هر چند کاید در نظر و صفتش از آن بالا بود	که چو سخن را نم بلند از وصفش من قاصدم
کعبه ای در راه ما این باشد و ما نباشد	گفتم که بالایت خوشیت اما بلای سدید
اوی کند بر ما تم اما کنه از ما بود	او ریخت خون چشم من و امن گرفت آن
آنکه بدانی که ز خبر رو بر او از ناپروا بود	تا بی زینت روی او که در تو کیر و مدعی
در چشمش غمش کس کان در تن دریا بود	در آب محبت ترا دلگت کای سلمان سا

ایضا

پدید بود کزین می در سگم که باشد	خوش و تکیه عشق تا در پسر که باشد
ان سگم مبارک تا بر زر که باشد	هر عاشقی ندارد بر جبهه داغ و دت
تا سرور که کرد تا افسوس که باشد	هر خم و سر نباشد در غم خاک بایت
ترکی چنینی دلاور در لشکر که باشد	هر دل که در چشمش آورد در کندش
عشش و عده ایست لیکن این باورد که باشد	کسی که کسوفی من یا ورتو باشم
ان سایه عیون تا بر پسر که باشد	ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت
در عهد چون دلبر دل در بر که باشد	تا در بر بنی تو دل نیست در بر من
در نامه که بخند در دست که باشد	حالی غیبی در دم شرح و حکایت آن

نشسته بر ره بادست و بادش سر بند دیدندش می در تن ازان م روح بی ناله ز چاری جنانش تن نجیب و زاری می دم بسیار و اندش سکایت میکند که در گوش بی زهری در از عشقش آید سالی از یاد خود سلمان که تشنه است رسی بر لب بزبان سازن که دردی مست از آن روز و زار و چارست و چون چارگی بریدندش ز یاد خود ازان روزاری ناله که بر سر جا که انگشش نمی صدباری ناله جگر سوراخ کردندش ازان ازاری ناله دلش شطاعت نمی از ازان روزاری ناله اگر در راه عشق کل نازم خاری ناله و که در وی نذاردنی چرا بسیاری ناله
---

**الیه**

این چه داعیست که از عشق تو بر جان زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم بدم جان بصد جان ندیم یک تن رسم عشق و وفا فوی تیان بد عهدت بر دل من ز تو عاشق که بود عاشقی دل مجرمم از تو بر صوف جا برای حبت که هر موی تو قیدیت که بر بانی است شیخ میگویم از دست مده سلمان دل من سپاه عشقت من اندر پادشاه	و من چه در دیت که سر مایه در میان ان جگر گرفت که سر دفتر آیان حاکم بانی تو که حشر حیوان است این حکایت نه عهد تو و دوران است خار و خاشاک حیات کل در میان است زیر لب کوی که در جاده ز تخم آن است برقع روی تو باریت که بر جان است دل من شیخ برای که بفرمان است عشق سلطان دل من بند سلطان است
---	---

**وله**

جسم من گوش خیالت دارد اما خواب مست جبار غم با بوست ولی اسباب
---

دیدم همچان خیالت میکند سر شب ملی رویت آمد قبله دل بروت حوا جان با خیالت خواب جسم نمی گیرد قرار رشته جام کی ارد تا ب شمع روی تو عجب بلرکشت از طلعتش هر را کیو رسم دین بگرداشت سلمان بند بندگی	دیدم راز اسباب همچان در میان چو آب اعل معنی را بر آن زین قبله و خواب خواب پیدا نکند که راه سپید خالی آب چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب دیدم بر رسم نه که امشب حاجت همت آب ترک این مذمت کفر من مذمت صاحب
---	---

**الیه**

ای چه بر اشبی خوش ناز و عفتانگی ما یتم نشه و تو عین الحقیق مای دل خواست از تو چیزی فرموده چه ای شمسوار خوبی یکدم بمن فرود آیی در جستجوی وصلت را جواب باش خواستند باز دیدن یکروز هم حسابی فوق مده که سلمان آخر ترا بیورم	وی کل نقاب بکشایم و حجاب تنگی همون سلب اذن ما فزیب تنگی جانم رسید بر لب صبر و شکیب تنگی بر آن غمان ز دستم پاد کاب تنگی که بر نفس از رفتن که در نشیب تنگی از پیدلان ستان دن دل بسا حسابی چرواته را ز ایشدن دن نیب تنگی
---	---

**وله**

صنی اگر جیای کنه ان جها نباشد ز چیب فوششیدم که پیش خجالی جو حیرت کلفت کل شوم از کلم کبای ز خار سر کرام قدیمی پارسائی	ز صنم و فاجوی که در زوفا عاشق به ازان وجود پاشد که در و جاشد ندم که روی صحر تو در ان کیا نباشد که ازین مصدع را با زین ده اشک
---	---

ایضاً

یا در سیاه بیوی تو میرود	در کتبان حکایت روی تو میرود
چوشت غم جان کی یازار عاشقی	سرد و حقبان پیک سر روی تو میرود
باباد بوی است و دل تا تو ان من	که می رود یا دیوی تو میرود
زان ادم که بر سر کوی تو سر نهم	میتیل کسی که بر سر کوی تو میرود
بای از ان خوشتر عارفان کی	در کاسهای سرز سبزی تو میرود
چو روی گرفت و می رود ام از در جهان	از جیم است عده جو تو میرود
مشکین دم از ان که ادم بد من	در طای عالی بروی تو میرود
از جوی دیده خون جگر پیش از من	مسلمان ک آب پیر ز جوی تو میرود

و

یگم هدی که در ما نش نیست	میرود رای که با یا نش نیست
سر کجا در دیت در ما نش نیست	در عشقت اگر در یا نش نیست
سر که در غم خانه عشق تو بار	یافت بر کج پرتایش نیست
بندکان دارد بی سلطان غم	یک چون من بند فرما نش نیست
سر که جان در راه جانانی ساخت	یا ز دل دور است یا جانیش نیست
خود ملی مجموع در عالم که دید	که عقب او پرتایش نیست
سر کجا هدیت حیرانیش نیست	نیت در روی که خیرانش نیست
چشم ترکت که سید دل کاویت	سج رحمی بر ستمانش نیست
پشتم ان اسنان که عاشقش نیست	راست چون عینی که اسانش نیست

بسی می جان کن ملکان که کتابت	که کسب شان شعور از بد و نیک مایند
بشکسان سیدم که می کنی نکای	من شکسته خاطر نظرت چرا بنامند
ملیکم گفت سلمان بد عای شب وصالش	طلب که حاجت اول به عار و امانند
دل خسته نیست با من کرد دل کنم دعا	چو دعا کنم که بادل از تو عابسانند

ایضاً

سرور پیش قدرت منصب بالاسی	ماه را با رخ تو دعوی ز سپاسی نیست
سر که چند کل روی تو عاشق نشود	محو تر کس کمرش بین پنهانی
از خیالت نشود دم چشم خانی	لایق صحبت تو دردم چایی
کرج پر و از نسکین رود اندر سر مش	پیشش از صحبت او تار تارانی
بجز از دیدن روی تو ندوم را سی	هفته از عادت بگروی یک رازی
کو برود تو وصال طلب انکس را	که بخش تو جو سلمان دل در یابی نیست

و

سر که چون سروم کل اندای نند آ	در جهان از عیش خود کای نند آ
سر که در ایش نشانم نکر د	در میان عاشقان نامی
گفت پشت میفرست باور	پشم ادلیک سنا می نند آ
سرو خود را با قدش میکرد در است	که چه قدی داشت اندای
سر که مهر در بای سطور دی نند آ	راستی بیکو سر انغا
که ز او منع من نشیند دل	بمعه برو این دل غم خای نند آ
من نسبت را دل غیب اده ام	ورنه سلما ز البت را می نند آ

سرکه چون سلمان بزلف کافور	نیسش اقرار ایامینش نیت
---------------------------	------------------------

وله

ای برینستی ز هستی به	بت برستی ز خود پرستی به
چون ز خودی زمانت مستی	موشیاری مکزستی به
اهل شوم بای رادوس کام	پیش واره که پیش مستی به
از بلندی جو باز خواهی گشت	سوی پستی مقام پستی به
از سواتیز و مشو چون برق	که درین ره جو باد پستی به
ره روانه از جو باد در پهنر	نادرستی ز تن درستی به

ای سرشته ز آب گل آگ  
بستی که زفته مستی به

فی الزبایات

اند چسری نذا از میخانه ما	کای رند خرابی دیوانه ما
چرخینر که پر کنیم پیمان روی	زان پیش که پر کند پیمان ما

وله

با باد دلم گشت که باد اما دا	بایار بگو و سر ج باد اباد ا
کانکس که از حقیقت کز د	شیا هم زور دور روز باد اباد ا

وله

دی دیده بدل گشت که ای بونی	زان سلسله زلف جو اهنونی
----------------------------	-------------------------

من دیده ام از برای آن قوم	افخو تن دیده بر ابر خو فی
---------------------------	---------------------------

وله

ای کار گزاران درت غمخیز	در مملکت تو سایه می ارجل
ای شمه از لطف تو در بان غل	ای آیتی از صنوع تو در شانک پیل

وله

در ویش بر وجه صورت کن	تا ندی بیجا صورت تن
بوی کهنه کلیم نغمه بر دوش افکن	در زیر کلیم که پس سلطانی زن

وله

از جام تو ام بده خار آمد بس	وز باغ تو مضمین خار آمد بس
از حجب در اید بنظر مردم را	در دیده من خیال یار آمد بس

وله

چرخش تو در نظر نیاید ما را	چو کوی تو در مگرد نیاید ما را
خواب از چو خورشاید مملو عهدش	حقا که جیشم در نیاید ما را

وله

آتش ز زبان شمع دی شب جی	ناگه در سینه دم ز بان شگفت
سهر رشته بیایان شاد و تابش غیا	روزش شب اید و روزم شب نیست

وله

من با که تو در میان کردم دست	بند آشمش که در میان چیزیست
پیدا است که آن میان جو بست که	تامن ز کرب طرف بر خواهم بست

این اسک کرین با که فونی منست	در خون من از عین زبونی منست
با این همه که چشم من افتاد دم	با دوست که یار اندر فونی منست
<b>و ل</b>	
چون در سر زلف تو صبا می چید	سودای وی اندر سرمای چید
چون زلف تو عقل سر به چید از ما	در یاب که عمر سیر پای چید
<b>و ل</b>	
دارم عجب از عجب اد لشک که چون	از دل رخ نازین کل کرد پرن
در خون دل عجب اگر نیت جرات	کلر اسد پردای دامن پرن
<b>و ل</b>	
مام که خوشش از شتی خور بخت	کرد خط او دامن کوش بخت
دلحسامه در جاده ز تخدان اند	وانگه سر جاده را بعبیر بخت
<b>و ل</b>	
ای سیاه سبلیت سمن پرورده	یا قوت لبست در عدل پرورده
بمگون لب خورده ام جان می پرور	زان راج که رو حیت بدن پرورده
<b>و ل</b>	
خالت که بران عارض هموش زده	یارب که چه دلفریب کشت زده اند
ای قیس که در از روی رویت خور	چشم و دل من برابرش زده اند
<b>و ل</b>	
ای زلف تو ماه را بیند اکلند	بهر رفت اختران سپید اکلند

شرب ز سر زلف تو عیار خیال	بر کنگره ماه کسدا افکند
<b>و ل</b>	
دل با رخ تو سر عشق دارد	چون سوختمگان و لغ تشوق
در جو رخ تو دل نهادیم نه جان	کان وجه بناز کی تعلق دارد
<b>و ل</b>	
دوشش ان بت شوخ دلر باگش	بادل کینا سی بر ما کت بیختم
ای یخچر و تو انم آمد پشت	اول توری بمن ما کت بیختم
<b>و ل</b>	
چون جسم سید بناز میکردانی	بر من غم دل درازی کردانی
شوخت عظیم تر کس پارت	خوش میگردد و جو بازی کردانی
<b>و ل</b>	
ای ابر بهار خار پرورده است	وی خار درون غنچه فون کرده است
ای غنچه عروس باغ پرورده است	وی باد صبا این همه آورده است
<b>و ل</b>	
یک زخم غمت سزار حرم از زده	خاک قدمت تابع سزیم از زده
چشم تو سواد ملک حسنت از ان	یک گوشه ملک سرده عالم از زده
<b>و ل</b>	
کل پن که دیدند همه پهنش	کردند بر من بر سپهر بخشش
از جو ب شکافتند بی جرم بخشش	کردند عقده پا ره دنیا بخشش

چون کوه موج کف کلک تو دید	تیغ ز تخیر سر انگشت کز پد
<b>ول</b>	
دی شب که کنار دستان رقصید	با او بر وقت جهان می رقصید
هر دم بهوای او دم بری جست	سر لحظه پا داد او روانی رقصید
<b>ول</b>	
چون قسم تو ز آنچه عدل قیمت بود	لیک فن ندم شود نه خواهد افزود
اسوده ز هر چه هست می بایست	و از اده ز هر چه نیست می باید بود
<b>ول</b>	
گفتم که کمر با تفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم با ده ناب
بیل ز زمین نوره زمان داد جوا	کای پخیران برک کل ترک کن
<b>ول</b>	
عمری ز پی کام دل و راحت تن	کشتم ندیدیم بچسب نریخ و سخن
در آمد و کت از بن دندان با	راحت طلبی ز کام دندان بر کن
<b>ول</b>	
زیر و ز بر چشم ترا پس موزون	مقاش ازل سه حال زده عالی کون
پندار که در شب و فراز عینت	دو نقطه یا صفا و یک نقطه نون
<b>ول</b>	
زان رو که سوای خوش مید کن	از هر طریقی شک زیدن گیرد
چون در لب اندیشه بار یک کنم	فون از یک اندیشه حکیدن گیرد

سوز تو جلگه کباب میکند اند	اندوه تو دل خراب میکند اند
از حسرت مجلس ساقی شب روز	در چشم پالاد آب میکند اند
<b>ول</b>	
عالم همه پسر نکون تو اغم دیدن	خود را شده غم سرق خون تو اغم دیدن
جان از تن خود بر ن تو اغم دیدن	من جای تو به توجون تو اغم دیدن
<b>ول</b>	
چارم و کس نمیکند در مانم	خوام که کتم ناله ولی تو اغم
از ضعف جغام که اگر ناله کنم	یا ناله بر آمدن بر آید جغام
<b>ول</b>	
قسم همه در دست دو اجیری نیست	در سینه بخریخ و غنا چیزی نیست
در دست گرفته سردستم در دست	در داک بخر در دم اجیری نیست
<b>ول</b>	
سر طوطه ز من ناله دیگر خیزد	پری ز تم غرای انگیرد
بر سیده شدت خاناب کلم	هر جا که نغم دست فروی ریزد
<b>ول</b>	
قسم تو اگر مراد اگر حرمانت	حظ تو اگر در دو کر درمانت
از کردش آسمان بناید دست	کونیه عال خویش هر کرد دست
<b>ول</b>	
دست جو بکاره کلک را بر آشید	دانی سر انگشت تو چون بجز آشید

خود سایه که باشد که خند در پشت	خورشید که باشد که هجد در دست
<b>و ل ت</b>	
در موضع رویت قرآمد شبکت	در رشته لغات شکامد شبکت
موی تو ز بالا بقعا باز افتاد	ناگاه سرش بر کمر آمد شبکت
<b>و ل ت</b>	
من بیخ ارم بر سر کویت دیدم	من روز طرب شب بویت دیدم
ابروی کج تو راست دیدم جو حال	فرخنده سلامی که بویت دیدم
<b>و ل ت</b>	
پیماری شمع بین آن مردن او	تب دارد و میرود عرق از تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری	کس نت بست بجز دشمن او بر سر او
<b>و ل ت</b>	
پسین ز نخت که حال از آن نماید	سپیدت که دانه در میان بناید
در خنده بنار دانه لب تو	کز دانه لعش استخوان بناید
<b>و ل ت</b>	
رویت که از او گرفت نیر و آتش	از فتنه برافروخت نیر سو آتش
پاروی تو در پشتگری زد بجلو	زلف تو لکن بر زیر بلبو آتش
<b>و ل ت</b>	
از باغ جالت اگر بودی کلی	این راه پر از خار نه نمودی کلی
با من همه خارها که در پا دارد	چون آمد و چون رفت بدین زدی

س

در دست

در باغ بهشت اگر باشی خوش دل	دام سقین که خوش باشد سر دل
به برگ نوا می عیش و عشرت بشود	از برگ گل و نوا میلیل حاصل
<b>و ل ت</b>	
ای داده غمت یاد جامم چون سگ	تا کی ز غمت اسگ فشانم چون شمع
گری کشیم بکش که خور را سگلی	من با تو خنده در میانم چون شمع
<b>و ل ت</b>	
از دوست مرا چون نگزیرد بکنم	سر عذر که گویم بند بر د بکنم
آه سوختم گرفت صحای غمش	چون دوست مرا بسک نیکر د بکنم
<b>و ل ت</b>	
ای دیده پی تلای دلی بوی	هر آب برای دل بلای بوی
خوای که با سگ فون دل پاک کنی	سودت ند که فون بخون میبوی
<b>و ل ت</b>	
اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است	بای دلم از دولت بسک آمده است
آمد دل و هر کج و دانت بنبت	سیکین دل من ز غم بنگ آمد است
<b>و ل ت</b>	
چون حال دل من از غمت گشت	او بخت در آن ز لغت ل شوبه است
ز آن سان که در آتش سقر اهل کناه	آرند پارو کردم از عجز ز پناه
<b>و ل ت</b>	
در طیره ام از باد که آمد سویت	وز نشانه که دست میزند در هویت



از شمع جال تو دم تاب کش	از جام لبست خردنی آب کش
دین مردمک دیده آرزو امن من	تا جند ز جاہ ز بخت آب کش
<b>ول</b>	
بامهرخ تو پیش ازین تا بم نیت	وز دست خیالت بدش غلام نیت
از دیده بجای اشک از ان می یزیم	من خون جگر که در جگر آم نیت
<b>ول</b>	
خوام شبکی چنانکه تو دانی و من	بزی که در ان بزم تو دانی و من
برین سر سبزه بجز ابا نم و تو	ان ترکست را بجز ابا فی و من
<b>ول</b>	
ای خواجه دوا می در دما کی باشد	برین وعده واسطه را تا کی باشد
کو نید که آخرین دوا کی باشد	راضی شدم اخرا این دوا کی باشد
<b>ول</b>	
فی دولت انکه یار غارت پندم	فی فرصت انکه در کنارت پندم
بیای که همه وقت ز دورت نکرم	عمری که همیشه در کنارت پندم
<b>ول</b>	
روزی که پهن بر لب جو بروید	خرم دل انکس کلب جو جوید
وز منطرب آب بشنود ناله که او	بر رود فونک ترا زای که اوید
<b>ول</b>	
در رشته دندان تو ای غیرت م	دری اگر از دود و دلی کشت سیه

از جو حسن تو نشد هیچ تب	اراسته شد رشته درت بشب
<b>ول</b>	
این ابر که خیمه بر افلاک زده	صد فوه شوق بر سر خاک زده
از دست زلفهای سوا بر سرف کل	بر پیر من هر یصد جاک زده
<b>ول</b>	
ز لطف سپهت که بر بخت می پوید	در باغ خجسته سنبل و گل می بوید
بر گوش تو سر سنا ده و اندر گوش	احوال پریشانی می گوید
<b>ول</b>	
دل خواستم از سنبل گلپوش تو دهن	گفتا که جبه دل که جبه دل چو پستین
زلفت تو اگر جبه حال دل میداند	لیکن طرف روی تو می دارد کول
<b>ول</b>	
تا ناله بلبلم گلپوش آمده است	دل باغ عیش و نای نوش آمده است
رک از تن خشک جنگ بر خاسته است	خون در دل جام می بخوش آمده است
<b>ول</b>	
بالعلبت شراب استی نیت	باقدر تو سرور بر پستی نیت
مرا دمن تو هیچ می پندارد	با انگ پیک در درستی نیت
<b>ول</b>	
ای دوست کجای و کجای کردی	اختر تو که ای و کرای کردی
پس کانی تو با من اصدا دارند	تو یار کدام اسنای کردی

در دامد و کردین ز سر سونبشت	که بر سر چشم و کلاه بر رو نبشت
چون دولت کار و پایان رسید	آمد باد ببردوزانو نبشت
<b>ول</b>	
این عمر که جود راحت اقرار آمد	وین در دگر جای بر جا آمد
در از دل و جسم من جان این بود	کارش جو جان رسید در پا آمد
<b>ول</b>	
یا توت با لعل بخت نی کو	وان راحت روح و روح ریختی کو
کویند حرام در سلمانی شد	توی خورد غم غموز سلمانی کو
<b>ول</b>	
دیدم که این وایره بی سروین	انگشت بسی جور نواز دور کن
که بالمش فوج زیر دست تو شود	ز نهاد بهج روی و نکیه کن
<b>ول</b>	
انرا کی و مطرب دلکش باشد	در موسم کل جوا مشوش باشد
کل نیت دی اندی و مطرب عالی	زان روی میت وقت کل جوش
<b>ول</b>	
هر راه سوا بر سر برید شمع	بروانه از حسن توی جوید شمع
تا زاتش اهل تو سخن گوید شمع	سر خطه دمان باب می شوید شمع
<b>ول</b>	
سوسن ز صبا یافت خط از امانی	زان کرد بعد زبان از و ارادی

در پرده صبا و روشن انم کرد گجت	با غنچه که غنچه بر سکت از شادی
<b>ول</b>	
اسال مگر دست وقت کل و مل	وز غم سر برک کل ندارد بلیل
با این شو شوکت پرشانی وقت	بی تیغ و سپهرون نی آید کل
<b>ول</b>	
ابرست کله بار و سوا عنبر سپر	عاشق ز سوا چون کندا خور پر پیر
ساتی سهر برکت نرگس است	بهنا و پاله که گزدار و مر نیز
<b>ول</b>	
تیر کم که همش به پیش زانو میرد	باشاه فلک حسن سلو میرد
دل می طلبید و من برابرش دل	ی بستم و او که برابر او میرد
<b>ول</b>	
در جو غاند پیش ازین تدمیرم	پشم بنشین دی که پشت میرم
چون اسگ ز جهم من جدا خواهی شد	افرم از ان که در کنارت گیرم
<b>ول</b>	
تا باشدم این جان کرای در تن	شور تو ز سر برون بخوام کردن
چون زلف تو تاسم بود بر کردن	خوام بغم عشق تو جان پر کردن
<b>ول</b>	
سلامیه دین و دل بجا رت و او تم	سود و جبارت بجا رت و ادم
سو کند ز می زار سپا خوردم و با ن	ی خوردم و ایمان بکفارت ادم

پلمان زرو اسبازت و مبارکت	سر مایه روز و روزگار ت بردند
بعد از همه چیزدا شتی قی خوش	ان وقت فوشت نیر عبارت بردند
<b>و ل</b>	
با نکه دو جسم سنج او عین بوست	در شوخی و دبری خم ابروی آست
بالای دو جسم است کوی یار و کت	با دوست که بالای او چست ابرو
<b>و ل</b>	
ای سکه از خاک درت بر سر وجه	از بیم رخ تو نیست ناز که روجه
از حبه نیم بجای س آرد	چو خاک درت نمی نشیند روجه
<b>و ل</b>	
تا خال سیاه تو بر آتش باشد	زلف تو سه روزن ششوش باشد
چنان خوش تو روز و شب فواید	چهار که فواید خوش کند خوش باشد
<b>و ل</b>	
ان یار کبی تطیرو بی ماتدست	عقل و دل جان بخش او در بندست
در یک نظر از مقام عالی جا نرا	در خاک نشاند جان بدین خرسند
<b>و ل</b>	
کل زر بکفت اشراب در سر دارد	در کوش ز لیل غسری تر دارد
خرم دل کسی که چون کل صبوح	هم سطر ب هم شراب هم زرد آ
<b>و ل</b>	
تا کی پیا سر سکار رهوش سلمان	کودی جو سپرزلف ششوش سلمان

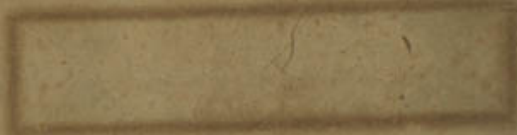
کر طلفت شاه قاعت پینی	زلفش بکفت ارفوش فروکش سلمان
<b>و ل</b>	
تا کی جو کل از مو ششوش باشیم	چند از پیا اب و در آتش باشیم
چون جان عزیز ما بدست قدرت	تس را بقضا دسیم دل خوش باشیم
<b>و ل</b>	
میصود ز احسان درم و دینار	چندم دمی امید زرم در کارست
از بخشش اگر وعده امید است	امید بد و لت شما بسیارست
<b>و ل</b>	
ای ذات تو چشم مرد ما ز مردم	پرورده نعمت تو جان ما مردم
در چشم سادت الی تا همه روز	پسند چشم تو جان ما مردم
<b>و ل</b>	
سوز تو گریست قوت جان مردم	آورد بار تو در سان مردم
بر مردم مک دیده نهادم سخت	مشهور شد این سخن میان مردم
<b>و ل</b>	
ای خط عینا تو عبیر مردم	روی تو جو کعبه ناکند بر مردم
هم خال سیاست حجر الاسودت	هم حلقه زلف و سنگیر مردم
<b>و ل</b>	
تزیین نمی شود بزاری حاصل	وز عجز نیر حقت جز قواری حاصل
چون باو ز کردید ن سوخته	کردیم بعین جان سپاری حاصل

م

۲۶۶



۷۶۷



محمد سلطان آقرا  
۱۲۰۵

**چهارمین باب**

<p>برایت این جوهر جان پاک          و کربارشان کرد از هم جدا          بس از انسانی جدا می جوید          نمیدانند این را چه کرده کار          بی او از آنجا که خون کند          بی شور و غم یا چه شید          عمل آتی گشت در شان او          که کاری و بندگی بر سر است          ده و دو مقام اندر و راست          یکی را زد و دیگری را نواخت          زمین پرور و آسمان افزین          شب و روزشان روشنایی          شب و روز کردند کرد جهان          خداوند خود را طلب میکند          ترا و را چه کویست جوای تو</p>	<p>بنام خدا می که با تیره خاک          جو بایکد که کردشان آشنا          که دانستگان انسانی جوید          درین پرده کس انداند بار          بیوی که در نامه افزون کند          صدف تا کند دانه در بندید          کس یافت حلوائی از خوان او          سگر ازنی خانه بر فراخت          بر افراخت ز پرده لاجورد          ببر برده و سر مقامی که هست          خداوند منت آسمان و زمین          ز جویشید در اجده ای          بزنی چراخته آسمان          بسندار کین بی سبب میکند          می کند او در تنهای تو</p>
--	--

<p>کل با کرد و قدرتش          برش دو چشم جهان ناظر          خداوند جا رسد و دو کلیت          با نداشتش جا رسد اندکی          ملک بر درش حلقه گو فت          روان ز آسمان و تن از زمین          تفاوت هر این سرد و را در میان          او یکا ندانم شدند آنا          ز تن تا جان سستی است          جو بایکد که انسانی شوند          جو جان را و تن را چنین است</p>	<p>دل با سدا پرده و عورتش          از آن نور مردم شده طاهر          بیخرازی کی انداخته است          تا ندیده همیشه تغییر از یکی          بسیار بر در گشتش دوخته          جلالت رسانید آنرا بدین          فزون از زمین است تا آسمان          و کربار که شد از هم جدا          که این از کل تره است آن          بزاری و حیرت جدا می شوند          نمی بودشان کاشکی اتصال</p>
--	--

<p>الهی خط کردیم          که کارم و عذر خواهم تو          بدینی و عقی نذاریم کس          مرا ای بس که ان داده          که تا دولت سرد عالم خیم          کون میوم کیسه پر دانه</p>	<p>تو بر ما کیر انجی ما کرده ایم          چه حاجت یی سش که ایم          بلطف تو داریم امید و بس          بشهر غم قدر ستاده          کم سودی سر ای چنان از ما          مسود و سرمایه در باخته</p>
---	--

بجو روز خود را سپید کرده ام	بیدکار خود را سپید کرده ام
مگر هم تو بر حال فردای من	کمی رحمی و رندای وای من
در اندم که جان غم رفته کند	ز سودای جان مرغ دل پرزند
در ادوق شد شهادت جفا	بنام خود ساز شیرین زبان
مگر باز بوشد کند ادرم	و که باز پرسد چه عذر ادرم
سیر ویم از کار و کردار خویش	فرومانده ام تحت و کار خویش
ز اسکی که اوید هر دم فرو	چه سوخت جز رحمت آب
چه حاصل به با که کاریم	جز از درد سر ناله و زارم
بعد از گم گم که رست و خو	سروشکی می ریزم آنکه بر تو
زندگی از طاعت خویش	نه آئینه بر رحمت است بهی
به پیران سزاج کنه می کنم	ولیکن در رحمتی رف
ندادم بغير از تو فریادرس	الهی در اندم بفریادرس
کنه کارم و آنکه امیدوار	که در بای فضلند نادر کنی
خداوند کار با حق رسول	کرفه با ساجات سلمان قبول

رسولی که پا بر سر خویش سود	ز بایش سر خویش را تیج بود
بنده آفتاب مبارک نظیر	که او راست در هر دو عالم اثر
رسول کریم مطاع امین	امام الوری قدق العالمین

کمی جبریش بود میر بار	کمی عکسش بود پرده دار
انامش و منت و سی یازده	سپرده دود و جارد پیش
شدا ز نانو ناف عبد مناف	سوط هم کان زمین راست
از بیخ بر افش توحه نمود	بجای که اینجا یک جا نبود
پیک پی بساط فلک و نوز	جو تیر از کان فلک و کد
حین رفت تا سدت المنق	بلکی کدر کرد بی اتم
بجا دایه رحمتش داد شیر	سیجا شد با غاش طفل
اگر بخیز بوس از نامی است	تو در رشیدی و بیوت است
زیرش با حمد همین است	که از قوامی بود تا بجا
ساده قدم بر سر اسکان	بنداخته سایه بر خالران
سر عقل و رحمت روحی لده	ایا معشره الناس صلوا علی

بس از حمد و ادان وقت نیست	وز ان بس دعا کنی نصیب
دعای شهنشاه دیم و کاه	بدن بر بدر خیر و باد شاه
فتن کنج در یا بیرزم	در آنده قلب خارا برزم
سپهر از کمر بستگان درش	ظفر یک سبک نیست درش
کجا شکر غم او سپه کرد	رود حج که کرده این بگرد
بر افاق کپتره طلوع	در ان سایه اسوده خلق

ز نیکوئی ظلم است و نیکو بان ز شیر در شش در شان ظفر تا پند پیش جهان جو خور که از کوه بری که در کوه بلقظ صد پایت آید ز کوه الای سرازیر از بخت سرفردان بایه تخت نیکینت خورشید بر آفتاب زین و زمانه بکام تواند شب مملکت راه و احقری ز می در تن مملکت جاودان کسی را که کین تو باش داد تا اگر حمله بر کوه خارا کتی مهد تو غوغا زین شدی در غوغ قلم کرد تو ویر در عهد شاه خدایت می هر چه بایست داد ترا داد دست و دانش طریقی مراد از جهان نام نیکت و بس چنان است حاصل همه چیز نیک	چو سدیست شمشیر او در میان چو از خانه شیر تا بنین نور یغیابد نظیرش نظر جو در آب که ز پد که بزند پیشش که که سلطان او بس ایستاد سزاوار شای و ز پیاخت بلند آسمان سایه تخت جایست نامید در ساعت سمه بادشاهان علام تن سلطنت را سر او فری وجود تو چون جان و حکمت روان ندادش جز از حشر است آب چو خاشاکش از جای خود برک چنین واجب الحد از است بریدش زبان کرد و پیش چو اندر فی و دانش و درین داد ببین کن که ترفیق با دست نیت چو نام نیکو مانند بکس چو با خود توان بر در نام نیک
--	--

بخوان قصه خسروان جهان که کرکس شمشیرشان آفتاب ز چندین زردان سر تخت بر نام نیکو ازین سخن سیدم که می گفتم بهرام کور که راه صعیقان بگردون رسید از ان ترمس ای شهر یار جهان فرام شود ملک کرد خراب پوششینند در دیده آرد آب که از در ترا بختش و داد ترا ان ضعیب من این است مرا هر که بر سعادت نیست رای در خیت عدلی ملک بار اساس بقاعدل ثابت کند قیامت که باغیست قاضی خدا اگر عدل باشد کوی ملک برو ساعتی عدل در راه بین صبح سعادت صباح تو باد که را که باقت در سره عود	ز موش ننگی هم تا بچکنیز خان پدید یابد راشدی زمره که کردند حاصل سحرستی و روح به پین تاج بردند با خوشمن بدر را که نشد جهان ز پر شور سر شک نیمان همچون رسید که اسگ ستم دیدگان ناکهان بر دجاه مار اپیکان آب نه چید و مردانه او ش جو آ مرا در ازل جو رو سپداد داد چه تدبیر حکمت چنین آمدست ولی غیر از نیست حکم خدای که بخشش دوامت و بر کس درخت سعادت سم بر کند بر این شیشه شاد و کله شود عدل ثابت برای ملک ز سنه آه ساله عبادت کزین چون در ملک جناح تو باد کلاه از سر و سرز تن باد دور
---	---

<p>کلیاره تعلم در آمد سر          که در خدمت شاه بنده که          که چون سایه اندر رکابش بود          که تا نقش را بنوم می گزار          ز عمر که ای شدم نا امید          ورم مهر در استخوانت ارم          بنافش جبل سال پرورده ام          که کرد برات شش جرم          وراز جای زخم تو بر جای با          جبار که زخم بر تن زبان          ز حور شیدم امروز شهوات          ولی خدمتی کرده اندر خردم          عجب کیما بیت خاک مرش          ولیکن تو ثابت قدم بایدار          اگر خاک باشد همه زر شود</p>	<p>سوی تبار زخم از سر بدر          سعادت کسی را بود راه          که معنان سعادت شود          نه امید از دست من هیچ کار          کنون گشت مری سیاه سپید          شدم ماصصل ز نقش مهر و بو          نه نعمت از دولش خوردم          بز و حلقه در گوش کن ای بس          اگر من شستم تو بر بای باش          من از عین اقبالین خاندان          من از خاوران تا در باختر          اگر چنین از ده کمرم          چه دانی چه جاییت خاک در          که بر میان بند چون کوسا          که که میمان این در شود</p>
<p>چو عقاب بران قاف ساکن سونم          که ان قایف بر عین عربستان</p>	<p>پا تا بقایف قناعت رزم          کشیم بر دل سواى جلال</p>

<p>توی قره العین بود بندن          اوان جوانی غنیمت شمار          ییازی جوین در بازی تو          بساط نشاط ملک در نوبت          سپیدم گشت از سیاهی پدید          ز بالانامدم سر اندر شیب          ز نخل وجودم خلائی ماند          زمان دی که باشد بهار سنی          شود زرد و نسیم و باد سبک          چون کل در سوت شود عمر          سوا بر دم سردی تلخ گشت          چه در خاک می بایدش رخسار          از و چرخه ماندوان نیز در          زبستی نماند ییالا قدم          خاک سپید میل دارد کنون          چه سودست چون میرود زین خاک          همه عیش خوش بردم تلخ کرد</p>	<p>الای جگر گوشه فرزند من          جوانی و فرزند و کوشیا          جوانیت سر مایه بس عزیز          کنون سالم از شفت یک در که          ز شام سرم صبح پری امید          در ختم به آورد بر جای صیب          ز شخص ضعیف حیالی غایب          جوانی و پیری بهارست و دی          غنیمت عمرش از ان کج گشت          نشیند بجای من زار پرف          زمان سواد سوس در گذشت          چه می شاید از چرخه اینک گشت          همه صفای عمر ایام سپرد          ازین پیش سر و بلند قدم          شدان سر و بالای من بر کنون          کسی را که سودست سر بر سماک          جهان غمزه عمر من سلب کرد</p>
--	---



سیر سلاطین ملک رحمتا	ریاض ریاحین باغ و ف
جهان رضا را شده کد خدا	سر بر سر انرا زده بشت پای
سکدم ده عالم بر انداخته	سج و کم از هیچ در ساخته
کس که عنانش بدست سواست	اگر پا داشت چشم کد است
تورخ ارکشی و رخا کی کشید	نصیب تر البته خواهد رسید
مقرر شده اول همه تنم تو	و کرجان و میدند در جم تو
جو حالش تعیین است کجوست	بس این جوی تو از بجز کت
اگر سخ جوی دن و در سلم	نخواهد شدن روزیت بی سلم
تو آنک کسی دان که پیش نیک	کم و پیش و نیک بدوست
سر بخشش نماید بیارزدان	ورش در نیاید باز داند
اگر در قاعت کمره کس	بناید شدش بر در کس
یکی خمیه تنگ و نیره است دل	تو ای خمیه کن خمیه بر کن کل
برنج خمیه جایی که تا جاودان	بناید شدش هیچ جا زان
کسی را ز طاس سپرد عا	بناید شدش زین سپر
سرای جهان نیست جایی قرار	رباط فرا بست و نا باید ار
سرای جهان پیش اصل نظر	جو خانی غایب که باشد در
ازین در کجی بید اندرون	بایدش رفت از ان درون
جهان زنی که نام تو روز چست	نویسند بارستان در کت
عزیزی مباد که خوری بری	تو که وار خود شمر ساری بری

کس که کو نعم حاصل آرد آرزوی	غم ز خورد او وز زد دیگری
تو نعمت چرا کردی اوری	کجا س بری چون تو غم خوری
برین زندگی هیچ نیاید دست	که اصل بنای تو جز نیاید دست
کس که در آرز بندد بر و	کش بند در نای جنت بر و
دلت دست از دست میبارد	بجواب غرورت پندار پند
که چون بگذرد نیز آن خسته عمه	ز خواب اندر ای بودم عمه
بر رسیدن خاک را با ز کت	به بین در دلش از نای کت
در نماز کان کل اندام بین	سرخشت بالین و سبزه بین
بزرانی که ایشان ازین چاکدان	برفتند و تو زنده جاودان
سرا ز پیکد که میر و میم	مانند کس سر سپر میر و میم
ولا برک این راه نیکو ساز	که رامیت مار یک دور در ساز
شب زندگی با فر رسید	جو شب روز شد وقت رمن
یکایک بر نشد یاران تو	رفیقان و انده کپاران
بر نشد هر یک با وای خوش	تو مسکین کزان باری و راه
درین منزل افر جراخت	رباط طیت ویران چراخت
بسی کاروان شد درین راه	یکی باز نامد ازین کاروان
کزان رنمکان باز که در خبر	که جونت احوالت در سفر

بساکار و انانگین پل کدست  
که نیت ز آنسوره باز کت

با فریبانشان جدا می‌شاد	گر کس در بلای جدای مساد
بفرمان و ارای فرمان روان	نخادم من آغاز این داستان
که تا ماند ازین بسی روزگار	که چند ان امام دهر کرد کار
کرده نامه زین نامه خسروی	دسم جلوه در کسوت مانوی
سخن را برارم بخورشید نام	بنام همنشاه سازم تمام
کنون از زبان من ای هوشیار	پساکوش کن داستان دوبار
سیندم کوشای بایرانین	سزاوار دهم تاج و تین
درفشان جو خوشد در گاه	سرافشان چو چشمه در روزم
ز این کوشا بر گریان شده	ز تاب تیش میر بر بیان شده
اگر با فلک در کد دست کین	ز دی اسما زادی بر زمین
برج از فلک قید رای شود	ز جوکان او کوی می ر بود
جو دستش کار پاداراستی	ز زبان زهر کوش بر خاکسی
جو بر کوش می کین خانی سنان	بد اندیش از دست دادین
عطار در جو کلکش خانی قدم	ز دی خانه را پای کردی قلم
زنی زور دست شهنشا نه	که بست از دست برده کرد
سمرادی و مردی و خیر نی	ز سر تا پا فتنه از دی
دشمن و لطف که جانینک	ز برده سپهر و روز از خاک

طلب کرد و بنشاند در بخت	شبی بنده را شاه پسر بخت
سخن را نذا از نظم آوری	در اندر راه سخن کسری
ز دریای خاطر کج آورده	که از در معنی جیب بر آورده
که اندر خود لایق کوشش	پس او روز نو کوی پریشان
سخن را از سر که نمیداد ساز	در کج معنی دم کرد باز
<b>ز دریای خاطر کج آورده</b>	<b>که از در معنی جیب بر آورده</b>
شکهای نغمه همه پوشش	کهرمای من شاه در کوشش
که ان نامه باشد سر اسراف	زین نامه خواست اندر اف
پارای در کسوت مشوی	بدین طرز نظی روان از نو
ز سر قصه خوانی و سر دفتر	طلب کردم از ابر کسور
در احوال دستم داستان دوبار	بس از روز کار کهن روزگار
هم صحبتی بود و خوش صحبتی	که بایلد کرد و در آمدتی
یکی اقیاب سهر حلال	که باد شاه جهان جمال
که حاکم خط جان و دل	یکی داو کسور اب و کل
یکی تکیه که جسته زلفش زناه	یکی بر فلک بر سبده کلاه
یا وچ جمال این یکی ماه بود	بیک جمال ان یکی شاه بود
که از جان خود آتش او ستر	چنان بود بر ماه شده را نظر

بشانی لعل لآرام سے	کشیدی شب و روز اجام
کسی در شکارودی در سرا	جو جسم و لب خوشن کایا
کشیدند بر کستان پایان	جو بروی خود گاه در بوستان
مبارک پی سرد و بر روزگار	جو خوشید تا بان نفضلها
جو جان خود در هم او بخت	جو شیر و شکر با هم ایخته

جو مینا شدی خوش سینو چمن	بیاران که خندان شدی سترن
سمن برگ و بیل نواستی	صبا فوس کا فوری انداختی
نشانی کلی و سرور ادرکن	بر طفلان خود ایبه چو پار
دمیدی نسون باد در زیر لب	تقوان کردی او از بیل شب
شدن ز کس هر کران مست جو آ	رخ لاله کلگون ز جام شراب
برز جن در شده مر زبان	گرفته بخو قین شاخ بان
نوازنده بار و در مرغان سرد	ز سرشته رودی آمد فرود
که کل خنک میگرد در زیر لب	ندام چو میکت بیل شب
چون اندر غشته وز غنچه	گرفته چو پیکان دل غنچه رنگ
زد بدنی می لعل در بوستان	بشانی همه روز شب بوستان
سوای نکار و نشاط شراب	زبان بیار و او ان شب با
تردانی چو خوش باشدش او	کسی را که حاصل بود هر چهار

اگر مانی ان روی میدی سخن	هم بر زدی صورتش سخن
خامان قدش با رخ مانتا	جو سردی که بار آورد انا
جو خوشید پیش منظور بود	ز سر تا قدم باز نور بود
درشته نژادی بری پیکری	لطیفی طبعی منبر بر روی
ز سر تا پای و ز پاتا پیر	حد جان و دل بود و سوسن
و کجش بنان در دو کج سخن	بنودش در ان کج کج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی	بتلخی سے داد جان جام سے
به کوشید ز کس شرح لر با	در ان کوشا جا و ان کرده جا
جو انی بقدر است جو نیک	سوشده اندام و بست که
بانش سر سر ز قد و بیا	دانش لبالب ز احیات
از و پر منتر تر جوانی بود	حسب رخس و دستانی بود
ز معشوق عاشق بخونی می	قرون بود و دانست این می
خود و ز نشن کرد با یکدگر	سبیر نی این بود از ان چو
در آینه می دید رخسار خوش	که او بود صدن به از یاد خوش
ولی عیش را با جینها چه کار	سوا با و شامیت بر کام کام
کمی خمیر را بر سر آن زند	کمی بر کند بر سر جان زند
ککش راه و رومت و ره ز	گش چای هندست و گشته
سنتها را منس و یار بود	شب و روز دلبند دلداز
سرمه سالن چون در و انا	تطرب بود با هم بر روز شنباب

دران آب سوزند بر روی شط	بسوز چکر غاز کفتی بر بط
کروقت سمندر زما خوشتر	حک جان الکی که در آذرت
ز بسک قباب از سوا یافت	دل سنگ میدوخت بر آب
گر آتش نکلدی سواد محاب	کچی خوشتی بر زمین با آب
دان موسم در زمین حالتی	ملک بر در سترن حالتی
بپیتی درون خوش نشسته دژ	چو ایستادن روشن و آبدار
بجلی نشسته در زفاسته	باب رزان مجلس اراسته
سناش منوان بد از غمتی	حک انگه دار و چنین است
بیودی در راه خورشید را	جسز باه و یا باد یا پید را
چو مطرب نهی نمده بر روی آب	ز فواره بر نور وادی جواب
سوکا بستان از نیم زلال	شدی سر و بدل نسیم نخل
چو از خانه پیران شدی متهزار	ز دی خیمه بر کن خورشید وار
دماغ در و زایا و محسر	ز برک پشمن و اشقی تان
به در که با محسری کشود	سزای دگر بردش میفرود
چو فصل ببارشش آن ماه جهم	شدی که ختر و ز در روز مهر
کلی شاه کردی بران کوه کت	کلی تاختی آب بر روی پشت
چو هم از افق بر سر از آمدی	بجای خوش جوشش بار آمدی

سوا لاله چون بر کتی چراغ	سرا پرده گل ز دندی سیاه
پاراستی بر نشان نای و نوش	که بر گوش نی بود شان کین پوی
چو که دندی از بلای غم شکار	بر احوشوی کوه و نامر حصار
چو جرم کوزن امدیشان پشت	روان کوزن امدیشان پشت
کر از ان دران عصه و لیدر	بهر آرا جوانی شده شیر کبر
چو بر خاست آب تکا و زجا	تا داد سوا ز غم دور دست و پاش
عقاب از پی لیک رفتی دراز	پس پیش عتاب امدی لیک باز
ز بسیاری لیک و دواج غاز	به ندان کزیدی سر انگشت
بریشان کدستی سه روز کتا	با بین شاه مانی و عشرت بنا
چو نمودی از برج سه چشمه	شدی غم ز را گرم با خاک مهر
شدی زرد رخسار گلگون	شدی در ککان روان خن
و که ابر نا که شدی قطره بار	ز تاب ترس طره کشتی شرار
و که بر سوا بر قادی کرد	چو بر روانه اش خوشی بال
سپیکه خون جواحت چو مشک	و مان ز خون لب چو خشک
شدن بر سرش بر بیان ز تاس	عناول چو بر سیخ مرغ کباب
تن با بیان در دل آیکه	چنان سوزنی کا نذر اشعیر
ز کوی آب و سوا که مکاه	سه بر دماهی با تش سابه

برقعی که باد خوان خاستی سوی مخالف زنی بلع را خوان در زمان و امر افشایی زمانی شدی پدید بنیغ بار ز سوز خرافی سخن یافت و باغ ز پستی که خورشید چون بر کند او ان جوانی و فصل چهار فرانت ایام پیری امک بباران بودی خوان کی شدی بخون سرخ میگردند انان ز بی برگی از بس که بر سر خار بسیاب نالیده بزود گریست بسم نیست این کاندین روز بساط زمان بود در زمان بعضی حین شاه فیروز گشت بی زرد زین جوهرک زمان سیم خرافی جو خیزان شدی ملک در خوان آشتی نو ببار کنیدی لب یار را بی جیب	رز از ناز بر یور پاراستی شدی زرد و پمارشخ از سوز جس راغ کل و لاله بنامند دی بادی بردست چهار از ان جا به زرد پوشید زین جا به زرد در رکند عمر رنگ بویست تصانی شود روی زرد و برد ماورک حین روی زرد زمان کی شدی رخ زرد بد را گزشتی غبار زده است دستش قادی کار گر زنجیر در گدیم بر حیت سوا خواهد مرا حتمه بند چو بزم جلالش گشتی پستان پیر آب جیتی و بای درخت کشیدندی اندر سوی خوان ز خشک در بزم ریزان شدی در چشمش برومند و باغش یار گرفتسی ز عدان سیمین جو
---	---

بحسب چه سبب از میان برده اکر چه زندختن سیمین اندر	زخ دندان و را باز خندان او بخود خندد او بالبل لعل یار
بک تاختی حشر و خاوران شدی آتش از باد لرزان جوید	عنان بر زمستان کند آسمان سیر بکسار گشتی سپید
جو برخاستی باد بهمن ز جای شدی آب در قاقوز از ناخک	فرمودی آتش بدست آسپا بسجانب گشتی همان پید
سیدی گرفتستی سر کوه و راغ بیرف از زار تخی ان روز خور	سیاهی ندیدی کسی بر کلانغ بکجا بر تو راستی امد و کمر
چو دریای سیما ب بودی زمین ستاده در خنان کل نامید	سراز رفت برابر سویدی زمین برهنه تن از باد لرزان جوید
زیشان بسی زود کردی سجا شده سر و را خشک و افسرده	بزارای بنالید از دیده آب بشار مست در آستین برده
سوا شیر را بر پستین می دید بناوک سواموی رای شکافت	سپید گوش را گوشهای برید پسنان مینزد روی رای شکافت
بکجا در باد دیدی بکوی هر از آنکه دودی برانش سوز	بجستی و پستی گرفتگی زردی دی بر نمی آمدش خوش جوید
ملک منتقل ز بر افروختی	معدود و عنبر بران سوختی

زکلیتا رنقل جو پستان شادی	پستان بی مرغ کرده اشک
روان شسته در بنم جام شمر	جو کرده کرد فلک اقباب
بلورین قبح بود معان نما	جان کاشی سرکش در هوا
بی مجلس غیش غمخ شاد شد	دی سرد را باد پنداشد
کس را که در ماه دی آستی	زینیت یا از رخ هموشی
حقیقت بدانش که افسرد آ	چرا منزه بیکار کی مرده است
شب می بخوروز قیامت دراز	پیشین جو موی بتان طراز
سوا نقطه بود کتی سیاه	ز تار کیش جرح کم کرده راه
سده روشن فلک کشته جمع	شده طالب روشنائی بشع
تو کتی که گردون همان کرد چه	و پیا ایند از روی سیر پید هر
تقی کشته پستان گردون نشیر	بر اندوده در یای شرق معتبر
سید کشته جم همان سر بر	در کس ندید از سیدی اثر
همان کشته مرغان سبز آستان	سیاهی زانج سید طلیحان
تو کتی که راه هوا بسته اند	و یا بال در بال پرو پستاند
ملک کنت تا مجلس آرا شده	ز ساقی کچله سیه خوا شده
پاراست بزمی جو باغ لالت	چرب رخوبان جورا نشت
پکجای صد ناز زمین مست علی	فراموش شده جو در غنچه کلی

می امانده بر روی ساقی شعاع	شده ماه و خورشید الجماع
جواز عکس احسن پاتی قنود	سده خانه نور علی نور بود
صراحی بگردن درش خون فون	ز خوش لبالب قبح را دامن
جو بنمود رامشگر از پرده راز	سیر برک و عیش و نوا کرد ساز
دل پرده از می نمیداشتی	معنی زنی پرده برداشتی
نوی وفی بی بهم کشته راست	ز عشاق ساقی فریاد فاس
جو میل نیکت مطرب خوش	باود اوده کچله کان گوش خوش
ی اندر شاهان تا خسته	ز اندیش و لها پیرداخته
ز بادنی ایشان سرفشان	یستان سربای کوبان شده
ی لعل برکت بتان طراز	تا مل کنان راست چون سرو
نشسته بعشرت جو خورشید	برابر ستاده به جا رده
دران مجلس آن سردوتن را مط	جو خورشید و سر بود با یکدیگر
هری که کردی شه شاه تو	سهند شاه را کتی ان ماه نوش
ملک ساغری با پری روی خود	جو غنچه بری رخ زمین بر سر کرد
سوی سر و خورشید را بجان برد	بکلک روی زمین راستد
کرشما درونت جو کل شادمان	دل از بار چون سروت آزادمان
تو با بنده مهدی زوالت بسا	ترخ شهزده مای و بابت سا

جراغ من از دولت در گرفت  
سعادت مرا سایه بر سر فلکند  
به لطف تو در خاک اماند بود  
شما از جهان سایه کم مباد  
تو ای ان دلفروز شاه جهان  
منم محو پروانه نشید ای تو  
امیدم ز لطف خداوند کار  
که چون خاک سازند بستر مرا

هر لطف از خاک به برگرفت  
شد از خاک بایت مرا سر بلند  
شدم و سیکردم ابر کشید  
جهان بسیار ضای تو یکدم بمان  
گر گیرد ز نورت چراغ آسمان  
سر دم مست در بای تو  
مین است ای نامور شهریار  
تو باشی از ان حال بر سر مرا

چو خمر و سخما شیرین شیند  
ز ناز و چشم ملک مست بود  
به و کنت ای سراد بلوی من  
سه روز هم یار و دوستی توئی  
تویی آنکه گوید ز سر تا پای  
پری یا ملک یا بی ادبی  
تو عمری از ان نیت سبقت و  
کنوی ز جنبش گوید ترا  
کل از لطف تو فوجی جفاستش

ز شیرینش لب پیدان کردند  
ز سودای او رفته از دست تو  
کل خصم یار و بدلتوئی من  
شب تیره ام شمع مجلس توئی  
به خواه من از دولت خدا  
جو انسان عینی همه مردی  
تر صبحی که پوسته بادت بقا  
چی باید ای دوست غیر از وفا  
درینا که بوی وفا نیستش

سازی سخن بی نیکیست شاه  
رخ از شمع مجلس پراز تاب شد  
که چو خجسته از چشم و در از عشق  
منم بنده شاه تا زنده ام  
چنین پیونفا از حب فانی مرا  
ترا کار شای مرا بندگیست  
چو بر زنگانی جفتی برم  
بگفت این او برخاست از سر شاه  
چو من پیونفایم همان سبک کن  
چو از اد سروی پراز با دوسر  
روان وقت و او در پای در کاب  
نگار در بر اینجخت مانند باد  
کفش سایه می ماند دور از کار  
ز خاک زمین داشت کردی هوا  
جفا ترا همه ساله این وقت  
زمانه حسد برده جفاشان  
رخ وصلشان که چه بر عجب بود  
از ان تا بداند قدر وصالی  
وصال آوردتند در کار عشق

تو شش برافروخت زان خطره  
در ان تا حیثش پراز آب شد  
با و از کت ای سروشت رونق  
سیر در کاب تو تا زنده ام  
چو را ز بر خود حب را نی مرا  
درین راه رسم سراسر اهل کت  
من این زندگانی بجای برم  
ز مجلس تا پدید خورشید ماه  
نیایم از من بس درین این سخن  
روان کت و از مجلس ابد بدر  
سری پراز تاب دلی پر عتاب  
سازند پایان و سخوات  
کلی در پیش قطره میزد حساب  
که برده منشی نشیند چرا  
جدا می فلکند میان دود  
از ان رو تبه کرد احوالشان  
زالایش خسته محبوب بود  
بجز ان فلکشان کوسا  
جدا ای که گرم باز از عشق

جداییت حسن و حسد وصال  
جدایی نژاد بنا بر اجمال

ازین سوی شب کی چون ماه چنان	در او در خنک فلک زیر زمین
در اندازان خواب نرسید ملک	پریشان ز غوغای دوشین ملک
دش بود در بند سودای یار	از آن سستی دوش در سر خار
بندانت کردت بازش بر	دل از زده شده نوازش
یکی گشت کان در شنای چشم	شب تیره شد در سیاهی چشم
سبقت و عید بر خوشی تن	ولی راز نکشود بر اینچنین

دل از بزم بیکار کی بر کورت	برگ می و جام و ساق کورت
می از دست ساقی نمیکند نوش	بگفتار مطرب میداد گوش
میداد در پیش خود راه فی	سه ریخت بر خاکه خون
کمی سگ زد بر بوی شراب	که از کجا صد بر بست در تاب
گدشت از گل باغ و صحرا	که با دوست خوش باشد امانتا
نه بروای باز و نه رانی نکلا	که یارش می امد انجا بکار
ندید می غیر از خیال چشم	بخستی بر طلعت فرخش
ملک چون جدا ماند از یارش	خیال نکار ریش آمد به پیش

خیالی نبود شرح گاه دوست	شده از جای چربت بندانت است
کلی دست کردی بر لفتش از	که چون کیسوش در بر آرد بنا
بیز از خیال رخ و برشش	بیاید شب تیره کس برشش
جو اغوش به کنارش کشود	نظر کرد اندر میان خود نمود
مخوشید کتی بر آن ز کتاب	بباد اگر از زده کرد در کتاب
بیاد صبا لاله کردی سحر	که هسته بر خاک باش کدر
بباد او چشمش که خود خسته آ	ویا زلفت مشکین که اشک است
با و از بابت در اید ز خواب	رود از حدیث تو ناگر کتاب
دل را بجاگ درشش باز جو	اگر یابی اغاش هسته کج
کمن دورم ای دل ز جانان	تو با جان خوشی ای خوش جانان
تو تزدیکی ای دل بان لکسل	مر اجاره بر کرد دورم ز دل
شب تیره اش دیده دسار بوز	خوش و تقاش هم او از بود
ز سودای ل نامه روزه رقم	سیاسی ز دل بود و هر کمان قلم

سر نامه نوشت نام خدای	حکیم جهان و او در میان بی
رساتده عاسقانه بکام	رمانده بستکار از داهم
نکارنده کلشن لا حوره	برارنده کلبس سال حوره
فروزنده شمع ناسید و مهر	فروزنده بطاقی بینا سپهر



سواى غریبی ترا ساز کار	نه چشم بدان ایزدت کو شدار
میسند باغ بجزارت خزان	صد سال بخت تو باد اجوان
ز کام دل فرد خود بر افشاند	ازین دامن از خود بر افشاند
ترا میرساند و عا و سلام	ازین عاشق صداق مستمام
و یا قصه اشتیاقت گسسته	اگر من حدیث فراقتم گفتم
دل نازین تو کرد و ملول	مانا که با تو بگوید رسول
نویسد سر سر سو دای تو	قلم فحاش تا شرح غوغای تو
که با او سید و دمان قلم	نه بگذرد بند ز بان قلم
جدای قرون کرد پوستکی	میان من و تو ز دل بستگی
اگر بادشاهی که تبا نوات	کسی که مراد دل خود حدیث
بزرگی و کار و یکای خوش	تو دانی که من بادشاهی خوش
بخونان بزل پروریدم ترا	پس کسوخادم که ز بیم ترا
دل از من بکبار برده اشتی	در اخرم افرار بکده اشتی
خطای اگر رفت جندان	بر اتم که پاداش من ان بود
که تا کی در آید در فشانده	کنون روز و شب بیدارم
دل در مندم بر مان رسد	شب تا رجوان پیا بیان رسد
دو چشمم مار و شنای د به	مران برق کان از دیارت محمد
که با آمد و بوی زلف تو د	دم تقسیم سه بر بای باد
بزاری ز جام بر آید خوش	اگر ناله مرغم آید بکوش

که میدانم این ناله و آه سرد	نیاید بنسیر از دلی پر زرد
ندارم بجز از خیالت مویک	مرادم بعالم من است و بس
شب از روز بخواهم از بی نیاز	که جندان امام محشدر که باز
ز روی تو م خانه کلشن شود	یوی تو ام دیده روشن بود
پیارم کن بر جوانی من	یخشی برزند کانی کن
کنون از همه چیز باز آیدم	تو باز که ما نیز باز آیدم
در اندیشه شاه ما که گذشت	که باید بساط سخن در وقت
اگر حدیث مرا بگویی	بباد که کرد و ملول از سخن
حدیث ملولان فراید علی	بر آنکه گوید پر اکن حال
سخن دان محرم بریدی گزید	که با باد در جابگی سه دوید
بران نامه بر محشر شای بعض	بدان ره نورد سخن سپنج و
که این نامه ای قاصد نورد	بان قاصد جان مشتاق بر
برید سخن دان زمین بو پاد	روان کشت و افتاد در پیش
ز گردن آمد جو باد بجزار	ن آوردی آوردش از شهر باد
سوی سر چون نامه شاه دید	روان جبت چون باد پیش روید
سر و پای ان نامه بر بوبه داد	ز دستش سقد نکره بر دل نهاد
دخی کان سپه نامه را با ز کرد	ز مهر کان کعبه یاری آغاز کرد
کشایش بعد ناز چون چشم باد	که بیچی کشاید جواب خار
سواد خوشتر از نوردید	چشمش قهر از در مشور دید

شکن بر شکن همچو زلف تان بسطری که از ناله بخواند ماه بشیمان از آن کرده خویش بجو بد بر تن خویش سپا و کرد	گر در شکن داشت صد لاف بهر حرف میکرد صد بار آه بشیمانی آنکه نیداشت سرو ببین و استانی غیب یاد کرد
کزین پیش خوش طوطی نگر تصنیف بدست لطیفی فدا ز بولا و حین ساختن خانه برایش بنات اشکی فرید	بگستا را ز اهل سخن برده کوی بگستا ز خویش لک هوش آید در آن خانه نهاد سروان بجو شتر بناتش بر پرورید
حسد بر در حال او روزگار بدل گفت چندین درین سنگ چه کنم که بر داین سخن نماند ز اخست روزی در وی زمین	جوابا شتم اخربا بن پرورای که چشم بر زندان آسم بند جوابا شتم درین خانه انهنین بر روی ریش از جای خود پند کرد
جو جانش ز نفرت بر گشتید تو خوری بجای برنج و شکر سایحی که بغزوت خویش جو جانش ز نفرت بر گشتید	که از بوم شناسش کس بجز ریزه سنگ خون جا سدی که او گفت نشید کس بجز بازگشتن طبعی ندید

بخدمت سفر کرده راحت گدا بجای کی وقت فوشتای مهر کمن دولت عاقبت را رها کمن وقت از و سوس را دراز	بخدمت سفر کرده راحت گدا بجای کی وقت فوشتای مهر کمن دولت عاقبت را رها کمن وقت از و سوس را دراز
اگر مور را از کلمه بدی کحل رفته از برستان خون سه خواست کاید سان و بجای بناچار بست باز خویش	اگر مور را از کلمه بدی کحل رفته از برستان خون سه خواست کاید سان و بجای بناچار بست باز خویش
ز شک خشن زده رقم بر چهر صنم هم بخوناب شکر کان تر سه شست از باخون دم بدم بر آن آفرینیدن مو رو بار	در اوت قلم خواست آن حتم بجو سطرای روشنی بخون جگر سه شست از باخون دم بدم بر آن آفرینیدن مو رو بار
سواد دل عاشقان او خدا ز کاری که کرده او شیمان بود از و دان و ز و ایمان بر چه ز رفتی بر چه بال از زلف	که حسن رخ دلبران او خدا کس در بندد هر ی که گو شود کس را جز او در میان دست سار و شستی اختیاری کیفیت

شب از رحمت و فضل باو آثار خداوند و بیم و تخت می کین بنده بر گرفت ز راه از آن بس که برده سر او اخت سر بندگی بر زمین می بند جو خوششید بودم مست و ز چنان روی تو بر مردام تو تا بجو ابرم برستی سر مگر سایه بر سر ساری مرا مرا جان برای تو باشد عزیز بخشم تو می بینم دیده خوا شب ناله ام بر شتر یارسد شبی منتت که عالم شوی اگر پیو فایند از باب چین مخوان خوب را پیو فاکا حط پیک پیو فام و پیو فاک نیج که رفت بد عهد را سگ که سگ حق نیت شاستند اگر عریاستند ناه و صفا	شب از روز حضرت شریار شهنشاه اقلیم فرمان می رسایند بر اوج خوششید بخاک سیایش در انداخت بسی بوسه بر خاک می داد کونون زن ام ز خود شید تو باقی باقی کون مردام جو برگ خزان مردم شکست و که تازه و تر برای مرا و که نه ملوم من از عمر سر همیشه خیال تو جویم در لب ز نرکان سر شکم بدر یارسد ز صد ساله ناله ام شتر ی بدان حسن روی من از باب که خود پیش من حسن وفا مرا پیو فاک خاندنت شربت که که بشنود سگ اراد من ولی هیچ حسن نداند او کسی که ندارد بر پیشم وفا
--	--

صبح چسبان که آن روستی بخاک گفت بابت یعنی سرم ندانستم آن روز قدر وصال سراگس که یکروز چنان ندید که از در بروم کنی بی حیا ترا همچو من بنده بسیارست شما از سرم سایه ات کم بیا ز دور آن محو ام ازان کز بت خواهم جز این دولت از غیر مرا رنگ بر زندگانی ارست	شبم غم چسبان که آن روستی که از خاک بای تو در نگردم بدانستم اکنون که جو نشیال جان و آن که او وصل جانان در ام ز بام تو چون افسان مرا چون تو شای نیاید بد اگر من غنیمت ترا هم مباد اگر غایم حاضرم بر درت که خواهم جو پروانه پیش تو گیرم بر غم عدو پیش دوست
شبی وقت گل بودم آمدن شندم که روانه با میلی ت گفت کین باک و قریاد جو میل شند این بنا لید زار ترا بخت یارست او دلبری بروز من و حال من پس مباد بیاید بران زنده بگرستی	ی و شمع بود ندش یار که میکرد عشق کل میلی ز پدا و عشوق این داد کون تیره روزم تو بی تیار که در بای عشوق جان مید که یارم زود پیش چشم میاد که بیاید ز خود پای پیش زینت

مرازدنگانی برای تو باد	اگر من میروم بختی با باد
چو در نامه احوال خود باز راند	استاده شاه را پیش خواند
رخ و دین مالید بر مای او	زرافش ندو که در میالای او
روان نامد بر سید و پیش خفا	حکایت زمر کوزه میگردید
که کرد بر کوشن جانی خود دید	درین نامه خود را بر خیمه سیع
چو کرده اندی با تو این چنگ	که از زمین نبودی بران در عبا
دگر باره کفش کرای جاز ساز	بگیر از من خسته دل بای باز
توی آبی و میروم زین بهس	که پیشم کرای تری نفس
باید شدت زدن است آن	که آمد شدن کم کنی و آنی
برو کافوریتند یار تو باد	خلاص من از رسکدار تو باد
از ان ماه روقاصد اندر کد	چو باد خروانی بدان چو دشت
روان بشت بر اقباب بسیار	رخ آورد و سایه کرد کار
چو برق دمان تقیری جمید	درد دشت و کجی رانی بر
داند روان تا در شمشیر	چو جسم نسبی میاغ بسیار
چو بر تخت روی شمشاه دید	تو کفستی که بر آسمان ماه دید
سب ط شمشاه را بوسه داد	زبان دعا و شایر گشت
کشتا با خداوند یار تو باد	مرا دول اندر کنر تو باد

سران نامه را پیش تخلص نهاد	ملک بر گرفت و بران بوسه داد
چو بکشتا و ان نامه را شاه سر	چو برک من کردش از اثر او
یارید بر سرخ کلی انگ زد	رزان سبک تان خطا بخورد
چو پیغام کردش ز لبش او	نگ ریخت بند او بر پیش او
تو از او شکب دروشش نامه	زمانی مجال سکونش نامه
ز دل اتشی دیگرش بر نوشت	در اقا دو اسباب صبرش بود
سوانی لشان سخن تازه کرد	سمان عهد و مکر کهن تان کرد
دگر باره ز درای کلک دود	دلش کرد سودای کلک دود
بنام نوشتن قلم بر گرفت	قلم وار سودای از سر گرفت
قلم را ز سر بر تراشید پای	برای تبرک بنام خدا
سخن را در ان نامه کرد ابتدا	بنام خداوند بی انتها
بر آمد ز سودا اش جان در آ	سید شد سخی دو دمان آ
چو د پیاجه حد حق شد تمام	شهنشاه کرد ابتدا ای سلام
سلامی که جاز را روان میداد	یروی خوشش با جان میداد
سلامی غلامیش با د سبار	سلامی میا میش شگ تار
سلامی چو باد صبا در چین	کوخیزه ز برک کلی رسته تار
سلامی بان و بیره جان ما	سلامی بان روه و در جان ما

سلاهی که چنان معطر کند بدان طلعت کافرانی کن چو خورشید تابان مبارک نظر نکار جکل زین آب اهل نیازم بدیدارت است ایخان ز سوقت جگوم که در نام ام زبان چون کشید سوز ز ما اگر صد سفینه نو پند قلم نه آید ایخا سفینه بکار کیست قلم را روان پس که راند دل خسته باقت و در بندت با هستم دیدگان فراق بپچار کی فروماندگان بروز غم پیمان سپا برک جا بغیر باد مظلوم در غم شب کزین پیش در دور دوری ام گذر کن که دوری بغایت سید سینم دو اسب شتابی بگو گرم سست عیبی بدان کم	بیش رو از منور کند بدان حاصل زندگانی کن چو صبح و لفسر روز فرخ اثر چو آب جکل سر بر جان که باشد تن سبار و انزایان بقریر سو دای ل خار نام سید در دمان و دواتش با ز سو دای حیرت بود یک تم که در یای شوقت ندارد کن و اید بر چنگ بر جای ماند ای دید بخت از زو مند باشک چو خسته کان فراق یا وار کی ز در اندگان بسوز تیمان به دست پا نیومیدی جان رسیده لب ندا و امفر ما صبوری مرا نظر کن که وقت عنایت سید و گز نه مرا در نیاید در که و گرفت سهوی از ان که
--	---

در افاق دو عالم سر اسر گرفت بدان کز بریشانی حال با که بر و روشن اسک جسم ساز مانا که این قصه نشینده	ز سوز و دلم اتشی در گرفت سقای که امروز حسن ترا از انت سرو قدت فراز تو این اب روز خود دیده
پرو در سه و سهی در کنار دل نازک از باد اشتکت ز بر دست کت شدش ال با جرامت او بود بر سرم بجا دارد او پای همچون منی سز ز کبری سو در آسمان گرفت اب نیز از سرش بائی که ان سوزانی هم از اب ز سهدنی عشق منت ای صم ز شوقت آرایش کار حسن په باد بای سخن را بر مید سپردش جهان قاصده بکوانز با غم پیارا ان سخن	که اب رو ان بخش هر چو پیار اگر بر سرش تدبای کد چو سر کشید و فرو برد پای بدل کت که ز اب من بر سرم نم سروری اب تر و منی کنود اتفاق با بوان باب روان چون بود منی بدانست از ان پس ان باب ترا بر من یابن مست پیداهم ز عشقت تری با از حسن ملک تا بخاری نیاید بدید سر نامه خسروی مه کرد بدگفت جای توقف کن

پاورنه کارم تبه می شود بروزی مبارک در گاه کی پادروان تا جانان رسید روان رفت بر پای او پسته نخستین رسیدش از زجر بدان چشم گوشه را دید یوسف زندق شکر نیز کرد سبک قاصدان نامه شاه را دی بود خجیده و پر زرد به نکه کاغان رسیدش تظر ز خواندان نامه سر تا پای	در آورنه جانم ز تن سرود روان شد همان قاصد نیک جواز کرد در دستانش پدید که با بیت برین مرز فزندان و که جت از نامه باد شاه بران لب که باش پیوسته سرای ای او شکر امیز کرد بداوان بری روی طواره را گشت دان لبسته و باز کرد بر روایت از دیده عقد کی بر اندر جان و دلش ای
برای جویش فلم بر گرفت که چون آیت رحمت از اسما رسایندم از شاه و انکه شایسته خط عنبرن خال مشکین رقم نوشته خوش بود ای ل ز بریش می بوی جان ما ختم	سخن را در که باره از سر گرفت رسول مبارک مثال امان ز همیشگی حکم تا اوج ماه هر کس شدن کوه سرور بهیم شکستای خوش همه جای ل دو ای ل و جان دران ما ختم

چو آورد قاصد روانی بمن روان جان شیرین من طلب کرای سایه کرد کار حبان اگر میزندت عکس خ آفتاب تو مستغول کنج و شای و داد تو شای امن مکننت ری مگر ز انکس می باید مدجوی ندارم جز این ارزو از خدا دیده چرخ فیروزن فسیل زرم دکمن ز چان تن مکررم اگر خاک کردم من خاکسار فرستادن یک قاصد بهم سخن را برین کوزه کوتاه کرد سز زلف شیب را جو بر یافت جو مهر فلک دید ز یکی شب وز انکس هیچ سفر کرد ماه بزرای روان شد جوار بهیار چنده براتی جو برق مان کرا از تیریش کند کی گشت ختم	تو کنجی رسایند جانی بمن بر اندلب گنت در زیر لب بچکم تو موقوف کار حبان در آید بخشش از ان تا آب تو دردی نداری که دوست مطیع تو م تا ج فرمان می کرتا پشت آیم سبب سبب که یکبار دیگر به منم ستر جو کرد دو وصلت بی ازیم نبرم ز تو که تیری سپرم دگر زان دم بر بخیزد غبار فرستادمش از عقب پریم بس ان نامه با یک همراه کرد کلیدش بسته را یافت ز شادی بخندید در زیر لب شب روز پم بود چون ماه که بروی شیند میسم تیار وزنده سمندی جواب روان کرا از نفسش از می اندوهم
---	---

بکسار چون ابرو خوش بر شد	نه زان ابر که چون تیش تر شد
بزی را مدی همچو سیل از بر	زمین را نبود ز پیش خنج
کش مشک عنبر ز کرده بنار	کحش فرش و باطن خارا فغا
کان بردگان خار و خار املو	ز جینی عریست اکل ز سر
کی بود بر تارک ماه با ی	کی بود بر پشت مایش جای
پادچین تا بدگاه شاه	بدر بنده شد ندش سر اسپا

فرو اند و رفت در بار که	زمین را بیکو سید در پیش
فکنده جو ز کس سر از شرمش	ز روی شمشاد و از کار کوس
بزرگان درگاه بر خاشد	پوزش ز با نر پارا شد
کرش تا کین بنده سر سیر	برین استان آمد میدوار
کرش میکشی پیش از ان سر	او که جرم بخشی سپه ای ست
کراز ما ز عصیان بدید آمدی	بجا عفو سلطان بدید آمدی
بجو دکار خود را تبه می گفتم	با مید عفو ت کنه می گفتم
پیش از آنکه صنم سر شاک	عبادت یوسید در رو خاک
در انداخت خود را یای شیخ	بنیله بر خاک بایش جو کو
جو بر خاست از کرد و چون خاک	بزد دست در دامن پادشاه
که کر بخشی بدست از دست	وزین ره بنیادست برد است

بجو در تن خود جفا کرده ام	خطا کردم اری خطا کرده ام
خطایم یوشان که اند ترا	فزون ملک عفو از بیضا خطا
ملک بنش از خاک ره بر گرفت	سرس را یوسید و در بر گرفت
نخستین سپید کای ماه من	تو خود جونی از پنج آمد شدن
وجود ترا منت از داد که	که دیدم بخیر سلامت که
جو از مجلس عام برخاسته شد	یکی بزم خاصانه ارا شده
مجلس ره جنگ و او ند باز	شد از پرده غیب کارش سباز
لب ساقان کشت خندان جوام	تم و جنگ را بجه شد کار خام
دل خود را باز نخواستند	مجلس مقای فوش ساختند
ملک کش ای نازین یار من	چرا سیر کشتی ز دیدار من
چه دیدی ز گرمی و سردی من	که رفی چو گل ناکهان من
ترا نیکتر دیدم از چشم خود	که برد از کنایه دست خشم بد
بروی تو خوش بود اول کن	برستی بر هم رفی حال من
چلویم ز بجز تو بر جان چه فرست	ز کتن چه نبودت رفتن
سمان به که اموز با سیم ش	ز کار گذشته نیاریم
سرس مجلس نری گرم بود	بگره داد ز با ننگ شود
که شاه امینت جدو آس	چلویم اگر شاه پند صواب
فرو بردن زهر به پیش من	که بردن فروگاه کتن سخن
اگر من برم این سخن را فرو	مشال صراحی بزوباسبو

سوی کاخ خود سری کی را بدوش بیش بود شان خشن و خاستن	کشیدندی در کف و زین سوس بی روز شب مجلس آراستن
بیده دم اندم که ساقی هور شراب صبور صم فواستی	ی لعل دای جام بلور بمی بزم عشرت پارساستی
ملک و اع سودای ان ماه چهر در ایچندی بهم راج و روح	کشیده کشیدهای از جام کشیدندی از نیل و اع صبور
سعی سرو چون گشتی از با دست بهر سوی کوسیل کردی بناز	برافشاندی بای و کوبند دل و جان بران سوی کردی ناز
چو رفتی بر تنی دل و جان روان گرفتشی الهی دل بشت	جو باز آمدی امدی باز جان جو باز آمدی امدی دل بشت
پستان چو ابای کویانندی بهر استین کوی برافشاندی	زحیرت جهان دست بر عمر زدی ملک امن کوی برافشاندی
زراشکاران بانگ فریاد چنین عیش کردند با یکدیگر	زجان زینهار و زدل و اوقاف سپردند که درون برایشان
سعد وقت دوران بریت گند سرو را ستادی اندوه غم	که چون جمع پند میان تیغ جدایی میسر در غم
بغزاش فرمود بیکروز شاه ببر روی صحرایند بارگاه	که بر روی صحرایند بارگاه

صراحی بزم گفت کای تخت پس بر استی تجر و او شربوا	سوزد خون تو مست این که در کردن قست غن شراب
نزد بر چون گشت روشن اگر چه صراحی سخن کوی بود	بلورین صراحی جواب سوز ولیکن بجاییت تنگ ای بود
بدان کوفه داشت کردان چو وقت جواب سخن در گشت	بگردن فرود آمدش فون دن نه باید ان قول را باز گشت
بوقت حکایت خموشی گشت خموشی گزیدن وقت جواب	مکن هیچ وقت خموشی سخن خطا دیدن اندام می صواب
از ان بار که شاه سپردن بدینیم خجالت بجا ماندی	اگر کردی و بختی فون مرا که در مجلس سوز فوا اندی
ملک قول ان سرود است بد و معترف شد که بد کرده ام	جوی دیدگر بای تا سروفا بدی بادل جان خود کرده ام
پس پیش تازان لبعن تا صنم چون کشیدند سخن شاکش	دما نناستوم باب حیات دروش ز بندغ آزاد گشت
پای پای ملک در فتاد ی لعل خوردند تا کاه شام	ملک بر سداش بر سر و جسم دا چو شد جام مغربنی ی لعل نام
سرمه رویان مجلس نجواب	زمستی فرود رفت چون اما



نخارش ستاده دران بجن  
 کجی اشستی جام می شاه را  
 کی نکته فوش در انداختی  
 جواز روزیک بنده اندر گشت  
 ز کیلان فرستاده در رسید  
 ز طاعت برین بره یکبار  
 بجان نیت این از بچ کس  
 زمانی در اندیشه شد شرم بار  
 کرامت روز شاطیست  
 چون در ابراید بلند آفتاب

چو سردی رویان جن  
 کی بختی زدی راه را  
 دل بلبس از غم پیرد خستی  
 سر سر از ان زنی که گشت  
 گرفتار دوش سر ز فرمان گشت  
 ز پیداد ویران شدن بوم ویر  
 ای شاه ایران بفر بارس  
 دگر باره بی خواست از بی  
 نشاید بیزم اندرون نام بزم  
 به پیغم تا جیت رای ستوا

دگر روز که گشت زنا بخواند  
 سران سبدار بر فاشد  
 که شاه تا کجیک کیلان نکره  
 نکر دست کس عدم این زرم  
 به کاری اندیشه با کجیت  
 چو کرد گشت زانصم دیدت  
 بشاه جهان کت کای باد

حکایت درین باب بسیار  
 اجازت بعضی جن خواشد  
 که انجا یک نیت جای بنزد  
 نغسختت جرم و دگر بیان غم  
 همه کار از اندیشه آید بخت  
 بدانت که جیت بخت  
 بکام تو باد این سال و ماه

چو قسم منت این بکج بوزم  
 چو صافی این باده من می خورم  
 ملک با موافق نیاید سخن  
 چو خالی شد از سروران کبار  
 توانی که امروز در این  
 تو قصد دل سمان سیکتی  
 بروزی حکایت مرنم کن  
 شک لب بکتار بکشت دل  
 بر امتد ایشان که در کارزار  
 مرا میلی در کلستان بزم  
 جان خواهم ای نامور شهزاد  
 بدو کت کای یا رجانی من  
 نشد حاصل از داغ بچوم داغ  
 مرو از بزم برکت دوریم است  
 تو سیاه من توانی به حال بست  
 اگر زانکه رای تو خواهم چنین  
 سیاه من و ملک سنان است  
 بخواه آنچه میخواهی از خواسته  
 صنم روی مایید بر روی خاک

چو او بگیری رار سد رخ زرم  
 برو دزدیش نیریم در خورم  
 ولیکن ستودش دران بجن  
 سهند شاه کت ای لفرورنا  
 چو کتی بقصد دل و جان من  
 و یا پنج عمر مرا می کتی  
 وزین در سپه ای ما من سخن  
 که شاه تا نکتیم من این بی  
 نمی آید از دست من هیچ گاه  
 شمارند خود را عفا بان از  
 که مردان بداند در کارزار  
 بچو تلخی زندگانی من  
 جوی منی بر سرد داغ  
 ز تو احتمال صبوریم منت  
 مرا نیز ازین دستکله چاره نیست  
 هر اینت رای دگر غمنا  
 همه کشور من بفرمان گشت  
 ز مردان و اسبان آراسته  
 سهندش در اکت روی فدک

ملک نیز چون دیدگان نیکو آ  
 بناچار فرمود تا سرکشان  
 سراپرده از شهر برهن زینند  
 سحر که کرد خرد و کامران  
 پنداخت شب خیمهای سیاه  
 پست شد بر پیل رو پند هم  
 باواز کوس دم کن نای  
 درفش و نشان بر او اخذ  
 ستر خدم روان بابرک و ساز  
 ز بولا و خندان آهن کلاه  
 در آمد ز سر سو سپه نوح نوح  
 ز نیزه ز مسجک نستانین  
 بے کوسه زمین مرکب سوار  
 سبهدار خوبان خیل حسن  
 بزیر اندرش نقره خلی جواس  
 سح تافت در جامه امین  
 میانش ز جشم تصور هیجان  
 چون یک قطره آب اندر ایمن  
 نهنه پاد سبه بگریست

سخن را نیکوید الا برله  
 همه نامه اران و کرد و گشتان  
 درفش همایون بیامون تن  
 سراپرده صبح بر خاوران  
 ز دوا بر فلک فلک بارگاه  
 دیدند دم در دم کا و دم  
 در آمد دل کوه خارا جای  
 ز سر سو سیاهی برون تا خشد  
 سر عیبه مارا گشت و ند باز  
 پیار است از بای تا سر سپاه  
 زمین شد جو در بای حسن نوح  
 دلیران و شیران غان شدن  
 تو کتی بلنگت در کوسبار  
 ز سر سو فرمان دران ایمن  
 جو بر پشت صبح دهان آفتاب  
 جو تا بنده کوسه ز بولا دین  
 در او چو خجری زان میان  
 جو کوی زموی در او بگریست  
 لبش گشت خندان لبش گریست

سیاهی لشکر کرانی نداشت  
 بر کف جان نیت این جوان  
 که کرد این کمن در جهان میگم  
 ولی این جین کرد زوان نغسب  
 بران خرد و خاور بر او خواند  
 بران لشکرش میروسالا کرد  
 که رو بخت قیروز یار تو باد  
 بهر جا که اسبست فراز آمده  
 برای و داعش ملک در کنار  
 سبهدار بوسید بای ملک  
 روان شد از اغان ملک با بخت  
 دری باز بر شامانی بر بست  
 غیر از غم یار چیزی نخورد  
 شبی صورتش آمد پیش  
 کرانی جان من کرده از تن سفر  
 کجایی جونی و حال تو چیست  
 جنانست بر دشمنان نظر  
 محنتی بر زندگانی من  
 اگر دشمن از دوستانم خرد

کسی از شمارش نشانی هست  
 که باز از او سست بردشمان  
 ز تن جان خود دادوان میگم  
 که پیشتر وقت باشد غیب  
 شکر بان لشکر بر او خواند  
 دل و کوش او پر ز کتاکت کرد  
 مراد دل اندر کنار تو باد  
 دو اسب نطفه پیش باز آمدن  
 گرفت و یار دید فون بر کنار  
 بے کف از جان اعی ملک  
 و کبار و باناد مسابکست  
 جو یعقوب در پیت اعوان  
 بجز وصل او از روی تنگد  
 بزاری می گفتم بایار جوس  
 و یار و رشتنای دور از نظر  
 که بر حال من مرغ و مای گریست  
 که از دوستان نیت میخیزد  
 پیار هم کنی بر جوانی من  
 پیاد بگرید بخون جگر

بنا کای امروز در مانده	چو کام دل خوشتر را نمانده
نمیده چنان کام دل روزگار	ترا برده کام دلی هر کنار
نمیدم که عاشق بود کام من	ز پیش خودش را نمانده کام من
بزد دست بر تن که سان در	ملک چون ز مرغ این حکایت
بر عسکان شتر مساریت	کرد و از نماند با یاری من
که مرغی حین شتر مسارم کند	که در عاشقی اعتبارم کند
که با مرغ پریدی در هوا	چه بردی که این نماند بودی
شب از میداشت در خلوتی	ملک با خیال خوش صحبتی
پیاورد لشکر کیلان زمین	وز آنسو سبهدار فوج با جنت
رجی تنگ و سگ سبک این بود	هم راه بر پیشه او کوه بود
سر و پستان بر سماک و سماک	در خمان سرفراش رفنگ
که تعش فرخ آید خرابان	بلندی گوشش بدان با کمان
چو کوه و کمر سرد و با یکدیگر	سره کوه سوده فلک را کمر
میتمانش چون از دنیا یار	شدن بر کمر کوه را حلقه یار
کیا بی یمنان در بن سر کیا	سه کون و نامون کیا و کیا
که اندر شش کیا بی بدید	خیر چون سپه لار کیلان رسید
بجز مزبانی و بهر کشوری	فرستاده سوپی لشکری

بصد عدم کسب انگیختی	ولی خون اجاب خود رنجی
بجانت که صبر و قرارم نماند	و در طاق استظارم نماند
اگر باز بینم حالت دگر	نکردم جدا از وصالت دگر
بیارم زدن دم ز سوز درون	کوی آید از سینه آتش بران
بود شرح عالم نوشتن محال	در اینده دل به بین شرح حال
چنین قصه کرد او که مرغی بیایغ	ز درد جدا پیش بر سینه داغ
شتره تار و زور و سخن	غم یار خود با دل ریش کت
در اندک گوش ملک زار دیش	بدانست که چیت ستمارش
چه گوشت کای یار در مسازن	توی در غم دوست اهنان
ترا داغ بر دل مرا بر جگر	پای تا با زیم با یکدیگر
ز توش بر اسب و نایب مرغ	جو پیش فرس گوشت و نایب مرغ
که عشق می توانم در و کلیت	تا وقت میان من تو سیت
ماریا ر که از بر خویش دور	سهم جاشی در فراش صورت
بنا جبار دور از درش مانده ام	با من حالت از بوی در مانده ام
سه روز ز غمش می چشم	هر شب از و ناله بر می کشم
بدر دو غم میرود روزگار	ندانم چه باشد سر انجام کار
تو یاری بگفت داشتی چون	پداوی ز دست از سر اختیار

سبای پاور دما تند کون	کران کوه و نامون سخی سندی
چاراسته ان سپه کن و در	بخت اتیر زمین کیلی سپه
بران شت تخی که مرگد شت	براند جای علف تیر و شت
دوش کر سیدند با یکد که	پراز کین درون و پراز باو
ز باریدن تر و کرد و غبار	سواگشت چون ابر بولا دبار
و کوه کران در هم او بچشد	دو دریا یکدیگر امیختند
پس پریشان از دم تنج جا	زمان زیر لخت ز سرنگ
بضرب تیر سرزم و شدن	چو بسته دروغ فرید اش
شد از کرد تاریک حج برین	زمن آسمان آسمان شد زین
رخ لعل فرسوده در زیر لعل	ز خون اسنین لعل کشت لعل
جکا جاک ششیر بد سون	دل کوه شد زان جکا جاک
چو در خود کرد ان تیر زین	کدشت از سر تن تیر زین
نه خورد چرا ب خنجر جکر	نیکد جو تیر بر دل کدر
سهدار ایران چو بادوزان	کخیزه بفضل خزان در زان
به سو که کلب برانکختی	سازن چو برک زان بختی
کلی اندر جب دی راندر آ	به سو جو در یای حسن موج خا
سباه بد اندیش را بچوست	جو زلفین سر اسرم در شت
چین تا بر خیل کیلان رسد	سپهید و عکس ز شش سپه
بدل کت کاغذ در شت و	عنا ز با بچید و بنود پست

صف لک از جای برکنند ش	هر سوی لشکر سپه کنن شد
سر اسیم در دشت و کھسار	دوروزی و آخر کت تار کشت
وزان بس در ان هر زمان ش	در عدل و پیدا بکشت است
بر اندم کار کیلان سپاز	مینوزی و فرخی کشت با
در اندم که سلطان نیلی صبا	ظفر یافت بر لشکر کنگار
سپه راز کیلان با برانگشت	خبر چون بشاه دلیران رسد
بفرمود تا سروران سپاه	بدره شدندش سلا سیراه
پانده سپه دار فیروز جنگ	درفشی پر شبت فیروز جنگ
شده لعل خسارش از آفتاب	ز برک کل لعل نیزان کلکاب
نشسته بر اطراف و ش غبار	جو بر کرد مگر در شت تار
قدش رایت لشکر لری	سر رایتش خسرو خاوری
دوشکین کند و دوزخیر نو	فرشته بر آفتاب از دی
ز یک سو سرد سمنان در کند	ز یک سو دل و ستانش میند
خس در فروع جمالش رتا	کشیده سپه در رخ اویب
پانده چین تا بدر کاه شاه	فرود آمد و رفت در بارگاه
جواز و در تاج شمش بدید	نیایش کنان شش بخش
سخت بنا در بای تخت	سمنه کرفش در آغوش
ملک مدنی ارب حوا طلب	سه کرد تا با رنجورده ش لب
یر سیدش از زنج را و دراز	که چون ابدی در شیب فراز

بسی منت از او داد که بفرمود تا مطرب لوز بری چهره جام تشبیه ای در افکند بوی کشتی زر ملک بستن جام بستند بشادی روی خنم نوش کرده بفرموده ارای گئی ستان بنام اوران و سران سپاه در کج بکشت و دینار داد	که باز آمدی در شکام ز ساز او در کار عشرت کباب در آورد رخشان ز مهر شیدی که روی نیکو کشتی کرد بکشتی که دریا کشد در خودش زمان گذشته فراموش کرده بگو ز تا کجای نفسان بقا و کرداد و روی کلاه بلشک ز سر کج بسیار داد
بران ماه چندا که بگذشت سوا مونس دبی شرمه سه روزه تخم طرب کاشد سه ساله بودند با جامی حین تا بر آمد برین جیدال خم آورد بالای سر و سبی نسیم خوان بر بجا شگفت طلب کرد باین کل سر و بال	فزون شد حسن چمن سال سج کرد مد فلک کر مته زارب رزش اب میداشد چه بزی که زده خن بر جامی بران ماه ناکه بگردید حال گرفش کل لعل رنگ ای جو چشم خوش خویش تا کشت مصلی وطن ساخت زمین سال

ز زمانه دروشش تره کرد چو شد تیره روزش شب نیم پاران می گفت یاری کنید بزارید یاران ابر حال یار که من داده ام زندگانی بیاد برن سیر خط و برن کلغزار بی در ز عالم حکایت کنید بشادی لعل لیم می خوردید باب سر شکم بشوید تن کل اندر عاری من کپتربید سوی جن ماسی سرو نماز سه اسیر در باغ ابله ان که او خوی خوش از زمین آموست بسی بر لبش کلام بودم جو در کل نخبید این تن پر زنا	ز دوران رسیدن بزم سج آمدش جان بلب نریب جو مرغان برین سرو زاری کند یارید اشک بنالید زار جو کل میروم در جوانی بیاد جو ابر بجماری بکبید زار بستی ز چشم روایت کنید زمن که گوی بیادی آورید بسیاریم از برک سمن کن عماریم چون عجم کل برید کند باقدنا زینم بیانه زندگست بر سینه دارد فنا صفای درون زمین آموست بسی در کنارش بر آسوده ام ز حاکم قدم بر میکشید باز
وزان بس جو آمد شاه آگهی جو ابر از دل آتشین آه زد	کز آن دانه و صدق سببی ز مای بر آورد و بر ماه زد

۲۹۰

دو صبح اسی برادر سرد چو زین قلع زمره برزد دریدند خینا که ان روی رخ نی زاه سیه شد سیاه زحرت در افتاد اشعود نیزه کسی باقی ان روز دم پس اند بجانور شوک و کلا تن نازین تیز برک من ز عود و زرش مرقدی حسد چو شکر در امیختش عود چو تا بوتش از جای برد بزرگان سراسیمه چون پسا مخادند از ان مری که ادرک	بلا سی چو شب در بر روز کرد بناخن خواشید جنب جنگ سبر بر شی زدی لعل کفت ینامد برون از دمش غم آه خش سوخت وز سر او زد ز جنبش غیامد الا کرم بشش اندام چون اما گرفتند چون غنچاش دهن زد پای جن و شش اندا برامد رسوزده لعل دود سمه ناله و وای بردند سمه راه بردوش نقش کسان شده خشت تا لین و کل بسته
نشسته ملک بر سر خاک که ای سر و بالای کوتاه عمر درینا و در و او چو چیتا عجب باشد ای ماه ضوان	کنان نوحه بر سیز و جلال تو عمر کرای شدی آه عمر که شد کشته شمع یاد فنا اگر چون تو تجوری بود در

چو کل جا را ز صد جای ملک شهنش همی کت کای یارین درین ان تن ناز پرورد تو خرابست ال اهل دار کو ندام چه بودت بنا حربه از ان اسکی یزم جو ابر بهار نه خواستم که بردامنت اگر کردمشک تو بر روی ماه کنون بترسخت خاک نی روا باشد ای آسمان احسن تن نازکش نیت در خور کل درینا چنین سرو قد اصاب شکم خواره خاک خنک جان تن نازگان می خوری ز پیر من اکنون بدل از تو دارم غبار در اول بسی پتقاری نمود بس از مرک او شاه سالی جونا چو بهر ماندا ز هر ان تان سجده از آمد شد کھکتان	جو باد صبا بر سر لوت نذ خاک کنار وفادار دلدار من درینا و در دامن از درد تو جهانیت غم وای غمخوار کو کنون بودنی بود کهن چو بود که از کل برارم تر لاله وار کنون در دل خاک پنم وقت دل میدی از دو کشت سیاه که خاک سیه بر سر آدی که بالای سر دست ز پیر من که سر من جویت از جان دل فرز رفت در بامد اشبا که جان جهانیت همان مو نکستی ازین خور دنی هیچ سیه که داری بر ادم ادر کنار در افروز خضر سو دش نمود نیرفت جز در کبود و سیاه کشتید ند بر تخته سکل او بر از گاه شد چون رجه کشتان
--	--

دل رشک بر جوش کوش بر برد	که سر و ترا در کنار آورد
دل جانم از رسک بچیدن اند	که غلغان جورت جوادید اند
باب قره باک میشود	تو در خاک در آب بیخوش
از ان اسک بریم جو باد بیا	که از کل بر ارم ترا لا رو
خی خوا تم که برد امنیت	کنون در دل خاک بنم نقت
جو ابر سرت خاک زنی	که خاک سیه بر سر ایدی
روا باشد ای اسمان این چنین	نه سر و بالا بیزر زمین
تن ناز کنش نیست در خور کل	که مرفن جزویت از جان
درینا چنین سرو قد آفتاب	فرورفت در باد آفتاب
بس از مرک او شاه سالی جو ما	غیرت جز در کود و سیاه
جو در ماند از وصل ان ماه	کشیدند بر تخته شکل او
تو بنداشتی شکل ان سرو ناز	بر ان تخته شامیت تخته ناز
در ان تخته حیران و فرماندشا	بسی شش از ان لوح بخواند
مکد بدیشی که جانش نبود	وز و انکدی جیت آتش

دلایش از ان که جهان مکر کی	بر ان شش کا ول رخا کن مکر کی
کسی کو تو اندک گشت از حیران	بره خوار و اسان بود ترک جان
بسا در و حسرت که ز زیر زیت	دل خاک پر حسرت ادبیت

سعد سر و بالاست از زیر کس	جو کل کرده پیر امن عمر کس
زمانه بر اصحت چون کل کل	تن ناز میان جن و کل کل
بر بای کان می نمی بر کدر	سر سر فزایت هسته تر
نگوی که خاکش بفرسوده است	که او نیز چون تو یکی بوده است
بجان جوانان ملاحظه است	بجان عروسان اراسته
کشیدند در پرده خاک و	حجیان داد بر باد نشان کشت
بچار آمد و خاک را کرد با ز	زمین را بجا بر افکند راز
ز صعد زمین سر پری طلعتی	برون امد او ز در صورتی
شکوفه جو نازک تن سیه	ز صندوق چوپان برون کرد
بنفشه است سبک سر زلف	بریده زیار خودش روز کا
جو زلفش از ان روسه اکلین	بناک سیه در بر اکنده است
بر انم که موسس بری راه است	زبان آور و خوب از اده است
زبان دارد اما از ان کهن	اجازت ندارد که گوید سخن
سوی سر و هم قدیاریست جیت	که بر جو پار از روان دست
سوی خوامید نشت اندر و	بدستان می سر و با بانی
بد ان کلر خان چون کبرید کا	بدیشان می پاره از دهنده
بجان تن ناز پروردشان	پایین زمان بین رخنده
اجل بر من خاکشان بچسته	جو کل نازک اندامشان بچسته
و کز خورشیدن حیرت	نگوی که این نعلش نازکیست

جرالار را خون بچوشین است	بغث کبود از جگر برشیدن است
جرابا در خاک غلطان شود	جرالسب کریان و نالان شود
بندار خود مریکی را غمیت	ولی نیست که خالی از غمیت
که باشد که از دوری دلکسی	نگرید مگر سنگ بر لاد و دل
خطا کفمت سنگ را نیز نسیم	دی چشمها نیست خالی ز غم
اگر شپنی بدانی زمین	گری سوزد از فرقت اکسین
بخواب بر خشار از آن جت لعل	که فراید جدا ای ز کاج جت لعل
دل نماند زان روی گشت او	که فراید بریدن ز لبندوس

جساکت بانا فوسک حین	که بر جبه خون بخوری آهین
جهان پروریدت خون جگر	شدی پیش اهل جهان عینه
جواد سیاهی خون بخوری	بخون جاکون سپری بری
یاد جساکت در نافوشک	که از جوشد بر تم پوست خشک
از آن در دم شد سیاهی بدید	که نامم حصان بر جدای برید
بنو زان زمان در شکم خونم	که دورنگ بستد از ما درم
مسا کفتش ای نافوسک بس	دم اندر کش اوج توی فوسس
جهان کرجه از بار خویشیت	تر این بزرگی ز جهان رسید
کول کسبت او شتی در خطا	زد پای حین داری اکنون قنا

کوی شاهان از نسیم تو مست	دی باستان در کربانیت دست
ترا خود بست این قدر غیب عار	که ما در حجابیت اکلند خوار
اگر پیش ازین غرق خون آیدی	شدی باک از ما موران آیدی
یاد جساکت تشنگ خست	که این قصه با دست از انام
اگر چه مرا حمت ایجان پیش	ولیکن خوش صحبت اهل کوس
که در خانه با یاد خوردن جگر	به است از سکه در مقامی دیگر
بزرگس نگر که ز گلش بر گشتد	ز نسیم زورش تاج بر نهند
زراق دیار و موای وطن	کند کاخ زرش پست المون
غری نه زنگش کد اردن بود	یاد سواشیش در آب بود
سان شوق سکین بود در سرش	بود خاک از به ز کاخ زرش
جاک حجیم ار کسی خوی کرد	بر بردش با د فردوس سر
سمندر که او دل براتش نهاد	نسیم بمن بردش مست با
زیاران جدایی کن بی سبب	که جویست بی اختیار از غیب
تا از جاره بچو چاره گشت	ز رخ بریدن دلش بار گشت
همساله پیوند گشت و شنید	نیز ز باندم که باید برید
نخواستی که کردی بحسب ان سیر	بر دوش پیوند با کس کم
به از خود بدان عدم و عمری	بجای بری ز حمت یک کله
تو خواه باش همراز و دمساز	کنم دیگر از اباها باز خود
یاری به از جان خود جدا	نه بینی به از خویشین بری



کریا دوست با یکدیگر بشیر کاه جوانی ز جان	اگر جان دهد خود دلش چون بریدن بچسبتر از دستان
شیدم که صاحبی در آن حالت او جا می ری	بد کاه در زنی بر کشت خوشش بدین یکوش
بنالید صاحبان از نار بر او روان گاه از فراق	مژگان روان شد بر رخ ز آله مجان کشت برین سیاه
جدای تن از جان جدای کند ازین نظر کن حال دوست	جدای نکر تا جمعی کند بهم بوده یک چند چون مو
دو بار دو دو مادم دو روی در آن روزی اختیاری نکر	سواق جورنگ کل و روی کل کشتن دور باید شد از یکدیگر
چاشد جان چو بارود بار همانند ام ج این کشت	کزاری کشت از فراق دو بار چه نیاید بر مهر بر کین کشت
که سرو سبی را براری بناز ز چو بنش ناکهان بر کین	کمی نرسد بندش مهر در از کمی نرسد کوش بجاک افکنی
اگر مرک را آوری در نظر مهر مهر از آن رو گرفته داند	حقیقت جدایت از یکدیگر که سرمای از یکدیگر بکشد
شاید بود جمعی حسیرا	که از جم او کس نکرده جدا

بجز شیدم که کتم که سنگا جای شود از خروز زرد	زنت از چون کل و کل جو برک زان از دم ما
وی جبهات از غوانی بود چو شیند خساره پرتاب کرد	کمی چون رخ زعفرانی بود دو چشم از ستاره پیر از اب کرد
چو اچم کرم از سر حسرت که سر صیدم چشم من می حجب	بزرگانم اندیشه از دل برت ز دید اریار از خب بند
بروی عزیزان این انجن شبانکه که اید زمان فراق	رخم سرخ و روشن شود چشم که باد اسید و دمان فراق
شود چشم بخت من تیره آب زیم جدای غمینی شوم	نه نوش و تو نام بوده نتاب بخود زرد و لرزان فرو مرم
جها ز اجنا و ستم رسم دوست کدامین کل تان از خاک زاد	نخواهد وفا کرد با هیچ دوست که از زمانه سیاهش نداد
کدامین ستاره سپهر دو تو سعی سرو کشت از سوا بر بند	بر آورد کاخ فرزندش فرود درا فرسوا هم ز باش فلک بند
بجان کل نازکان حبس کل بسا سروکان کشت با خاک را	که اکنون چه خسارایش کل بس آب حیاتی آن خاک را
بسا کل کافور و روشن بخوب ماه	که ریزان شود و کشت خاک بسا

بغايت شپدست نرگس بدو خوشالار و چمبره ز خوش	کز زرين قدح مانده از خشم دو کردار و نشانی ال خوش
شب تيره چون زکی است لب که به جوجن صبح خيزان شود بغايت سیه کاسه در سحر شب تیره گستا که بايد مر ز سودای یار و فراق ديار ستان نه از خود فروی شود از ان در سحر کوس دارد من شب مرگ روز و داعی است بگاه و دواع و یار از هنر	کشت دم ز بانرا و کفتم شب ستان ز جشم تو زیزان شود بوجنیم جریری بدامن سحر سحر کشدن زین سستان بر وقت سحری شوم اشکبار سرسخت که جرم من می رود ز جشم سوا اشک باره روان که روز جدایی مینماید کس کدامین سیه دل نگرید چون
چو کوشک و انای سندان نخوام که هیچ اشایی بود فراق از نبودى نمردی کنی ز کشته دل مانگ پر خون دست	که سرگز نه ابا کسی در حسیان چو دام که روز جدایی بود جفتی بخت زلفی کس وزان خون زخ لاله کلکون شد

گر با نای کجیت این آدی ز حسرت که دار در زمین در درون به کل که برگزیده از کل است	درین سخن کج زبیر زنی کنان ندارد که آید برون مزاران سخن بر بزرگ است
شبی شنیدم که جان باید کرای نازنین نرس و نسیم ز خاکم سیاهم تو برداشتی نم خاک از صحبت ز تنم ام ترا من بعد ناز پرورده ام سر سالها عیشها را نده ام تو با خانه خویشتن میروی من تو دو هم حجت و دوستیم خواب حیاتی و مرغ خاک تو چو تو زنده باشی برون ز مرغ خاک مراسر کن از تو نمانی مباد حق این را ز نیکیست در کوشان که ما سرده از یک شکم زاده ایم مراسر بلندی ز بستنی است	ع کت در زبیر لب این سخن تو ذاتی که غیر از تو مینماید کلین خانه ام را برافراشتی چو دور از تو باشم برکنده ام دی با تو خوش بریاورده ام بسیه دست بر عشقش افشاند ز غریب بسوی وطن میروم چو فرستیم کی باز با هم رسم بناری زمین بر دل پاک تو چو من باشم آنکه چو یک شمشیر سیان من و تو جدا ای مباد چو شنیده باشی جوابی روان بهم سر یک از جایی افتاده ام سمان باید از زبیر بستنی است

الکعب براد سپهرم ز تو تراقی قمت بسی برینست جو ماروزکاری بهم برده ایم بناشد عجب کربالم ز غم کنون ما که از هم جدایی شویم جدایی ضرورت معذور قضا چون در شای کشاد خدای جانست بی یار چو نیست در اندام خود بنکراول چنین و در جسم ترا هر دو چون فرقدان بعیر از دو ابرو که چو بسته اند و دو گوشند و در گوشه ای یکی و دست و دو بار امین صورت و زور دلیل تو روشنست ساده شب اندر پناه روز سر	بجا بر کنده چه هم ز تو مراقی سبی تو در کردانت با قبال یکدیگر سوده ایم گر سختت بر ما بریدن ز غم منزله کف خویش تن مرم که ما را درین نیت چه احسار اساس جهان بر جدایی نهاد کسی را برین در جهان نیست که از هم جدا ساخت جان او را چو با عجب سینی اندر میان بر پشانی آن نیز بر بسته اند تفاوت ندارد یکی بر یکی مراد آنکه دنیا و بر فرقت که سرمایه یکبار با هم بر پیسته نه پندد و یک رخ یکد که
چین گشت یکروز زو شیره من اندر جهان از سه چیزم کج	مبود که ای پرورشش آن کز آن بر دل سر و شدن کج

یکی مرک کز وی شود روی زرد سوم علت از و رخ نیاید چنین داد با هیچ که ای شرمناک اگر زانکه زن نیستی در جهان تباد در جهان ترا سپرد خستی مرا که نبود یی بخت نیاز حکیمی که جان و جهان او فراید بین دان که مر جیز که خست	دوم زن که تنگ اندازد کز و جان بخرت و تن کداز نگر تا نداری تو این سر سه خوار نبودی چو تو شاه در روشن تو تاج شمی چون بر افراختی بجا بردی پیش خست نماز ز من کسترید و زمان او فراید بجگت حکیمان پر خست
الای که داری امید هلال فراق و وصال است عمر و جلال امید وصال در آیت ق امید خیم است و هم جسم فراقت نشاط روی عشق شب تیره راست امید بام اگر چه وصال خوش براق دلگشته تلخی بجان بدی مراد از دلارام عشق است بسی	پیکار کی از جدایی سال درین سرد و شدت پایش امل ولی در وصال چشم سراق به حال امید بهتر ز بیسم نند بر رخ شاهد آن بوئی عشق ولی بام را در کین است شام نیز در تلخی روز ز فراق بجا لذت وصل پداشد ز وصال شود کم سوا و سوا

جدایی کند تیز با ریش	جدایی بد روتی کار عشق
بصل شیرین کند کام دل	حواست بر عاشقان کلام
حلاست بر عاشقان را وصل	جدایی جبار زاندر عال
بجوانی کام تر حاصل کند	ز چیزی که مقصود باطل کند

جوانی جو بخت خورشید چهر	ششیدم که با رنجی آید
جو مرگان خود در تنای او	سخت ریخت که سر بی لای او
شب در روز از آن هر چون ماه	فشانندی بر آن ماه در سیم
نفسی از و چو خیالی بدست	مرادی لیغیر از و صالی بدست
کل اندام و امن از او کشند	بر و سایه سر و شش می کشند
چون ز کس نمیکرد روی نظر	سر اند نی آورد با او زر
خوابی بی سر و با دست	پیکاری داد صورت زده
بسودای دلدار دل بستند او	ز جهان رویش می خسته او
بان سر و سیم سوای خود	بدانش هوا پیشتر میل بود
نه جت بر عشق گامی زدوست	از و خواست مغروریت بود
سوای که بر عارضت ز غذا	بود عارضی پیش اعتبار
جو باز آید آب و صالش جو	خروید و ان آتش تیز او
یکی کرد از آن ماه پیکر سول	که یا من بکوی جهان جمال

جوانی بد حسن بر ای خرد	که سر سوی او دل بجای خرد
جو اجانبش خوار بکدر شتی	سر نماندای بر افرو شتی
نکارین صنم خوش جو پیش	با لباس با قوت در بر سنفت
که او بجز بدست و مرجون بدل	نمی جوید از من بجز اتصاف
زدوری من که جگر کا به مال	در آفر ز وصلم پیاید بحال
زمن سر زمانی شود دور تر	در روشن بچهرست بچور تر
سین تا کند مهر کارش تمام	از و نور خواستند مردم بوم
فراقت نشاط روی عشق	روان میکند اب در جوی
جوی که در تلخ طعم فراق	از و شکر نیست جانز انداق
بجز ز لب لعل شیرین رسیده	ولی لذت عشق ز نماند بد
ز معشوق حسرت و در وصلت	ولی گوید کن گو سر اصلت
بیولاد فرموده خارا سگاف	ز سر کوه گو سر در ان سگاف
سر روز خضروی وصل تاخت	حکف جان انگش که با سر تاخت
کسی دولت کوی عشق بدید	کروخ پیا بان بچرا کشید
از ان نیت درش خرد قوی	که هیچ است در عاشقی خردی
ز پر ویز فرموده از ان در دست	کینین پر فرموده کینین دست

یکی است مجنون جو مجنون شدی	سر و سر و عاشقان جوان شدی
----------------------------	---------------------------

بود بخت عاشق از وصل چسب شود کار عاشق ز صحبت تمام بس اشغالی نم آن کار تو چین و ادب با حق کس اتصال ز لیلی مراد زو بجز بود اگر دیدی وصل جوید ز دوست ببارک زمانیت دور فراق دل از قوت بجز نشناختی شب در روز با لیلیم در همال نگوی که دل خستام از فراق	ازین تمم هرگز نبوات نصیب ترا یاد هرگز بخشید کام چرا شد حسین کرم باز از تو بخستم ز معشوق هر چه حال در عشق بر من ز بچون کشود مراد من از دوست سودای او بشرطی که افزون شود آستان بر وصل از فراقش نیز ارضی نه وصلی که حاصل شود اتصال که با دوست پیوستم از فراق
ز دوری سخن گشت دور و دراز اگر شرح دوری دهم برده ام نگویم که من سان تویی که ز کم ببین تا از آن بایب سروری اگر نزد بانی نبی بر فلک از آن قصه روزی بزمی از دست و اگر شیر یا از دمای بر زور	گزنم تو ام بدانین راز باز خواه شد آن قصه هرگز تمام گرفتم که پیشی ز شوکت نام چه بردند ایشان تو نیزان غی بغصه فلک بر شوی چون ملک چو امو بحیال شتر از دست سرجام خواهی شد چه صد گور

از وصل

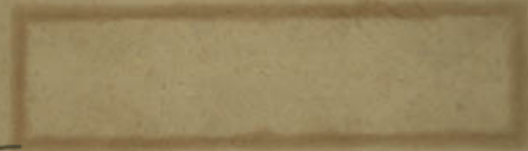
اگر خواجه و رامیر اجل اگر رستی خود بردی نام بجو کام کا اینجا یک کام است اقامت چه سازی بدر میزوی چه اخسته خیزه کاری بپاز در افتاده سلیک کاخت حرا چنان بر سبزیب دار ایست چنان زی که در راحت آباد الهی بخاضان در گاه تو	رهای نیابا ز تیر اجل و که ز حال ز روستی از تنج پام سفر کن که این جای آرام است از اینجا بجای دیگر میروی که خود در بیست خوابی دراز ندام که چون بردت ای خیر سرای که جای سایه است بر اساسی از زحمت این دن سرو جان فد کرده در راه تو
بجسرفان معرقت سر سری که بایان کارم بخسیر آوری	
<p>کتابخانه جعفر سلطان احمد تبریز ۱۳۴۵ قمری</p>	



۰۲۰۰

۶۹۸

تبریز  
کتابخانه  
جمهوری





<p>در خزینه اسرار بکشی          که غیر از ما بجای نباشد          بکار خویش ما را باز مگذار          نه کار ماست هم کار تو باشد          دل بیکان با خوش انسان کن          مرا ایندی بچو نما بخش          در کج سخن بکشی برین          چراغی از شبتان خودم          ز جامت جری در جام ما ریز          وزان در کن سه گوش جهان          کنون زیب و بیایه تا کش          پناه افشرد تحت دکن را          حقایق را همین امید کاست          جهان در سایه او از دیده          نتایج وخت بر خوردار میدار</p>	<p>الهی پرده پندار بکشی          تو ما را بگردان از ما بی خوش          تو کار ما ببطف خویش بگذار          که کار بیگان سراوار تو باشد          ز ما تس بد ما را جدا کن          دل ز کار خودم را صفا بخش          بهنتی از سخن صد کج درین          سیر از کلتان خودم عشق          بلطف شستی در کام ما ریز          ز رفیق خوش در چمن پر از          بمن نظم چون دادی نظاس          خداوندی تو این داری          که او امر و زکیتی را پناست          بلطف از سایه خوش آورده          همیشه بر سران سرداری</p>
---	--

<p>بدر او جان ترا شاگردی          همان ران بر دل دست و زبانش          بر یگان ملک او هموری دارد          برینش درج مسلک برالمان ده</p>	<p>در دنیا می خراب ایما کرده          که باشد در سر و جانش          بد از آن در او دیده دارد          سگوان نیستند از خورمان ده</p>
<p>بنام آنکه این دریای دایر          عیان شد عین عقل از قاف قدرت          هر چه بر جو پار چشم اجاب          در عالم ذرات او مهر جو شد          سرای روح کرد این نگاه کل          حصه جسم را از اب کل هست          ز اول شد اساس منحص آدم          بقدرت راست کرد آن خانه کل          جو چشم بارگاه منت تو زد          خود را کوه ماغی داشت در          همین کوه لطفش سرو قامت          که از صفتش کند در خواست شما          سرای از جو هر خاک افزیدت          همه پاک اندند از عالم غیب</p>	<p>ز عین عقل با دل کرد طایر          روان آورده از آن دریا و نظر          ز عین عشق باغ حسن را لب          دست اکثری و عشق جوشد          سواي عشق گشت این دانند دل          بحدین مهر دیوارش برافزاید          باب شیران کل کرده محکم          سه حاکم را در اجاساخت منزل          دل اندجیب در بملوی آورد          ازین سر و مقامی داد برتر          بحسن اعتدال او استقامت          سگوانان است سر تنهای شاه          تو پاکش من که پاکش آورد          ز کج بینی پیدا است از غیب</p>

زمینا خسروی قهری برافراخت  
 فلک پیرانه فصل نو الش  
 بدیدان ازل عکس نوشته  
 مانده عرق باقی کرده پیدا  
 ز پستی و حسب رنگه الجلاش  
 حریر لاله کل طلعت ماه  
 بناب خیطه سمن سوزن خار  
 شکر را در میان سنانان کرد  
 سارده مایی را بخت حمید  
 کبری داد از ابریشم ستای  
 تقرابا این همه کاره یکایک  
 بیوسه کان کند تا ذوق  
 بنامی از برای عجب پناخت  
 خود را کار با کار خدا اینت  
 فلک با حین کاری جگارت  
 اگر بودی فلک را اختیاری  
 ز ما صد بار سر کردا نترست او  
 خود در کوی او سرشته را اینت  
 صناعت او ز کیف کم نترست

بشیرین کاری او را پستون  
 جهان پر دانه اشع جالش  
 سحر کون و سکا زاج بسته  
 ز کل من علیها فان پیغ  
 شده باقی وجه لایزالش  
 ز ضعفش داده رنگه صبغ  
 بدوزد کرت زربفت کلزار  
 بچند نیش قلم شرح و بیان کرد  
 بجز جکی رساند محبت خود شد  
 کبره و لوله در شب جراحی  
 بود سر به شیبی با رو سانی  
 بیوسه اموی سبک را بجز خون  
 بوگر بشکافت از ابرین ست  
 کسی را ز سره جون و چو است  
 سحر کاری بکلم کرد کارست  
 گرفتگی بکیزمان بر جادوی  
 ز ما دو کار خود جبر نترست او  
 فلک چون خلقه در پرون سراسر  
 ز سر جان در خون آید بر دست

ای در سواهی موقت قدرت بنو  
 در سپهر جلال تو را باب بار  
 کردن ز شوق طوق تو گردان  
 لطفت پیکدم و دم نترست پیکش

بسیمخ با زخم خود خشم دوخته  
 پرهای فکر بخته و بال سوخته  
 آتش بدایغ طوق تو گردان  
 باغ بهشت و آتش دوزخ فروخته

ز رحمت اینبار آفریده  
 امام سید شصت و شش اخیار  
 شاه سهریر ملک لولاک  
 محمد عالم علم یقین است  
 بمعنی قره العین دو عالم  
 ز قیام مقدس در طاق کسری  
 کمی جبریل بوده میر بارش  
 شد از شوق باناش لاغر زرد  
 بنانش تیغ بر کرد و کوشیده  
 که کوراست در تن کوسر بد  
 کس را کی  
 بجا پند براق او منازل  
 خود در کار انکس خیره ماند

وزیشان مصطفی را بر گردیده  
 سپهر مردوشش ماه ده و جا  
 سوار عرصه میدان کولک  
 محمد رحمت للعالمین است  
 بصورت پشت در روی نعل  
 بی که آمده و اندک کسری  
 زمانه عکسوستا پرده آتش  
 قلم که چون قرش تصب کرد  
 با عیای صفت بر در دیده  
 جوتع اصناف او بزرگد نشد  
 کرد و سنگ خار را بر تیغ  
 خور عیسی ستد با باره کل  
 که فر با مکتب تازی دواند

احکام



کلیم انجا که معجزایان کرد	ده و دجسته از سنگی روان کرد
کجا احمد زنده بر آب رکنی	کلیم انجا بود بنا آب سنگی
کجا تا پد جترش سر بر افکند	جای سایه بر سر افتاد چنگ
کسی سر در کلیم نقش برده	کسی این اطلال خضر استرده
شاهی که بغیل رخ ماه است	کشت از قدش شمشیر گردون
چرخ سه چاره آنکست سنا	سر را بگشت زان شب آنکست سنا
دان شب که سرای ام تانی	روان شد سوی قصر لامکانی
براق برق سیل آورد جبریل	که چو از انجا برش کرد و کجیل
نفت احمد بران برق قرم	چو چرم سپس بر جرخ چهارم
براق اندر سوا شد چون سها	نبی بر پشت او چون افتاب
چو از پیت الحرام احمد سفر کرد	سبوی مجد الاقصی گذر کرد
خطاب اندر سلطان عطاوه	که سبحان الذی اسری عبید
خیال و فکر و عقل و روح را ماند	سجده ای فلک تنها بدون راند
قدم بر بام ستم آسمان زد	وز انجا شد علم بر لامکان زد
براق و جبریل انجا باندند	نخلوت خواجر را تنها بخواندند
چو ترغزه از یک طره العین	رسید از فواکد باقی نفس
ز حضرت خلعت لولاک برسد	رضی جام اعطیایک برسد

بملا یک پرده تا برابر گرفت	بنی را جنتی خوش در گرفت
ز دیوان المشرق شت جنت	بخشید و در کرد و تقاضت
هر دو دنیا شمار از زرب ارباب	بر احمد باد بر اولاد و اصحاب
پناه خضران و بنا که شامان	سرتاج سران و تا جداران
اساس خطه دین باد و ایم	بیون عدل شامش و تمام
سکندر رایت حمید کتوکب	زیدون زینت و پر و پر طلعت
بیط علم شاست گرفته	ز او ده ماه تامای گرفته
چند شمله ایات شاهی	خبرش همیط نور الهی
داور دنیا معزین حق سلطان او	اقاب عدل کتر سایه بر او
ان ششای کی رای او اگر خواهد	چون اقبال زمین اقبال کرد و اقبال
ه بنام ایزد چه از دیدن استونک	ز سر تا با همه بیست و فرسنگ
ز مار رخ او پچان دیران	ز مور تیغ او پخته شیران
سلطان فتح نعل دم او است	شب قدر سعادت بر چرخ او
زیا جوج ستم شد خلق آزاد	ز تغش در میان بندیت آزاد
طرد زاب تعش غوطه خورده	سر بدو چشمش آب تن خورده
جای ز زراسن دارد افسر	ز بولادش زده چنان رگور

شاهی که بر بیض زمین حکم نافذ صد بوبت از سیاهی کرد سپاه	صد درام ز صخره چها شنیده اند این اشهبان تو سستی رسیده اند
تن جامه خرقه جیم مخالفش انجم ندیده اند در افاق تماش	کان چاره را بقدر خاش برین ورز آنکه دیده اند یکی راه دیده اند
ای سایه عنایت یزدان خورشید دلقاب کوش ازین سایه کوش	و سایه عنایت تو از زمین اند تا سپان سینه فلک بر کشیده اند
در کار زربده در خورشید خیره مانده سروست تر فراز به بیست سلطنت	آنان دوری را بجز رو بر کشیده اند کمان سرور از عقل روان افزوده
سحرگاه ازل کرده غیب قدر نبیشت بر اطراف حشر	انصای داد نور و سایه را عرض که السلطان ظل امه فی الارض
خود کرد فلک چند آنکه کردید فلک را کتکای پرگان قد	کسی بالاتر از جبرش می نمود جو ابروی بتان چنانی از حد
تزلزل کن ز جای خویش ریز چو ابا نم نشستی کت از ان او	که ملک جبر سلطانت ایما که او جیم جیانت و من ابرو
زبان از تیغ انصافش سخن راند بجز از آتش دراز زبان	چنان این قطعه نمودن فرو چو این قطعه نمودن فرو
بجز از آتش دراز زبان	بجز از آتش زبان کوتاه

کس نیارست کرده در عالم لاجرم خاک رسد کردن	دو زبان او سر کشتی یا شاه این بون رفت و آن بایست
ازین اندیشه بگذر دست چه خیالی بود کج یا سه کزین عمار	که بند و بر سمندش خوشتر را توانستن برابر او بهما
عباس را چو شد زانج کاج حنت بر صفت الحال سران شوکت	بر صفت الحال سران شوکت
روز کوف ار کند قصد بدو زد گاه ز رفیق کشت خاک م صوب	قیه سیمین ماه بر سپه اقباب گاه ز کرد حشام مغیر نقاب
ای کت خجوانت کرده ز جان رای تو بر آسمان بار کن زده	خضم جگر خسته را میر یک قطره ساخته از قطب میوه نماند حش
حلقه تو ساخت ز سر و شیران و بچشم تاجر اگر بدوران تو	اتساع تو کرد کرده کوران صدقه باران جویا کند کل افرا
فستق پدیدار عدل تو در جواب کرد خود کومت عالم را آب و جید	تبع جبا کمران سنده مالک تقا
خود کومت عالم را آب و جید تو در شمشیر تحت جرج جارم	جو طغان شمشیر است تو اندام جبارش بای جارار کمان عالم
طاس روز تا زانج جلوه می کند شاهای قهر تو دولت سکا	

این زرنگار و آبره لاجورد را نه خلعت مراد که می بخشد آسمان خورشید در شمار غلامان که است که ماه بر خلاف اوت کند مدار ماه فلک جو سیر کند در عرش مکس که برین تو چون بیخ را می تاست این مدار از فلک کبریا با آنکه نیست مثل من ام و ز طحا	و ایام بگرد نقطه عنوت مدار از جا به خانه کرم مستعار بر در ضمن غلام ترا بسا شمار باد چون است ز نره بای قمر درنگار تا مید خوش سزای ترا پرده را و ایام جو خاتم تو بدست بسیار باد دور تو چون مدار فلک برقرار باد چون من بجار وصل ترا صد نظران
--	--

هر یک روز شانشاه عالم بھیطه کرمت کردن است سریر آرای ملک اردوانی جهانگیر و جانشین و اجنت فرستاده بخلوت پیش خود خواند از ملک نظم و شران بر وفادار معانی خوش باریک و شریک مراکت ای سخن کوی سخن سنج که نشسته تصد فراد و خسرو نماندن شورش طلای شیرین	جراغ دو دو مان نسل آدم جهان سلطنت خورشید دولت بباز دولت جنگله خانی که بر خوردار باد از تاج و آواز بعبادت پیش بخت خویش نشاند طلب میکند ازین طبع کرم باری جو وصل یار در الفاظ زینت چو نیان کرده و در کج دل کج بر او سپرو از شستی از نو پارامید چو شش و پیر را امین
--	---

پاراشاد عذرا و لاق درین قراجهای سبز سرکار رواجی نیست آن سیم کهن را چو پروین نظم کن زیند شوی هر صبح ساز تاج فرق حسند عذار روشن خورشید عذرا جبار از سخن ده یار کارای ز عین طبع صافی کن روان بحر ز هر جنبی حکایت درم اینر چو ان عالی خطاب بید بگویشم هر آنگه سلطان زود در یاب ادای حق بجز سال نعمت ز سر طری سخن با خوش داری بطری نو معانی را پیمان کن ز شسته تا بنام اند شکر ز ز کلک غیر من در روز شب ادای شکر نعمت کرده باشی در آن ره چون تلم شیخ علی الا دل من در حجاب چهره فکر	که رفت اب رخ عذرا و امین نطاس را شبه شد در سوار بنام سپک نوزن سخن را سخن را بار ده در او چ شری سنور کن چنان چشم خورشید میزین کن بی طبعی چون شریا ز دست دیگرش تو کن نگارای در او سر زمان بگری در آن بحر ز سر نوبی عمر لهای ترا بکن که بسته فکر و عقل و موسم که دولت را همیا کشت اسپا اگر داری هوس دریا بجهت ز کان و بحر که سرش در داری طسرا زه امین افزمان کن ز معان تا بچش آن در کمر ز هر یک شکر یار و نصیب مان حق نعمت بجای آورده باشی شدم در سخن مستم با لباس نه کرد آرزو و جرشاد بکر
--	---

ز روی آن معانی پرده بکشود جو خور عاری ز نور مستقارم لباس تمام اگر خوبت اگر زشت نسا دم برکت کستی سکاری ز کردن بکدر ایندم سخن را مخادم من بدین فیروز عمر کندن جندین که خواهد کز این توق دارم از تر خنده جو بیست گر کن بر آید بوی لادن	گر آن مستی کسی را روی نمود هو بر عکس از فریغ خور بر ارم بیکری تار و پرورش فلک زشت بد و بکدر اشتم خوش باو کجا بدان حضرت رساندم سخن را بسی اتقاس میکنم عود و غیر حجیان خواهد معطکت از لوی وزیشان کز کرم دارند بوی ازین محسب بد و بر شند این
---	---

خبر دادند آنای پرشین زما ز تاج حکم روانش بعدش کس بودی در حدیث رسوم داد و دین پنا و کرده پیشش که نامون بری نام نه تنها با دشا ملک چین بود بجستش فرزندش شاه محمود ز فرزندان شمش یک پیردا ملکون کوب و خورشید فاشا	گرفتنی با دشا بی بود در چین سلاطین خاکبوس استانش بیکر خوین بر اموی شکیب پدا و دین حیان اباد کرده خطا بشکاک و کردون بری نام سزاران جنش اندر استن بود ولی در اهل بر پیش نام شایر که از جان عزیزش دو تن در فریدون موبک و حمشید نامش
--	--

جبار تا تازه و نوشه یاری بر از رزم ره بر چرخ می ست اگر با وی شدی کردون میدان جو کلکش بر جویرا عاز تو ز کلک درشان بر نقره خام بدان مرغ دله صیدی کرده جوکان ابر کار او سخا بود جو ابری بر وانش برکتان نبودی روز شب جو با سر مندا هر کس را سنده کار باشد نبودی جو نشاط و عیش کارش	چو رشید و فریدون ما دکاری جو تیر از دست او مرغی حست ر بودی گوی کردون را بچوکان مخادمی مای دل کردی ز غیر بسی کپسته دنیگن آه و دام بدام غیر نشش قیدی کرد ز سر تا با سحر علم و حیا بود کشیده ساپا سنا دکستان بجوید پر سنا الا هنر مند نخت او را که او سر دار باشد بجری خوردن و میل شکارش
--	---

ملک فرمود تا یک شب مانع سزاران لیلی اندر بلخ و یک یک بهر دستان که پانان بر کشیده گرفته عارض کلکهای ناب ندیان و حکایتهای رگس ز سر و سوطان صفت بر کشید نرای مطابان شاه شنگ	که بر مر خار بود از کل چراغی گرفته راه عقاب و جکا و ک کل سوسن که پانان از بند ز مستی جرم نکرش گفته هر جا لطیفان در لطیفی شرس نرای ساد و ف بر کشیده س ز در امهای خود بر سنگ
--	--

لغنی چون نوای غنود وادی  
 بدعوی ماه رویان در مقابل  
 لب شک با زاجان در این  
 قدح بر لعل مر و اید بریران  
 می و جان سردوی ایغت سیاه  
 ز رنگ جرمه جوی جان جان  
 از کسود و غل نامید و شهنش  
 بخوشی سرگی چون ماه بودند  
 میان جاربالتش سکین شاه  
 بر شیب بود نوشا نوش ساه  
 جرم شد برکت نش ساعه ما  
 هر میان چون بر وقت صبح  
 ز تندیگان علای چند ماند  
 ز جاربخت ساقی بر شست  
 جو روی خود بختی دید در خوا  
 کنار جوی ریجان رود میده  
 نواز شاخ مرغان خوش اواز  
 ز شبنم تاج کل چون تاج پیر  
 بر خاکش عیسو ز غفران بود

نوای زمره از قانون قادی  
 یعنی سرو قدان در تمایل  
 و باغ حاضر از ابوی جاش  
 نسیم از بوی می افغان  
 بجای جرمه جان مرغیت ساه  
 خوشش البصیر از خاک کبان  
 دران سوار غنون لیل آواز  
 پرستاران خاص شاه بود  
 جو در برج چهارم مرل ماه  
 نبود از کامرانش هیچ باقی  
 ز خواب شد که ان شد افرا  
 که کند خود را یک پیک کم  
 بزد شاه ساقی را را اندند  
 ملک در خواب شد چون چشم خود  
 روان سوسو جو کوثر خنده آب  
 میان باغ طویا سر کشیده  
 که گفتد با هم را ز دل باز  
 پراز آویزه در دلا و ز  
 سر و شش هر دو بر میان بود

صبا کرد بر کل جان شانی  
 میان باغ قصری بد عالی  
 سنور بر جهای قصر کیه  
 ملک میکت با خود کرج چست  
 بدان ماند که فردوس بر نیت  
 درین و داه که نا کربا حجاب  
 جو خوشید چراغ اسما  
 تپی رعنا کشتی ماه متغ  
 فروغ حاضرش با گل خوشید  
 ز سنبل بر سن مرغول بسته  
 لب لعلش بدخشان در یکین  
 ز زلفش سنبل اندک تاب می شد  
 اگر در دل خیالش بسته کشتی  
 تصانیله اده رانا که خبر کرد  
 بزده ای اهل الش بنه شد  
 مباح زندگانی شد برو شام  
 مقضای اسما چون در آید  
 دل سودای او با سرد پا  
 دل بشید رانا که پری بود

بکل میداد مردم زندگانی  
 جو برج ماه خوشیدش والی  
 باد و مشتری از سره و خور  
 که در صورت و رضوان تا  
 تصور ز خلد و جای در عن است  
 ز باغ قصر سر زده اقا سب  
 در نشان از کتاب ارغوانی  
 جو در با جز و اکلیل مر صبح  
 یکین خامش با هر خوشید  
 ز مرغوش نیش کشته خسته  
 بر پیشانی غم ابرو شش چین  
 ز شرم حاضرش کل ای بند  
 ز تاب دل غذا در شش کشتی  
 دران قد و دران بالا نظر کرد  
 ز شرم حاضرش کل در عرق شد  
 که آمد اقبایش بر لب بام  
 با کندی در از بابت در آید  
 مشکین نردبان بر شدیلا  
 بدستش ز دست اکثری

جو بادل شد ملک فریاد در است	بخت از خواب خواب از چشم او
ست ز دوست بر سر سنگ در بر	که نودل داشت اندر دل نه در
بسی نماید در اشک می سنت	بر زاری این غزل با خویش مسکنت
گفتم خیال صلت کتا بخوابی	گفتم مثال رویت کتا در آب می
گفتم خوابیدن زلفت حکو بر باد	گفتم که خوشتر راهی و تابی
گفتم که روی او سویت بجای تا بر بنم	گفتم که در دل شب چون آفتابی
گفتم رخ تو بر چشم کتا زت تقسور	گفتم خواب بنم کتا بخوابی
خوشتر حرم پرستان شنیدند	خوشتران سر بر پیش رو بدیدند
گفتا بجیت حالت ما از چیست	جهان حکومت این ما از چیست
چو کم داری که حجت کم مباد	چو غم داری که چیت غم مباد
بدل گنت این می باید برفت	بخانت این شاید باز گنت
من این حال خود با که گویم	دوای درد بنان از که گویم
چو گویم من که سودای تو دارم	خیال پیرو بالای که دارم
دانی را که قطعا زو نشانیست	میانی را که همیشه میان نیست
ندیده من بره دل چون بجام	جواد را بجهت از دست دادم
بدر که صورت عالم بداند	هر ایسا مسیح شکر بر از خواند
مان بهتر که از دل میو شم	شکلی که در صبر که شم

سر شک خود جواب خون بریزم	سیان مردم اب رو بریزم
من از سیلاب اشک خود خرابم	تین دلم که خواب بر زن ایم
یکه میکت این سودای بکارت	یکه میکت این فعل غارت
سه کشت او خاموشی بود	بیان فعل لعل از نند بشود
ز نوبزم صبحی ساز کرد ند	هرینا ز نوبزم آواز کرد ند
ز نای ارغوان بر کشید ند	شراب ارغوانی در کشید ند
صبا بر خاست کرد باغ کردید	ز گل و میان ستان سر کردید
یکایک را بد ان جگر دلالت	سه کرد از بی دفع مال است
نخت آمد کل صد برگ در مش	ز آورد وی و گویند در مش
زدا نشان کرد وزی مجلس ادا	صد روی از شسته عذر بخو است
بزرگ عایش گت صدره	خوش در بای می مالید کاشی
زد لنگی دست خود را بر روی او	بے خوردن نشای در روی او
من از غم داشتم در دل ریخون	ز دل که ده بجای باده پران
شمار از نند کانه جاودان باد	که ما خواهم رفت زود بر باد
زاد لیل صاحب فصاحت	که باد اخرو افرو فصاحت
وی با دوستان فرستاد خندان	که دینار بقای نیست خندان
تو این صورت کوپنی بسته درم	زورینند همچون کل یکدم
دادند لانا که با پال	تو کویس که زمین بر دست لال

کشایا لاله دردی کش آورد  
ازین بی سابقه را که برکت  
نشاید ریختی که در باشد  
فردا در دست غمگین بنفش  
جو کل بهر شمار ارز ندارد  
در آمدن کسی هرست محمود  
من محمود دارم یک دو ساغر  
بر آمد هر دو دست ایشان و اراد  
بر ابر حبان دل رنج داری  
پس از کار من گیر اعتباری  
پس با هیچ کس بر کردن من  
تقی دست در میل الحال باشم  
دخت میوه را بین کان مریاب  
برش خیزی خور بادش بر برگ  
زبان که از برای شاه سوسن  
کس از او کرد باد شام  
باز اوست شاه صدد ز بانم  
جو کل به پخت اش پریان  
پس سوسن ملک داشت رنج

نمی زانکه نه زان کی کان تو آنگی  
کس صاف نیستی تزه برکت  
که زردی نیزم در خورد باشد  
که کم بر کس شامسکین منشا  
سیمت بس که در دست ندارد  
که باد از حضرتت جسم بدان  
قدایت کردم اینک دیده بر سر  
کشایا جاودان سرسبزیت باد  
دل نازک بغم چون عجم داری  
که آردم ز سر کاری و باری  
نه چند بر منده کس تن من  
ولیکن مستم احوال باشم  
گشاده به روز آخر کار  
بماند در میان عریان وی برک  
بعضی خوش فو فصل کل مزین  
چو سنبلی از علایم سیاه  
غلام مست از ادکام  
ز ما چون فخر در دیده و امان  
ز بازش دروان گرفت عجم

کرای سوسن تو سر تا باز بانی  
تو از نوز ستمکانی بکل را  
ز من صاحب لم کار دست این  
ملک میکرد چون کل پیر جاک  
کهی با سر و عناناز میکند  
که این چون خیم مست یار بود  
جواز سودای زلف او شدی پست  
جو باز اندیشه لعلش نقادی  
چو گشتی باغ و صحرا بر دلش تنگ  
وی چون شمع پیش بادی هر  
کیزی داشت شکر نام حمشید  
لب شکر جو کردی سدم عود  
چو سنا بست که در مجلس شاه  
دران مجلس فرای اعیان ساخت  
ملک زاده سرشک از دیده اند  
ترای کرد شیرین شکر اغار

حدیث کار و بار دل چو دانی  
من از پوسه ستمکان جان او را  
تو دم در کش که نه کار کل است  
سج در زیر لب سیکت عاسک  
که بر یاد ز کس با ده بخورد  
که او چون قامت دلدار او بود  
بمحمد سنبلی جن در زدی دست  
لب ز شین ساغر بودی وادی  
شدی در داغ سحر زدی چک  
که با از گوی او بویت بی بر  
که بود از صورت او برده ناسید  
بر او دی بسوز از حاضران  
بشهرت روی برینمکه راه  
که بیل نغوزه کل خرقه انداخت  
روان چون ابیتی چند بخواند  
ز قول شاه می داد اوین عمل ساز

مطولت صدم دارم که ز جوامع سان کرد  
بمن صورتی اشبه دم ای این سوز  
بصد طهارت و صد فقرت شایسته  
نمی یارم عیان کسین ز غشاید سان کرد

من اجورت کجا قوم من ان کرم کرم دل زلفت من زخم دست خود زخم مرا یاری دوزخ است غیر از اسکن من سهروی او با هیچ خواهم متعلق بودن	کز انانیست این صورت که پندار جرات من نمی بایدم اندر پیر جان کرم بخت جویان حالت می یارم درون سوی زلفت ایامه خواهم هم غمان
ز جیب سبج کرون سهر آورد بر آن زنت از دماغ خاک سودا ولیکن همچنان سودای آن ماه ازین سودا دوزخی است ویران جو کل عید دل چون غمخیز است تیبها نماز پیش خورشیدش میراند ندیم او خیال یا راه بود بر اندر پرده راه کس نمی آید که کار این سهر در این منظر است بیاید زنت این باشاه گشت از اینجاری باورگاه کردند کوشا با حالت نهمزاده در باس بناک انداخته چو شیخ ترست جو ابر از دیده باران بیفتند	زمانه خبر زین بر سپر آورد حجاب ز امری از نوکت پیدا فزون میگشت مردم در دل شاه جو کجی شد کجی گشت سمان در خلوت بروی غیر در بست ندیانما نیز دوزخند خوانند خیال یار یار غار او بود ندیانش بر او دند فریاد کجا صورت عالیشان خرامت زشت دامن قدر را توان پیش مکاشتهای او باشاه کردند که نه زنیش قرار است و نه باس کاک گشت واکون گوشه گشت جو کل مردم که پانی می در اند

ز هوشل سهار اول کبات بدر چون واقف حال پیر گشت بنایت زان پریشانی درم شد سایون ما در حشید را گشت خبر داری که ملک ما سرباست ز دست جم جهان انکشری برده جو ما در قصه را که از پدر گوش ز تر کسما بجلی بر زار افتند بگفت ای شایسته تا بر نشینم از این غاسوی جم چون باد رفتند جو زلفت اندر سر پایش نهادند بدو گشتد کای در چشم ما سور تر عالم را جو چشم نیست در جور که ما در د بالای تو جیاد معی شیرین پستان ما در اگر چه مهربان باشد بر او اگر چه دایه دارد و محب جانبی جو زلفت غیش از سودا بر است در میان که در روز جو افی	زین را چشمه زین غم پرباست ز احوال پسر اشسته تر گشت دخت سلطنت سوی حرم شد که روز شادی ما راست غم خست اساس ملک جنیدت خواست ندام دیو روزه ز دیای پری برد ز خود رفت وزمانی گشت مدوسا بناختن از سوسک لاله افشاند رویم احوال جم را با ز پینم ز کرد امش اندر بر کرد شد بسی بر ز کس کل بود او اند چه افتادست که از مردم شدی که در بندی برای مردمان در بد فرزندان ما در پستاند که یکدم خوش بر آید جان در بناشد سبج کس را مهر ما در جو ما در سکا بود در مهر باغ از آن زاری ز دلسوزی گشت چو شب شد تیره برین زنگ
---	---



سوزم بیک کل از صد سگت  
مرا در دیت کان در نماند  
ست گفت این حدیث و یار چو  
کمی است ملک با بوسه و ای  
ملک جشید و انا بود داپت  
شسته کت کین بود ای شسته  
ماناد لمبه ی کرم کردی  
کنون این کلام را تدبیر هفت  
بیا پید علیش خوش را پست کرد  
بکی در نو بهاری لاله رو پست  
پیش رخش باید وادان او ان  
سناوی کرمناوی کرده و حین  
بایران مایون جمع کردند  
چو شب کیسوی شکیب زو شبانه  
سزاران شاد بر روی با مسیح  
بتان چن شدند از پرده سران  
در اندر سخن چناری از در  
پری پیکر تان بر تا پانور  
کل رخسار تان در خوی شسته

کله ستانم مگر بر باد دست  
مرا را معیت کان بیان باره  
در انای سخن کربین و سوبان  
کس در بای ما در هر قادی  
گر بخت زیر پای ما در انت  
درین سر سورش جو غای غیبت  
ولی کتن زدم دم ششم کردی  
بتد پر اندرون تا خیر هفت  
حضور کلر خان در قوا پست  
بکی در کشتی زنجیر مو پست  
که کز پرده بیرون افتد ان راز  
که رویان چمن کبیر جو پزین  
شبتن حرم را شمع کردند  
جمال روز کم شد از میان  
چون ای بران شدند از سر طوط  
بهم بزم ایران سایه بون  
بدست اندر کز قه شمع چون  
تبع در استن نوز عطا نور  
سزاران عقد در بر کل کسپه

سمن رویان جو کل افتاده در سم  
از عکس رنگ روی لاله رویان  
سز زلف سیه در عود سوزی  
ترا بت در تیر ما نده بر جرخ  
بعال مطری بر شا چشمید  
بدر مردم یکی را عرض کردی  
ملک کت ای پسر زین خور بیان  
درین مجلس لارامت که است  
ملک زاده ملک را کت شای  
چه شاید کت این به پیکر انرا  
عروسان نکارستان حین اند  
ولی ششم همان دارند مقدار  
ز جام دیگری مستیت مارا  
خلیقم که درین خانه مستی  
همایران نکارستان مانیت  
بود در دل بر روی خوب مایل  
چو در دوست بیل حاضر کل  
چو نیلوفر بخور شیدت مایل  
در افروغ این راز بشکت

جو بر کل نشسته تک بر سم  
شن در صحن مجلس لاله رویان  
سیم صبح در مجلس فروزی  
ملک در گردش و سیاره در جرخ  
نشسته با بدر چون ماه و خورشید  
پیاوشتر ساغوی می باز خوری  
دل طبعت که این است راست جان  
دلارام ترا آخرب ناست  
ترا بت لشکر که درون پنا  
که رنگ اید برایشان بگرانرا  
عزالان نکارستان حین اند  
که خضرای دمن با لعل در بولار  
بعال دیگری صفت مارا  
طلسم این تا نازا بر شکتی  
در دنیا کان نکارستان ناست  
ولی باشد بوجهی میل در دل  
چه در جوشش نشیند زلف سبیل  
ز منتاب جفا تا پیش چه حاصل  
حدیث خواب یک یک با بد کت

بدگفت این سرشورین گامت	حدشش کسیر از خواب بخت
چه ترسم که این دیوانه گردد	پیکار از خود پیکانه گردد
بادگفت تیمار پسر کن	علاج جان پمار پسر کن
سایرون سر زمان میداد بندش	نیامد پند ما در سود مندش

دران ایام بد بازگامی	حجان گردیده بسیار دانی
بساک پسته خندان روی و شرفنا	کمی در روم بوده گاه در چین
بهر زنی هر نهمی که در دست	ز احوال اراقلی خبر دست
جان و بخشندی بود استاد	کزیند مش چین بر این جان باد
پری را لش بر آینه می بست	پری ز آینه فکرش محبت
ز دستش نشانی کشیدی یک	ز دستش پای در کل نقش از رنگ
بکسروی همی عارضایدیدی	ز سر تا بانی نشش کیشدی
سراشکالیت رویان عالم	بصورت داشت همچون شش عالم
مکت شید چون از کار در ماند	ششی او را غلظت پیش خود خوا
نشاندش پیش از روی هر زبانی	بجست از پری روی سانی
کنش خوبان کو دیدی پیشندی	که امین را بخوبی برکزیدی
که امین به محبت خوش در آمد	که امین آب جویت خوشتر آمد
پانچ و دانشش معاش بر شافت	سخن در صورت رکینت بیار است
کشا احسن فغان بی شمارت	هر دو در عالم پر نکارت

وسا در سر کجی رنگی بویت	کمال حسن بر شایه بر بویت
رطب را لذت شکر اگر نیست	هر دو وقت کمانم در شکر است
ازین خوبان کس دیدم به بر بوم	نمیدم بر ز دخت قیصر روم
نه از شرم رخ او در تقابست	شمال ماه رویان اقامت
تو کویه طیت اداب یک کل است	چند در کبودی فلک نیست
ز جهرش رویان ز نار بشند	ز مهر رویش انشای پر بشند
نه اورا کس بران پرده دیدد	نه اندر پرده او از ششند
که یار و نام شوهرش او گشت	که زیر طاق کردون مستحقست
ازین به طلعتی نامید از مش	ازین غمز پیکری خوشنیدم
جو کیر و جام می بر است نامید	بیر سعد خاک ره سرت نامید
سفری کردم اندر سر دیاری	ز حین اقا در روم که اری
دران اقلیم بازاری نامی روم	سربار بخش امین کشادم
ز سر سو شتری برین پر شید	بنان کا دانه ام خوشنیدم
فرستاد و ز من دپای چین خوا	جو لعل خود بر خشانانکین خوا
تسای چند با خود بر که فتم	بسوی منزل ان ماه روم
بیدیم در کس و آنکه چه در کرد	لب با ش می زود بود بر کرد
روی بوم چینی خوش کشادم	بر جانب یکی حاجب ساده
بر آوردند خوش بوستانی	در قصری بسکلی اسانی
ز برج آسمان تا بنده مای	جو انج که در شش از دوران بسا

چو جسم من بدان منظر برآمده ز منظر ناگمان در من نظر کرده تساع خوشتر پیش نهادم پسندیدان که بار اسرار ندارد این که با تو مانتد قاش و جنس من در خدمتت	اول سگین ز دست من برآمده دل سگین من زیر و زبر کرده دل و دین سر و در آشکاره دادم بیزی که کت کای پاکیزه کوه ببایش حیثیت کتم ای خداوند ببای ان قبول حضرتت
ببای لعل باید کردن ارزان بدانم یک سخن جسدان عطا کنون من صورتش با خویش دارم از ان کتاروان بخش هوای بدان صورت درونش میل نکرده نظر چون بر جمال صورت انداخت ملک حشمتش بار خود مانت	چو باشد شری حورش میدان که لعلش ز غنهای من بباد داد اگر فرمان دهی پیش و ارم ملک می یافت بوی سبایی بند مهاب پیش او در دلکشده همان دم صورت نا دیده پیشت نگارین صورت و لدا خود یافت
روان در بای ان صورت دلوان کزینان صورت ز پیکار است تو خسته حشمت جیدان مایی ز روان کوه و سر بایه دادش سنادان صورت و بلند درش	بسی بر دست و بایش بر سهاد حسن کاری خود از دست کوه خا بشیر کلک صواجران مایی ز سر چینی بی پیراه دادش بزاری این غل میخواند با خویش

گو یا این شمس جان صورت مست می مد بوی و مردم بلبل جان مصی خود چه نورست این کف و اول بران کی کشاید دل از بند زلف او کو که کند نقد سر من بر سر من حاکمت صورت در مش ارم خوب بدانم	شمس جانش بخوان این صحن جانان سیکند ز یاد کن بوکی گستان بیزند کن عکس ان شمس گستان حلقه زلفش کلید قفل زندان در غاید میل جان شکار از جان صورت حیثیت حال پریشان
--	--

ملک بکش در از صورت خواب بدان قماش کت ای صورت مکنز چو حاصل کرده شد رنگ سکارم تو این رنگ را که چاره سازی چو مهاب این سخن از شا بسیند جوایش و او کین کاری عظمت	یکایک باز سیکت ان به لب کنون این چاره را رنگی در این کنون شمس بدست آور ز کارم ز سر کنجیت بچشم بی نیازی زمانی در درون خود به حید در من صورت بسی امید و سبت
تحت این کار را اندیش باید ز حین تا روم رای بس در است درین ره پش و دریا و کومت ملک را رفتن ابا خود نشاید ملک را خوش نیاید قول ترا جوایش و او کین گفتار سبیت	چین کاری بیازی بر نماید سودامش شیب بندر فلان ز ویرود و کرده اندر کومت ز پیک و نامه کاری بر نماید شد از کتار او در چ و در تاب توی رایبت خقیف و نادر

نه باید در امید بستن  
 ترا باید بزرگ امید برون  
 درین ره تنزخا م شد جرج  
 جوهر آب اش کین ملک دید  
 کونین طبع ملک می از سودم  
 جو دستم که عشت بای بر جا  
 رکاب اندر کاب بت دارم  
 به جانب کوه خدای روانم  
 کتون باید بسج راه کردن  
 بصاعت برون از حشران کون  
 برسم تا چون در راه بودن  
 درین معنی سخن بسیار کشید  
 سحر چون رایت از مشرق بر آید  
 کلید بسج در جیب امتق بود  
 جبرون آورد جرج لعل پرورد

نه باید دل عاشق شکستن  
 چو سایه در سپا چو رسید برون  
 سرخو ام برید این ره سپهر  
 پریشش وی را بر خاک مالید  
 در راز درون می هر کشودم  
 کتون این کار کردن پیش است  
 غنانت در غمان پیوسته دار  
 به صورت کفر مای برانم  
 شمش از حال اکاه کردن  
 کونین بر طبق روم در پیش  
 نه شاید درین ره شاه بودن  
 درین گفت رسیدان شمشید  
 ملک شیر زمین کونین نشان داد  
 بر آورد و در آن کج بکشود  
 ز لعل و زر زمین را ساخت زور

ملک حشید که آن راز مشهور  
 ندیدی را طلب فرمود و نشانند  
 بهرم روم دستوری طلب کرد

فرستاد از درگاه مغفور  
 حکایت های شب با او فرود آمد  
 مثال حکم مغفوری طلب کرد

جوشا چنین سخن بشنود در جمع  
 با لب بند ز خشم و قصه تهنیت  
 برو ازین بکوان نازین را  
 بکوشش کین خیال از سر بدر کن  
 چرا چون نانه می بزی رسکت  
 عزیزین کن چند م افوا  
 بر پیران سر کن ازین جیایی  
 نیدانم پدر با توجه بد کرد  
 مراد دست من ای شایانم  
 بکیتی چون تو فرزند می ندازم  
 پدر دوران غم خویش را ندست  
 تو نیز اکنون خواهی مت ای عم  
 رسول اند حکایت با ملک کت  
 بسوی مادر اندر قه در خشم  
 بسیر بنشت با او رازی کت  
 بد ارای و کتی خوزه سو کند  
 بچو سینه خود را کیم خاک  
 جو ما در قصه و لید بشیند  
 یسه پم و بسی امید دادش

برای روشنای سوخت چون شمع  
 بزرگ لب سخن پرده از راکت  
 بدیدارنده تمام و لیکن را  
 بزرگ تیغ لعل و تخت زر کن  
 چرا چون لعل بر کندی ز معدن  
 جو اندا خاطر پیران نهدار  
 مده بر باد ملک و بادشای  
 کرفوای کشتن حشر در  
 کرفتی و خواهی دید با زم  
 دلارای و د لبندی ندازم  
 مرا تیار از تر خود عمری ماندست  
 نیدانم چه خواهی کردن ای عم  
 ملک چون روز کار خود است  
 روان برید کل بارانش از جم  
 حدیث زنته یک یک با ز کتی  
 که کرمم کند زین ره خداوند  
 بجای تخت سازم بستر خاک  
 ز جان نازین او تبر سید  
 بدان امید مانی کرد ساش

بدان امید مانی کرد ساش

ملک را کنت معلوم آن روست	که او در نه کیر حکایت
نرستاد و شبی هدایا خوانند	بسی با او زمر با سیاحت

ملک را کنت هدایای خداوند	اگر خواهی بقای جان فرزند
بیاید ساختن تدبیر را شش	که دارد ایند از سر بدنگاش
روانی بایدش کردن لم و	مگر کرد و بخت شاه نمرود
نهاد آنکه ملک سازد آغاز	پیک ره که در برگ فرش ساز
نزار استر خود پای چین بار	نزار استر سلاخ و کج و نیار
علمان سخن ز سار سیمید	کینان پری دیدار پناه حد
بسی شد سوخ و و کوه و علم را	میوناننا بود جیایا راست
دو میدوچ بر میوننا بسته مبر	چو بر اوج فلک بست دو پیکر
نشاند نازک ناز در عاری	چو اندر عین کلهای بباری
ز نزدیکان دور اندیش بجز	روان کرد اندران ره نیز باجو
برجی جنگ اوران رزم دیدن	جنای نیزه و خنجر کشیده
بسی مردم ز جیبی فرستاد	بسی بند و بنی اندر نشان
جلاجل را دمان مر جابود	نمکوه و در آواز در بود
روانی شد روانی نوح و روح	تو بنداری کرد در بوی صبح
درایش نال بر کرد و کشیده	درنگ او بندستان رسیده
بروزی فرغ و فغانی سجاون	ملک حمید رفت از شهر پرون

برون بر نه ختربا رکاش	خوشان و دوران بر در میا
زاده و نالی نالید کردن	زگر یسنگ رای شد جگر خون
بدرینه و بزاری دست بر سر	بناخن حجه بر می کند ما
سرسنگ از دیده باران کوی	زما در تاقامت باش بدو
پای تا درت گیرم بنارت	کوی دایم نخواهم دید بارت
درینجا کقاب عمر شد زره	که روز شادمانی بت بر کرد
کلی بودی که پروردم بیانت	ر بود از من موای ناکه است
بجوایم سوخت در بجز تو حاکس	بدایغ و هر دو توام رفت در خاک
خداوند حجابنت باد یا اور	سب و روزت سعادت باور
ترا جیبی مبادت بچ هر دی	درین راه بر تو نشینا کردی
سمرامت مبارک باد و منزل	تسای که داری باو حاصل
درین غوبت موای ال کذت	کیا دایب موایش سو مندت
ملک حمید چون احوال ماه	بدید از دست ل زو شک
بالماس مژه که هر سه سنت	کند غیرت بکرت وی کت
دل از دستم ر بودت اجتنام	کن چشم که دستال نذارم
مایون کتای فرزند زنتا	مر اجانی و بر جانم میگذار
کن مویه که جای کنش منت	مزن بر سر که جای سوزش منت
دو منزل با برده مساز گشتند	وز انجا زار و گریان پاکشند
ملک حمید دل بر کند از ان بوم	وز ان سر رفت روی او در دم

جو مرغ خورشید در دل یروی سبیلش شتابان کمی در تاب بود از مهر روشن که از غیرت قادی در دم باد بسان لاله کل خار و خارا چه پنداشت کان خار و خارا رو عشق این چنین شاید برید بناری که در مشوته آید	س شد و ز شیب منزل منزل بجا آورد رسوده در میان که در ره که متری ماند ازین که اند باد در پیش من انداد بجای بخت و مسد ساخت اینرا کمان بی بره کان آرام گشت نخست از خویشین باید برید بچشم عاسقان اختر نماید
--	---

تن افتاده خاک یار باید بوی محراب که کل خنم ز غیش بزرگان از برای دیده ان خار به بادی کی آید ز کوشش سبا در کدرا ز خاک و او عنان زلف او بر چ تابا	که کرد از دل بجا ریشی کرم خاری رود در دست شای برون آرم که از دستم بر آید هر اول سوی میفراید که کار ما از ان در کی کشد کتاب انگز رکاب او ساد
---	--

دران منزل که جان از وی می گنج ملک مهربانکت اندرین راه طریق راست راه مزر و مست	دوره که شد پیدا از جبه راست چو سیکدی جوایش واد کاشی مهره کشور و ابا و بر مست
---	--

درین ره زاوی کن نیست بیان مقام از دانه جای عطا سواش راه صبر و موش میزد روان اندر ریش مهربان نمی باید که بی رای کند شاه نمانکدشته و که کس ز رفت گرفت پس ره مقصود در پیش که باو از رفت او بازی ماند مقای جانفرا و جای گلش نداده برک پدش جای خورشید سواش جانفرا ایش روان قاری راست کرد بر بطل و عود سه کرد ند بام دست بازی فر از شاخها کند پرواز ز مالش باز کرده بار ما جو ابش و او کین چنی مرآت بهرای باو شاه جینیست ز قصد مردم از پاری بری اند عبیر و غیره لادن بسیار	ره جب سم ره روست لیکن سراسر شه و کوست و دریا ملک را شوق در دل جوش میزد عنان بر جانب راه دژم هست ملک را کت این را میب بی راه رو رای که هرگز نمی گشت نخت اندیشه باید کرد با جوش سه کت این دشمن راه می ماند ز ناگشش آمد پیش خویش سه پروده جان از سایه پد نیستش مسلک خاکش ز عرفان خوار شاخهای صندل و عود چند و سر و شش اندر سر و آری مزاران طویل و طاووس بسیار ندروان حقه خوش در طایق ملک مهربان راکت این چه مقام و منزل روحینا دست تو این در خان کری بینی پری بگو تا ناچار با سر گشت بیند
--	--

شهباش مشحون با عدل و ادب  
 ملک فرمود تا بزنی نخواستند  
 کینران پریخ را بچو اندند  
 سے کردند مکاشفان چو نیل  
 اندر جام زر چون شری بود  
 سے کرد از نشاطت جیک  
 مجال جیسا ترا چون بدیدند  
 بتان جیسا ترا چون رضوان  
 ز هر جانب هزاران پیکر جن  
 ملک حشید برکت جام باد  
 ز دل هر خط ای بر کشیدی  
 وزان این بزم شاهزاده  
 تا شارا جو مای از شبتان  
 هزاران دلیر از حسن کشید هم  
 اشارت کرد که پذیرن تخی  
 پری نشست بروی شاد و خرم  
 جو چشم او بران پیکر افتاد  
 بد لکنت ادوی زین بیان شد  
 چه غرض بودی اگر شوی مستی

پری رویت و نامش جو زراد  
 در آن بیک پری خوانی از او  
 بر تنب پری خوانی نهادند  
 بد امن عطری بر بند چون گل  
 درون شیشه ما تد پری بود  
 از آن مجلس کرد آن زهر اسبک  
 مانند جیسان پرده دریدند  
 پری رویان جیسا خوشتر از جان  
 در آن جنت سر کشند ساکن  
 پری و ادوی پیش ستاود  
 پای و بار جامی در کشیدی  
 خیر بردند پیش جو ز راده  
 بر آن اهل سوی انگلستان  
 روان آمد بزم مجلس شاه  
 سناوند از بر هاست در حقی  
 نظری کرد سوی مجلس جم  
 چو ب صبر دستوری ایوان  
 ندانم کیست سنت در جان شد  
 چه بودی کردش سوی مستی

برین اندیشه رفت و باز می گشت  
 مرا حشید ملک عقل جانست  
 در عالم فزده است و مهر خورشید  
 بجز حشید پری رخسار ایتم  
 اینی است نامش ناز پرورد  
 رفیق و مهربان و خویش او بود  
 ز بانفش را پیوزشها پاراست  
 کرشاه اعدان فرخنده باد  
 که امین مملکت را شمری  
 نه باید ز ما پیکان کی جت  
 پری که جز ز جنین ادوی نیست  
 یاید مستی بر ما نهادن  
 جو پیش خضر و آمد ناز پرورد  
 سراغ یافت چون ایران سوز  
 مرص خانه چون مرغ اختر  
 سلالی طاق او پیوسته ماما  
 بیان این سخن مصفا  
 سیما در و او اش میر کرده  
 نم طاقش ملک را کت جواب

که چون کرد و پری با او جت  
 که فرمایش بر آن جهان رود  
 دست انگشتری او گنج شد  
 عیان شد از ملک شد و سیر کم  
 گری کرد از لطافت ناز پرورد  
 بر رسم پیش کاری پیش او بود  
 فرستاد و ز خضر و عذر ما خواست  
 ملک جا که حیانت سده بود  
 کسوتن غم که امین شهرداری  
 مکن پیکان کی کین خانه است  
 دل او نیند و راز مردی است  
 سوی کاخ ما نشین افون  
 غیبت جرم بر خوان پری  
 پری اش بانی و جویش تا بود  
 در خوشی ز زرقه خشتی آرزو  
 جو طاق ابروان یاز و لخواه  
 جمال جان در لهن آمدند  
 که اکب در بر پیش میر کرده  
 ترا بش در زمین بگردد اند

پیشش خنج نیلی سر نهاد  
 زین ان سر گویت معین  
 موش قطع خورشید مطلع  
 جو حیب سندس استبرق خوش  
 جو خاتم تختی از زربسته دم  
 جو معش حانه از زلف در بر  
 چران اندر کلتاش دو اسو  
 نقاب الشین بر آب بست  
 تن از پیش ای امکنده چون  
 ملک میگفت با وی یک یک باز  
 پری کشش که این کار نیست  
 پیرشانی بی خواهی کشیدن  
 بی خواهی جویم عاسقان  
 کمی با شیر در پیکار رفت  
 همی میان و کای ابر نیسان  
 گراز سو دانیل چون موی لم  
 ملک گتا اگر غم دهد مهمل  
 کرسک و لعل باشد بهره با  
 پری انت کاوالتش فرابت  
 فرات نیل در بایش ماده  
 بود اسناد ازین پر زده گلستان  
 درو سد خوشش باک مرصع  
 بران استبرق اسندس کوی  
 نکاری چون کین بر روی تمام  
 ز لعل آتیش تا حیش بر سر  
 کتام اهورانش جای جاود  
 ز زوشش اب برایش نشسته  
 پریشان کرده بر کل در سبیل  
 اگر چه بود روشن بر بری از  
 بخون دیده خواهد کت جمل  
 سه حرن زلف هم بر نم برین  
 شنار کستن اندر جو جو خوار  
 کمی با از او در غار رفت  
 شدن در کوه و در نالان گرا  
 کمی شورید و در کوه و کمر  
 بود کار در دشت و جیل مهمل  
 غسل با پیش یا شد و در با غار  
 سخن با وی کشیدن خط بر

بسا قکت جامی در انداز  
 پیاد روی هم دوری بگردان  
 ز جام می در نرسا ز کشتن  
 لب روی خوشی و گلکش مست  
 تخت اندیز انوناز پرورد  
 دوم ساعه پیش خمر آورد  
 تنج چون ماه شد در سج گردان  
 سوا از عکس می شنکد که نشد  
 از مجلس با نگه نشاوش بر خفا  
 بر جای چند را در داساتی  
 مر ازین فوی لطف و ساز کاری  
 کد امین و اید از سیرت اب الود  
 پاتا جبهه دشمن خراشیم  
 یکی خواهر شد و دیگر برادر  
 دو روح آورد از یاقوت اعز  
 سه تانار از گند زلف مشکین  
 یجم گت این دو درج و این سه  
 اگر وقتی شود و دست شوش  
 ملک برخاست شبغش کرد  
 دی اندیشه از خاطر پرواز  
 که پنا دی ندارد دور گردان  
 که دارد اندر روز جام روشن  
 بن طرب نه اگرین خوش مست  
 پیاد روی بانوسا غوی خور  
 ملک بر یاد جانان نوبین جان  
 ز می چون جبه روشن کاشان  
 دل خاک از سرشنگ جبه خون  
 می اندر نشسته و سوش بر خا  
 ملک را کت دولت باد باطن  
 حسرت شد که شاه و شمراری  
 که اب جیانش هر لبین بود  
 برادر کیرد خواهر خوانده با هم  
 یکی کشند با هم آب و آفر  
 که هر یک بود بر جی پر را خیر  
 که سر تا و است صدقاتا در حسرت  
 پیاد لعل و زلفم گوش حصار  
 ز زلف من فلک تارای ایش  
 پری خوش از کتار آورده سدر را



بیم جون رویان ایند بیدند  
سباه زنگی زابرسکشد

پری رویان شب ایند بیدند	ازان ایند خشی رسیدند
ملک برست بار خود ازان	سرا ندره سنا دوروی دروم
سه راندند زان خونخوار پیدا	ز ناکرخ کوی کشت پیدا
ترکوی فرق فرقه باید او	سهر لاجوردی سایه اوست
ملک مهاب را کت این چو کت	که کوی بر عظیم و بانگوست
جوابش کت کنی که سیلست	که کوی اژدها را جای رماوست
بران سرخ نتواند پریدن	ریش رابرق نتواند پریدن
کمی اندیشه می شد در ریش لنگ	کمی آمد نظر را بای در سنگ
ز تیزی بیخ بر کرده کشیده	بفرق فرقه ان تیغش رسید
بتد چون جنج اطلس نته بالا	طع میگرد اطلس را بخارا
بلسکان صغف کشیده سر برایش	زوه صد حلقه ماران سرکه
ریش با ریک پچان مچونیزه	چو نوک نیزه بودش سنگ نیزه
اگر بر تیغ او کردی کداره	ملک چون ابرگشتی باده باره
بران کسار دید از دور یک تل	فرزان بر سر آن تل در
جهانی زان عبادش کرتی	کمی پیداشدی کاسی نهی
ملک مهاب را کت این چو پند	بر اژدها زنده اش که باشد
جوابش ادا کان چو اژدها است	سنگ کردن حسن جا اوست

ازین نزل می شاید کدکشت	طع نیست غیر از بار کست
درین ره ساختن باید ز سر پا	کدر کردن جوترا زسک خارا
نیکی کم کنی تد پر جوتست	سه گوشم تا تقدیر جوتست
اگر من نیز برگردم ز دشمن	کجی خوا مدققا کبستن ازین
درین بودند کار دار با بچینند	کمان بردند که از جا بچینند
زود امد پیا مان بانگ برزد	هر کوه اطرافش بر کرده
سپاه اندر پیش افتاده کرمان	سرا ندر کوه جون ابر بهاران
روان چرم کوزن آورد دوست	بخاصیت زو ستش حاجت
دم الماس پکان مهره است	بسی بچید ازان انکه راست
خوشان روی چشمه سنا	کشید اندر خودش بس کام کما
ملک تیغ زهر د نام برد است	جوانعی از زهر و کام برد است
بخوش غرق کردن اژدها را	سرا کرد و عصا کردن عصا را
سرا ن خیل در بایش قنادند	سرا سردست و بایش بردند
بسی سبج الماشی راندندش	بکیم اینه ثانی خواندندش
روان کشتند از اجاشا و فرزند	روانی کوه موه ندشش از
بدید اند سواد شری از دور	ز بر لادش بروج از آتش هوا
ملک مهاب را بر رسیدن حسرت	چو حسرت این آینه سا کشت
سید دیوی بگستاخند تیرت	ری با ادی اندر تیرت
پلنگینه سرست و تیغ پنی	بمزاندر سرش روی ز پنی

سراسر در سپان او اند	سراسر در فرمان او نیند
بباد اگر ازین رفق برود بر	مضان زو چون روم از کشور
که بر بندید مهربان میانرا	اشارت کرد خسته و خسته ترا
بجای قطره زو پیکان یارید	کمان چون ابرمیان برده
و که مردن بود باری پردی	تران کردن مگر کاری بری
که آمد لشکری از آدی راه	بریدی پیش اگر آن نتوان
که با فرزند نیست چشمید	سبهد تن زین شای جو چشمید
که صید آمد پای خویش در قند	بدیران گنت امتان کو صید
ز کوه آمد نردو آسته اگر آن	بسان ابر آذاری خویشان
گرفته ز استخوان پیل شمشیر	چه جای سب شیر شیره در
سه کرد او بد آن سنگ ایاجنگ	درختی کرده اند را سیاسنگ
ز سنگ خاره بریز داشت غمغز	ز چرم پیل خشان کرده در بر
جو برق آورد روی اندر سیاهی	ملک چون دید زان لشکر پاهای
سرای کارزار از خشت بولاد	ملک بر کوه خار کرد بنیاد
ز جوب ترستفان سر است	ستونها از غم و نیرزه انداخت
جو ایچکانه اندر آید شمشیر	ز قلب لکه آمد سر جوشید
ملک از خویش رود کرد آن ملا	بد و ماند از مواسک سیار
ز جای خود بخت آن برق وزد	ملک چون برق او همچون کیست

در از استنگ دید بر قصد با کرده	تسکش کرد ران از تن جدا کرده
منهوان کرده ران بر کرد آن گون	همان کفش که بر کرده بود ران
پای خویش با جوب جنگ میکرد	پای خود ملک در دستش اورد
اگر چه پای خود را داشت در جنگ	نیامد پا بدار اندر صف جنگ
بر پشت شیر نبرد تخت گدوان	با گوان تده شد چون شیر گوان
بتغی و یکش از پا در افکند	بزیخمی یکش از تن سر افکند
سنانا افتری کرد از سردیو	که نیز آن شد سر اسر لشکر یو
ملک شکر خدای داد کرد کرد	وزان نمرل به پیروزی گذر کرد
بقرب منته زان کوه بگذشت	بجشم خیز ز بر عهده داشت
ز گردون خویش با برزی	وزان صحرائان اوی است
زمین پر سینه و آب روان مد	سرا و قصر و باغ و بوستان مد
ستای دید با امن و سلامت	ملک روزی ده آجا کرد آقا
پرسید از کسی گن مرز و این ام	چی خواستند کتا ساحل دم
از نیچو آن گذشته مرز رو	ولی بوی غیب خو خوار و شسته
بزد بوردی دید میس	کشیشی پر چون گنوان در
شدان خورشید رخ در دیر گوان	از و پرسید مطلق چه کرد آن
جوابش داد گنت احوال کرده	ندانند کس جز دارای کردی
اگر خواهی خلاص از موج دریا	جو ما باید خلاصی بستن از ما

که خواهی پادشاه سزگن و که بر سید گای پیر خود مند بگو تا مایه خود زین بغضت درین دریا مراد و کام تنگت تاعت کن که زان بابت نماند از ان سلطان مرغان کشتی عینت طلب کن عین غرت را تو در قاف تو وقتی سر عینت را بدانی	اما ن خواهی ز بر ما که در کن هر اندر تجارب ده بیکی بند چه سازم در جهان کتاعت ز لب تاب سر کام تنگت اگر داند سواى آرز پرواز که بر قاف تاعت کرد ما و ا که مست این عین را سنج درین که عینت را بجلی باز خوانی
---	---

ملک در جوی سیح آورد از ان پاران کنت کیتنها سبازید صد هستا و کشتی ساز کردند ملک نشت در کشتی تنها بکشتیها درون ملاح بخواند جیل روز اندران دریا راند ز روی بر نا که باد بر خاست شب در کشتی و باد و بوجو کرد آس سکدم بچشد با شاه دشمن پرازین کرد روی و کف باورد	سواى صحبت خورشید در سر بکشتی باد با بنا بر فراز پید در چیزی که یابیت بردند چو خورشید فلک در برج جوزا که هم اندر بجهای راند سببی در موج کردی ماندند ز سر سوره و فریاد بر خاست جوادش را همیا کشته آس ز سر تا بای در پوشید چون خورشید از سر سوره آورد
--	---

کبشتی در ملک را موج می برد کسی بر شت مایه ساختی کاه فلک سنگ ملات داشت در آمد آب شتر را در بر آورد سه کنت اندران که در آب حیران در ان دریا بیوی اشنا سیه به انکس که درین دریا نشیند ز تخت و تخت چون در است چو بر کردید بخت و تخت نیکت تقاضای اسما فی حتمه میراند نکار خویش را در آب حیبت سه روز ان تخت در دریا روان بهارم روز چون این بشعنه فلک را که آمد پیشه امش شده تمیوض چون فرنا و سکتین ز انبوی در خان پراز بار ز کرم از او سبب شکله رود و نان فذوق و باد ام پسته انار کش کرده دعوی یال بار	کسی در تو که بر اوج می برد زمانی جای کردی افرامه ز بد کشتی چه را خور و بکت ز بوشش جامه اش چون کل بر آورد چو مار نوح این دریا کرد ان ملک میزد بهر سو دست و پاس طریق جز در فتنه ز مند ز کشتی تحته رایافت حمند بجای تخت شده بر تخت نشست فلک شش تقصیر تحته بخواند باب ید و شش تحته شست ملک ملاح و باد شش با بان بچو شید از لب دریاى اخضر که بود ان شش از سر شش بهار الود دست و زرد و گلن نمید او ند در جود باو را بار خوشش شیرین جو حله مانا بشکر خنده لب گشود بسته سه زو سبب لاف غنیه بار
--	--

دارد کسی در شکرستان تو پر دواز	در داکم انورت ماب کس نیست
مارا سوسر اینست که در بای ویرم	گر بخت دهد باری و این کم سوسی
خوایم گذشت از سر این قوزم	اخر قدم سمت ماکم زحمت
ای طوطی جان ز من تک بران	آیا تو برانی که بران ز منی
چو سحر صبح برزد پسر ز خاور	ز بچین برآمد ز ورق زر
تو بنداری ز حین ان ز ورق زر	فرستاد از پد چشمید فغفور
ملک طوفی بگرد پیشی کرد	مخلص خویش را اندید بیکر
بدن همکیت اخر جور رادم	ز سوی خود ز تارای جید ادم
که بروتی که در مانا بجاری	باتش در فلک زین موی تازی
کنون ان سویا با خویش دارم	از ان دارم که بازاید کارم
ز پیکان آتشی در دم برافروم	باتش عنبر موی پری خسو
تا ندیم گشت پدانا ز پرورد	نبرد جم سلام بانو آورد
ملک حمید را کت ان جاست	که در شهید شامت درواست
حمایت را نشین بود در روم	که این زانج ر میبش بدین
ز دستت عوز را دادم بغر ماد	که با او کرده از دیگران باو
خان ماسی اگر صوان به بند	عجب ارم که با جور ان سینه
ترا بر عوز را دان سرو اراد	خطا باشد که دیدن ادی اراد
کک گشت از منم کار دت این	کن منم که کاکوی مشک لیس

لک نه عضد خون مار بخورد	پند ان سبب تن چون باری
انارش کرده با هم لعل و رحمت	بکار خویش سخته دیدی کت
کمن زین رطوبت خون بام ربا	مگر لطیفی کند فصل خدا
چو مندی شب تاری بر آمد	خیال زلف یارش در سر آمد
ز سودای سوزانین لدار	شب تا یک می عید خون
کج با اب میرد سنگ بر سپه	کمی چون سرد میرد دست بر سر
غویب رخت و تها و عاشقا	پا سراه و دولت نامرانی
شب تا یک برق و توه ایر	خروش موج بچو کرد کربا پر
سه با شیر و پیرش بود مجلس	سه یا خوش طیرش با هموس
بسه در حیرت لدار بکرت	چو ابر از شوق ان کلزار بکرت
بزارای مر زمان کتی که رود	که در دم راه او ای نیست پیدا
وزان ترسم که در حیرت میرم	مرا دول زد لیر بر لیرم
و که سکت تد سپرم جیاشد	روین سواد اگر میرم چه باشد
نراه رنج عشقش برده ام	تا اخر دره او مرده باشم
بسه بز خویش چن مار بید	ره پیرون شدن جایی نمی بد
بسه نالید و آسک می	بزارای این غول با خوش کت
نریا دست دارم و فریاد سخی	بندار دین کبند پر ز کس نیست
ای باد خیر بر بران یار بچون	بازا که غیر از تو مام نیست

حکیم این سخن دارد در آزی  
 فروغ از رخ دارد روشنی  
 شنیدم که چون بیخ انجمن  
 صدف را کت اه از روی  
 بگستاخ من زین ابرمیان  
 چرا بایت کردن بیجا  
 مرا کی غنچه بایستی نمودن  
 مکن عجب که اینها صنط است  
 حکامتهای خود با نازی کت  
 ملک جم را از این ناز پرورد  
 بر ابد با و با بی خیر سپا  
 بری کت ای براق باد شمار  
 کشید ای ملک شت بر  
 یک ساعت ز دریا بر گشتند  
 نود و اندر آسب روی بر خاک  
 سفاکشنده تهای سار  
 توی ملک سدا از کارا  
 بری کت که این از دست  
 سمره کشور آباد بر دست

خین باشد طریقی معتباری  
 ولی پروان را نعمت در جور  
 صدف باری خوش از پر خا  
 که پیش تا تاب از ابر جای  
 طلب میدارم از روی تران  
 مرا از ابر تو دامن گدای  
 دمان از آب دریا بر کشتون  
 اساس کار در بنا احتیارت  
 نه از آن قصد از آغازی کت  
 پیاده تالب دریا پیورد  
 جو باد و نوبهار از روی دریا  
 زمانی سست چشمید بر دار  
 پری از پیش معرفت و جم از  
 تو کت ای اب دریا در نوسند  
 بسی لید و کت ای داور پاک  
 خط بکشند جمعی کن کار  
 دلیل شتی آه ار کارا  
 سمره کشور آباد بر دست

صحتت در آن که در میانیت است  
 پیاده بایست زنت درین راه  
 جو سنا و تاب مهر در دل  
 و جو دنیا زین ناز پرورد  
 کت بایش زرنج راه در تاب  
 جو کل نبشته ذوی بر طرف  
 جو یک شت از شب تاریک بریا  
 پریشان از سوای که در شرح هر  
 علای برد نامش خاص حساب  
 ملک در راه دیدش حاجب ایضا  
 در آن تاریک شت الحال بشتا  
 نیز حاجب ای کت ای یار  
 نذارم اندرین شت شناسی  
 از و بر رسید حاجب که بجای  
 ملک کتا ز جین بر تجارت  
 جو شنید این سخن حاجب از آن  
 نیز جم ماند جو فر شید  
 بر آن حالت زمانی زار بگر  
 غلام آن قصه پیش شاه مگرد

نه در آخشی این حسن باس  
 که کارت شود چرب و لطا  
 یک منزلت که در آن در منزل  
 نه گرم روز کاران دیده نه سرد  
 بر او و آبله چون کت آب  
 در دیده جا به و بایش پر از خا  
 رسید از راه تماشا نه شری  
 که دید میسکین که در آن تهر  
 که بردی شاه را پوسته حساب  
 سپید بر شیده و خم کرده بالا  
 ولیکن شاه بر کارش نیندخت  
 غریب خسته و گشته ام دار  
 که مارا که دید امشب بر جای  
 که داری رنگ و روی شناسی  
 سفر کردم مرا که دند غارت  
 بخود کت این جوان در کت  
 سه ماند در نفا شاه چشید  
 جوان کت ای برادر که بر از  
 شت می شنید راه می کرد

صد و پنجاه و یکم ترک حرم نام	سران حرم سراسر در پناه شاه	سخت رفت از بی حاجب در آن	سخن گویمان ملک ناکار و کان
رسایند نذر شاه قیصر	کرهای مصعب سبته از زر	ملک را خاص جاکت ز برای	در آستین و شاق ما پیا را
سر و سالار خیر عاقبت ترا	ملک ندمود میر کار و از را	ملک را در سرای خوش بردند	بسی نیکی بجای خوش کردند
ملک تا آنجی داری با خود ای	سین تا از شمع چرخ داری	چو نوز شمع بره بر تو انداخت	فریب خویش را بقتول بست
ز مسک و عنبر و یاقوت و پدیا	تساعی چند با خود است رنیا	چو جسم او بران به منظر آمد	از دوا سی و فریادی بر آمد
بر ستم تحفت پیش قیصر آورد	علای چند را همراه خود کرد	ز آتش جینان گشتند عکس	در آمد که در حاجب لک حرم
سباط خسرواتی را بر سید	ملک چون عکس تاج قیصری	بغافل سعده روی شاه دیدند	که در تار یکی شب ماه دیدند
ز اوج دولت تابنده خوشند	دعا کردش که عمرت باد جاود	سران حرم پایشان افتادند	بر پیش جان شیرین مهر نهادند
سرت سبز و رخت سرخ دولت	همه بر روی و غیر از نیست باد	حکایت کرد شاه از حسک ادا	سخن مکن داشت هیچ از حسک ادا
چو بشینند و بدیدش رسم این	ز خضر و قیصران کنار شیرین	بس انگه عیش و عشرت ساز کردند	طلب با برده مهناز کردند
چو سرکش سر بلندی و ارنیسا	ملک حش را از نزدیک خود خواند	بر روی جم دوست با دهن خورده	سرم سینه تسبیح راه کردند
شدهی گوش از حدیث ان که	چو برسیدی حکایت قیصر از حرم	روان این کاروان کسور گشتند	رسید ایکه بدار الملک قیصر
نداییم جراب الاصلش	چو از خاک خطا بردی خطا بس	خبر آمد که آمد کاروان سنا	که پند آینهش قطعا کراتی
که سرتما با مر عقلت و سوت	بدان گت این جوان کوی سرو	کبوش رویان از یک روز	سج اند خروش و ناز زنگ
ولی دایم که با فرکی است	نیدانم که اصلش از کیان است	تا شاز باز بام و برج دوباره	نظاره ماه رویان چون ستاره
که نبود از بسی تا چو جوان مرد	نه خود از تا جرانت این جوان	قیصر بجای آمد از شهر	همه بانگ و رای انداز مهر
بنای جت کان امریت نام	چیاوردی از مرد تا جبر	بر وقت صبح تا شام از پیایم	کمی می رفت آینه گاه ادم
اجازت خواست و او ندان	زمانی بنم قیصر داشت نازه	عماری کرده آرایش بدینا	چو غنچه بره بر رویان رنیا
چو طاکش بخلجهها پارت	ز زمین رسید قیصر عذر خواست	ملک جشده بند بر باد بای	چو طاقش نشسته بر مای

اشارت که تاراش کشاوند	دران بتان سرایش راه دان
چو مهابا ندرون اندرگاه	سهری دید کیسه ز سره و ماه
بنایزد هبستی دید بر چو ر	سوادی دید همچون دیده پر برون
رواتی آسمانی برکشیده	بساطی خرواتی درکشیده
عجاب شیشه پیش صبح بگشود	کل صد برکت از غنچه نمود
ساده سنبش برار عنوان سر	چو شش وی قدش می بران
لباسش کینت خاتم عجم	دمان از حلقه انکشری کم
بصفت روشش آتش بسته براب	مستی چو خوش رفتن ز خواب
عذارش آفتاب ازب نمودی	عدیش مثل لعل از کلبه کوی
سازش دل نمان در کوه تالیب	سازش جان روان با آب
دوستان چون دونا اندر دوستان	دو رخ همچون دو رخ اندر بتان
که چون کار خضر و جرج در ج	دلین در میانش هیچ در هیچ
چو مهابا آتش رخسار او دید	جو باد آمد پیشش خاک برسد
نظر کرد اندر ز خویش و آرزو	بر آمد سرخ وی شد دیده اسرم
بیرسیدش که جونی و زبک می	که داری رنگ و بوی استای
جوایش و امن مهابا چنینم	شهنش را اعلام گفته ترم
ز چنین بر عزم این زجنت کاه	میان بسته و پیوده ام راه
سه آورده چون ابر مباری	چو یخنی و مشک تباری
چو شیند این سخن بشاخت او را	صبد لطف که کرم نبواحت

و شاق سازد اندر خوردان ماه	بجای کفایت با تو دیکه گاه
ز ملک مصر با پت الخوان است	ملک سوی و شاق خوش رفت
ملک را فزود چون فرخ آرام	نبود از شوق جز شید کل اندام
که با همشش ارم پیش ازین	بشی نالیید خسر پیش مهاب
رسیده بر کنار آب حیوان	ضمینتی تشنه از راه مابان
تکل چون تواند کردن از آب	جگر پراش دل چو تپه تاب
جو باد آجنادی بر کار کردن	بیاید طواف ان کلزار کردن
درون پرده کل بار مایی	که بری از ان کلزار بیاید
بجان کردن براید که مر از سنگ	بدشواری بدست آید بخت
آوان برسیدن اغر خاک پیش	که قدم رویا بیاید در سرایش
تساع حین ز کجور ملک خواست	چو شیند این سخن مهابا بخت
ز سر جنبی متاعی چند برداشت	بسی دیپای ز پیاو که داشت
پس آمد تا در مشکوی ان ماه	غلامی چند با خود کرد همراه
ساده بر درشش که سی از زور	اساعی دید خوش با عرس همه
ارزشن حری و پیرون ملک	نشست ماه رویان چون ملک
سلاشش کرد و گفتار جبابی	از نشان یافت مهابا ایسی
تقدیمی در کشته را اعلام	بنا دم کت من مهاب نام
ز زمین بوی بدان حضرت	بر وقت فرصت ازین که مرا
بگوش ماه چون لولو لالا	رسایند ان سخن را مود لالا

سمن رویان جویش دایت ده	جو کل برکت گرفته جام باوه
شده جام بلور و ساغوز	ز عکس روی ساقی لعل پیکر
دران میوزده خرگاه مینا	بجو که اندرون جو رشید رعنا
بست کلوی خرگاه چون گل	نشسته مطمان پروان لعل
بتان سرو قد لیل او اند	بعارض ارغوان ارغنون ساز
زمین بر سینه رنگ اینر جالاک	زر روی خویش نشسته بت چاک

دران حرکت سوزن نمایل	جو معنی لطیف خوب و دل
پر عتقاری پری رخسار ناس	پری وادی از جان غلامش
ز خرگ باک زکای با سار	جبار آورده گشت پیش آ
سمن پروان زمین گشت ای خدا	نشاید عرض کالای خدا و ت
نه ارم میج کاری من بدین کار	که در دبار همه باو سالار
طلب کرد تدبیر کار و انرا	سرو سالار خیل عا ستا بزا
ملک چون زده پیمان با مید	ز حاجت روان شد سوی خورشید
دو درج لعل کان در کان ناسد	دو عقد زر که در عمان ناسد
برسم بهیه با خود بر گرفت ان	جو باو اید بر آن بریم کلستان
جان در باغ چون سده می شد	بزد و برچ ماهه سپه کنی شد
دلش با خویش مسکت از دست	سنان خوابت گوی یا خاست
ترپنداری کنونی من ان خرا	مگر بد ار شد خفت کران خواب

سمن کت او حکایت از مریاب	سمن بر سید حال حسن مهاب
بیشش آورد مهرایش ره آورد	ز مرغینی متاع حسن طلب کرد
اگر خواهی که فردا سپارم	که حالی این قدر با جوین دارم
عبدا شد بچو مایل بر امید	زمین بر سید با جانی بر امید
حکایت کرد یک یک پیش چشم یاد	سیرج ماه چینی رفت چون باد
جو چشم خویش بروی کور رساند	ملک حمید در بایش زرافشا
گفت اندر کت سر اندر با شالید	بسی از حد بنا گوش بر سید
جنگ جانی که در دیار حیدت	که از چشمش کان خسار دیدت
کناری از همه عالم کز سم	کنار یار بنام تا به پنم
سمن کرد از لب شیرین روایت	سمن پروان با خرد حکایت
کمی وادی نشان از زلفش	کمی خیدی اندر تاب سویش
ز خوش نکته اش پیکر گشت	ملک ناده ز مهرش گوش گشته
که فردا در روم در برج خوشید	ملک سیکت من میدارم امید
بر خویشید شد با مهر و پا	سحر مهاب چون صبح دلارا
ز مسک ذبیحینی دو بستر	ملک در می پر از یا قوت اهر
پیشش شد روشن فرستاد	بدان نقاش جا بک دست خندان
در اند بچو سروی کاورد بار	سناغ ان کاوران سالار بار
که باد از ساختن چشم بدان	هستی جاودانی یافت پر خور
نشاند سرو قدی بر لب جو	در ان بتان روان جوی سرو



مک چون سایه هوش امانده	راز سایه خورشید ایتا
سوی سر او زو ز کس انکحت	کلابی چند بر برگ سخن رحمت
صبا و حسن زلفش کت و مساز	دماغ خسته بوی برد از ان راز
بندقی با لشتن کان جن دوا	دو سند و راز سیمین بند کت
خولفت خوشتن بزوش عمید	جو اسف خود دی و خاک
سرس چون کرم کت از تاب خود	ز خواب خوش در اید حسه
ز خواب خوش جو جهان با یال	بر پداری حال غت خود دید
بر آورد از دل شوریده آسی	جو مایه شد طیان از بهر ما
پری رخ باز کت از پیش حسد	خوامان شد سیرخ خویش جور
بد و مهاب کت است ای ما	چه بر خرد بجز سوای از راه
ز آب دیده کاری بر خیزد	جز آب دیده باوری بر خیزد
بنا شد با سرشک نال سود	ولی سر چیز را و گفت پیدا
ز باران کت تابستان باره	زمین جو باره دل باری نیار
نداری تاب انوار تجلی	کمن بسیار دیدارش تمجیح
تعل با دید و صبر اندرین کار	تعل کن دی خود را نکند ار
ملک بر خاست چون بادار	سوی خرگاه زنت اتناقی
دو درج لعل با خود داشتید	فرستادان دورج از بجز
سه نوبت هرج لعل کشود	سزاران ز تیره در یک برج نمود

مخوششید و معنی که جمشید	جو جسم انداخت بر خرگاه خورشید
نماندش تاب چون در جاده زود	جو نور را قبا قبا و بر خاک
از ان خجاش یک عه سرخوش	بداد ند و برون دشمن سرخوش
کل مناک را آبی تامت	دل عناک را بادی تامت
سران انجن ربا جی حسد	یکایک چون نبات از دم کشد
سید پروانه ان شمع کشد	بران در چون شریا کج کشد
مه سکین تران و سک بران	کلابش بر کل تری قشاند
	شدند از بهر جم کر بیان و مویان
خبر کردند ماه انجن را	کل ان باغ و سرود ان جن
برون اید جو کل همت در عا	پیک پراسن از خرگاه مینا
جو سر و از بهر قد از باد با یل	مشت در قلب عرق بر خیزد
ز رنگ عارضش روی سو العل	خم زلفش در اش کرده لعل
خوامان و صفح رشید رویان	شد اندر حلقه ان شک مین
کلی دید از سوا پر انش خاک	می از آسمان افتاده بر خاک
ز با افتاده قدی هم سپرد	پریده مرغ سوشش از سر سرد
عرق بر عارض کلکون نشسته	سزاران عقد کل بر کل شکسته
جو نیل و ز کل سید برگ در آب	شده با دام حشش سبک و آس
حیلت بر خسته راه پدار	بصفت بر هستی دست

بزرگعلی در سنت مرست  
 که مست این کو مر از آتش نماند  
 سخن رضا خورشید کل اندام  
 اشارت کرد کلک طری را  
 ز لعلت این بدین زیباست  
 ملک هر چه حیرت بود مدوش  
 نیدانست کتار سخن رخ  
 که شا با این کله ای شاریت  
 ز مرغی که در شش داریم  
 زمین بوسید حرکت شام  
 شاد و دیر راد و عادت  
 من خالی بخاک راه مانم  
 سخن رخ شش کلخ بردن  
 بدین سمت جوان سرگزندیدم  
 غزیت این کناکای غریب  
 که نامی چنین بر ما پاشد  
 مانا که مرش باکت در اصل  
 کتا یون نام بانو اید داشت  
 ترستادش بر هم عذر خواسی

که بنمود درج لعل شکست  
 نزارش ازین بر کو مر باک  
 کینه ای داشت کلک طری نام  
 که رو پیران بکوان جو مریرا  
 بگو تا این که ما را با حجت  
 بیرون کرده حدیث کو مر از گوش  
 ز بان بگشاد مهر اشش پیاخ  
 معیای ان قبول شهر یارت  
 اگر فرمان دے فردا پارم  
 بروج نیکوست تا بنده ما مانا  
 بشه ما با شد رسم و عادت  
 ز مرغی که خواست بر شام  
 جو کل شکست و کتا با سخن رخ  
 همین بار ارکان سرگزندم  
 از ما یافته تر که نصیبی  
 همین شخص از که خانی بنا شد  
 نزار ان از فریش با و در اصل  
 که از مرده انشی سر باید داشت  
 یورشیدش کلکتهای سالی

از ان بسین نهای چین گند شد از عرض هر یک عارض به سوطیله عنبر خفا و ند	از پیا از ز ما بر هم نهادند زمین با آسمان عارض معارض نسیم کلتا ز ایا و دادند
ملک یا قوت اشک از دمد مراد	نشان در زیر لب این سرخو آه
ای صبا خیر روی دامن فر که بردار ان سخن رخ بو شاق دل مای اید صدرت جان بندارت مقاد قبول ی برو باد سحر پد بر کوی قبول	گو شده ابر نقاب از رخ این بردار خار این راه نم خار من از ره بردار می نم بر سر کویت سر ازین ره بردار ای دل خسته بی ما چه سر که بردار
بغضت دامن فر که بردارند	بغضت دامن فر که بردارند
ز فر که در ملک نظاره می کرد نرای داد از ان مر مطرب را بچوش اید درون مر دستاق ملک حشید را چون دیدی تا که اشب سوی کای خود کرد ایام ملک سر باز پس چون زلف خوانی همان که ظلمت خورشید شد دور دی اشش رسیدی تره نامید	جو غنچه در درون دل پاره کی تقصیح شید مر شکر بی را ز طاققت شده لش میکی کی طای ز در رویان اجازت خواست اگر عمری بود فردا پیاوم جدا کت از بر خورشید تا به سایه بر زمین افتاد ان کی اشکش خورشیدی سوی خود

چوم وارید شد بر خاک علفان چو شمع از عشق نور شید و لغو در آن ساعت چو بر شد شمع کز آن ملک تما بکنجی زفت و نیست پیش فرستن شمع بر او زفت چو شمع در ریزان مع بر دم چو شمع از روشنائی اسکن اند	بر اولقت شده جمع علفان بسوزد که بر آن شب کرد بارون چو چشم عاسقان از اسکن درون در خلوت بروی غیر در بست حدیث اندر گرفت و شمع می سو ز سوزش که بری لقا بد بر شمع بسوز این که قیله را بر شمع بخو
عاشقی شمع از آن روج نیست در نه عاشق جو ای علی عادتی داری که سر شمع تا شمع یا بسوزد که بر شمع امیر	جیره زودت چشمی اشک با ش هر شبی پاری و صاحب فرانس سر زبندت نیایی اقباش یا سر خود گیر و حال زنده ایس
چو ره داد این حکایت شمع بر آمد دو د سود از سر شمع	
از سر گرمی جوایش داد شمع عاشق خواندی بلبل من عاشق انچه گویی سر فراری می کنم سر فراری من از عشقت بوس	گفت تا کی سوزش کردن من اسک کم و روی زردم کس سر فراری مست بر عاشق روان در صوابت فرارم دایا

انچه ی کویت که شین امیر تا سرم بر جاست تو انم شت تا بکی گرم سر خود زاکم است کار عشق و عاشقی سر باز است په رو من شو که توان ایست	یا سر خود گیر و کجندی پیا من بخوام مردن الا از سوا از سر من بر سر من این بلا که سر این ماجرا داری پیا رو رو از پیش از من شوا
ملک با شمع گفت ای گرم روزم گفتی ره روان را رسانایم من عاشق درین شبهاست سودا جو ای خواست داون شمع باز که آن شمع جای خوش نشستن ملک همیشه شمع عاسقاقت ز سر سوزن کن این صفرا سودا ز ناگه شد سوای خانه روشن ملک را گشت کان شمع و لغو روز بیاض خلد رضوان بار و دوست سوا سباب غم است شد هبیا ملک چون کج شد زان کج سران بر صواب بودش در جی از روز	من اندر آنم بر من شو گرم تا گشتی عاسقا ترا پیشوام ز راه افتاده ام را بیم بجا زبان اندر من کز زنت کار بجا زمن باشاه لاف عشق خند من دم اندر کنش که صبح صادق ز باز را قطع کن این دم ای در آمد صبح با شمع ز روزن سوای باغ و سر من دار او روز گلستان بر بستن بار و دوست حصور شاه دری باید ای ز خازن خواست درج دیگونی جو نامر اکنده از ماقوت اعتر

دروغ پرده خوانندان طرازا	کشد اندر سخن شیرین لبا را
حدیث حین و حال شاه پرسید	سرا بن کرد بای عوض کردید
در امد طوطی مشک با و از	سمای شوق در دل کرد و از
از ان مس ارغنون بخواست	سما یون پرده خوش ساخت در
بملم آورد در کار این عمل را	بتول شاه بر خواند این عرا

چیزت کفایت نسیم جان دارد	سوی روح تن در راحت روان
حدقه ز بهشت و سزای ز ملک	که جو بر طرف ماه در میان دارد
قربان دل بخش نزلت کین منزل	فروغی از رخ آن ماه درستان
دل که نرسد به این درین سرستان	کبوتریت که سودای ایشان دارد
بیرنگی رو به گوشه گرمی پهنم	ز آب دیده با چشم روان دارد
کمان بر که کسی جان بر ز سرش	اگر بجای یکی صد هزار جان دارد
برای وصل تو ترک همه جهان کنم	که هر که وصل تو دارد همه جهان دارد
بجو نشان دلم را ز ترغیر خوش	که ترغیر تو آرد دلم نشان دارد

شکر نیر از زبان مرد مستاق	ادا کرد این غزل بقول غیبی
---------------------------	---------------------------

کلوا برین و نشان سرور بر طرف جوی	روی بنامی روح کلوا بخون ل بشوی
میبل ار کلوا تا خاصیکند عیش کن	این چنین و چینی حاصل شودی تنگدی

دروغ کو سری ما تدا قوت	کری از زید خاکش خون با قوت
دگر نشنا ز با ارغنون ساز	جو شکر او نشان از پرده او آرد
باشان کنت ساز راه سازند	سوی بزم شانشاه سازند
شاه پرده ام بودید محرم	کون حال مرا با بشید محرم
فرمان بر دران ماه شد شاه	کینه ان چون ستاره در بی ماه
چو روی خود شتی دید خرم	کل و نیرین و سنبل ستر درم
روان آب روان در پاسکال	جان سر و جمن را ساق در کل
قاری صوتها نکلند درم	جانش دستاگر بنده بر دم
یک بار کاه شاه حورشید	نشت کلر خان در سایه پید
بجست طلعت آن مجلس پارسا	ز سر جانب ندای م جفا خا
غلامان دست و باش پروانه	کینه ان شش با شش نهانند
ای مجلس این شهنشاه خوانند	ز از دست خویشش برود شیا
چین باشد گرم عنت بر آرد	که یاز ام کس دوست دارد
اگر جوی بزرگی بجز دریا	لب خود را با آب کس میالا
هو نرگس هر که زود آرد در نسر	بسیم روزت آید ترا سپر
مک راتحت کاورد با خوش	یکایک کلر خانه از برده خوش
کینه از ابد سلیزه حرم برود	بلا لایا فانی در کاه بسیرد
کوا اینا پرده در پرده سر آیند	سزاوار در پرده سر آیند
کل فر کوشین ماه تصب برش	ز درج شاه در می کرد در کوسا

دامن افشان ای کل خدا جان چون ظاهر کرده بودی کوی سیمین عشق شانه سام در سرود ای لبت کرده سر	بر افشانند جو کل این عبار از کوی کم زدی کوی ماست و اعطایا رکوی بستم آینه امین کو کوه دست برد
بدست افشان در آمد سرور اراد شراب و عشق نماز حسن در سر سحر خورشید شد گرم از حرارت ششاد و کامرانی کرد خورشید نقی کشت ارغنون ساز از تو ششاد ایزد را کت ای مکرر تر از ان شوی که وصف احوال باشد مدحی کا ندارد اسنایی ششاد ایزد گوش خود بر تافت بنات از پسته شیرین روان کرد بجنگ این طلع موزون در آفت	زمرغان جمن بر خاست زین تغیح در دست و شا هر در آمد جو هر جیب قصب را کرد غارت برایشان زرنشانی کرد خورشید پوشید از قصب شکر قبا تغیر اعجاز کن شعری و لای نه ان تویی که تیل و قال باشد عش جان و در ار و شنای گردد جامه ابریشین مانت بروی جنگ از مدق شای روح خورشید ازین مطلق بر افزد
ای بیوه رسیده ز بستان کستی جانا گرفته اند ترا در میان رکس بیوی وصل تو در دهلی کتا	ای آیت تو آمده در شان کستی جانست فدا تو شرح ششاد معلوم نیست خود که تر همان کستی

جانا بنم فرزند ه انداز سلوی آن تر ایم ما می بکدر ازین همه ای دل شور عشق بریشان و جوی با	باری تو خوش بر آمده جان کستی با این همه بیکو که تو خود زان کستی اول نگاه کن که پریشان کستی
غزل را چون بید آمد فرو داشت بدین قول ارغنون ادا ز بردا	
ای دل من بر سپان تو جان منی جان منی جان من عمر عزیزم سو خواهد شد ن از سر زلف تو بریشان دلم عمر بران باد نشانم جو کل	جان و دل من شدن زبان تو ان تو ام ان تو ام آن تو در سر زلفین بریشان تو سطح خورشید گریانی تو کار دم بوی گلستان تو
چو شناس ز این غزل بر جنگ پرده است سوی سرو از سواد جنبش آمد بر قصبه من صنوبر را رخاست بنان شد بر زمین خورشید در جج	صنم زو جامه چاک و خرقه انداخت ز زمین همچون هوا در کوشش آمد ز سرو و نارون ز نسار بر رخاست گردد محو شست تا بید در جج
برقص او درن خورشید سرست زی جای بر هوشش فرستاد سه برد اندران تا بنده متباب	دل چم در سوا چون منی جی است بیکوشش شعله آتش فرستاد دفع نماید و بد و ز سره را آ

دریا قوت صغیر شری مست  
صنم جای براب زندگانی  
ز حسرت بیسگون شد جان کشید  
ملک چون غمزه اوست گشته  
عنان اختیار از دست رفته  
ملک را جام زرجون بگوشید  
بسکانت جم را خیزد در بای  
چو شمشیرش تار روز پیدار  
شکر چون گل در او درش باغ  
بگسترده زلفش بر لب جو  
کل پدید و کنار و سینه و آب  
صبا بر فاسی ساعت از ما  
کی بر غم جو کفستی جفانه  
ز سری ساختش سر و روان  
از آن مجلس جو سر و ن رفت  
خوامان کرد سرو پستور ترا  
جو طایوسی روان در پاند  
نشست و از غم ترا پیش خود  
تجسس کرد کین مرد جوان گشت

دل جم را بدان قوت نبوغت  
باش دی خرد با جم دو سگ  
باب افتاد کوی عکس خورشید  
چو زلف و لبرش بابت گشته  
کمان بشکسته تر از شتر  
زی اطراف رویش لا اراک  
که چون خم خود از مستی خواب  
ز بنجم و سناش کوش میدار  
غلامش برون براند در هوا  
شکر بالین خمر و ساخت بیجا  
شکر پیدار و خرد و شکر خواب  
کشش بر سر دوی کاه بر با  
کعبه آب روان کفستی ترانه  
گرفتش در کنار آب روان  
ز خلوتخانه بیرون رفت خرد  
بخواند اندر پیا خود از غم ترا  
سراسیمه کنیدی و بای سردی  
ز سر معنی و سر نزع سخن راند  
حسین اشسته و شور دیده از

اگر در دسرسه بار بار کانی  
بر نام کیت جوان باز کار گشت  
دل من میدهد سردم کوی  
بسیه گشت این سخن از غم ترا  
ز مطرب به قوی راست میخیزد  
از آن سرش خرد سنان در آهوا  
با و از آن زمان مرغ خوش اواز  
که ما مرغان گستان ایشایم  
اگر بخشی جان ز سنا را ما را  
بالماس سخن یا قوت سفند  
چو خورشیدی ز مهرش که بگردد  
دان منساب میگردد تو رشیدی  
گلش رنگ از رخ منساب می برد  
خوامان ان بیمار ز شکسته  
کناری دیدن پیا رفته از دست  
خطی بر لاله از غم ترا کشیده  
شکر چون دید ماه فوکی را  
در آب نیلگون افتاده منساب  
ملک را خواست دادن زوبقنا

مناسب است آن کو کز نشانی  
که در وی شیوه باز آریان است  
که دارد نسبت از دریای شای  
نیکو دارد غم ترا زین پرده اواز  
نمی گشت او بگرد پرده راست  
ازین سخن میسی با او سخن راند  
جو ابدا و او فو شطراکس باز  
حدیث قانع عقابانند ام  
کیم این راز بر شاه اشکار  
سخن ز آغاز تا انجام گشتند  
سز و چون صبا کرد سخن گشت  
دو مطرب در پیش ماتد تا سید  
بفرموده رنگ ترا خواب می برد  
پایه تا سر با این خسته  
دو چشمش خسته بر برگ سخن مست  
بخوبی لاله را خطه کشیده  
خوامان بر سخن سردی را  
همی در آب شای بر لب آب  
شکر که در شیرین لب اشارت

بساتی گنت بام می در انداز	اساس عقل و مستوری بر انداز
بدست خورش بامی دهستان	دی ما را دوست خوشستان
ندارد علی جان غیر مستی	علاج علت مستیت مستی
بپرسید از تان ماه قصبه بر	که چون شد حال ان با زارگان
ز می یکار کیش از دست برد	غلامانش ز مجلس دست برزند
مانا این زمان خورش با شد	ز خورش تیش زنجور با شد
طلبکاری و دلی می تو است	غریبانه طلب کردن سوا
بدین کلزار باید داد بارش	بجلام با ده بشکست خورش
ازین شای دی کجی ندر است	که چون می داشتندش بهر آرد
بشکرت گنت کای مرغ خورش اواز	پنهای دل حشید سوار
بگوز ما جو ادوری گزیدی	جوانا دیده هیچ از ما بردی
گنون بی جام نوشین جونی غو	ز بسا خوابی در کشین جونی غو
دنی خواب خوار از سد کن	غلبه نگاه پیداران کدر کن
شکر را تو زنجوری فرستاد	ز می جای زنجوری فرستاد
ملک را دیده امید بر راه	نشسته مشط بانا لود آه
خوشان از موار تران بر آری	سنگ از دیده چون ابرهای
جولان ز شطارش بر میگردد	که کار و صبا پویان اران غ
شکر با اکسین جری بر اجمت	بشیرنی از سوری بر اجمت
بشهراب گنت ای ساه ز خضر	جو ابر با جابد استنها کمر زین

نظر زسته که در شاه تمام	دران مناب چه انداخت بر شاه
نبودش غیر ازین اندر مافق	ولیکن داشت خسر و غیرین
سه شب دیده اش در بار بودی	در شبها ملک پدید بودی
ز راه و نالاش مردم سینه خفت	شب تاری ز مکرگان اعلی
نیال یار خود در آب حیبت	می کردی چشمش خراب می شست
ز دوشش بر دیده کتی خواب	شیشی کجا بد بکارش چشم پدید
بسکه خواب گناش بر سر آمد	پای خود بود دولت بر درآمد
گر بسا او خوابی نهین خورش نیا	هم چیزی بر وقت خویش باید
چنین باشد جو باشد بخت خسته	گشت ان شب کل خسر و سگفته
ولیکن خواب کردن شب گرا	بسکه ای نمودان روح ثانی
با دواز حوزین این شو برداخت	نشاط انگیر سازی با تراشت
از خار چشم مستت عالی سیده آ	چشم خورش تو تا در خوابی می سیده آ
کافه سرست در خواب من خون	دل جو در خواب بر وجه مستت مید
با صبح از حال نرن الوعدی گنت آ	نسبت را برین بریشان حال می گیم
بس که بر یاد لب در نای غلط است	دیده بار یک پنم در شتاب یک سر
نیست حاجت چون صبا سوده	خاک نایت خواستم ز تو شکر گان
ز سوز و ناله در دال لاله بر غایت	ز غلبه سده اران با بر غایت

سوی کل جواز خورشید شد کرم	ملک برداشت از رخ برقع شرم
بنگ گنت بنوا از این غزل را	نواهی ساز و بردار این علی
در آمد طوطی شکد با و از	ز قول شاه کرده این مطلق غنا
اتاق با از سکاف ابرایمانی	عاسق سزا در صواب چون فخر بر آ
باز در زیر نقاب فستی رضا کل	می نماید لیلیا ترا پست و شیدا
لعل با و با من لطف خند میگوید	کو سر پاکیزه خورشید اشکبارا
من روان می ریزم اندر پای او جان	ان سخی سرور دانه دوری از نام
کل درون غنچه مستورات و عارض	تا چه سگت میلی بر در تنافضا
با جانم بندهات ایام باد حوی	جند بر تخی مستور کنی پرده دری
منشین بر در امید من جانم	به ازین نیت که بر خیزی درین
آستین پوش بران روی که خواب	دور رخسار تو دور کل سوختی
کرده روی کل تازه بجان دادن	چون بجان باز کنی عارض گلبرگ
می کند بر کل شتر سپهر ای میلی	بیلجا جند در ای ز در شود دریا
کل زرد انق را دور بیاک	چو کل با زین سیر افکند بجا
بر آمد تیره ابری ز آله بارید	کیوستان منرب لایله دید
بری رخ رند بود و لا ابالی	ملک راست توید و جای عالی

ناری جند با خود بر کرم	نخن سب باید از کوسر گرفت
کیو حسد کار خورشید از پیش زن	کو کمانی شمس با خوش برین
متع حین و کوه سرهای سالی	ملک کتا بد جند انکه خواسی
برون آورد مهر لایه بن کوش	از ان دری که چون جان او شکر کن
روان آمدن تن سوی جان	بدرار الملک جان چون اوروان
هر بستی دید چون فرورس زوا	خوامان رفت سوی ان کلستان
گلشن سیرا با زاب زندگیا	گلستان بی جو گلزار جو اسنا
پیشست اتاده باز از خند کلها	از و خوی بر چنین افکند کلها
در و خورشید تابان شمس اختر	زرد یک خمیر از د پای خضر
پیری رخ در میان جان	بگرد خمیر جاننا حلقه بسته
رخنی چون بر کل نهاد خنجر	بر عسای در آمد مرد جالاک
منم نیزش بنزیر اب شکست	سرخوبان عالم را دعا گنت
بگوشد شعل آتش در ستاد	ز می جابی بدان هر گوشه ستاد
پاد لعلش آب زندگی خورد	ملک بر غناست عالی بندگی کرد
کرمی دید از سخنان عکس خورشید	چو در سر نی نیشست حمشد
جمال شاه رای دید روشن	سکان خورشید روز افزون روز
نظر در خمیری انداخت	ملک بیکر و غافل چشم بدر
تا شای کل و گلزار بیکر	نظر بر عارض و لدار می کرد
نظری با خند از دور با هم	دو مدی ساختند از دور با هم



شب تاریک روشن کرد چو ر  
کتابیون کنت ای من عاکت با  
درین تنگ نیست کان بار بار  
بشهر خویش گهی شهریارست  
من اول روز دافتم گران  
کسی اندر جهان نشیند باری  
بدانتم که او پیا رعشت  
از آن خویش بر سر خاک ریزد  
از آن دستان درخت خار گار  
از آن ایراب رو ریزد بریا  
بامیدی دهر زاهدی آرد  
ندانم چون براید نقش این  
اگر او کوسر از تو پیش دارد  
اگر خواهی که کرد و با تو است  
و هت در سر سواى شهباز است  
بیاید ترک تنگ نام کرد  
سری سروری از سر سادان  
تو دخت قیصری ای جان با در  
جو کل بودی همیشه باک دامن

چو سیند این سخن ماه جبا تاب	بر داشت و بدو گت از سر تاب
مرا بر خاست دو دواز سر جو خیر	تو دامن بر سر دو دم بکستر
تراز سوز منی ای دایغان فل	ترا دامن سس سوز در اول
سواى دل مرا چار کرد دست	سواى دل چنین بسیار کرد
برودیک مگر با زاریست او	که از سودای من باز آریست
جو باز ز کان ملک حشید باشد	سزد که شترى حور شد باشد
که خاقان زاده است درین نص	که از من نیست بهتر نیست گت
مرا کرد دست داری یار من با	مکن کاری و کرد کار من با

اشارت کرد که کبرک طریار	که در حلقه دارد شترى را
در آمد بجز سرى رفته از دست	زین بر سید و راز نشا
جو به یکبارگی شد جو حشید	جو به در وقت پیوستن بخوشید
میان باغ حوضی بود مردم	که سار بر آب روی حوض گن
در آب روشنش تا بنده مناس	زمانه تا بید اوران آب
پدیشان سلطان استاد بر	که تا میدودیکه میل او آ
نشاط اینگز و سنا ز دل او	شکر بار غنون ساز شکر
زیادت دفع شترى ساخت	دل جم را بداند قوت هوا
صنم جامی بر آب زندگانا	بشادی خورد باجم در کمال
بشترن خنده گت ای خسرو حن	که رفته کوه چون زمانه دیکت

ازین پاری پیدار جونی	زنج و زحمت و تیار جونی
یسوی من ز حن جگمشیدی	چونما فزاسوان خود میدی
قدم در راه من فرسوده چون	ز جای خویش ل برکنده چون
ز کج و افروخت او داده	برنج افتاده و سخت او داده
مخو ز غم کین شب انده سراید	بشادی صبح اقبالت براید
فرد کرد اقبالت سر بر روز	سوی تیره شب گشت روشن
بمخند و شمع بزم ما بر افروز	که امشب بر سر اندک بر بسوز
ماند اینجی جگر ستا و کرا	برای ای ماه با ما خوش ز ما
پایه با ز ملک و باد شامی	سر کارت جهان کرد و خوا
ملک گشت ای جراح افزینش	جالت ز رخسار اصلش
ملک و سایه سر و بلندت	جهان اراده میکنی کندت
جالت بت بمدی با جانی	چو برک کل لیکن جاودا
ترا سر سبز بادای سرور آید	چو کل ای رخسار رخ دولت
مرا جیشی مبادت هیچ رودی	ز بادی بر تو نشینا کردی
تو گوئی محبت چون ولاد جیم	که غم بکداخت جان اسینم
که رفت در آب و کدر اش	چو آینه ز شوق روی منوش
اول از بولا و دارم روی از روی	شیم با تو اکنون روی در
پرستم بر تو فدای چون قیامت	ز می لطف اربدان دیدی
بدان امید گشتم خاک بایت	که باشد بر سرم همواره جایت

اگر بر هم زنا چون زلف کارم	سرا ز بای تو سرگز بر بندادم
بش چون شمع سیوزم برایت	که میم بر روز اندر سواست
چو زلفت تا سر من است بر پیش	سپودای تو دارم حلقه در گوش
مگویم خون ما در کردن تو	ازین بسینت ما و این تو
درمان سر که سواد سوت ما کرد	نیت مکن که سوا ی دیگری
مال تو بریدیم زلف تو داند آنگه	که سر ابای و چو پیش بر سواد
ناصحان زن بسیار من هم کین	که شود آتش از ان نیت کرد
سر و بالای تو خوش برودی بزم	که کاش عشق من سوز خفته بالا کرد
سر که از تابش تو رشیدند از چیزی	که ره زود گشته شیدا کرد
ببین از سوز گل که چندان در بر	نیت برکش که برک در عبا کرد
مانتا باده علی ز غم غده که بخت	عیشش امروز گذارد پانزده
سخن چون زلف لیلی شد مطول	ملک بخیزون و النا طش مسلول
زستی شد حکایت بچ در بچ	نبود از خود خبر بشید را بچ
ملک اشفته بود از دست زلفش	زستی دست زود دشت
شده از دست ملک خبر بشید در تاس	بگرد اینداز که بکیر سیراب
سمن بوی و صبا ج را کشیدند	سراسر جامه اش بر تن دیدند
سکه کتار با کلی زد بر ایشان	شده از دست صبا چون کلان

بسیار گفت کوفت از دست	زستی که کرد خورده بست
خطا باشد قلم برت راندن	نشاید بر بز رکاب دست
چو شد که غرق زده دست و پا	مخلص خویش جبت از اسنا
در آن ساعت که میکن غرق میرد	گوش ماری بدست اندک میرد
نشاید خورده بر خرد آن کوش	بموی بر ملک تو آن کوش
عکس چون صبح با پیر سن خاک	بر خورشید رخ مالید خاک
عین از جوع و دراز دیده	با و از بلند این شعور خواند

بایم کله جو لاله بر خاک زده	صد نوره جوا بر از دل غمناک زده
از مهر چو صبح پیر سن خاک زده	وانکه علم نهم بر افلاک زده

شکر گفتار گفت ای سخن روی	بجرا در بسته با ما پیک موی
دل چون شانه بود از غم بصدق	از آن دست زدم در موی کتبی
دل من داشت در زلف منزل	ز دستت نیز دم من دست بر دل
بدل گفتم سیاهی حلقه در گوش	بجرا با او نشیند دوش بر دوش
از آن رود دست مندی گفتم	گدا در ابری روی گرفتیم
سوری گرم چون پند فقیری	دوشن خوا که در بند و نظیری
چو سندی خیره کش از دست گفتم	ز دم دست بدین چشم گفتم
نگرده بایه رکن حرم بست	اگر در حلقه اش مستی زنده

صنم چون دیدم را جاها بجا	جو کل کرد از موا صد جا بجا
برون کردش حمیری جا به جم	بد پایش پوشانید شبنم
سمن بر جا به جم را صبا برد	قبای جان نسیم جانم برد
سماع از غنون از سر گرفتند	شراب از غونانی بر گرفتند
سنبیر زلف را چون داد شتاب	عروس و زمر برداشت از جواب
چو در روی کشتی خورده با	سعد شب خواب خوش با کرده
سبهر او در طشت واقفا به	خضاب شب فرو شده در آب
نشسته با قبح خورشید مست	شبی سرت و خورشیدش در آب
بر آمد گرم خورشیدی زانکه	پیشش جرمه و ارقا در خاک
صبوحی عیش رخش تا جانش رفت	از زرین خوان کردن جانش رفت
زستی تکیه نزد بر شک شاه	ملک را خواب تو نشین بر شاه
شد از مجلس شکر حبشید رابره	شکر خواب آمد و خورشید رابره
زمانی خفت و باز از جای برخاست	بنای و نزش مجلس را پاراست
سواهی عشرت و میل طلب کرد	سماق یا زبان او نشین را طلب کرد
جم از بازی در نشین در طاعت	سه و او ندیدارانش خجالت
نمان مهاب میکوش بصیحت	که لایق منت شاهان بصیحت
ترا با حلقه زلفش چه کار است	سز زلفش هست دم ما رست
کس را کین تصور بر سر آید	مران دیرانه را ز غیر باید
تو چون باد خست قیصر دست	کمی مردم بخون خوش بازی

جو خوی بر فراز زبان رفت  
 یستان نیز تا وقت رسیدن  
 کرت باشد بیاض رملک ای  
 چو شند خود خوری ای ان صلا  
 ستم کردی کلفت بیستم  
 بر حجت ۴۴ ای اندر زقیس  
 ز نود اردت ط انصافی  
 ملک را بود در زین جاسا  
 بر سر روی از بر نملاب ساست  
 چون کس هر کوان از شرمنا  
 سنه بر کشتی چون کل خرید  
 کجای حلقه او در دست بود  
 سزاق چون دو کمره کجی  
 درون پرده کل میل او از  
 چهار فرخه ز شکر با شکر سز  
 بر لبه ابرو باران خور و کرد  
 لبه اند عناق از دست داد  
 صنم را کت ای یک انرا  
 ترا از بندین عالی ابر چید

ز یک یک پای بر بالا رفت  
 بنا شد سوره را نتوان چشیدن  
 مکن غیر از ما شاعر کجی  
 ولی تا مردم ستانی مالین  
 کم کردی اگر حمت بر مردم  
 که خورشید است ناظر سوزی  
 ز می خوش صحبتی فرغ و مسکا  
 بنودش هم بنارفتن شکلی  
 بسوی مجلس شد راست  
 در اندر پیش کلبرک ساری  
 ز نیر دوست و امن در کشیده  
 نشسته چون دو منو اندر کجی  
 معاق چون دو پیکر در یکی  
 نواز از زخم بر صورت سنا  
 بکب آورده همان دلاوین  
 در اندر سبیل و طوفانی راورد  
 چو باد هیچ دم بروم فنا  
 چندی پای که اندر سر ابر  
 سرت دور از تو تبار اندر سوزد

صنم را بود هم جان حبشید  
 ملک را کت اند ما در من  
 جو او اندرین ستان تو بار  
 چه کجی کرد بنیان در فرا سنا  
 میان سر و چون جز زمانه شد  
 ز شاخ سر و شایقی افت بیجا  
 جو ملک و خانی خالی شد ز شمس  
 خورشید خازنانش از در زاید  
 بسوی بری شد آتش چون عرش  
 که بر رخ زده چون زلف سکن  
 بری در سنا حالی کافر شمس  
 نظر در روی دختر کرد ما  
 در کب کرد حنظل با طبر زد  
 کرای رعنا جو کل تاج در تالی  
 چو ز کس تا یکی ساغر بر بست  
 تو تا شای خواهر بسید جلال  
 بیس جان خواهری شد ایله  
 می کلر کت ساقی چون لب بار  
 ز مستی کران چون زلف دلب

سے لرزید جرشید چون پد  
 ندانم تاج ارد بر سر من  
 همان نه که باشد بر کناری  
 جو نیلور فرو بر سر با سنا  
 سرا بسرو بنداری روان شد  
 درخت سر و بار اورد و می  
 با می شکفت شد جسم خورشید  
 سز خویان تن از در اید  
 سے اندر روی زود از دامن  
 ناله و داد و عرض شکر چین  
 با استقبال شد پیش پیش  
 جو خالی خورشید بیرون رید  
 چو ز شمس کلک یک یک برید  
 کت از جام زین لاله کران  
 تند در دست و در خواسی  
 برت خانی ز سوره ای پال  
 بیس زبیدی کرد او شمس و پیر  
 حیات از آن روز و اورد  
 چو ایله غیر یا پست بر سر

کی شدت کل این باغ و نمک مجلس لبه ازین کلمات حدیث رفت هر که نزل آن ماه بود در دل جرم زمان زمان بدل جرم خوش میگویم	کی شد آن فرج و غمست در طریقی در آن نازل خاک کی بود حسابا نبود هیچ تعلق بمنزل خاک ایا نازل سلی ماین سما کی
جرم با کل نلک بیامه بی بد زیبایی شکسته چنگ اپشت میان بزنگه کلما پریشان سبب بر روی او در باغ بریان بیان باغ نیکو دید چشمید ملک ویرانه و پیکانه از خوش پا خوشید را بر کوه می یافت جو کوه اندر کرد امن زده جنت سر کوه از سواش کرم می شد از آن پرسته که کوه می گشت کی بودی پلنگی عکسارش کی از یزدیدی و لنوازی کی ماران جز زلفش حلقه کرد بلکا ناکا زرش بود بالمش	بدن یا جان حیوان بی شانه بمانده نای و سنا را با درشت عنادل نوحه که بر حال ایشان کله سمرنگ او در باغ جویان جو زده در سواش روی خوشید گرفت از غصه راه کوه درش غمان بر کوه چون زورشید می یافت بیش خوشید را در کوه می جنت دل سگ از سر گشتش نرم می شد که خوشیدش بکوه اندر ناکا کی بود از او می یار غارش کی با مار کردی حقه با ری کی خوش خسته شیرانش از سر سما بان ساچمان کرده بالمش

بی جوی قنای مطربان جواب روی حاجت ایس کرد یکوی در حصاری داشت شکر لب را بدان خانه نلک نداد ندی برش جز دایه را با چمن پرورده کلک کرب مبارکی حصاری بود عالی سور بر سور در آن سوران کل سوری مایم بدان آتش که چو آتش بر آرزو نه اسود روز شب می خفت دل من باری از تار خونت از آن جاننده ملک چون حال بدندان میگزید انگشت چو کمان زود اندر سیرج ماه رخسار سه کنید و خون از دید می لرند	فی اندر ناخن شکر بیان زد چو زلفش سلسله در گردن او زد که با گردون کرد آن بود سیر نمان بنشانند چون یا توت نبودی آفتاب و سایه را بار جو کل در غنچه شد ناکو حصاری بری پیکر عروای داشت در سور بهر صبح از دیده می افتاد چشم مبارکت از غسل چون نوم می کرد شب روز این سخن بیامدی ندام حال آن چار جنت به دید از حال خود برداشت گبوتره اگر که از سر پرواز سه کردید که در باغ و دوار بزار می به بیار این قطعه بخوانند
چو بر طول دیار چیب بگوشتم بچاران دیار خراب را دیدم نخال اسکندر چیب می گشتم	که گزده بود خواش جان زنی در آن خوابه خواب شکسته کرای غلام تو آب حیات در بی

صحرای سیم برده دساز	کبوه اندر صد بودش باوان
زانش کوه رادل تاب کرده	زانشکش چشمه پر آب کرده
دران ساعت که خورشید از کوه	شده یخشید کتی پر سر کرده
پارسی توی مانی هون عصر	ازان روزمانده تها درین
مانا عاشقی که اسف کلگون	رخ مشرق کنی مرثیه پر ازین
چراشک از مهر محون دیده از در	که آیی پس خردوی و کوشوی
سه مانی بدان ماه دو هفته	ازان روزی شوی که که هفته
گرت باشد مقصود که داری	دران طهارت گرت بخند باری
در شکل توان رفتن میالا	کجا کندی ساز از ان مشک کللا
کند افکن بران دیوار بر شو	شکافی جو دران غمی نه در شو
که سیکتی غریب متلایه	ازین سرشته بیست و بیست
ز جام دهن ز سر غم خشیده	ز ناکا میش جان بر لب سیده
جود در غم عهد جو اسنا	شده تاریک بروی زندگاسا
گرفته کوه چون فرما دیکن	بجای کوه جان می کند عکس
سه گنت ای شیم باروشی	بچشم درن آیه بجای
توشمی مردم چکان کردت	سپای جند چون پروانه کرد
سه گنت ای خوشک ما ند در تک	جو یا تو تا نشسته در دل سگ
ز دستم رفت جان اول بیم	کس غیر از خیالت بر سر شد
سوز دل پند شب سوزم	تیراه چشم روز و روزم

جوان در ران پنم طریقت	ز سنگ او بیازم محبتی
باب دیده سازم غرق ابش	سبک او کرد ام خرابش
سرشک از چشمها چون کوه میزند	بزاری این غل بر کوه بخواند
آتش سوزد اگر در دل شیدای	شعله ازین سان زنده ای دل
نا که شبهای من بر عکس می کشد	تا بجز خواهد کشید نا شبهای
مایه سوزای است زلف و لیکر چه سوز	ز آنکه پر اکنده شد بایه سوزی
قصه خوانا بس دل که گمتم چون گم	می رسد از دل لب بایه سوزی
از سر حجت کرم تو شوی و سیکر	در نه جبر خیزد از دست و سوزی
دل چو با بسته ام بر بند و مالای	عشق قدرت جا به است راست
بس که درک جان زدم در غم غم	غیر که برست نیست هیچ اعضا
چو شب عقد شریا وانه کردی	بچشم جویا هر خدایت کردی
چو صبح از دیده راندی اسف	ملک تیرا من غل خواندی
او شخاتم را سوزی مهر روی او	دیده در راه صبا تا صبحی در میدان
با صبح از بوی او ناگه دوی برین	راستی است که ندیم ان در
ی ز ستادم پیشش جان بد	زان تعلل کرد با صبح کوه پلار او
حیدر او می که ما در برستان	چون کل ایلیس جان خند و گسار

ماه تا بنده برود روز از خنده  
روز کاری او هم خوش از زمان  
پس تل تو

کام ما پر خندان بود و بخت ما بد بود  
خود ندانستم که زنت ان روز کار  
و کار بود

شبی در بای سروی ساخت نزل  
کنار سینه و ایاروان بود  
ملک بر طرف ایار سینه بست  
سایح سرو بر بالا حاس  
جو هم نالیدی او هم ناکردی  
ملک با او حدیث راز گوی گیت  
تو یاری داری و خرم یاری  
تو در سکن نشسته فارغ ایار  
من ان هم غم که سکن را هشتم  
من تو سر دو طرف شوق دارم  
منه که دیدم هراب از پی جم  
غلامان کرده که در دست بریان  
پس از یکماه دیدندش در آن  
ز حیرت چشمهایش زنده در غار  
چو این سرو می را دیدم هراب  
چو اشک اندر رخ چشمش سید

که همچون سرو بروش بای در گلی  
که از عین صفا گوید روان  
ز شمر کان ایار سینه بیست  
ستای داشت اندک خوش مقام  
که او نیز در دل داشت در می  
غم دل با کبوتر بازی گیت  
هر ایاری و با من نیست بای  
من گشته که ان سار بر مال  
نخورده دانه را ندانند از هشتم  
ز مشکین زلف لبه بطریق  
بسان چمن که رنگ گشته خام  
منه گشتند یکباره چو بیان  
چو ماه نون شده بار یکانه اندوه  
سرسنگ از چشمه آریان چو کشت  
یابیش در فدا داشته چو آب  
ز در دول لبه در خاک غلیقه

بهر لعل از تاج شاهی او فدا ده  
ز بار دل صنوبرم گرفته  
ز قوش اطلشتن مانده تنها  
بزاری گفنت ای شمع شب آرزو  
الا ای ناز و مشکین و بسند  
ببین اول ترا چون مشک آفر  
هوا ز بر ما غمت بری سودا  
بیوی دوست از ما بر بریدی  
کس در بحر کردی یا نهنگان  
بشب نالنده چون مرغ شایسته  
سنگ کردی سبوی تجاربت  
ز سر پروان کن این سودای مانده  
کمن زاری که از زاری و شینون  
ملک یکدم در آن کتار کتارت  
نکار خوش را در جسم خود دید  
بدان امیدگان ز پانکارش  
چو ایشن را دو کنت ایی یارم در  
دم کتارت مرا آتش بر او حست  
مرا رخ تو اقران می کند شوق

سان سنگ خار رخ نهاده  
کل سوری زخم ماتم گرفته  
سبدل کرده اطلس را بر خار  
نیدام که افکندت بدین روز  
بدین سحر کدام اسوت  
بخوناب بگر برود ما در  
فتاد از اندرون رازت سحر  
رنا کردی وطن غریب گزیدی  
کمی در گره با شنی با بلنگان  
بروز آشفته چون مرغ خوشتر  
بسی دیدی ازین سودا خاست  
که باز دست سست چو سگ کاسه  
نفراید چو شادی و سمن  
زمانی در فراق یار بگوت  
نکارین ای چشمه ز دیده با برید  
چو اشک از دیده از دور کناری  
مشو گرم و کوه سب این اسیر پر  
چو پلای زبان قندیل من سوت  
وزین تلخی ز یادت میگذرد

ملک چون قصه از مهر آید	سلاح کار خود عالی در آن بد
از آن کسار چون ابر مبارک	نزد آمد سرشک از دیده بار
ز رویا قوت راتر که کی دند	جو خورشید افری تری که کند
ملک بیایج ز بر بزم درگاه	چو صبح صادق آمد در حاکم
روان بر نقره خشکی که پیکر	بر اطرافش غلامان بکند
جو خور در بر قای لعل ز کیش	در شکیب سبیش در بر سبک
بزیر قصه از داشت حمشید	که در چون ماه زیر قصه بنامید
از آن بالای قصه از فریدین	ز راه دیده مرغ جان پرید
ز بالا سر و بالا داشت بسید	بدان بالا فرمان باز کردید
بدو گفت این جوان باز در کانت	شهنشه راز جمع جا کرانت
امین بار را گفت ای خداوند	هر از چنین هوای شاه بر کنت
بدان نیت سز کردم من از چنین	که سازم ز استان شاه لکن
کنون خواهم که پیش ساو بایم	متهم خاک این درگاه باشم
بدولت باز بستت این جوان	قبول انتم از دولت بود بار
ماندم حاجتیش در بار که برد	گرفته دست جم در پیش برید
ملک حمشید را قصه پرسید	بر آن رو نصیب علیش عشد
بدو گفت ای غریب کی شود رها	هر او دوری کنیدی از حرم
زمین بر سید و شه را او برید	دعای شاه را با جان برید
که کردوری کنیدم دارم صد	که بودم در این درگاه بخور

دل عاشق سلامت بر تابد	رخ از تیر ملامت بر تابد
بر و بکار خود ای واعظ آنچه	بر افتاد دل از ره ترا چرا عادت
بکلام تا نرساند به البیخ نای	بصیحت بر عالم کیوش من باد
دلا سال ز پیداد جو ریا که یار	ترا نصیب همین کرده است این
اگر چه مستی عشق تو آید کرد	اساس مستی من خواب است
بر و مساند بخوان و منون بدم	کن من نشان و افنون مرا بی باد
سیان او که خدا افزیده است	دمتد است که سچ از دیده است
کدای گری ترا زشت خلعت	اسیر بند تو از سر دو عالم اراد
دمم که دم که دم آتش فروزد	جو در سپا چند آتش پیش سوزد
بدین دم ترک کن بود انیم	رنگ کن تا درین آتش مبرم
تم چون خاک اگر در خاک رود	ز کوی دست کردم بر بزم
جو گفت رنگ شیند مهر اب	فرو بارید از مهرگان زهد
جو گفت این زمان قدر پند	که بسا تدبیر کاری بر نیاید
به بین که صحبت فرمده کلی	جو مایه زرد گوهر کرد حاصل
ترش گشت اغوز از هر ماه	رود در هوکب خود شید یک راه
بنان کارش فروغ نور کرد	که از نورش جهان روشن برید



ملک زان روز چون اقبال شب چندان تاده شاه بر پای وزان شش آمدی برادر کسان دی خوش صاحبش نیرود جو بادش در کشتان بودم چو یکمندی ندیم خدمت گشت جهان زیر کین حکم جم بود پدشش تیر بر ما در بر افیض نیاش سر زمان بر سرستی شب بیاید خورشید پیش مهراب ز یاد خویش تا کی دور باشم ملک را گفت مهابای جبار کنون تدبیر این که میکشند شکر را عود باید بر کزفت بر اسنک حصار برج خورشید بران در پرده خوش ساز کردی تین چون بشنوندان تو ساز شکر را بر حصار تنگ خواستند کنند آمدن را راه پیدا	برای در حضرت قیصر عالم که بنیستی چراغ مجلس آرا که بودی در شبستان شمع بر آرا چو شمع خوش با حضورش در آمد چو شمعش در شبستان بودم بیر از سالی وزیر حضرت گشت روان بر چین و قسطا شمشیر ولیکن بود از ما در در آذر نمان برده با هم شش می گشت که کار از دست رفت ای دست حین دهنده در بخور با ششم یسه اندیشه کردم من در کار ز شهنشاز و ز مشکی کشید سحر کاهی پاشنه از رفت شدن با جنگ با بر بیط جونا نوا یی در حصار را غار کردی نکبانان ان رو بین از آواز بدان کتار شیرین عیشش را آمد که مطرب را بوده در همه جا
--	--

۲۴۱

صواب آمد ملک رای مهراب شکر را گفت وقت یاری آمد	ره پیران شدن می گشت از ان ترا سنگام شیرین کاری آمد
شب تازی بر روز آورده شد سطوس طوطی پر زده در شب که در سندان اسیر تو صبح در آتش داد سوزان قصه ساز بنام داد بخشش داد خوانمان خلاص انکه محمد مطلوبان محراب از و یاد افروین بر شاه خوان برج صنایع صباحت چراغ اختر خورشید افاق عیندی ناگه افتاد بخواری سرسنگ جسم خود را می دو اند کرای نازک کنار ناز پرورد	شب شب روز پیدا گشت چراغ شب چو در باش مرکب پریدن در سواهی حسن سوزان بنوک شاه کرد این قصه آغاز که بخشند به صاحب گمان علاج امیر بخوران مایوس چراغ دلبران و ماه خوان کل باغ و در ما جین ماحت نواع خاطر امید بستای ز جاه بیروستی در جاه خواری بصدق دل دعایت میر با چو کل نکر کم کیتی دیده نرسد
تو ای جان بیامین چار جونی کلی بودی نبودت هیچ خاری ترا سواره بسته بود کلبرک	درین چاری و شمار جونی کنون در جنگ چندین خار جونی کلازین جای ناموار جونی

مدام با کوی داری تو مجلس ترا خیکو تا کیت سراز	ما باری خیال است مونس سبا با من بعد ز دست و ساز
که با واردم که کردی ز کوه در اسن پای و دهن بر بر جان	نشسته دره بادم بیوت تو چون شمی نشسته در شبستان
که در دیار من در سنگ منزل که گویم با تو خوشتر باز	که از حسرت نم من سنگ بدل که بوتر را بر این نیست پرواز
کنه بر جلوت یکت که کاری سپودای تو در پای رویم	که اسم تو افکد کرد کاری سز لعل دل شوبت یکم
از ان ترسم که نا که در بدل مرا شوق زخت در دل یابند	ما اجانیت هر که یابند و بکل رو و جان و تن اندر کل یابند
دل را حبه تار و ما را کرد حباب کاهی سیه باشد کوی	چو در دل نقش زلفت یار کرد چشم از غم آن ترکس شنگ
طلب در دبا در مان کیت علاج ریخ دل را از که جویم	خیزده تا دواوی در در حیت غم بنان خرد با که گویم
باید دیده اش نبوش غم بدان سر دو ختم سیه زانه	چو اندانه خسر و پیا یان روان از دیده خون دل غم
بدان ماه بری پیکر ساند ز تو لم این عزل با حک سارند	که این غم نامه را هیچ از تو اند چو عود و حک را اسنگ سارند

رسول خدا را بجای کردانی نیکار رسولت ز من بگوش	چه باشد که از من پای رسا نسیما تو بر خیزه گری توانی
ز پیش جم دو بکک ملبل او از بدان از پرده خوش ساز کرد	که بوستان وز کردند پرواز ز قوتش این غزل آغاز کرد
در داک رفت یار و دم را و انکه مردم نه از قصه حاجت بر دیار	صد و عده شرح داد یکی را و انکه القصه شد روانه حاجت بر دیار
صد تر غمزه بر تن خون موی کرد بر خاک کوی دست که مالید رخ	ان ترک پوشکاف بی حوی کان خاک در رخسار کیم کرد
سگر بر سنا برای زو حصار ی حدیث کز نش از بی اش اورد	مگر شهنش ز کده شست یاری دی خوش در گرفت و خشک تر
دوزن در کوی بر بط بود و بر زن از ان شکلی شمایل خیره مانده	شده مردم همه بر کوی و بر زن بدان صورت و طریقه جانان
شد از او زان در پرده ناپید غمین بود از فراق آشنای	شد که هر باز جنگ می سفت رسید او از کجا ایشان بخورد
ز پرده خامی پرون ز رساد عجوت کاه خوش از انسان	طلب یکدیگر بیکین غم زدای عجوت کاه خوش از انسان

ز سوزش جنگ اندامه	شکر خندانین غزل یا غزاله
انکه عسری جو صبا بر کزین باد	چو شود که همه عیش تنی آری باد
در فراق تو جو بر نامه نوک علم	ز نسا و قلم و نامه براید فریاد
پیشین چون صبح ملام دم که بدین عالم	بیشیم بدین روز که کشید باد
چو نفس نیست کسی را بر ما ایدند	عز خود را همه بر بوی تو دادم یاد
عاشق روی ترست از سر عالم	بسته روی ترست از بوییدی <sup>آزاد</sup>
جو	
چو بیشیند از شکر کجگر کتار	زیاد است این شده اند اند
جو ساسا بود کان ماه دوهسته	سرو روز از مالت بد گرفته
سرو روزاه بودی عکسارش	همه شب اشک بودی در کنارش
بناخن که ترا شیدی رخ کل	بهرت که زور فتنی جو بلبل
کمی در خون کشیدی رخ جو غم	کمی لب را که زیدی محو شکر
غیر از غم نبودی دلیدیرش	بجز ندان بودی و شکرش
سرسب تا سحر تهای از غم	جو ز کس بر کهای چشم بریم
جو با او از ایشان خوش بر لب	زمانه از در شادی در آمد
رقیبای بر نرای این دو نامید	جو دیدند ان نشاط عیش شدند
دو را بدرمای سیم دادند	دو کلدا بر کهای بریم سادند
شبت ای مطربان امشب ساز	دل کشید باقیوتی می نوازند

دو بنیم افروز ساز جنگ کرده	بدان فرخ مقام اسنگ کرده
صنم سمنان را چون دید بخواست	شکر خورشید را چون دید بخواست
بخون دیده لوح جبهه بکاست	ز خودی شد بران خورده امکدا
معی بد از صیغنی چون هلالی	ترا شیده قدی بچون خلاسا
سالی دیدتش نم گرفته	کلی اطراف خدش نم گرفته
ششده ز نای ساز کرده	ز اول این غزل آغاز کرده
سروا ج شد که در رندی از کتار	باز اگر خوش نیلگرد در روزگار
خاک و جود ما جو فزانت یاد او	یاد او در بکوی تو زین بی عیار ما
وصل تو بود اب سر کار ما در دست	ان اب رفت و هیچ نیاید بکار ما
بودیم تازه و تر و خندان جو غم	ایام برود غیرت و مینا و غار ما
پیشتر دول جو خنجر پر خون زهر	بهای رخ بتازگی ای نو بهار ما
چو شبنم احماتی و عاشقا کر بخت	خاشاک ریزه بود از سکدار ما
از یار و از دیار جدا مانده ایم	نه از دیار ماست خبر ساز یار ما
جو خورشیدان دو کلدا حشران	بر آمد رخ چون گل خوش بکنید
ریش روی ز غم از انرا غموان	و ساجون خنجر را ز دل نماند
لب شکر نانش کردنی را	شکر لب نیز خوش بنواختی را
بدان صورت شکر شمنان از دو	عقاب عیش ز دشمنان از دو

دوم خود کرم و لب پر خنده او دم جان بخشان جان میزاید شکر بخواهی مردم نوازی شکر بر خود مردم عاشقانه صنم در پرده در رازی هست	رخ فرسخ دی فرخنده دارید لبان غنچه دلهای کتید ری برواشتی مردم برای زودی براب از رنگی ترانه بنظم این قصه با شهنمازی گیت
سراسوی خوابات و ناله جگت نوی عشق من از منک راست پیا پی اوخت را بران بر از دل چونم ز ناله او اشکم ترا کشم ز اسکی ناله جز خیزد مجلسی کرد بچین زلف ایفت و سرود جان ترا از آنچه کاینده و خورشید تو چون سپهر بندگی من جز خاک نشند	علی الاوام بدین صنم است خوشا کسی که ز این صنم است گر چه شد غم بسیار و جای گیت شما طعمه جگت شراب کلکت بدم جام مرا می و ناله جگت و لیک راه دراز است و کلکت گرفته مجموع عذارت راه رنگت میان من و تو صد هزار گیت
چو بخش بر سواد نامه امانه ز لطفش در اجازت وقت ز بریش یافت بری انسانی سوادش چون سواد دیگران در معنی بجای خوشتر است کل اندام از قلم شکرستان کرد بر او راق من ریجان می گیت بر آورد اب حیوان از سیاهی چو بر کاغذ بنام خانه بنود	ز مکرکان عقدم وارید بکنند ز اشک اراست لولورا پانوت نظروید از سوادش در سیاهی سعاتی روح و الفاطش روان چو سه روی از کتاب رنگ شسته سعاتی در لباس خود پیمان کرد در رویا قوت را شکلی می دیت مکب شد روان از خیم می سه و پیا چه آن نامه این بود
بنام آنکه نامش عوز جانست انیس عدوت عدوت کرمان سنا بخشنده دلهای بیمار از و باد ازین بر شاه چشمه سرشک کرم رو رازی دوام بیان البحر طالت یا حسی نسبی نکرده در هیچ مسکن مرا جو غم ندید نیست حالی ز جوان تو مردم میزنم اه	شایش بر تر از حد زبانت جلیس مجلس تنها نشانی بروز از نده شبهای پیدار بدو فرخنده روز ماه و خورشید ز جان و دل و عایت ستم ترا فرج نه ای جان عزیز می که بر امش نباشد ناله من عناسه غم که از نرسب خالی ز وصلت قمر زمان صد گیت

سراسوی خوابات و ناله جگت نوی عشق من از منک راست پیا پی اوخت را بران بر از دل چونم ز ناله او اشکم ترا کشم ز اسکی ناله جز خیزد مجلسی کرد بچین زلف ایفت و سرود جان ترا از آنچه کاینده و خورشید تو چون سپهر بندگی من جز خاک نشند	علی الاوام بدین صنم است خوشا کسی که ز این صنم است گر چه شد غم بسیار و جای گیت شما طعمه جگت شراب کلکت بدم جام مرا می و ناله جگت و لیک راه دراز است و کلکت گرفته مجموع عذارت راه رنگت میان من و تو صد هزار گیت
چو از انبار مجلس گیت خالی کران سگین غم پر راجع است یکایک قصه حبشید گشت شترین قصه فرما در دست	شکاب حال چم پر سید خالی درین غزیت حیم راجع است حدیث زده با جو رشید گشت بر اتمق نامه عذرا سپردند

بخارفت آن زمان مهربانی  
 می رود و نگار و آب منساب  
 دل من داشت خوش وقتی و حاشا  
 دو کل لودم خوش در بوستانی  
 برآمد تبادی محسبانی  
 حسین ای چسب احوال عالم  
 فلک یکت خوش چون عالم  
 بتانی چون کل از یک آب یک  
 طلیحان ظریف خوب دیدار  
 ز ناکران نظام از کم کشاید  
 چون سنگ آتش اندر دل مناده  
 شب در روزم جو ماه و مهر در تاب  
 راه دل دل شب بر فروزم  
 بخورنده کاندوست عیب  
 نه افروشی دارد بناری  
 جو نتوانم که تو دیکت نشینم  
 دل زندانی را شاد کرد آن  
 حدیثم را جو در میذار در گوش  
 تو عهد صحبت ما خوار منار

زمان عیش عهد شاد ماتی  
 تو پذیرای کشته بود براب  
 تو گویت بود خوابی خیالی  
 تیرین بام جو لیل درستانی  
 پرالندان نیم در بوستانی  
 کج شادی نماید گاه مام  
 بشوی میگذشت ایام بر ما  
 جولا کیز بان چون غنچه کوی  
 جو در وادید در یک سلف عوار  
 کهر تایش ز یکدیگر فدا مده  
 سخنستی و در شتی دل مناده  
 ز روز آرام می گیرم در غاب  
 با می خوش را بسوزم  
 که در پیشم پس عسری دو سیر  
 نه افروزم مستانی بناری  
 طوطی کن که از دورت بر منم  
 ز بندی بنده اراد کرد آن  
 بکن ز رخسار عهد ما فراموش  
 که حق صحبت ماست بسیار

صنم در نامی کرد این غزل بوج	تصفین در غزل کرد این سخن حرف
ای با بچه کاسی با و انداختم	در گوش آن صنم کو یک کت از با
ای ارزوی جانم در از روی انم	کز جو یک شکایت در گوش جانم
دانی جو حال باشد در محنتی خنیم	ز آن بس که دیده باشی در محنتی
دوان غم نامه چون داد سخن داد	دل خود در میان نامه نهاد
بجوید و نهادش پیش شکر	که این غم نامه من پیش هم
بجو اورا که کرداری سپر ما	پیا امشب کدر کن بر در ما
برین قصه مستندوی جو کویون	گست او بر زور خورشید
ز زیر قلعه بر بالای دولا ب	مرد شب بهر باران میگذرد
بیا یاد آن تر و یک آن دلو	جو خورشیدی شش خورش
که بار از بندار جحف شاید	که این دولا ب ما در گوش
بگویم تا بر اندت بدولا ب	شود باغ من از وصل تو سیر
ترا ای اب حیوان چند جویم	پایا بر دک باز آیم
جو جح این تو سن ز بر بر سن	بر آورد از ج شرق سیال
دو نیم اندوز حیا که جو خود	برون رفتند شاد از پیش
بشنهستان قیصر سر نهادند	حک را زان بحدادت مده

شکر مینا و پیش شاه نامه بهر حسن که از زبان نام بر خواند پیاض کاغذش توید جان پیا ملک بر دیده یکسان می نماید میان جرم در سوادش و آن سوا بر پیشید چشم ز سره و ماه نوابت کرده مینان از ملک زینها از آسمان پدید می شد چو در جامهای شب روانه بجواب اندر شده بهرام و ناله پاوه شکر و مهراب باشا بدان در متصل کشد باخوف چو چشمم سیاهی وید مهرباب ملک را گفت این آن سخن کا ز بالا شطر بر سطرهای ماه سوادوی دیدن او شکر است جان شد سوی دولا بان نزد آمد بشاه آن ایست چو بارانی شب از لطفت بار	ملک صد بار بوسیدش چو غما سزارش این ز بر سر اسانه سوادش بر اسواد وید کبان از آن روی جلدان پدید می شد ز بهش روز در کجی مینان شد ز تاریکی کو اکب کرد کمر راه تو گیتی خود بریدند از فلک تر گیتی آسمان از چای شد سوی در شد ملک شب روانه سحر شب بر سره چشم خورشید چو ناسید و عطار در سپاه سه کردند کرد آن حرم طرف که از خدق نیالای کشد آ که شک گنت و این شخصان سیاه سواد و دیده امید بر راه کو خواه دید از آنجا روشنای روانی رفت چون خورشید در راه چو ماه جارده در غایت حسن نزد اوید بکلرک بباری
---	--

ملک خورشید را شب در سواد روان چون سایه شد در باغش آن دو عاشق دستار کردن هم دو ماه مهربان دو بار عاشق ملک را گفت این جان دل و سوز بجاشد آن همه شایق و سو کند چو ای سرو ناز از ما بریدی ز پیشش ستانم را ندی ای دوست مرا از کج و نخت و باد شای تو همچون گل مداس با پای	چو صبح صادق از نشادی بخندید که نقشش کنان سرو از او بسیه بگریستند از نشادی در غم شکل تو امان سرو در سرائق مرا ایکنار کی کردی تو را موش بجاشد آن همه چپان و پوند کم یاری و گر بر ما گزیدی بکام و شهنم بنشاندی ای دوست چو از روی ازین بدتر چه خواهی چو عیلمن ترین آه و ناله
مرا در جام خون دل مدامت بیم عشقت و چو سودای این می نه امکس را که مد دوست با جان اگر کام تو آرام دل ماست شب تا من از عشق تو روز شب	برون زین می بر اهل ال عرا که اید بر سرم سودای خاست مقابل نیست چون زمانت است بجد اسد دل ما دوست گماست صبح عیشم از محبت تو شاست
ملک چون روی یار زین دید بزاری گنت ای جان جبارم	نزد او در دست باغش بر رسید کل باغ دل و سرو و دوانم

دوم صبح از پیافنت گیر	که در کاش از زخمت پیدا
بهر کجی هر انجییت مد فون	پدر از لعل نفیس او مکتون
کیتیز دارم نام شای	از وستان کوجند اند فو
کھوی ریزیم بالای افسر	بزرگ کیر سر تا پای افسر
جو دید اندر عن خورشید را کرم	مک چون موم شد یکبارگی
سروش بر دو جام وصل خوردند	ز دم سردی صبح اندک کرد
مک دینم شب آبی بر آورد	فرو خواند این رباعی از سر
اشب که شیم بر وصل تو میگرد	دای ز سر زلف تو آن دام خود
بر روی فلک بکسب آن تا ناگاه	ز غم شب از من هر ابرو بر آن
بوصف الحمال خورشید و لغو	دو پست اور و مطیع و جگر سوز
اشب که شد این ماه فلک همام	سشینم و دو او خوش ار و سمام
در صبح تنس ز ندباه سحر	بر خیزیم و غم صبح را بشام
هرم شیند نظم مجرایش	فرو خواند این رباعی در چو
اشب شبانت که کل خمر بود	از غم شرت ما جم فلک خمره شود

بناکتی و حق بر جانب است	ملی من در وفاخت ایدم است
نورین بند از برای کشیدی	نورین ز سر از برای کشیدی
خوابتا و شت اسکارا	چشم ان حریف مجلس ارا
یورشش یکیم ان سستی از ی	و کز نمی جو در خود دست مارا
پادشاه خونم خوردم یکین	ستاد ار نادل و جان فومبارا
اگر وصلت بنا شد خاک بر سر	غم و خمار در کل مایه پارا
امر علی حصار دیار بیل	اقبل ز الدیار و لا الجدارا
و صاحب الدیار شستن بی	و لکن حب من سکن الدیارا
سین تدبیر رفت و بردی خود	پشیمانی نیدار و کتون سود
ملک مهربان کت ای خود مند	در نیت این بین در دانه بند
ازین شکر جواد سنگ باشد	ازین که هر حساب سنگ باشد
کون تدبیر باید کرد مارا	که این شبیه بکشد ز خمارا
سه باید زن بر اید رنگ	برو کاید رون و مطیع از سنگ
جو ز در در بغایت دوست	جو ز کس نیست چشمش هر که روز
از بسیار باید فرج کردن	دان احوال خود را در کون
از ان کل در کنار دوست است	که کل را دایا از در میاست

بزرگس کرد سوی من اشارت	که چون شش این نظر ز من برداری
تس من ششم عذار بخند	فان بعد العشیر من عذاری
جهان شد بر لب جوان سحر	بجای آب بر سفت رفت در لعل
دکمه باران مرغ ماه دلکش	فنا و از جرج کران در کشاکش
ز جاه مصر شد با ما دکنان	چین باشد مدارج کردان
چو حور رشید بند عالم ارا	توحب کرد از پستی بیابلا
صبا می کشت تاری روز حشده	گرفتش بر سر دیوار حورشده
پریشان از قضای کردش هم	ز سوی قلم سر نهاد در شمر
ز سر جنبی متاعی کرد پیدا	ز لعل کوه سر و پای ز پایا
میراب جهان کرد دیده ببرد	که پیش افرازی بایدت
بانه کو که این دپا کو هر	ز جنبی بهم فرستادست مادر
اگر چه نیت حضرت را سر او را	بدان در کوشی کردم کار
بر افر شدن صورتی که جنب	ز سر جنبی متاع داشت کین
سخن در درج کوه درج کی کرد	حکایت را بگو خرسر کی کرد
به دو پا حدیثی تقری یافت	بچسین گو می در گو می یافت
نزارش قطعه برد از درو کوه	نمادان یک پیک درو جانفر
سه جنبی از برای افر آورد	برش سر روز نمدی یک آورد
کینه از از و پیرایه بخشید	بلا لایان ز لولو ما بخشید

ای صبح تو دم من ترسم زود	آینه عیش عاسقان سر سوده
اشب بر عیش طربت بتا	بنوا از بتا بیوسه چا بنوا از ترا
در صبح که بیان شب تار چرد	از تار سر زلف رفوسازارا
ز ناگفته زود صبح دم سرد	از آن یک حقه شرب استعلا کرد
شب بند و معنی زلف برت	ز بجای خویشتن خورشید برت
لبش بر سید و نیزین تلوکت	کجو سر قطعه یا قوت راست
شب و شین بت زوشن لب	چوی کرد از برم غم جداست
در آن تار بکیش در بر کشیدم	کچشمش کلای روشناسی
چو افروداشتی با شایان	سر پکانکی او پونا می
سیان اشایان روز اول	چو بودی که بودی اسایی
حک بر سیدت یار همونش	سبک از اب زوشی بر لبش
برفت آن عمر ترا سنگ از مش	عبودت نرم خواند از قطعه با
بوقت صبح کان حورشید دیده	روانگشت ای شد در عمار
تاب عین از لاله برد	ز سوسن بر ک سنبل کرد عا



کسی کتی سعفات حسن شیبه  
 که از تیسر که از مغفور کتی  
 جان با مهر مهاب اندر آفت  
 بی چون یافت و صحبت جان  
 ز جور شیدان به تابان جدید  
 بود ز زند مقبل دیده را نور  
 جان نمی که با نورد ارد  
 جو خوشی تو بپا بندار جمع  
 بر شیدان سون انور مهربان  
 بیامی گفت ای جانم برادر  
 و لیکن چون کم گمان سرو موش  
 چرا بر اندر دلش غیر سواست  
 بی پوسته آب روی ریزد  
 بنامیزد سعی سرویت اراد  
 بخاری دلگشت از دست برفته  
 جو کل در غنج باید و ختر بکر  
 کند بهمان رخ از جور شیدان  
 اگر در کوشش باید بانک میل  
 اگر با بکر باشد باد و مساز

فاندر جوانی رنگ بویش	بیز و پیش مردم آب بویش
بزه مهاب گنت ای انوروم	تو ابا دبا داین کشور بروم
کوزن در زیر این پرورده جا در	کے را نیست چون جور شیدان
کے دایم تنهایی سازد	که تنهایی خدا را سبب برآورد
بیر مای شبان روزی خلوت	کند خانه با ماده صحبت
ان شیدانی که با بیصرت گفته اند	مهر بر ختر من که خود بود چون ماه
بای شرف و فساد هر دو عالم دختر است	که بود شیرین چه خواهد عادت
خوابگاه دختر با کینه روی با رسا	یا کنار شوی باید یا میان خاک کر
می بگویند چشمش ساز با خور	طلب کن بر او شوی ترا خور
جوانه بر بد بوکان غنچه راز	بد خواهد کشودن راز دل باز
جوانه بشود او کای صورت بکر حین	بغضایت همه خوبت در کین
مرا در سنائی مست در دل	که پیدا کردی این مست شکل
بطنی نام زد گشت این دل نام	شاد و شیشه پرر
مرا ام روز تیسر شده داد	که زرد امیر مد از زله و اما د
نرمی میخوام این صیلت زده ختر	نمیدانم چه خواهد کرد ا ختر
مرا چون دل به کان روشتا	که دوری جوید از چشم جدایی
سخن را بر سخن دان باز شد در	زبان بگفتا و ختر آب بخور

زمین بوسیدگشکای خداوند  
 که باشد سایه و شش کبیر ملک  
 شمارا من صتم جانست در تن  
 بدانت انبر روی که جیت  
 سخن برسید باز حال شیشه  
 پیاصلش یکتا از کیانست  
 یقین دایم که او بازار کانست  
 قدم کس تر کجی را بر کرانند  
 بر اکلند از طبق نهرا بی پوش  
 ز آغازان حکایتها فرو خوانند  
 زمانی خیره گشت از حال شیشه  
 سخن را از سخن کس تر پیرسید  
 زمانی منتقل نشست از جانت  
 کشتا مخرج ذر را سر کشدم  
 هر از سر سلاله بود فردم  
 کندم کشتی در بحر فواجوار  
 ملک گستاخدای صبح اصحاب  
 که چون روز از جگر دی راز پیدا

تو یا صحنی کن من خوشی مسوند  
 ز شامی گاه زنگی گاه در دست  
 که خود چون سپاه جان من  
 حدیث جینی و مقصود او گیت  
 فرو شد ساعتی در حال جور شد  
 که با او فرو فرسنگ کیانست  
 که او را شیوه بازار بیانست  
 حدیث راست با من در بیان  
 بیرون شده یک از من راز سر جو  
 بخل گشت انبر حیران و خوانند  
 فرو شد ساعتی در کار خورشید  
 زان خاموشیش نهرا رسید  
 زان خلوت بر جیشید شد آ  
 با نهر در نمانا عرض دادم  
 علاج اغریب ز اغمت کردم  
 ندانم چون بر آید افکار  
 کزین معنی شود خورشید در آ  
 دریدی پرده همچون صبح بر ما

ملک پرکن شده از قول نهرا  
 گمان ما برد که بخید و باشد  
 چه دید از درج را پیش خود خوان  
 بدو گت ای لبر حوی کجای  
 پدیدار تو گشتم از زو مند  
 نداری با سواداران ارادت  
 یک در عهدت کردید این بار  
 ملک روی زمین بوسید و بر جان  
 بجلش شکر و شهنش را خوانند  
 چه مجلسی که گشت از آتش می  
 ملک را باده ان شیش از آفت  
 وقت حراز بهشت می امد باد  
 چون زلف صتم نمانده بودم  
 جو شهنش از این رباعی ساخت  
 بی کل اویست ندارد رو تو بیستان  
 که پایان سرگوشی است ای صبح

نیزه افرا شد رفته در تاب  
 ز مهرم دلش که دیده باشد  
 بر تخت خودش نزدیک نشاند  
 چه شد که تا جداست می نماید  
 بگستاخ تو می باشیم خورشید  
 مگر در حین حین بودست عادت  
 بچشم دیگرش سدید این پیر  
 بنار و نوزش مجلسی را پارس است  
 حریفان خوش و مساز را خوانند  
 لشکر در اسلح ل زد آتش از سنا  
 بهشتنا از این رباعی راه آفت  
 اورد کجا و در کنارم سنا  
 ماه بگذر امد و در دام افتاد  
 فرد خوانند این غزل شکر بک  
 بی حضورت هیچ بخت نیست از آن  
 عهده داری شش حال با سهر و آن

ای آفتاب چرخ زشت جام تو ای در سواد زلف جوشانم خوششید باد شاه سر سیه باد تایر ز رست نام تو سر جاک صورت	بر ساقی ندای دور مقام تو تا حد نیروز کشیدت سام تو فرمان بر مقام تو ای من مقام تو بر سر بناده افسری از زین نام
بیرستی ملک را گنت افسر تو فرزند من از زمین کن شرم فراست می گم خند ام که خواسی ملک بنام سر بر پای افسر	چه میخوای همچو راه از بیم و از زور تو خوششیدی مرا با من بر اکرم ز تحت رعایت و ملک با دوست بد و گوت ای سر من با افسر
م از دولت تو هیچ غم نماند وی خواهم ز بهر جانم زاری اسیر از از غم کردانی از اراد بزندانت مرا با نیت مجوس	بر رویت خاطر شادم در غم گهی چاک کار از اجاره سازی دل عینک غمگین آن گهی نشاد مگر دانم ز جان خویش تا یوس
دل و جان در تن از بهر تو دارم بنام زش در کنار او در افسر بدان میکنند و ای کین چه بوست ستون کیم کردش قلعه در گوش	بد و گوت ای بجای نور چشم جان و دل همه کارت برابرم بنام زش بر بسیار چشم کنار ما در زیاده دوست نکند این در تعیین از من گوش

راز سودایش دل با جان مرا کرده است درد با خار غم لبکست غم در دل دوستان کو نیند و راهی ز ما نیند در فراغش چیست یار زیند کای را	بر ساقی آید بنوک کلک کردان چیت یاران جاده غمناکی چون کم ای دوستان دل است سخت روی فلک باستی چنان
چو افسر تو خوششیدی شنید پای مور فروش کل سترده چو خط این تا زه شمر نام ز پرورد	دیدم سینه کرد سوختش دید بویس مهر چشمیدی سپرده سطح نازک او سر بر آورد
خطت سر روز رس تو دارد ز منستان زلفت طریلی آمد شوش سر بر آوردت کلا چو سودای خیال خال زلفت	چون من بر آسا دیگر آمد گردد مقارنتک شکر آمد خطت را کو بدین رو سر آورد جیانا بر من خاکی سر آورد
تن پر حسرت من خاک کرده بناست کن سودایم بر رویه	ز خاک مباد کرد عسیر آورد ز جنت جنته المخره سودا آورد
خوششید این سخنای دلاورند زبان بکنند و در بر افسر اند	ملک را شد لب شرمین شکر بوصف الحال افسر مطیع جانم

خو زانده که سکار یکام تو شود	شادی زین گوش غلام تو شود
سباز زین خطبه اقبال بنام کند	فاقه سکه خورشید بنام تو
خیم از باب نظر خاصه خلوت کرد	فون اصحاب غرض خود کام

جو

جو صبح از کوه نبود امر زور	از کوه آمد برون خورشید زور
بس امر بر بند غم بهشت	بناز او در باز رفت از دست
ز سرستان بسوی درویشان	ز شهرتین بهرستان جان شد
بودی در صدق تماشا نشسته	ز هر یک عمر هفت در گسته
جو چشم تا توان چیست پمار	جو چشمه چشمها پیش رفت از غار
جو عکس طلعت خورشید را دید	سرنگ لاله کن از دیده با دید
سرنگ افشان گرفت اندر کمان	که بنشان با شکار ذل غبار کس
جو ما در حال و دختر را تبه دید	جو چشم خود جهان کیسر سپید
پوزش گفت کای کل اندام	ندای چشم خود تو با دام
رزای کت کای ترک خطا	خطا کردم خطا کردم خطا من
بسی بر شکر و کل بر سواد	شکر باغ بر او نماند یکشاد
بتندی کت کای بد بهر داد	بر اهر چه افکندی تا از
جوین ز دستم و سام بهر حال	جو ۱۱ بکنیم بر کوه چون زال
مرار سوای خاصه عام کردی	میان این بد نام کردی
بگفت این قصه بسیار بگفت	بدان زاریش ما در زار بگفت

برون او دش از تخانه تنگ	چو لعل از سنگ همچون کوسر از
ماندم خبر شاست باز کردند	عالمها بد پیا ساز کردند
کل آمد در عاری سوی ستان	به سو دوشین شد در شبستان
پری رخسار فوبان دلاور	سباز از روز و کلک کسکر از
نسیم جانقاوار عشقون ساز	سمن بوی و کنارین اوی
نزار کسبید و مشاد دخترا	سرخ خورشید روی و فرخ اختر
کر پیش این خیم بر کار بودند	بدان درگاه خند شکار بود
یکایک با کار و طلیه و ساز	خوابان آمدند از در کس بود
بیه روی طرب را تازه کرد	سکان آیین ششین تازه کرد
کبوتر که بود بسیار در بند	رود روزی سوی برنج خد
جوشا و چین علم بهر اخت بر نام	نمون شد رایت عباسی شام
ز در که خاست او از نیره	شدندش سرگشان کیسر بدیره

جوشا و چین علم بهر اخت از بام	نمون شد رایت عباسی شام
تقصیر قاصد خاند سحرگاه	که اینک میرسد شاد و شاد از راه
ز در که خاست او از نیره	شدندش سرگشان کیسر بدیره
شدا کرد سوار لشکر شام	رخ فیروزه کردون سپید غلام
مین کاند سپاه شام نزدیک	ز کردش چشم کردون کشتار
کردون بس کرد در کبان رفت	زمین یکله شد بر آسمان رفت

خودش کس بر کردون رسیده	سد را ز سره از سپست دیده
دور بود جانان استاد بر	همایل در بر خود چون دو پیکر
ز بطنان تان تا حضرت شاه	زین بر رسید شاه شاهان راه
ز از تخت تاج مصری دید	ز اوج قصر کبریا شتری دید
نشست آن تاجور در باغش	نشست خواند بر بالای تختش
میرد دل در رویش یوسید	زین رخ راه شامش باز پرسید
بدست راست زین تخت قیصر	نهادند از برایش کرسی زر
ز ساقی خواست جای تا باغیان	بلوری کرد بر لعل بدیشان
بنای اویش بزی ساخت سنان	کز صد طعنه بر فرودس باقی
بزی که از تو او تراش جان طلد	رو جانان تو از بر بند از برای جور
بزی که مانده اند ز ترغبتش	خوران بزم روخته فرودس از تصور
بود از صفای باده و کس نون عالم	سفت ملک جز ز ورق خور بر نونم
ی اندر جام ز روح ز سره در دور	قلع در انجمن چون سیاره در دور
بزا ترا می مردم جانان	نهادی با قلع جان در میان
نشست رود زن در کت جانان	ز دی براب مردم صد ترابان
بهر زینت که کشیدی در دهن	تر ستادی ز چشمانم در دور
چو عودی باشک امحنتی عود	قنادی در دل چو آتش در دور

سوار بر سکل شیر اژدها بود	ز بس ریاست کبر روی سوار بود
گرفت کرد کلی میل در میل	ستاده روی صحرا فیل در قبیل
ز غیرت گشت او شاه چو	چو جبر شاه شامی سر بر آورد
بیزیرش بجزه بازی کرده باز	مای جبر شامی کرد پر باز
گرفت شامیان خوش در پیشان	روان چون هیچ خنکی زیر را
کشیده قد سبز از رنگ شیرین	چو بیشکه طاقی بسته زرین
قطعی چون سبزه کرد کل دیده	سوی سروی قدی خوش کشیده
سرمای و رکابش بر سره دادند	سران روم در باغش قنادند
بدید از دور رحالی نند سپاده	چو آن نوزادگان ز شاهرا ده
مراد را جرب و شیرین باز پرسید	ملک چون روی شاه را راه
چو اسپاداد زیر لب شکسته	ملک از دلموشی ماتد بسته
ملک عیقن و شادی شاه همراه	روان کشیدند از انجا سوی
دی می دادش و فوسان می خورد	حکاستای رنگ امیز میکرد
سه راندند بام تا در شهر	سوره شمدی می محبت با سر
جفانی مردوزن نظاره دیدند	سیری برج و بارو بنگریدند
نشسته ماه رویان روی درو	پای نظاره کردن سرج و باره
یارید از ملک ماه رستاره	ترگفتی بر کن از برج و باره
سه راندند تا در کاه قیصر	سمن رویان و خندان مرد کوه
کشیده میل بالا پل در پل	نضای دید شادی میل در میل

میر خردی که آن شکر خجاست	سرمه تو این می قامت
دگر کین جبار او بر شیده و تو	بناشد سران بر سیده بر تو
از آن جام می نازین جام روشن	جوی شد دولت و کار تو روشن
چو شاه چین ز شرق رایست از آن	سپاه شام قیری بریم امدت
ملک و پادشاه قیصر آمد	حدیث مجلس و شین بر آمد
حسن زاقان شهرزاد بر فراست	ملک همیشه نداری گنگ محاسن
که در دامن کفای بر سر آید	کسی بای بر روی بر نیاید
اگر بای کند شیری و پیری	در آخرت نماید شکر گیری
سراکس که کند با نادر هستی	بآخر سر نمد در بای مستی
هنوز آن شه غریب آمدن آمد	بیند اند طریق و عادت آمد
باقی گشت شانش و کربار	که غیر از می پادرا کلشن بار
ملک را خاست میل او استگلا	ریا قی خواست اب زندگانی
یونم اور و ساقی گشتی سن	که در با غوط خردی در دل می
سندوان جام را بر است جشد	ز عذران مشرق ناست از پید
سه لرزید چون در دجله تناب	و یا از باد گشتی بر سر آب
بکام اندر کشید آن گشتی می	ز دوان دریای آتش موج در می
در آن سده جای خود می مید	بنا کام از ره لب باز گردید
بساط مجلس از بی کرد کلکون	ز بر زم قیصرش بر نند پیران

چو دم دادی مستی از غم زنا	کشای از دل هم جوی خوزنا
بزیرب چه ساغ خنده میکرد	دل هم در دهن خوانب بخورد
ملک همیشه بر با ایستاده	تعبیر چه و گوش و سرش داده
زاسا در ندیدی داد دادی	سرمه ج لطایف بر کشادی
کمی با ساقیان اناز بر دی	دست با مطربان و ساز بر دی
سیان شایان از شام تاروز	چرخ از بای شست آن لودوز
چو از تاریک شب بگشت با	ز می قیصر لب از رخ است کاس
بشاد و شامه اوان جام روشن	ز مستی باز توانست خرقان
ملک را در دل اندازان صالی	بر آن صورت شسته زو شالی
ملک بست زو شمش خدمتی کرد	بشادی شاه کشید آن فتح
که بر پیکه بازی طلوع آورد	ز منتارش فدا و طوطی آورد
اگر چه سر سره را در دل نه آن بود	چو شاد کرد چون گشت چنین بود
ملک را گشت شاد وینا بست	بجای با ده کارش باز بست
ز خسرو انری غرق که جت	سرمه جامه از زمین که جت
بر آوردند خلقها در اغوش	ز کیسوشاهه و پاد ندر دوش
شان دم جامه همیشه را داد	امیدی شاه روز امید را داد
ملک برست اشاد و بد کلشن	بجلفتهای دانا دی مزین
نشست و شش خود بر آب	حدیث رفت با او باز میراند
پد و هداب گفت ای شاه را داد	بشادی شد دولت کشاد

سراندر پیشان ایران خوردت  
 وزیر از اسبوی بنم شای  
 نزمین بر سید کتای جاندا  
 کوشای شاه تاب نی نداده  
 ملک گنت ار جن سسار باشد  
 ی اندک نیک باشد چون لب  
 زستی هر خزا بسا بر خیزد  
 موع جوین تپای عرض اخضر  
 دو جام زر جو ماه و مهر عذرا  
 ز سر جنبی نوع مجلس است  
 از ان بس جام شای بر کزند  
 سه خوردندی تا این کل زرد  
 جو روی نوب سازی لاکون شد  
 بهر آب جهان کردیده محبت  
 سعادت یار دولت یاور است  
 مرا خورشید طلوع نیک سالت  
 پیاران باز گنت احوال اناد  
 ز شادی شد دل بهر آب فرم  
 سرانیدی که دشمن دارد اکنون

نجل با کلبه اعزان خوردت  
 فرستاد از برای عذر خوی  
 بلطف خویشش معدور میدار  
 بیش کم ده که طاقت می سار  
 ازین معنی چه عیب عار باشد  
 که روح انرا اید عیشش اورد بار  
 ی بسیار ای وای ریزد  
 چه ~~تاری~~ تاجی دید بر سر  
 دو ترا به پر از لولوی لالا  
 فرستاد ازیشان عذر آخو است  
 سماع از پرده ویکر گرفتند  
 ز جام می لب مشرق زرد خورد  
 ملک مت از بر قیصر بران شد  
 که مارا اختر اقبال شد جنت  
 می عیشش مطرب در ساغرت  
 و یکین ماه دشمن درو بالت  
 که چون افتاد حال از چناب  
 ملک را گنت تاریخ کن ال انعم  
 بکلی خواهد از دل کرد پران

جان کار خواهد شد بکامت  
 بدین شادی سر شباده خوردت  
 چه بشید فلک برداشت در چین  
 ملک در گنت کوی و عزم میدان  
 سر بد خواه در جوگان کنگده  
 بز و قیصر اندشاد و فرم  
 شیند تم کوشای ~~شستوار~~  
 جو در میدان سواری می ناید  
 جو در مجلس نشدی روز فرور  
 میدان از ادت زرش تا زرم  
 تران بودن کزین جایک سوای  
 ملک بر پشت پران باد است  
 بگفت جوگان ازین چون پها  
 از ان جانب در اند خروشانم  
 نزارش مرد جوکانی ز شای  
 بزق از لعل بر سونم تاجی  
 جو در ادم شای شسته  
 جو شین زلف جوکانش

سعادت سکه خواهد زد نبات  
 بدین اسید دلرا شاد کردت  
 ی یا تو ستا اندر جام زرین  
 سز لطف سیه را کرده جوکان  
 بیغیب کوی در میدان کنگده  
 زمین بر سید کای سالاطلم  
 بمیدان نیز مرد کارزار است  
 جوکان کوی در رای ربا یید  
 بیاید عزم میدان کردن انور  
 جوکان سعادت کوی با زرم  
 خلاصی بشدش زین سوکوازی  
 جو شامین مطوس بر سالت  
 سو خورشید را خوش احسان  
 شد از کرد سپه کتی سید نام  
 روان در موکب از ناره و فلک  
 کوی از زید لعلش خراجی  
 میان بندی زرز بر قیصر  
 بهر جانب نزارش خلقه در کوا

خبر بردند تریکان با فسر  
 میدان کوی خواهد با چیت  
 بران از شهر قصری دانست  
 زمینان افسر و خورشید قدر  
 میان قصر ماه امن نشیند  
 دو هر ماه طالع چون ستاره  
 بر اندازد میدان روار  
 ز سر جانب فروش نای بر خا  
 سران اسبان میدان ساز کرد  
 ملک شادیند اول اسب دریا  
 که از جنب کوی نیز نگاه از آ  
 ملک از جا بنارجم بر ایخت  
 بگوگان کوی برود از مقابل  
 ز پی چند انگ شادیند و آ  
 پشاهای باز کرد آن نیک سپا  
 چنان بر کوی زد چو گان نمیزد  
 سیدروماند شادی بر راه  
 جو خورشیدان قدر و کمال و سما

باد صبا بگردد سمندش نمیرسد	سرو سبی بقدمندش نمیرسد
کرد سمند او بنگ میرسد	خاک فلک بگردد سمندش نمیرسد
بام به بند زلف گرفتار کرده است	در داک دست بنده به بندش
بهر کردی کوی ایخت جشد	بر آوردی بنار از جان خورشید
بهر گای که اسب شرح کفتی	از اسنگ ان خاک در کمر کنی
صنم گلگون اسنگ از دیده افتاد	ملک نشیند از جان باد میراند
ملک کوی از سحر کس پیش می برد	به صفت گو بود از پیش می برد
غیر از اصل روم و شام بر ماست	ملک چو گان نکند و نیزه را چو آ
در اند خوش بطرد و عکس کردن	بطرد بد سکال و عکس دهن
پساک در اوج از بالای افلاک	ز غیرت نیزه را انداخت
سزاران حلقه همچون زلف جان	بگسزدند در میدان پریشان
زبشت باد با چون باد درنگ	برخ ان حلقهها بر بود یک یک
بروشا منته از جان افزین کرد	شای حضرت جان افزین کرد
به پیروزی زمینان بازگشتند	سمان بانای و سنا و مسازگشتند
چو این تنها ز زمین بال خاور	پرسید اندر سو با بارشته نزار
سزاران دماغ زمین زنگنه با	سبوی باخته کردند پرواز
بجوادفت لکه فوج در فوج	زیر زو باز و نشیند دست زده



سوی بخشیر گرفتند تازان بباران بود و حصار چون چو رخسار صم کلها سکنته غزالان کرده نبل را کلا در سزبری ناکهان بر خاست از دست و در چشمش در در پیش دروغ چو ندان که ازش بود و ندان خود شنید از سر تهی جو نند بمان سالار حین از در چون بد براق گرم روز را اند چون میخ نیز بر چنگی یازید جنگال از پشت اسب قیصر بر زمین چو شیر انداختم کب اسنگ ملک جشد ازین معنی راست خندنگ چار پر زو بر دل شیر بگری چون ملک شری جهان ز جنگال اجل قیصر امان است فرستاد امیر و فرستید را خواند بفرزند قیصر جم بیاید	رما کردند باز از انباران کل اشرف و سبیل اشرف چو چشمش اسوان بر لاهمه کز زمان رفته اندر خان لاله کشید از پیشش رو بای کت دکان و سر چو جاه و بیل و برزخ چو تیغ تیز او در زرم خندان خویشان رفت سوی اسب قیصر کشید آمد چو کوه از جا بچینید بیاید از سوار پیشش تیغ گرفت اسب سهند را سروبال بینه کردنش را خور و نکست سوی شاه بر نشه کار شد مک تغابا کرد باز از کان حمت خندکش خورده گشت از جان ز آناه خاست از جوج کان از زخم ناک همیشه جان است بیاید دست و بازویش بر سید
---	---

چو قیصر هم زخمی اجمان یافت فرستاد امیر و فرستید را خواند حدیث صیدگاه و شیر و حشید بدرکت ای بر خرد و نژاد است خوشش از این شایسته را هر دهنه پرورد با بد کنون در کارشادی من فریم میار کوهش کرد دست بهر با بچه که کردم از مایش خود تیغ خط پیشش ی شمارد	عنان از صید که بر بار گشت بر خود چون رو خورشید سنا حکایت کرد از یک یک بخورشید کسرو سیرت از خرد و نژاد ز سر تا با عذر الهیت ز بخش بیامه کاری نیاید شخ و دل نه اید چه ایم اولی یکبارگی در کار است ندیدم یکبارگی ز کشتیش که قطعاً هیچ برای ندارد
بدان شاه حمت کین چو امده بر پیش من کنون عن الیعین است سرای خدمت درگاه قیصر نشاط پای تحت خداوند	که دیدست او بسی گرم و بسی سرد که نوردیده لغفور حین است بر او درش ز تیغ و کشت چو یار ترش جای خوش کند
عشق را از سر ابر کبار آورد یارم اخوی ننگ بود عیادت شکر سودایش بر سرین	کرد جهانم هزار بار آورد عشق و لم را بخوی مار بر آورد ازش خاک کین بنام بر آورد

خیر پاجیم از کار بر آورد با تو تادی بکام برارم کار من جان لب رسیدن سر که یخ محیط عشق فرو زفت	کز تو مرا جسم روزگار بر آورد تا که ز فراقت زمین و ما بر آورد زان لب شیرین کزین هزار بر آورد سر لبه کوی آن نگاه بر آورد
یاسنج گشت با نوکای جهاندار تیا با غیر از و شافی بر و مند چو خاک قوی می کنی کم بری طوبی از باغ جاوداتی سر انکو کرد با نا جنس سپند بجای ز جیم خوش بد کرد اگر چه قطره زاد از ابر لیکت ملیعت خویش بر او را بر آورد بزرگی و منه از یم پا سوخت چو صاحب کت و صاحب شد تو یک نه که بلفش پرورسا تو خورشید گانی او نه نو که تم خود نه از منفور حسن است میشد بود با قیصر درین راز	مخت اندیشه باید در بکار که سازد با نبال شاه سوخت کری شاید بنور چشم مردم بر او غیر ذی نور عشق شای قدر من بد کنی از بهر فرزند بدست خویش قصد جان خود کرد چو افتاده شد اندر کج سبکت بتم بر نام خویش تن کرد هنرهای بزرگان از م امت سزای گوشواره تاج پیر شد بجز رشید جبا تا بش رسالتی نظری دارد از لطف تو بر تو خود مندیش خود ما را این است سته را اندازد و شادی سخن

چو رای سندرغ بر تافت قیصر تقاضای عروسی کرد داما شهری با پر و چین در آورد که شاد و شاد نوردیده است نخستین از پی کا پین و ختر دوم باید که پرید سوی او بچ سرم شرط آنکه سوی کشورم بیا که شود زمین عزم با یس رسولان چون شینندان حکمت ملک را گشت روشن زان سباز یاسنج گشت کین کاریت بسوز اگر فرانی بود من باز کردم بیرون بدر یکسال دیگر	شود از ملک چین خنده افتر بر قیصر خواشش کس فرستاد تا بل کرد و آنکه سر بر آورد اولین مست از و ما را سر خوا دو یک نیز ملک شام و بر بر برسم نامداران آورد کج نیارد عزم و ای کبر دارام بر او ما ازین نامست ز نامرک بشادی باز رانندگان روات که میگردد بر و قیصر سبانه نشاید سپید کردن حسن کار ازین در با بدر سراز کردم پایم بر خط فرمان نهم سر
حکایت را بدین پداند انجام ملک حشید را افر طلب کرد ملک را گفت شادی رفت ندام که گشت که بدین بوم	سحر کرد شادی بیوی در شام حکامتهای شادی و شاد آورد بیدام که چون باشد در انجام شود استقام و کشورم

میان یا همین دسترن هر بنار و گل ز آب جسته به پری زاده از ما در سگوفه دل گل چون دماغ در عینا حسن در سایه سرو و گل دیوان ز سر وی این غزل بخواند بکلی	بلورین بر که چون عوض کنیز باب و ابروست روی شسته زبان نهاده سوسن شکوفه درختان چون درخت طور سینا کشیده ساپان کرد گلستان حرکه در مقام راست بر کل
بروز غم صد گره بر دل پر بار کل توس فرخ در سواتا سر پر کار زده در حین کان صتم جلیق ده حسن را گفت بپ آورده جام پری را	باد بکدم گشت و صد گره از کار کل و ایره لعل گشت قطعه پر کار کل خار غیب کرد به بار و کر بار کل می بگفت آورده پن روی پری کل
ملک بالنگری افزون ز باران میان سبزه چون گل جای کرده پادروی گل ساغ کرده ملک بگفته با قیصر طرب کرده	فرو آمد بدان فرخ نگاران ز سر سو خیمیا بر پای کرده چو ز کپس در جام از سر کردند مدان گل ارغوانی باد بجزر
ملک نایلدیش پیش مهاب حس از عمر ناکی دور با تم	که کار از دست رفت ای دوست ز جان خویشتی جو بر با تم

ملک بغایت گشت ای پیران اگر فرمان ده فرمان ده روم بدین سنی ملک فصلی سپرد خست بدو گشت افزون بر که سر نیک ز گنترت کار ی نیاید اگر زین عهد و پیمان زنگری ترا قیصر ز کردون بگدراند بدای جهان چو خورده عو گند من از فرمان قیصر بر ننگ دم تازم بر درشتن زین با تم چو بشیند اسیران بغایت چون بداوش خنده از گنترت جشید اسارت کرده زان پس رویانرا	ز ما می باد حکوم تو تا باه شوم سازم برایشان شام رام که از شادی سرافسر برافزست تویست مرد اگر میگوی سخن نیک بگنتر را اندر و کردار با به بجای آورد و با فی شمشیر ده دختر ز نور رشیدت رساند که تا جان و تم را سب سوند اگر زین قول بر کردم نه مردم بدین در کمر تیش بند با تم پیش قیصر اندر است چون نشست نشاند از کار شبده که بر بندید به کین میا ترا
ز دندان او شده گردان خیمه بر پشت نرسند آن کین و لهار از خون ز سر سولتگری آمد با بنوه برون از شد شستی بود ز کیش چو روی جم در و کلک شکست	زمین از خیمه چون امان گشت سلاح از عیبها کردند پرون ترکیتی گشت پر حو اردان لوه چو گلزار جزا تا تازه خوش چو چشمش اسوان بر لاله خسته

برای من بسی زحمت کشیدی	ز دست من بسی تلخی چشیدی
برای من بکن یک کار دیگر	پادان ماه را یکبار دیگر
سرتنگ از دیدگان بارید بر	زده خواند این غزل از عشق زهر
ای کاست ز سره ای کاست یارا	کز من برد پارم این کی سخن
بستان ما نداری طلعت ترابی	ای سرو نماز باز آستان با پار
خنان و لخته بچونم شب	که مستاق دواع جانم است
شب مهربانیت از پیش چشید	شب متاب شد جو یای چو رشید
سواری دید بر شیشه کی از دور	چو در تاریکی شب شعله نور
چو طاروی شست بر پر زلف	چو بادی کاور و کلبر کی از بیخ
سجده بران تازه دلداد	چو بر باد بهاری غم من کل
چو مهابش در آن شب و شناخت	که خورشیدت سر در پایست
بزرگی گشت کای شب افزون	شبست فزنده باد و روز نور
پایهای تازه کلبرک بهاری	بگو غم که امین باغ داری
ز جان نماز کتری ای سرو ازاد	بتها میروی جانست فدای باد
سبک گردان عیان روز و شتاب	رکابت را که ان کن وقت دیر
که شمشید بر رسم و داعی	سجده وارد سواد ای اجتماعی
بشب را اندر کعب زود چو رشید	بر اند تا بلندگاه چشید

دران گلزار عراق ای متاب	شسته بود چشمه
نوا و صوت بلبل گوش میکرد	پاد یار جای نوش میکرد
بکی بر سبیلی باوی کد شتی	ملک اشته و شورید کشتی
کان بردی که شکی زلف بار	که از باد بهاری سقر است
چو سروی نازنین حسینه ی از جا	ملک بر باجی جستی بی سرو با
چنان بند آشتی کاند کاش	کرفتی خوش از خوش و کاش
دوان اندر پیش شاه مهرب	که شایان شکر است در آ
باستقبال آمدخت پرو ز	شب قدر تو تو را گوشت باروز
چو شد خورشید بان ستیایل	ملک را بزد این مطلع سراز
شادی آمد در دون اشک آب	جان با استقبال شد سردن کجانی
بار من کیسو گشتان در بای در آمد	مژده ای دل کان شب سرد اسباب
خوش بخند ایال که امک صبح خندان	خوش برقص ای دن کاینده
پریشان و سرو جان داده بر باد	چو زلف آمد ملک در با سر
کل خندان زیر بر کد نقش	کش و اغوش و خوش و پر نقش
نشاندن دو نازک یاریم	بران گلزار روح اندر آجویم
یکو سیدند سر دو یکد کورا	یکو سیدند باد ام و سکر را
خوشان سرده عشوق سرافقا	که بنشند با هم سرده عاق

بروزه گفته بام سرده صدر از ملک راکت کای روی توروم بدنه برعکس خد شیدای کل اندام رخ فرخ جوای تابی از روم نعام تا سکا ای سکر کداری چو سه روز و شب ای زرن نمایان سه خدر کج در برداری ازین تو چون زلف انبوهی هسته دار ز جلوه ام بجز روی ندیدی بگفت این امر شنگ از دیده مساند	بار و کرده بام سرده صدر از بیشام آورده روز د لبر از م سبا حسن چون نه عرض برام بعوم شام صبح کتی شوم چین تن در سفر فرسوده دارا چو تنی کای از قطع سارل ندیدی هیچ روز داری ازین چو اکتی زین گشته درام زیبا کردی و سودی ندیدی روان این مطلع سوزان کرد خوابد
از دیده ام روز و غمش کشان شد ای جان کم او که بر باغ او ساز باقا فله اسک در اقاد و رده اند دل وقت بر دونه دران پی تو است	لب بر لب من نهاد نریک از اسراق پینی و پینک
چو پیش دام کای یار انار تن و جان کرده ام وقت سوآست سوزن کرد سودای تو در د از شمت شعله در که گیرد مراما در بشیر هر پرورد	طراز خربا و پیرایه انار سرم باد افدای خاک بایت سرقارون سودای حار زده جوان در کشتش که نگیرد بخوی عشق جانم را بر آورد
زبان و تن که میادیت بست تم خاکست و باد این جان پرد باقالت می اندیشم از کس مرات غمزه ات دل می خوراند چو خام طاق ایروی تریدین ز بهر ان زخم بر تیغ جان ترا درین راه سوا سر میزنم من فلک با جاستان دام بکن است عطف تا تن خور خواهر کشید ملک سیکت داب از دیده براند	مراد ما تویب و محبت قت چو بر خیزد ز باد و خاک هر کرد مراد از بخت اندیشه ای چو با یک از زخم تیغ و تبر بند چو ایا با مد کان ماید کشدن ز عشق ان شوم قربان کار ترا او که سرو از زخم خرم بگردن چو شاید که چون خوش خیر است عزیز از زخم خواهد بریدین برو این قطعه چون ای سحر آ
همان شب او تن افسردان شد طلوایی کرد آب سینه می کرد پیک نزل دود را با سیم خوای نمود بانگ جنگ بشنود دران متاب خرم بود خورشید	تاشا را بدان متاب بگذر ز نا که ره بدان سر منزل آورد نشسته سر دوجون تیشین باجم بدان فرخ مقام اسک فرمود نشسته بچو کل همسایه پید

چو ما در را بید از زهر شبستان	صنم خود را بیدستان در انداخت
پستان چون ملک شعی عیان	بیدستان چون کل خود را نشان
زمانه دشمن عیشت و شادی	نه خواه بغیر از نامرادی
چون کلای سخی زمانه پر خند کرد	گش باز چون حکرا نکلند نکرد
چون غنچه کلای کسی غنچه گشت	کلایم مانند شمشیر بر کوه نکرد
ملک چون ملک تاج خرویش است	از جای خود با پستبال شین است
ز جای خود در وقت از جفا	چو دامن بر سپه اش میدا بر با
با غوش اندر او در انفر شست	گوشش سپه سپین بر کوفت
بزمیر بید بنی دید خورشید	ز غیرت شده که زانتر از پد
ملک گشت از بجای سرون	با قبال و سعادت می خرای
سوی کلای فقر ان سعادت و سلامت	ز کلای سخی خرای صفا اختلاف عادت
سوی شسته گذر کن میان زمانه	بشکست نظر کن بر طرته عیادت
چو خورشید عیاد مصاف راه با	اگر در خانه موری تا با بد
سهای را سوز کرد شای	گدا سخی را شرف کرد شای
بگستره دافا بنا سلیه بر خاک	گداری که در ایست جاشاک

یاسج گشت ان خورشید شب	ملک کلای جهان را از آب سرد
من اندر جوابش بودم بسکن	خیالت ناکرا اند بر سر من
غمت در دامن جانم در او حجت	مراسد وایت از جوابش لکنت
گشت نه بخت پیدار تو آورد	شب وصل ترا شب روزم کرد
ملک شسته بود دست و پیشش	جباب شرم دور انداخت پیشش
یاسج گشت کلای حور پری زاد	جمال صبر و جانم داده پریاد
چو باشد که برین طور بجلی	گد بر عاشقان ان خور بجلی
مرادیدارش مشب در خیالت	ز نازیک نظر دیدن عکالت
سوس دارم که از دوشش به منم	بخشان در دوشخارش بیختم
چو اشک او با تو کین خیالت	بش خورشید دیدن بر عکالت
سبب گشت ز شبانه کجی بهر	رحمی دورت از اینجا تا دورتم
کجا خورشید اشرف نماید	مراد استیت فردا بر اید
هرین بود او که شهنشاز زاره را	بدین ایبات غلبین ایسار را
دل من در پله ان ماه که جانا ناما	گشت گشته و او سدم و محنا
که چه بران زده از زخمیه بر او چمن	بچنان گشته شیت دل پیرانه
جوشاه چین ز شرفی را ندو کب	روان شد خیل کی سوی عرب
خوش کوشی و کردش کرد	بگردون در زحل را کورد کرد

سوا بگرفت بر کوس شد رعد	بروز اختار و طالع سعد
بلک شام شایخ روان سعد	روان در خدمتش خلی کران سعد
دو منزل با ملک همراه گردید	و در عیش کرد و ز باغ با ز کردید
از آنجا جام باوه کرد بدود	بجای تاج زر جت از بی خود
بجای ساعد سپین خورشید	حایل کرد در بر تن حمشد
دو شب از منزلی گرفت آرام	سید میزند یکس تا در شام
خبر شد شوی شاه شام مهراج	که بجز روم شد بر شام مهراج
سواد شام ازین لشکر بیست	زمین چون آسمان پر بارگشت
شاه مهراج شد زانده خیره	شدش بر دیده ملک شام تره
ملک مهراج را مغدو پسر بود	سپاه و کچ و ملک از حد بدر بود
از ایشان بود شاه دیشاه ممتد	بوجه حسن بود از ماه بخت
بشادی گشت سورت تمام از	عروس ما زانده چون توان کرد
کان بر دم که غو باشد عروم	ندانستم که ز با شد عروم
کنون بر دم باید عروم کرد	بسج از دم و ترک بر دم کرد
ه و کچ و دم را بر گشت و ن	بشکر سیم و دوشین و دم و ادان
بده ممتد ز ز با با که تیغ	که با که سر بنا شد کار تیغ
سپاه اندر سر جانب در اجم	زیر کوشش اثنی گتی سلو دم
ز سر مزی روان شد مزاب	ز سر شهری بد شد ببلوانی
ز حوای حلیب لشکر کشیدند	دو کوه امین بر دم رسیدند

دو کوه امین دو بجز سراج	بجای حشید و دیگر شاه مهراج
سرا زار پر شد از کیک کچ سر	بیم خوردند باز ان سردو
زیم ان روزا بر از با و اقی	بجای اب خون انداخت
بر آمد تا کمان ابری سدر کون	شکر کش اسمن و باران از خون
چو شد قلب اجناس از مردان	ملک حشید قلب شکر است
چو کوه افشرد بر قلب سببای	که در قلب سبب کس است او بجای
ز سر سوگرد بر کردون روان سعد	زمین بنداشی بر آسمان سعد
علم بر باد شد ساینده از تهر	سنان نیزه خوش نشسته در
ز دست باد بیا بین خاک بگفت	برفت از دامن گردون در او
ز کلکونی بی باب بر رسید ان	بید ان کاسه سر گشته کرد ان
زمانی نیزه کردی ولر با بی	زمانی کرد کردی مهر ساسی
دی پجان کند خام پر غم	سرا اندر خلق او پرده جوارقم
ز لشکر دست چب مهر اب او او	و که جانب ملک سر اب او او
که بد سر اب تبصره را بر او	چوان و ببلوان بود و دلا او
ملک تیغ مخالف سوز بر او	سای ترک ماری نری کند او
ز دست راست چون از کوه سپاه	روان بر قلب شادی تیغ تیغ
چکا جاک عود و تیغ بر خاست	ز تیغ و نعل بر قلب تیغ تیغ
ز شادی و وی را بر دست	بسوی مرز خود شد او عمان با
ملک حشید شما ماند بر جای	سپه را بجمان عقید است

سایانم رکاب اکران شد  
جوج از تیغ چون آب لکنت  
سپه شام در یکدم جو ابرغ  
کسی برب می زد گاه بر سر  
دیران کینه از شمش کزیران  
ملک تیره روز و دیگران سام  
در آفر روز و برد است مرغان  
ملک در پی شتابان اسب سوار  
شدند آن سرکش شاه شام  
بر و چون کار ملک شام شد  
سرف کرد در الملک امواج  
عقاب از عیال او باصعوبند  
سپرد آن مملکت کینه با بخت  
به پروزی برون رفت از میان  
بس گامی بسوی قیصر آمد  
بلک دم با جانی پر امید  
ز شه آید بران با سرکش شاه  
سنان سربک جو شوکت فرید  
چو امد رایت حمید تر دیک

تو کتی پستون از چاروان  
سپه را بر سپاه شامی بخت  
شدند از بیم غش یک یک کم  
هم آورد از صف بدخواه بخت  
ز اسبان بجز برگ از باد بران  
سه ز تیغ چون خور و صف شام  
بد و بکد داشت ملک کشته باج  
روانی الامان بیست از جل  
چشید شده بز یاد خوامان  
بر او عدل آن کشور پادشاه  
سوز شد ز نرطلعتش تاج  
ز شاه بین کنگ فارغ بال خشت  
که مرد و خویش قیصر بود و نسر  
ملک حمید روی آورد در دم  
که از شام افتاد چمن بر باد  
بسطه بازگشت از شام شد  
دو نزل شد با استقبال آن  
ز روم از مرد و زن رنند  
شد از کرد سپه جو رشید با

میان پر غنمت دید قیصر  
بدل مگفت سر دم خرم ساد  
نه شاید شردن آن غنمت  
ملک چون دید جبهه قیصر از دور  
بنارش در کنار آورد قیصر  
ملک سر در رکاب شاه مالید  
که این رنج سفر چون بودی ای  
ز چین و روم یحیی عنان را  
تو کار نیک پیش از پیش کردی  
مر این دولت و پروزی از دست  
سره تا بدر که قیصر و جم  
در ابران مجلی اراست قیصر  
دو صفت سرد و بام با ده خورده  
بروز اختیار و فرخ اختر  
جو انجم روشنان این شمش  
چنان در روم سوری گشته  
به گوشه تو گوی بز جشتمی  
عنان در جلوه طلاس آن باغ  
ز مرد با یک شکیب کردند

ز کج و با و پاد و تخت و افسر  
که بر فرخنده داماد افروز  
سه باید شردن آن غنمت  
نقاد اندر زمین چون سایه از نور  
بد و فرخنده گشت آن بوم سیر  
ز پنج راه شامش باز رسید  
بصبح و شام چون پیروی این  
جو خور تا شام بگریختی جان را  
پیاکان کوزن تو کار خوش کردی  
همه سبزی در بر روی از دست  
حکایت بازی کشد باجم  
به پروزی ز ساقی خواست  
سوم برک بخوی ساز کردند  
بنال سعد جشتمی ساخت  
مرد و جوشد را اعتدی میشند  
کشد زان سور عالی عالم ابا  
بخاری کرده سر سهدی  
بغایای ز کین کرده چون زان  
جو کردون مجله از تنب کردند



نشست ان اقا بسبح برقع	به پروزی در ان بیج مرصع
نکار از شرم دستش بی سدا زد	سازان گشت موسی باز بابت
چو ان شاطه با اینده روز حاست	بخ خورشید چون کلخ اراست
چو رویش دید رو در خاطر آورد	کزین خوشتر چه ارایش توان کرد
چشش داینه این نظم شیرین	شکر را همچو طوطی کرد تلقس
ای آینه کرده در خست روی امید	بر جسم ازین حد سیه روز سپید
بیزان نبوده که دیده دوزخ بد باجا	کاینه برابری کند با خورشید
چو شاطه ز دش در زلف نشاند	سیم این پیت را زو بر ترانه
از بس که وصله کز زلف نمود	اند شدن نشاند درو شکلی
اکل دقایق ارجه شبها نمود	زان شکلی نشاند زلف منی کشود
چو نیل خط کشیدند من باه از	چو اند این پیت را بر ساد سناز
روزی که فلک حسن ترا کشید	چشم بد روز کار را میل کشید
چو برابر وی موسی سحر بنام	معنی بر کاخ ساز میداد

روی تو که است در افان سواد	بسر زان که بر سینه عشاق سواد
شاطه جو طاق خم ابروی تو	از شرم بر نیت او سر بطلاق سواد
چو اند غمزه اش با سره در ناز	فرو خواند این رباعی از غمزه سواد
چون میل جیبه در ان سر کرده	نظاره چشم سیه و بر کرده
خود انجیل شکسته در کوزه کشید	از دست بتم خاک سیه پر کرده
چو بر برک سخن خند مد غازه	سخن ز رخ زو در لایس شو تازده
از رنگ پانض خست ای شکلی	در عکس حال خست ای غیر جلی
شاطه روز کار بر روی افق	سرخاب و سیداب کند شام
چو شیرین را بود چو در شانند	نوست و نند و خسرو را بخوانند
کاک جشید نیز از زخم ستان	خرامان رفت در فوم شستان
شبتانی جو زلف مشکویان	سوز کرده حسن ماه رویان
نکارن لبستان طبع و حین	چو سر و ناز سر تا با نکارن
سخن رویان چو سر و استاده پری	طراز غیر نشین معوسن ارای

پوست سرگی شمع غنچه	بنا ز کرم چون شمع از سوسا
به شمع که مای بر گرفته	فلک صد انجن در بر گرفته
ز شادی بز فلک تصنیف تا	که ست اشب و سال او جوز
شبنم و بلالای روار	سه زو بر کباب ان به نو
غایک بر سرش زین زبالا	زا طباق فلک لولوی لالا
سسته دید زنگاری چای سنا	بش در مد زنگار امابی
جو باد مسجد صد لایه نمود	ز کلک کش تقاب سزه کشود
و آمد چون نسیم نو بهاری	کشید ان غنچه را در بر کاشی
ز سوسن بارو زگرده جنبه	ز کلک بر که بهاری کرده بسته
دوسر و ناز عیدند در سم	دو شاخ پیوه پیوسته در سم
کشید ان خمین کلک را در حوس	بر ان کرد از تشویبای کلک سوسا
بیش تا نافرمانی پر ز سوسن	بزی ز سوسن از نسین در حوس
نه از باری از روی نبغش	نارین را خاری از روی نبغش
سمن بر یافت در اول احصاری	بیسته لاله را در لاله زاری
ز سوسن صد متراد ان خون بگرد	بنوش چرمیان نگری برق
سیان یا سمن و نسین در	پلورین بر که چون حوض کتر
بلورین کوه در زیر که کاه	وز ان کوه و کوه که کاه
فروه از بر کاش عن الحیاتی	مصفا رو ضه اش از سر باقی
دوسمین در بار و کرده فرام	بر ان در بند هر خاتم جم

رسمین نقل روح لعل کشود	کلید آن در از بولا دجن بود
یکی سرست شد از جام حشید	ز ناکر خاتم یا قوت خورشید
مانی ساخت بر سازان ریانی	فلک شد جا که ایام داعی
ز یک نیک بند قبا سنجش	با داند و بند غنچه را و نهاداد
پداست که دوشی خفتری داد سید	پراستش امر از خون اوردت
بدین زرین تو کش شد نمان	جو به رویان زنگاری شیشان
خامان شد برین سر زه کلشن	عدو پس از خون اورد و دامن
بر ان آمد جو صبح از بند خورشید	خوش و خندان غنچه بو جاشد
رخ صبح از سواد آتش آراست	هر بر چینی و مصری قلم خواست
بشارت نامه نزدیک مقنور	ملک حشید نبوت از ره دور
جو بتواند رسانیدن رسولی	حدیث شوی دارد عرض کوسا
بخون دیده روی نامه شوم	خوش سوز دل با خانه گویم
بلاهای سیایش بر سر آرم	بجای دود و دوازده بر آرم
بلاهای که از دورا کشیدیم	ستهای کرمین دود از تو دیدیم
درون نازکت خلقت نیار	اگر گویم دلت با بر ندارد
ولیکن عاقبت که سر بر آورد	دل در جیست غولها حوزد
در اخر غوره حلوت کردیم	اگر چه پنج بار آمد در خم

چشمش مثلایند که آن مسلمان دارند	چشمش مثلایند که آن مسلمان دارند
که از سودای دل لاله بیخون در کمر	که از سودای دل لاله بیخون در کمر
که ز کمر طشت زربست کلین نشسته	که ز کمر طشت زربست کلین نشسته
بهار از چین ملک رایا میداد	بهار از چین ملک رایا میداد
سه آمد ز دشت تبت و چین	سه آمد ز دشت تبت و چین
سراید این غول در پرد و باجک	سراید این غول در پرد و باجک
سزار ناله زار از درون شش	سزار ناله زار از درون شش
خدای داند از این سر بر اجس	خدای داند از این سر بر اجس
دو نرگس را پیر آب دل بر آورد	دو نرگس را پیر آب دل بر آورد
ملک را گفت کای شمع جباتا	ملک را گفت کای شمع جباتا
چرا خطه خون از دیده باری	چرا خطه خون از دیده باری
سرت با شاه کای است خون	سرت با شاه کای است خون
ترا در چین که چشم و چراغ است	ترا در چین که چشم و چراغ است
کس چون از برای شمع سوزد	کس چون از برای شمع سوزد

از نور ارج زخم نیش خوردم	از نور ارج زخم نیش خوردم
چه شد که شد جان تا یک برین	چه شد که شد جان تا یک برین
اگر چه زحمت ظلمت کشیدم	اگر چه زحمت ظلمت کشیدم
غافلت از زوال کوزن جز اینم	غافلت از زوال کوزن جز اینم
خیال وصل از آن روز نشا	خیال وصل از آن روز نشا
نسیم صبح دولت چون بر آید	نسیم صبح دولت چون بر آید
چون سر جاده بلایا شود بر تصور	چون سر جاده بلایا شود بر تصور
باش تا دست دولت ایام	باش تا دست دولت ایام
چو در نامه حال خود بیان کرد	چو در نامه حال خود بیان کرد
ز عهد روزگار خویش را می	ز عهد روزگار خویش را می
نیکدم بی نشاط و باوه روی	نیکدم بی نشاط و باوه روی
ز جام لعل نوشین باوه بخورد	ز جام لعل نوشین باوه بخورد
بس از صالی صبوحی کرد کوز	بس از صالی صبوحی کرد کوز
بیان می خواند از فردوس اعلا	بیان می خواند از فردوس اعلا
تبع پیرانش کند ه سر غ	تبع پیرانش کند ه سر غ
سز کس ز می مایل بپستی	سز کس ز می مایل بپستی
نشسته بر من تری و میل	نشسته بر من تری و میل
حال پیر امن یوسف بر بسید	حال پیر امن یوسف بر بسید
روی پر امنش از مصر کعبان	روی پر امنش از مصر کعبان
پرنیدی را یحیی عالی روان کرد	پرنیدی را یحیی عالی روان کرد
ملک بخواست عذر عهد شای	ملک بخواست عذر عهد شای
ز با صدمت عنایکم عنودی	ز با صدمت عنایکم عنودی
تضای صحبت با فاتی می کرد	تضای صحبت با فاتی می کرد
ملک با آفتاب عالم افزون	ملک با آفتاب عالم افزون
سواش را خواص ملک بالا	سواش را خواص ملک بالا
نمش داده جان از صوفی	نمش داده جان از صوفی
ه کشته چه کج کل از خواب می	ه کشته چه کج کل از خواب می
نارمان این غول بر نرگس کل	نارمان این غول بر نرگس کل

مک گفت ای چراغ بزم انجم	سر زلفت سواد چشم مردم
سنگ گدازد از او در آورد	غم ما در بخت ما در آورد
تر قدر صحبت ما در نماند	که از ما در دست خالی نماند
وجود ما غم غریب بفرسود	تم در بر تو بجز آن پا لود
بهر حال من آنکس اشک باشد	که در تو تلخ غریب دیده باشد
از آن بر مرده شد کلک کسوت	که در طغنی ز مسکن حجت دوری
از آن دور و باشد تازه و تر	که پای از قدر خود نهند و تر
بگمانی عروسی خاور بر ابر	ببخش ما تدکلک کسری را
از آنجا چون سوی منور شود	بنوبت بین که چون شد جبهه اش
ی غریب ز سر جانی رسیدم	ز اقبالت به کای رسیدم
کنون باید بنوی ساخت	که چشم باز روی ما در پسر
غاف بر جانب من تا باز روم	سایون سایه املک بران روم
سهم را رخ ز تاب دل بر آورد	دلش از آتش سودای جم حست
بم گفت این حدیث اشیا باد	بگویم تا کند معلوم فیصرا
به چشم قنچه فرمان میداد	تا از رای شده کرد نام آگاه
بزد ما را بد صبح خورشید	حکایت کرد باز از تو گشتند
کریم را شوق ما در گشت باز	ازین در گاه می خواهم اجازه
توسیدانی که هم شاخ نیست	ز حیثش تا بدخشان در کین است
برین کشور تو خواهی دل نماند	سهر بر ملک چین بر باد است

کرازا در سخن گوید که از باب	بیاید بکنظ کردن درن آ
بیاید دل ز غم برداخت ما را	سیخ راه باید ساخت ما را
چو شنیدند از آن سر ز زمین زد	کره بر ابروی وحین چنین زد
براشت از حدیث رنق جم	بدر ختر گشت ازین معنی مرن
تا این نیست کاشتی همانرا	کنیدی از جهان با زار کارا
بدو دادی سپاه و کج این بوم	کنون خواهد بحیثت بردن از بوم
چو در ز شیدان قناب مادی	بگرد ایند وضع و خوش بخندید
باد گفت ای بد مهر ما در	مانا کردی این کتار باور
ز حین حشید پیزار است حالی	ز ما درین تو احم کشت حالی
ملک این حکایت نیست دل	سندیک سوی من با حن منابلی
مرا جی کردم و منشی نمودم	ترا در مهر خود می آرز نمودم
من از پیش تو دوری چون کنم	روم با حسینان در حن بشنوم
بدین ما در فسون جدا نمودم	که اگر گشت از آن اندیشه
ز پیش ما در مدت در حشید	کرمی باید برید از من امید
ح باید نماند دل برین بوم	ویا خود بنا اجازت ز من کردم
ملک کتار ما با حن بکار است	بکارستان چون کوی بکار است
مرا شکستن خاک در است	سواد حین دور زلف کافور است
اگر کوی که شو خاک ره بوم	بچارم بر ندارد باد ازین بوم
به جانب کفر مای برانم	به نزع که بنامی برانم

حکایت مابدان اندر دوست  
شبی بر باد بایان زن نهاد  
ملک بر عادت آمد نزد قیصر  
زنان عشرت و مصل بهارت  
مکه کار پیر او از دوست  
سواش است جان می بخشید  
بجو بازا سبازا تا زخم  
دران خرم سبازان شاه شهید  
سوسن اردو که بر غم شکای  
یاسنج کت کن غم صواب  
زمانی ز بهار و نوجوانیت  
بیاید چند روزی کت کرد  
چو از قیصر جارت یافت  
ز کج و کمر و خحال و یاره  
ز د پناه غلام و چار با نیز  
که توانست یا خود کرد همراه  
دران تخیر که بود ندوده روز  
از ان رخ بسوی چین نهاد

که مارا فرصتی باید که فاست  
از بیجا سر ملک چین نهادن  
تعییر کت کای ارای کشور  
هوا پر مرغ و هوا پر شکار  
سحر اپراز بانگ سرو دست  
زلال جو روان می بخشید  
بیا زان در سوانشی ما نیزیم  
که با دابر سرش ظل تو جاوید  
رو و پروان بطرف غزای  
شمارا غزه روز شبایت  
او ان عیش و روزگار است  
ز جام لاله کوتی یاره خون  
بسیار راه شد مستزل خورشید  
ز تاج تخت و طوق و کوشواره  
زلالا پرستاران و سر جنب  
بیزم صید پروان رفت با شاه  
بره ز اختیار و بخت یوز  
بس از سالی بخار چین نهادند

سوره در شاه طوکام بودند  
سوکاست بشیر ادبشاه  
ملک شایبور چون این خرد شدند  
ملک شایبور بود از غم جالی  
ز تنهایی تن مسکن ساین  
ز فریاد شایب مردم محنتی  
نسیم برنش سوز جان شد  
ز نشادی شد ملک ابست خرام  
دخت بخت کشت از سر بر بند  
مای جتر شای کرد پرواز  
ملک فرمود اینها بیسند  
چو پیداکت ز نشا چشمند  
چو خوش باشد وزین خوشتر  
کیاری دل زیاری بر گرفته  
ز رود آمد ز مکتب شاه کشور  
سایرون را جو باق ادبش شاه  
چو جان ناز نیشش است در بر  
ملک در دست و پای مادران  
چو از مادر جدا شد شاه چشمند

ندیم جنگ و یار جام بودند  
که اندر ایت جشید منصور  
که عیسی م غناش است خور  
که کس بازش ندانست از خیا  
چو ناری بود باری غوغا درون  
حدیث بر حدیث جم نکتی  
سایون چون زنی نوجوان شد  
ندایم جبار از شهر بر خاست  
که اندک سر بر سر بر آمدند  
که اندک سباز سلطنت یافتند  
بشادی و طرب مردم نشدند  
زده بر سر جناح ممدو شدند  
وزین زیاده دلکش تر شد  
که نا که پندش در بر گرفت  
گرفت ارام در لاشک در بر  
گرفت ان سر سیمین را در بر  
چو از نشا بود سوز بر چاه و بر  
سهرنگ تشن از دیده بکشد  
سایون رفت سوی ممدو خور

جو در زین صدف در آری بر آمد نوره اندا کبر سباس منغ یزدانی یزدان بدان بر سرش کج مرفورخت مرصع بود خاک از در شوره رخ دپا بز تندی کجی ده جو کل زین طلق بر کف پیاده سه افروخت میکتی عروزی بنال سعد منزل ساخت درین بدونج و سه بره ملک برید ملک حبشید را نغز خوانند باشی افزون خوانند بر ج مجان عمری بداد عدل آرا	مایرون دید عمری در عاری جو پیداشد رخ خورشید نوز مایرون در ششج ان فرو ماند بخز مناکهر باز بر اینخت ز صحن شست تا درگاه شاور ز دیپا فرشتا ترتیب کردند بهر کای کل اندای ستاد بهر جانب جولانده لغوزی ملک حبشید با این زو این ملک شاورش اندر بار کرد باشی بر پسته گلش نشاندند بزرگان کورانشانند بر ج جو کار ملک بر میشدند آرا
با خود گذشت او نیز شد راست مجان بر کس تو اماند جا بود بیزیر خاک خواج گشت بنیان مجان اغرد در بر باد رخت که پروان زین سر اکامیت	بداد عدل کتی را پارات چنین بود ای برادر حال حبشید جو خورشید ارشوی بر ج کرد جو حبشید ارشود بر باد رخت دل زین خیمه پروان زن خیم

اساس عمر بر بادی بنا می خود اندک کار عاقلانست بدیوان می هر ملک سلیمانی ز دست دستان سبج پارنه مشغولم کرد گت در گن است جو خورشید ارشوی بر بام افلاک سواهی ل ز سر باید روان کرد	جو بی نیاید نیاید می نهاد طوس او شین صاحب کانت سلیمان میکند پیکار دیوان که پاز سر سیت سمون کرده بام محب اشب کرد سن ششم سن روی اغر بزیر توده خاک که وقت صبح می باشد سلو سرد
بر که سبید ام سر از مر موسی از کوه علامت منت ان کای	زانت جو امار بریم در وز شرح مالت منت این
از ان رو پشت نغم داد کرد خوشا و خرم افضل جوانی نشاطم سر زمانی بر سکه بود کل مل را جوانی می طارند در ان بستان کونم غلش کار جوانان ز بهار زندگانست جوانا قدر ایام جوانی دل من در جوانی است طری	که زیر خاک می باید خدا کن زمان عیش عهد کمارانی سامع بر نرای لبیلی بود جوانانرا کل ملی بر ارد که جای سنبلی و کل بز دارد حسرت زندگان می خود جو گشت روز تا خوش پیری بدانی که اویم در سواهی کرد سیتی

تذکره  
حضرت سلطان القرا

تیم ۱۵۰۰ نفره

۳۲۲

بر آن سرخیزید چون جانی	بگای دیدایی یا سراسبا
ز سر باری جوهر ازاد میرفت	جو کل خندان لب و دلش دست
نگردم روی جز اینده اکنون	دی زین پیشین در روی کلکون
که میدارم از روی خوشیست	زخ آینه‌ی چشم با زرم
کلهستان رخ را شد ورق ازاد	سر استکان دل را شد سوار
میان ما و او اقا و دوست	ز جام می مرا خون در دست
کو تپ و تیره کرد ام و زبیر	نیدارم من این کین چه شین
طلب کردن لی ان هم حرام	به پیری و عاقبت در هم مدام
پس بر بستنی بر استخوانی	مراقبت سر به چو کانی
چو داد عشرت و شادی توان	در آن مجلسی با جری افتاد
بفصل و رحمت امید دارم	و بیایم ذیل دست سارم
کلام را شد از دست خاقق	و ز بان بر سعادت کردی افغان

با مقال امداین دفتر پایان

الهی عاقبت محمود کرد ان

که عهد سلطنتش با متصل بودم	بر هم حضرت سلطان عصر شاه او
سه شات رستن و سهای تمام	شد این روح معانی مجادی الهی

قد فرغ من تحریره خارج من سالانی ۸۵۶  
سوز المصلحین علی المصلحین علی المصلحین  
الهم اغفر لاصحابه و لعالمه و لکاتبه

۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸



